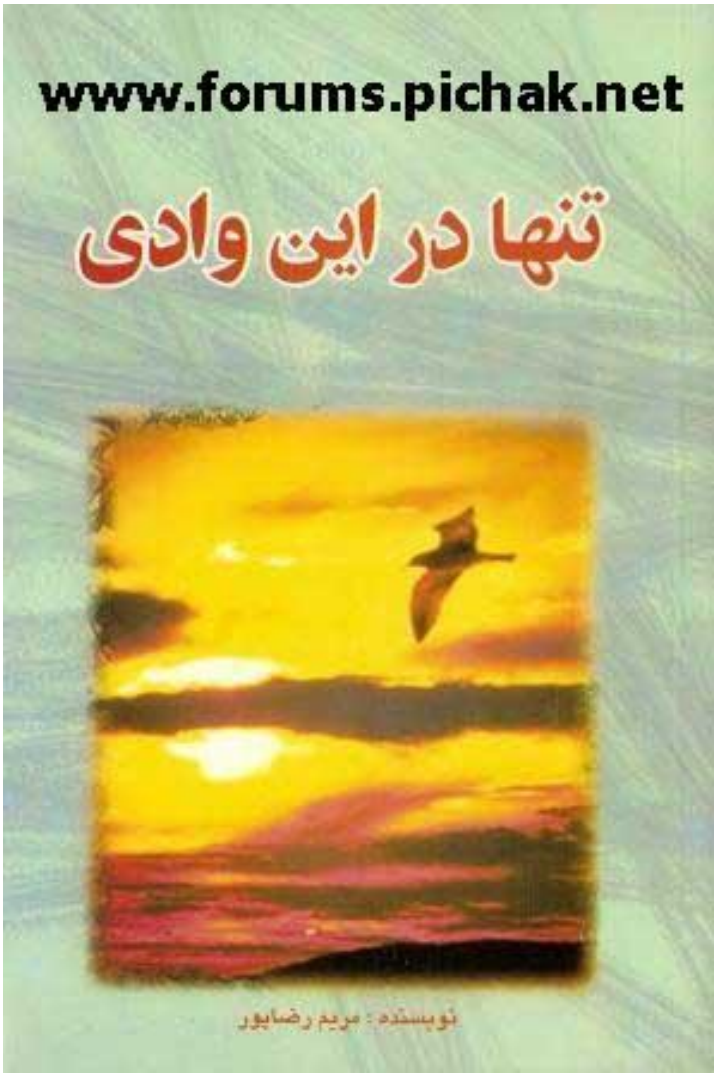

نام رمان : تنها در این وادی

نویسنده : مریم رضاپور

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول

محله نسبتاً دورافتاده اي بود. قدری خارج از شهر، ربع ساعتی را باید با اتومبیل طی می کرد تا بدان جا برسی. گرچه خلوت و دور افتاده، اما خوش آب و هوا، با صفا و قدری دنج بود، که این امر طبیعی محسوب می شد، چرا که از ترافیک و ازدحام در امان مانده و هوای پاکش به دود آلود نشده بود.

دومین ماه بهار بود و زمین سراسر غرق در گلهای وحشی زیبا و علف های خورد بود. قصل زیبای بهار در جای جای آن مُلک خودنمایی می کرد.

چه زیباست خدا را در دل طبیعت احساس کردن. چرا که هیاهو و مشغله ی شهر نشینی انقدر درگیرت کرده و به خود مشغولت داشته که کمتر وقت آن داری به خدای خود بیندیشی. لیک آن زمان که فرصت کردی قدم در طبیعت بکر بگذار، لحظه ای به خود بیا و با خدایت خلوت کن. می بینی که دوست داری بیش بیندیشی تا خالقت را بازشناسی. لیکن هر چه بیشتر می اندیشی کمتر به نتیجه می رسی، چرا که عظمت وقدرت و رحمت خدایت فوق تصور توست به قدری که مغز کوچکت یارای پیشروی و تفکر ندارد. چون به نتیجه نمی رسی دوست دار اشک بریزی، شاید قدری سبک شده به خدایت نزدیکتر شوی. می دانی که خدا قبولت دارد. اشک ریختنت را دوست دارد و این گامی است به سوی او. دلت نرم می شود و آرام می گیری. احساس می کنی که عاشق تر از پیش هستی و نوری در قلبت تابیدن گرفته که تو را به سوی او می خواند. باشد، لذت حاصل از این تفکر و در خود فرو رفتن، تو را کفایت می کند.

حال که دانستی گرفتاری های زنددگی تو را از یاد خدا غافل می نماید و متوجه نمی شوی که چگونه شبانه روزت را در این عمر گرنمایه را به دست چون باد زمانه سپرده ای بدون آنکه فکر بستن توشه ای برای آخرت خود باشی پس گاه قدم در دل طبیعت بگذار تا بتوانی قلب صافی را که خدا در اختیارت نهاده،پیش از آنکه مکدرش کرده باشي به دست خلوت خانه طبیعت سپرده تا نسیم خنکي که لابلاي شاخساران یا از لابلاي کوهساران وزان است، غبار از آن بزاید. آب زلال چشمه سارها هم مي تواند شستشویش داده مصفایش گرداند، مشروط بر آن که لحظه اي چشم و دل به آن بسپاري و افکارت را به جاي دیگر سوق ندهي. آن وقت مي تواني خدا را احساس کني. مي گويي خدا همه وقت و همه جا با ماست؟

forums.Pichak.net

اما شايد در ميان زيباييهاي طبيعت، آن جا كه وجببه وجبش گوياي هنر خاقت است، برقرار نمودن ارتباط دلچسب تر باشد هم اين يك حس باشد، هر چه هست زيباست و دوست داشتني، چرا كه روح را مي نوازد و آدمي با روح زنده است و شاداب.

هوتسا كوچولو هم كم و بيش از اين احساس برخوردار بود. مغز كوچكش قادر به تحلبل اين مسائل نبود.بزرگترهاهم نمي توانستند جواب قانع كننده اي به او بدهند. كوتاه و مختصر به پرسش هايش مكررش جوابي داده دست به سرش مي كردند و او مي فهميد، از اين رو لب فرو مي بست و با خيره شدن به شگفتيهاي طبيعت خود را ارضا مي نمود. او عروسك موي زيتوني اش را در آغوش گرفته، بر روي تكه سنگي نشسته و چشم به دور دستها دوخته بود . در دل شادمان بود كه به اين محله اسباب كشي مي كردند. او محله هاي پر رفت وآمد را دوست نداشت هرگاه با مادرش براي خريد به خيابان مي رفت، چادرمشكي مادر را در مشتهاي كوچكش مي فشرد و خود را بيش از پيش به او مي چسباند. ترس از گم شدن و تنها ماندن هميشه با او بود. نمي دانست چرا خيابانها شلوغ است! مردم دنبال چه هستند؟ چرا بر سر مسائل كوچك و كم اهميت با هم بگو مگو دارند و يا چك و چانه مي زنند؟ هوتسا بازار و خيابان را ئوست نداشت، اما مجبور بود مادر راهمراهي نمايد زيرا از تنها ماندن در خانه نيز واهمه داشت. او به پدر و مادرش سخت علاقه مند بود. عروسكش را هم اندازه آنها دوست داشت. او را سبزه پري مي ناميد. آقاي جمشيدي ـ پدر هوتسا ـ پيرو نظام مردم سالاري بود و قوانين خاصي را در منزلش پايه ريزي مي كرد. گرچه زياد خشونت به خرج نمي داد اما گاه مجبور بود آن را چاشني رفتارش نمايد، زماني كه قصوري ديده مي شد. همسرش زن صبور و بردباري بود و قصوري نبود در كارهايش. مخالفتي نداشت در هيچ موردي و خشونتي بر نمي انگيخت. اما هوتسا گاه مي طلبيد گويي، و پدر را عصباني مي كرد، از سر كودكي. مهين با جديت وتسا را زير لواي مهر مادرانه تحت كنترل داشت تا پدرجون را عصباني نكندو او كه دختر بود و بالطبع تابع، پيروي مي كرد. آقاي جمشيدي دوست داشت همه بدون چون و چرا از او فرمان برند، چه در منزل چه در محيط كا. اومردي خشك و مقرراتي بود اما فعال و خانواده دوست. با اين وجود غرورش اجازه نميداد كه علاقه و دوستي اش را بروز دهد. رفتارش هيچ گاخ مبين علاقه اش نبود. همه بايدها بود، بدون كمترن حرفي و مخالفتي. او سرهنگ شايسته اي بود و شايد علاوه بر وجناتش، موقعيت شغلي اش از او فرمانده اي خشك و رسمي ساخته بود.آقاي جمشيدي مردي درشت هيكل و چهارشانه و بسيار بالا بلند بود. چشماني درشت و چرخان داشت با ابرواني پهن و درشت و قدري به هم پيوسته. پيشاني بلندي داشت كه در اثر ريزش موهاي بالاي سرش بلندتر نيزمي نمود. امان از وقتي كه وي خشمگين مي شد و ابروان را به هم گره داده چشمان درشتش به روي مخاطب مي دراند، مردي يحر خيز بود و مقيد به ورزش صبحگاهي آن هم از نوع باستاني، نه نرمش ظريف و لطيف. همه روزه خروس خواي نشده از جا برمي خاست كه اين خصلت همسرش را آزرده خاطر مي ساخت. مهين زن پرخوابي نبود اما معتقد بود هر چيزي قائده خاص خودش رادارد و نبايد از حد و حساب خارج شود. پيش از اذان صبح آقاي جمشيدي توي اتاق ها را مي رفت و به صدا در آوردن در اتاقها و يا جابه جا كردن اشيا كه همه عمدي بود،همسرش را از جا بلند مي كرد.او دوست نداشت مادامي كه در خانه است شاهد دراز كشيددن كسي درخانه باشد. شب هنگام همه را مجبور مي كرد كه زود بخوابند حتي اگر تمايلي نداشته باشند. او زياد اهل معاشرت با ديگران نبود و اصولاً از رفت وآمد آنچنان لذت نمي برد مگر در مواردي خاص كه باب مراوده بابا ديگر سرهنگها و افسران عالي رتبه مي گشود كه

forums.Pichak.net

اين هم مطابق ميل مهين خجول شهرستاني نبودبا اين وجود مثل هميشه اصاعت مي نمود. مهين از تحصلات ابتدايي برخوردار بود و در مجالس آنقدر بر خود مسلط نبود كه حرفي پسنديده بزند و خودي بنمايانند. ازاين رو هميشه سكوت اختيار مي كرد و مظلومانه گوشه اي كز كرده در رنج و عذاب به سر مي برد.

آقاي جمشيدي گرچه از مظلوميت زنش كمال رضايت را داشت و عقيده داشت زنها نبايد در كارهاي مردان مداخله نموده سر ار كارشان در بياورند. با اين وجود گاه در مهمانيها شرمنده مي شد وقتي مي ديد كه او فاقد بياني شيواست و قدر نيست دو كلمه حرف بزند و مرتب زرد و سرخ مي شود و خود رالاي چادرش مخفي مي نمايد. ميديد كه همسرش متمدن نيست و از فرهنگ ادبي پايين برخوردار است گرچه مهربان و خوبرو بود اما هنگام صحبت كردن با همسران و ديگر سرهنگها به لكنت افتاده كلمات را گم مي كرد و خيلي رود سكوت اختيار مي نمود. آقاي جمشيدي كه ناظر بود با شرمندگي سذ به زير مي انداخت و با خود مي انديشيد: مهين فقط براي خانه داري و بچه داري خوب است. خوب بود اگر انسان مي توانست براي زندگي اجتماعي خود همسر ديگري برگزيند. با اين وجود اگر انسان مي توانست براي زندگي اجتماعي خود همسر ديگري برگزيند. با اين وجود او مهين را خيلي دوست داشت اما هيچ گاه اين موضوع را بروز نميداد مبادا كه مهين رويش باز شده متوقع گردد. مهين را خود يافته و دل به او داده بود آن زمان كه با عزيزجان به يزد رفته بود. آقاي جمشيدي زياد از مرخصي هاي ساليانه اش استفاده نمي كرد زيرا به گشت و گذار كمترين علاقه اي نداشت و آن را پوچ مي دانست. اما آن سال عزيزجان زياد ابراز دلتنگي و كسالت نموده و پسرش را واداشته بود او را به يزد ببرد. عزيزجان زياد با خاله خانم دمخور بود وآن سال دلش هواي او را كرده بود. خاله خانم هم زن سالخورده اما بسيار زنده دل و مهرباني بود و با فاميل عشق مي ورزيد. آنها ده روز در منزل خاله خانوم ماندند و اين خود فرصتي شد كه آقاي جمشيدي دمي بياساید. يك روز خاله خانم از خواهرزاده اش خواست از نانوايي سرگذر نان بخرد. آن جا بود كه چشم آقاي جمشيدي به ميهن افتاد. مهين خجول و كم رو در صف نانوايي ايستاده بود و سر به زير داشت. آقاي جمشيدي شيفته ي حجاب و حيا و البته طراوت مهين شد و چشم از او برنگرفت، به خصوص زماني كه يك آن مهين چادرش را قدري باز كرد تا آن را روي سر جا به جا نمايد ندانسته دلودين آقاي جمشيدي را ربود. مهين از روي غريزه پي به احساس نوشكفته ي آقاي جمشيدي برد و همچنان ديدگان عسلي و درشتش را به زمين دوخت. دانست او مرد لاابالي و چشم چراني نيست كه نگاه هيزش را به هرجا بدوزد. وجودش گرم شد با اين وجود قدري ترسيد چادر به دندان گرفت و سعي نمود كوبش قلبش را مهار نمايد. معذب بود و نگران. نگران اينكه مبادا چشم كنجكاوي ناظر بر نگاه دزدانه ي آن جوان قد بلند بوده باشد و پي به سرخي گونه هاي او برده باشد. مهين با دست پاچگي پولش را توي ترازو گذاشت نان داغ را زير بغل زده رخش را زير چادر پنهان نمود و شتابان از كنار آقاي جمشيدي گذر كرد. آقاي جمشيدي هم با نگاه او را دنبال نمود تا وقتي كه از ديده پنهان گشت. مرد جوان آن شب در خيال صف نانوايي را مي كاويد تا دخترك خجول و با حيا را بيابد. محفوظ شده از ديدن سرخي گونه هايش و از ديده ي شرمگينش كه با سماجت به زمين دوخته بود. آقاي جمشيدي از ديدن دختران سر به هوا و بي حجاب مشمئز مي شد و هميشه توي

forums.Pichak.net

خيابان سر به زير داشت تا چشمش به گناه آلود نگردد و عزيزجان از اين خلق پسر جوانش غرق در لذت مي شد و به او افتخار مي كرد.

روز بعد آقاي جمشيدي كنار پنجره رفت تا آن را گشوده هوايي تازه كند. حياط خاله خانم پر از درخت و بسيار مصفا بود و آقاي جمشيدي به اين حياط قديمي با آن ديوارها آجري اش علاقه ي زيادي داشت و همه روزه عصر روي تخت چوبي مي نشست تا با عزيزجان و خاله خانم چاي بنوشد و سالاروار به بالش پربار و بزرگ تكيه كرده پايي دراز كند. آقاي جمشيدي پنجره را گشود و خود را قدري در درون حياط خم نمود تا نظاره گر شود كه ناگاه شود كه ناگاه چشمش به حياط همسايه ي بغلي افتاد و دگر شد. او همان دختر و چشم عسلس را ديد كه مشغول پهن كردن لباس بر روي طناب بود. مهين غرق در كار خود بود و متوجه نشد كه همان جوان خوش قد و بالا نظاره گرش است. مهين كه رفت آقاي جمشيدي توي اتاق نشستو پاها را دراز نمود و به فكر فرو رفت. دانست كه دختر همسايه ي خاله خانم دلش را برده و او خواهان نبود كه بخاطر زني گر بگيردو ميلش بكشد. سعي كرد فراموشش نمايد. از جا برخاست و به كنار خاله خانم رفت كه با عزيزجان قليان مي كشيدند و سبزي پاك مي كردند. كنار آنها نشست و خيره به كارشان شد. خاله خانم ني باريك قليان را از گوشه ي لب رها ساخته پرسيد: چرا نمي ري بيرون خاله؟

آقاي جمشيدي آهي كشيد و گفت: دوست ندارم. حوصله ام سر رفته مي خوام زودتر برگردم خونه.

ـ وا؟ هنوز سه روز بيشتر نيست اومدين، هواي رفتن كردي؟ بعد اين همه سال عزيزت رو اؤردي بگردوني اونم بعد اين همه پيغوم پسغوم من.

ـ موضوع ديدن بود ديگه.

ـ به خاله متلك مي گي كه ماهوته مياد پيش تون؟

forums.Pichak.net

ـ نه خاله خانم. وضع شما فرق مي كنه.

ـ چه فرقي مي كنه؟

عزیز خانم گفت: دست خوش نیست یه جا بند نمي شه. فقط تو خونه ي خودمون آروم مي گیره.

خاله خانم گفت: چه حرف هايي مي زني تو هم بال و پرش ميدي. آدميزاد بايد بره بياد، يعني كه چي تتو خونه خودش آرومتره؟ مگه اينجا خونه ي غريبه است؟ مگه غير من كس ديگه اي تو اين خونه است؟ نه غريبه اي ، نه نامحرمي. خودتون هستيد و خودتون. والله دل منم پوسيد از تنهايي.

عزیز خانم گفت: من از خدامه یک ماه پیش ات بمونم. حالا بگذار به امید خدا بها و عطا رو شروسامون بدم بعد از روی فرصت میام پیش ات. والله الان که اینجام پیش عطاست که تنها مونده.

ـ تقصیر خودش برود چرا نیومده؟

ـ گفت کار داره تازه خونه رو هم که نمی شه تنها گذشت قرار شده سفر بعدی با عطا بیام اگه عمری به دنیا بود.

forums.Pichak.net

ـ هست به امید خدا. حالا کی به امید خدا؟

ـ چی کِی عملی بشه! آسیاب به نوبت. اول بها بعدش عطا. عطا از همون بچگی دلش پیش قدسیه. قدسی هم عطارو می خواد.

می دونم که موندند واسه هم زینت هم بدش نمیاد که عطا دونادوش بشه. همیشه توی حرهاش به گوشم می زنه که وصلت تو فامیلی لطف دیگه ای داره. پُر بیراه نمی گه، منم موافقم که قدسی عروسم بشه. حالا بگو چرا؟ اولندش که قدسی دختر سربراه و آروم و بسازیه، دومندش خانه دار و با سلیقه اش، سودندش علاوه به اینکه دختر خواهرمه خیلی هم دلرحمه. همین دلرحمی اش کرد کرور کرور ارزش داره. آدم اگه دلرحم بود با خوب و بد شوهرش می سازه و با فامیل شوهرش خوب تا می کنه. یقین دارم که فردا هم از پس من پیره زن برمیاد حالا کاری نداریم که من به غیر از مادرشوهری واسش خاله هم هستم اما بودند خاله هایی که تا شدند مادرشوهر آخ و پیق شدند، اما قدسی رو می گیرم واسه عطا. پاره ی تنمه ، دیده شناخته اش، همدیگه رو هم که می خوان.

ـ خب این که از عطا، پس بها چی؟

ـ بها که حرفی نمی زنه. والله اینقدر قاعده و اسلوب واسه خودش داره کی می تونه توی کاراش دخالت کنه؟ گذاشتنم تا کی که خودش به حرف بیاد و یکی رو بخواد.

forums.Pichak.net

آقای جمشیدی که نگاه پرسان خاله را متوجه خود دید بلند شد به حیاط رفت تا پرسشی نشود و او مجبور نباشد حرفی بزند او هنوزدر این زمینه تصمیم نگرفته بود و هیچ گاه به دختران نظر نینداخته بو. تا اینکه چشمش دختر محبوب و زیبای همسایه را دید و دلش طلب کرد که از آن او باشد. زیر سایه ی درختی نشست اما دید که ناخودآگاه چشمش به دیوار همسایه است.

از فردای آن روز آقای جمشیدی بیشتر توی اتاق بالا می ماند و زاغ سیاه مهین را چوب می زدو مهین را چوب می زد. مهین هم که بیشتر توی حیاط بود. باغچه را آب می داد حیاط را جارو می کشید، کنار حوض ظرف با لباس می شست وبعد از ظهر ها هم با پدر پیرش روی تخت بزرگی چای می نوشید. خاله خانم بو برده بود که خواهر زاده اش بیشتر بالا ماندگار است. از آنجایی که برخلاف عزیزخانم زن زرنگی بود بوهایی به دماش خورده بود و گاه و بی گاه آقای جمشیدی را می پایید. یک روز آرام پا به اتاق گذاشت و از پشت سر آقای جمشیدی توی حیاط همسایه را نگاه مرد و مهین را در حال جارو کف حیاط دید. آرام دستش را برشانه ی خواهر زاده گذاشت و گفت: الهی خاله قربون دل صبورت بشه. آقای جمشیدی با عجله برگشت، سرخ شده با شرمندگی گفت: شمایید خاله خانم؟ ترسیدم.

ـ بایدم بتسی. اونقدر غرق دید زدن بودی که ملتفت اومدن من نشی.

ـ نه خاله خانم. دید زدن چیه؟ من ... من داشتم حیاط رو نگاه می کردم.

ـ خاله رو رنگ می کنی که زبل تر از توئه؟

ـ خاله خانم شما... اشتباه می کنید، من فقط...

forums.Pichak.net

خاله خانم دست خواهرزاده اش را گرفت کنار اتاق نشاند و گفت: قربون قدمت برم خطا که نکردی اولاً که وقتشه، دوماً دلت رو خوب جایی فرستادی.

آقای جمشیدی همانطور که سرش را زیر انداخته بود گفت: اما دل من که جایی نرفته.

ـ چند روزه ملتفت شدم بالا ميخ شدي، راستش يك بوهايي هم به دماغم خودلينه كه هواتو داشتم. نه كه فكر كني امروز اتفاقي مچ ات رو گرفتم. حالا هم كسي سرزنشت نكرده كه دستپاچه شدي. مي دونم كه جوون دله اي نيستي. راستش عزيز ساده و و يك خورده خنگ هم ديشب مي گفت: اين بها چش شده؟ گفتم تو مادرشي ازمن مي پرسي؟ عزيزت گفت: به قدري توفير كرد. تو خودش رفته، كه بيشتر. خب مادره ديگه نمي خواد خال و روز اولادش رو بفهمه؟ اما من كه مادرت نيستم و بزرگت نكردم و زودتر از عزيزت بو برده بودم. خب به قول حاج اضغر خدا بيامرز ورپريده ايم ديگه. بعد آهي كشيد و گفت: اي ... يادت مياد صدام ميزد ورپريده خانم؟ توهم نگاه نكن خاله ات پيرشده، حواسش مثل روزهاي اول جَمعه جَمعه. ديشب هم به عزيزت گفتم: صبركن ته تويماجرا رو برات در ميارم. خ.دمم حاليمه بها توفير كرده. حالا تو هم لازم نكرده زيرش بزني و سر من شيره بمالي.

آقاي جمشيدي سر به زير انداخت و با انگشت دستش بازي نمود. ميدانست كه خاله خانم كه ريز نگاهش ميكرد و مي خنديد، گفت: اسمش مهينه. دختر خوبيه. با پدر پيرش تنها زندگي مي كنه. طفل معصوم مادر نداره دختر خانه دار و محجوبيه. يه تنه خونه رو مي گردونه. خيلي لايقه. همه ي همسايه ها اينو مي گن. اصلاًيزدي ها آدمهاي شريفي اند، دختراشونم اهل سازشند، خيلي هم مظلومند. حالا من كه يزدي نيستم اما حاج اصغر خدا بيامرز كه بود تازه من از اول عروسي ام با يزديها بودم و خوب مي شناسم شون. اين دختره هم خيلي مظلومه. خيلي هم خواستگارداشته تا حالا، اما گمونم دلش رضا نيست باباهه رو ول كنه تنها، از بس كه مهربونه. بعد نفسي تازه كرد با انگشت شست و سبابه كناره دهانش را پاك كرد و بزاق غليظش را زودود و گفت: حالا تو اگه دلت هست پا پيش بگذار، گرچه گمون نكنم به تو هم محل كنه. آخه تو مي بريش به غريبي و باباي پيرش تنهاي تنها مي مونه. اما اگه بدونم كه دلت راستي راستي رفته به گرو اين دختره خودم راضي اش مي كنم.

آنها مناسب بودند؟مگر آدمی میتواند با یک نظر گذرا یار برگزیند و متوقع باشد که همراهان صمیمی و صادقی باشند برای هم؟و همراه در زندگی میشود عجولانه تصمیم گرفت و باقیماننده را با شخصی تقسیم نمود؟خاله خانم که پی به احساس درونی خواهرزاده اش برده بود سکوت او را دلیل رضایت و خجالت او داشت و نزد عزیز خانم شتافت تا او را شریک دانسته ها و افکارش

forums.Pichak.net

گرداند از آن روز خاله خانم و عزیز خانم دست از سر آقای جمشیدی برنداشته تا دست مهین را در دستانش نهاندند.پدر پیر مهین خیلی زود مهر آقای جمشیدی را به دل گرفت و او بسیار مرد یافت و با اطمینان دخترش را بدو پسرد و از او خواست که از هیچ کوششی برای خوشبختی تنها دخترش فروگذار نکند.مهین هم راضی از این وصلت با چشمی اشکبار پدر پیرش را تنها بحال خود گذارد تا بسوی سرنوشت خود برود.یکسال از ازدواج زوج جوان نگذشته بود که پدر مهین دیده از جهان فروبسته و مهین رخت عزا بر تن نمود.اما نیروی جوانی به کمکش شتافته او را در تحمل این غم یاری داد و مهین خیلی زود دل به زندگی و شوهرش داد.آقای جمشیدی در کنار مهین احساس آرامش میکرد.زن بسیار صبور و خانه داری که پیش چشمان شوهرش بسیار زیبا بود.آقای جمشیدی بیش از همه شیفته چشمان درشت و عسلی مهین بود و خیره شدن به آنها را دوست داشت با این وجود خیره نمیشد و اینکار را برای خود جلف میپنداشت.اما مادامی که مهین در خانه مشغول کار بود او گوشه ای نشسته و زیر چشمی میپاییدش و از اینهمه خانه داری و شوهرداری حظ میکرد.مهین چشمان عسلی درشتی داشت با ابروهایی باریک اما خوش فرم.لبان صورتی و غنچه اش میان لپهای برآمده گوشتی اش غنچه تر مینمود.نه اینکه او زن چاقی باشد اما لپهای برآمده و تلپی داشت با پوستی سرخ و سفید و شاداب رنگ و آبی شهرستانی.موهای سرش همیشه کوتاه بود و تکه ای از آن مدام توی پیشانی ولو بود و جلوی دیدش را میگرفت و او مرتب آن را با دست پس میزد.آقای جمشیدی از این حرکت مهین هم خوشش می آمد.با این وجود لب از لب باز نمیکرد و احساسش را نهان مینمود.

هوتسا 6 ساله بود شخصیتش هنوز بطور کامل شکل نگرفته بود.گاه میل به سرکشی داشت اما مهین خیلی زود او را کنترل کرده عنانش را در دست میگرفت و اجازه سرکشی و شرارت به او نمیداد.هوتسا هم چشمان عسلی و بسیار خوش حالتی داشت با نگاهی قشنگ و بسیار گیرا که بر دل ببیننده مینشست.موهای صاف و نرمی داشت برنگ قهوه ای پوست صورتش چون برگ گل لطیف بود و آدمی را وامیداشت که با نوک انگشت گونه اش را بنوازد.هوتسا قدری تپل و گوشتی بود و خیلی زود خودش را در دل ببیننده جا میکرد.

هوتسا سبزه پری را در آغوش گرفته و به کارگران زل زده بود و برای آنها دل میسوزانید.همه در رفت و آمد بودند.پدرش مرتب دستور میداد که آرامتر کار کنند مبادا اثاثیه اسیب ببیند و خط بیفتد.مادرش هم چادر سفید بر سر کرده برای آنان چای میبرد.بلاتکلیفی توی چهره اش موج میزد.همه جا بهم ریخته بود و او بیجهت گاه توی دست و پای کارگران رفت و آمد میکرد و حرص شوهرش را در می آورد.آنقدر هم آرامش نداشت که گوشه ای به تماشا بنشیند.آرزو میکرد کار مردان زودتر تموم شود و او به پهن کردن لوازم بپردازد.

هوتسا خوشحال بود که کسی با او کاری ندارد.بزرگترها کارها را روبراه میکردند و زمانیکه همه چیز آماده شد او را بسوی خود میخواندند.میدانست که اینجور مواقع پدرجون بداخلاق است و نباید جلوی چشمش ظاهر شود.پس بهتر که فاصله اش را حفظ میکرد تا زمانی که او را برای ناهار صدا میکردند.این تنها چیزی بود که او از زندگی میخواست خوردن خوابیدن بازی کردن.

چه خوب بود دنیای کودکی پیش چشمان هوتسا بیخیال و بدون مسئولیت و عزیز پدر و مادر.

خانه نوساز قشنگی بود که آقای جمشیدی با وسواس زیادی آن را بنا نهاده بود و اینک مهین بیش از پیش احساس آرامش میکرد.آنها پیش از این اجاره نشین بودند و این موضوع آقای

forums.Pichak.net

جمشیدی را رنج میداد اما برای هوتسا حائز اهمیت نبود.هوتسا مامنی میخواست که در آن با فراغ بال در کنار والدینش زندگی کند لیک اجاره ای و یا شخصی اش برای او فرقی نداشت.اما همینکه میدید والدینش شادمان هستند او هم میخندید و احساس میکرد مالکیت چیز خوبی است.از آن گذشته منزل جدید تحولی است در زندگی اشخاص و روح را متحول میکند و آنان نیز از این قاعده مستثنی نبودند.

خانه شان در منطقه خوش آب و هوا و نسبتا خلوتی بنا شده بود.تقریبا بیابان بود و در دوردستها کوههای بهم پیوسته به چشم میخورد.خانه های نیمه ساخته با فواصلی دور از هم قرار داشت و نوید آبادی میداد.یقینا بزودی همه آن بناها را ساکنانش اشغال نموده و منطقه را آباد میداد.یقینا بزودی همه آن بناها را ساکنانش اشغال نموده و منطقه را آباد میکردند.هوتسا احساس کرد به پیک نیک آمده اند و این آن چیزی بود که او میخواست گلهای وحشی سبزه های تازه رسته و مهمتر از همه عدم ازدحام و رفت و آمد.

هوتسا سبزه پری را روی پا نشانده با او صحبت میکرد و برای فرداها نقشه میکشید.

سبزه پری ناز نازی خودم ببین پدر جون چه جای خوبی خونه ساخته!خوشت میاد؟میدونم که تو هم مثل من اینجا رو دوست داری از فردا من و تو میتونیم خیلی با هم بازی کنیم.نگاه چقدر اینجا سبزه داره!فردا از مامان جون فرش میگیرم میارم توی این سبزه ها پهن میکنم بعدشم با اون سماور کوچولو هه برات چای درست میکنم.از اون گلهای کوچولو هم یکی لای موهات میگذارم.ببین چقدر لاله در اومده؟یکی هم لای موهای خودم میگذارم.ببین چقدر لاله در اومده؟یکی هم لای موهای خودم میگذارم.اما نه لاله نمیگذارم از اون گل زردا میگذارم.آخه توی لاله زنبور میره میترسم نیشمون بزنه.دیگه از فردا عصرونه مون رو هم میتونیم بیاریم بیرون با هم بخوریم.حالا دیدی چه پدرجون خوبی دارم منکه خیلی دوستش دارم اندازه دنیا اما وقتی دعوام میکنه دیگه اندازه دنیا دوستش ندارم یک کمی کمتر از دنیا.قول میدی به پدرجون نگی؟یک مرتبه به مامان جون گفتم با پشت دستش زد توی دهنم.گفت:حرف خیلی زشتی زدی!پس قول بده این راز بین من و تو بمونه.تو که دوست نداری من کتک بخورم نه؟

هوتسا مرتب موهای زیتونی سبزه پری را با انگشتان تاب میداد و با او حرف میزد و اصلا توجهی به کارگران نداشت تا اینکه آقای جمشیدی او را برای خوردن ناهار صدا زد.

هوتسا روزهای خوبی را در منزل جدید میگذرانید.مادرش هر روز با عشق و علاقه به رفت و روب میپرداخت و با وسواس هر چه تمامتر مشغول نظافت میشد.او سرگرمی دیگری نداشت علاوه بر این شوهرش فوق العاده تمیز و ایرادگیر بود و مرتب انگشت بر در و دیوار خانه میکشید مبادا لایه نازکی از خاک بر جایی نشسته باشد.او بخانه نوسازش علاقه مفرط داشت و دوست نداشت آن را گاه بهم ریخته و یا کثیف ببیند.گاهی از اوقات ته سیگارش را زیر فرش پنهان میکرد و زمانی هسته میوه ای را لای ریشه های قالی مخفی مینمود و شب بعد به سراغشان میرفت تا بداند ایا مهین با عشق و وسواس به نظافت میپردازد و یا ظاهر خانه را میروبد!این امر برایش عادت شده بود و با اینکه بارها این کارها را انجام میداد و مهین همیشه از این امتحانات سربلند بیرون می آمد باز هم بنوعی اینکارها ادامه داشت و آقای جمشیدی با دقت همه جا را زیر نظر

forums.Pichak.net

داشت.مهین میفهمید اما برویش نمی آورد و در دل میخندید و از اینهمه وسواس و دقت شوهرش کیف میکرد.

تابستان با گرمای کلافه کننده اش از راه میرسید اما آنها را باکی نبود.آقای جمشیدی هر روز صبح تمامی پنجره ها را میگشود و جریان هوا فضای خانه را خنک و مطبوع میکرد.

یکی از روزهای تعطیل بود و هوتسا کم حوصله تر از آن بود که به بازی بپردازد.از صبح که از خواب برخاسته بود مرتب بهانه جویی میکرد و بهمه چیز ایراد میگرفت و مدام از مادرش چیزی میخواست آقای جمشیدی دخترش را زیر نظر داشت و هیچ نمیگفت اما هنگام صرف ناهار که باز هوتسا از غذا ایراد گرفته دلش کباب میخواست حوصله اقای جمشیدی سررفته اخمی به چهره نشاند و گفت:چرا اینقدر مامان رو اذیت میکنی؟

-من خورش سیب دوست ندارم.دلم کباب میخواد.

-بهتره هر چی مادرت بخوری و ازش تشکر کنی.

-ولی این غذا شیرینه ترش هم هست اصلا یک جوریه دلم نمیخواد مامان باید برای من کباب درست میکرد.

-مامان خسته است این روزا زودتر خسته میشه.تو باید هواشو داشته باشی.

-ولی مامانا که خسته نمیشن.

-چرا خسته نمیشند؟اونام خسته میشند.

-میخواستند مامان نباشند.

آقای جمشیدی با دیدن لبان غنچه شده دخترش خنده اش گرفت و گفت:مگه مامان شدن بده؟تو هم باید یک روزمامان باشی.

-ولی من دوست ندارم مامان باشم.

-چرا؟

-مامانا کار زیاد میکنند.من دوست ندارم خسته میشم.

-پس قبول داری که مامانا هم خسته مینشد.حالا که متوجه شدی باید مراقب مامانت باشی.چون اون قراره دو مرتبه مامان بشه.

-دو مرتبه؟

-اره مامان قراره برات یه همبازی بیاره.یک برادر شاید هم خواهر.

آقای جمشیدی روی کلمه برادر تاکید خاصی کرد.او طالب پسر بود و با اینکار میخواست دل خوش دارد که بچه پسر میشود.

forums.Pichak.net

هوتسا شادمان سرجایش جهید و گفت:راستی پدرجون مامان جون میخواد نی نی بیاره؟

-آره حالا اگه تو اونو اذیت کنی نی نی پیش تو نمیاد.چون صدای گریه های تو رو میشنوه فکر میکنه تو دختر بدی هستی.

هوتسا لبش را گزید چشمانش را در هم کشیده اخم کرد و گفت:پس منم دوستش ندارم.

آقای جمشیدی لبخندی زد و گفت:مگه میشه آدم برادرشو دوست نداشته باشه؟

-ولی من برادر نمیخوام خواهر میخوام.

-چرا برادر نمیخوای؟

-واسه اینکه مردا بداخلاقند آدم رو دعوا میکنند.

آقای جمشیدی قدری اخم کرد و مهین که دید شوهرش از این صراحت هوتسا مکدر شده دستی به موهای هوتسا کشید و گفت:حالا شایدم که دختر بود اصلا از کجا معلوم که پسر باشه؟

آقای جمشیدی قاشقش را در بشقاب برنج جابجا کرد و گفت:هست حتما هست گرچه فرقی نداره اما پسر هم خوبه.بعد رو به هوتسا کرد و گفت:تو باید برادرت رو دوست داشته باشی فهمیدی.

هوتسا دانست که نباید مخالفت کند و پدرجون را عصبانی نماید زیر لب گفت بعله فهمیدم.بعد قاشقی برنج به دهان گذاشت و با اکراه شروع به جویدن کرد.این فکر که بزودی او هم صاحب خواهر یا برادری خواهد شد از خود بیخودش کرده بود.با اینکه علاقه ای به خورش سیب نداشت با عجله شروع به خوردن کرد تا زودتر برود و این خبر خوب را به سبزه پری بدهد.

اینکه آقای جمشیدی ملایمتر تر از گذشته شده بود و بیشتر مراعات مهین را میکرد.صبحها قدری تو رختخواب میماند تا مهین بیشتر استراحت کند و اگر از دراز کشیدن خسته میشد آرام و بدون سر و صدا از اتاق خارج میشد و به ورزش میپرداخت.مهین هم زنی نبود که تنبلی پیشه کرده ناز بیاورد.او به محض بیدار شدن همسرش از جا بلند شده برایش چای میگذاشت.آقای جمشیدی به وضوح میدید که مهین زن با ظرفیتی است و از موقعیتهای پیش آمده به نفع خود سوء استفاده نمیکند پس با دلگرمی و علاقه گاه در کارهای خانه مهین را یاری میداد.فکر داشتن پسری او را از خودبیخود میکرد.پسری که به میل خود تربیتش نماید.او کمتر در تربیت هوتسا دخالت میکرد.میدانست که مهین از عهده اینکار برخواهد آمد.اما اگر خداوند پسری به او عطا میکرد تربیتش را تمام و کمال خود بعهده میگرفت.او پسری میخواست پر تحرک پر انرژی مودب ورزشکار درسخوان ریزبین دقیق و بسیار زرنگ تا فردا بتواند مایه مباهات پدر شده سری توی سرها در بیاورد و نام جمشیدی را زنده نگه دارد.پسری که به خدمت ارتش در آمده به مملکتش خدمت کند.او معتقد بود ارتش از جوانان مرد میسازد.دیگر مشاغل چنگی به دلش نمیزد و در نظرش سرگرمی بیش نبود و شاید فقط حرفه.مرد باید که مرد باشد نه اینکه نامش را یدک بکشد و این حاصل نمیشد مگر با به خدمت در آمدن در ارتش.آقای جمشیدی با رویاهای شیرینش دست به گریبان بود و برای متولد شدن چنین پسری لحظه شماری میکرد.از آنجایی که

forums.Pichak.net

دوست داشت پسرش سالم و بسیار قوی باشد اجازه نمیداد مهین دست به کارهای سنگین زده و بی جهت خود را خسته نماید.گذشته از این میدید مهین فاقد افراد درجه اول فامیلی است دلش بر مظلومیت و تنهایی او میسوخت و با اینکه اکراه داشت دست به کارهای منزل که مختص زنان است بزند با این وجود گاه جارو را از دست مهین گرفته اتاق را جارو میزد و یا حیاط را میشست و مهین لب گزیده شرمنده میشد و در پی جبران محبتهای شوهرش برمی آمد.هوتسا هم در دل شادمان بود.به وضوح میدید که پدرجون مهربانتر شده و دور و بر مامان جون میپلکد.او دوست داشت این روزها و اینهمه مهر و محبت مستدام باشد و پدرجون کمتر خشونت به خرج دهد.احساس میکرد پدرجون هم میتواند مثل عمو عطا دوست داشتنی و مهربان باشد.هوتسا علاقه زیادی به عمو عطا داشت.آقا عطا بسیار خونگرم و خنده رو بود و برخلاف برادرش از خشونت و مقررات بیزار بود.او مرد رقیق القلب و دل نازکی بود که قادر نبود حتی برای لحظه ای کوتاه چهره اش را در هم کشیده و یا بچه ای را دعوا کند.عمو عطا فیروزه تراش بود و به کارش عشق میورزید.عزیز جان بعد از سر و سامان دادن به زندگی آقای جمشیدی بدون فوت وقت به خواستگاری قدسی رفت و دست او در دستان آقا عطا گذاشت.قدسی خانم و آقا عطا در منزل عزیز جان زندگی میکردند و هیچکس از این موضوع گلایه نداشت.آنها خانواده ای کوچک اما بسیار صمیمی بودند که هیچ چیز در این دنیا کم نداشتند بجز یک بچه.و این ممکن نبود خود نیز واقف بودند و با علم به این موضوع با یکدیگر ازدواج کردند.آقا عطا و قدسی خانم آگاه بودند که بخاطر قرابت فامیلی و خونی نمیتوانند فرزند سالمی بدنیا آورند از این روز هر دو پیش از ازدواج با هم به توافق رسیده بودند که هیچ زمان هوس بچه دار شدن نکنند.بخصوص که پزشکان این امکان را بسیار قوی میدیدند و هر دو از فکر داشتن فرزندی ناقص الخلقه متوحش شده در تصمیم خود راسخ تر میشدند.رشته علاقه میان آن دو بقدری محکم بود که به هیچ قیمتی حاضر به جدایی از هم نبودند حتی اگر تا ابد بچه دار نمیشدند.آقا عطا تمام محبت خود را نثار هوتسا میکرد و او را از صمیم قلب دوست داشت.هوتسا هم گاه نزد سبزه پری اقرار میکرد که عمو عطا از پدرجون بهتر است بخصوص زمانیکه آقای جمشیدی او را دعوا میکرد و یا پشت دستش میزد.

اوایل شهریور بود و قدری از گرمای هوا کاسته شده بود.هوتسا همه روزه بیرون از خانه فرش کوچکی پهن میکرد و سبزه پری را نیز با خود میبرد تا با او بازی کند و حرف بزند.یک روز همانطور که عروسکش را روبروی خود مینشاند و دامنش را صاف میکرد گفت:سبزه پری بنظر تو نی نی مون شکل کی باشه بهتره؟من که میگم شکل تو باشه.آخه تو خیلی خوشگلی اما نه میترسم اون خیلی خوشگل باشه بعدش دیگه کسی منو دوست نداشته باشه ها؟تو چی فکر میکنی؟فکر میکنی منم خوشگلم؟آخه قدسی خانم و عمو عطا میگن هیچ کسی توی دنیا از تو خوشگل تر نمیشه.آخه اونا منو خیلی دوست دارند.عمو عطا که قول داده منو از نی نی بیشتر دوست داشته باشه.تو چی؟تو هم قول میدی؟باید که قول بدی.آخه من مامان تو هستم و تو باید منو از نی نی بیشتر دوست داشته باشی.اگه یک روز بفهمم که تو اونو بیشتر از من دوست داری عصبانی میشم و پرتت میکنم تو سطل آشغالی.اما اگه پدر جون و مامان جون اونو بیشتر از من دوست داشته باشند چی؟اونارو که نمیتونم پرت کنم تو سطل آشغالی اونوقت از غصه میمیرم.اگه ببینم مامان جون منو کم دوست داره یواشکی میرم نی نی رو میزنم.ناخنش میکشم گازش میگیرم اما تو فکر نکنی که من دختر بد و حسودی هستم.عمو عطا یک روز گفت:قول میدم که همه تو رو بیشتر از نی نی دوست داشته باشند چون تو بچه اولی هستی و زودتر از نی نی اومدی.تازه شیرین و خوشگل هم هستی اما تو هم قول بده که نی نی رو دوست

forums.Pichak.net

داشته باشی و به اون حسودی نکنی.بعد خندید و لپم رو کشید و گفت:حسود خانم.منم گریه کردم و باهاش قهر کردم.اونوقت قدسی خانم اومد ما رو آشتی داد.عزیز جان هم گفت:کی گفته بچه ام حسوده؟

پس تو حق نداری که فکر کنی من حسودی میکنم.اگر نه با تو هم قهر میکنم اونوقت هیچکس نیست که ما رو با هم آشتی بده بعد تو تنها میمونی.راستی سبزه پری چقدر خوب میشه که مامانجون همیشه تو دلش نی نی باشه.میدونی چرا؟آخه پدرجون خیلی مهربون میشه.همه اش توی خونه کار میکنه.دیروز که خم شده بود داشت حیاط رو میشست خنده ام گرفت.آخه مگه مردا بلدند حیاط بشورند؟ولی بلند نخندیدم ترسیدم پدرجون اخم کنه یا مامان جون بزنه توی دهنم و بگه صدا تو ببر.ولی هر وقت یادم میاد که پدرجون داره جارو میزنه خنده ام میگیره دست خودم نیست.تو نمیدونی این نی نی کی میاد؟عزیزجان میگه خیلی مونده باید اینقدر بخوابیم و بلند شیم که نگو.از انگشتهای دست و پامون هم بیشتر.ازش پرسیدم اندازه انگشتهای دست و پای من و عمو عطا و قدسی خانم که بگذاریم کنار هم چی؟جواب داد:باز هم بیشتر.اوف چقدر دیر!حوصله ام سر میره.عزیزجان گفته باید برف بیاد.من برف خیلی دوست دارم.تو هم دوست داری مگه نه؟فقط خیلی بد میشه که اجازه نمیدن بیام بیرون برف بازی راستی وقتی برف بیاد دیگه من و تو نمیتونیم اینجا فرش پهن کنیم.دیگه بیاد بریم توی اتاق.دوست ندارم توی اتاق بازی کنم چون نمیتونم راحت باهات حرف بزنم آخه حرفامون رو مامان جون میشنوه در عوض نی نی مون میاد این خوبه دیگه نه؟عزیزجان گفته:نی نی که بیاد زیاد زیاد میخوابه نمیتونه با من بازی کنه باید صبر کنم تا یک کمی جون بگیره.گفته مامان جون یک عالمه چاق میشه غذا هم زیاد میخوره چون باید نی نی رو شیر بده.راست میگه چون این روزها پدرجون خیلی کم گوشت میخوره همه رو میگذاره برای مامان جون و میگه بخور تا پسرمون قوی باشه.مگه پدرجون میدونه که بچه پسره؟مامان جون که میگه هیچکس نمیدونه.از عزیزجان پرسیدم اونم گفت هیچ کس نمیدونه.گفتم پدرجون میدونه خودش گفت پسرمون باید قوی باشه.عزیز جان گفت نمیدونه که دلش میخواد.منم غصه خوردم که پدرجون پسر دوست داشته باشه.یعنی منو دوست نداره؟اما عمو عطا گفت چرا دوست داره اما پسر رو هم دوست داره.حالا که دختر داره دلش پسر میخواد.شاید هم حق با عمو عطا باشه.اما از اینکه عزیزجان قراره بیاد پیش ما زیاد زیاد بخوابه خوشحالم.خودش گفت نی نی که بیاد همه باید کمک حال مامانت باشیم.قول داده شبها برام قصه بگه و موهامو ناز کنه تا خوابم ببره.من خیلی دوست دار شب یکی موهامو ناز کنه اما پدرجون اجازه نمیده تو اتاقشون بخوابم.مامان جون رو دعوا میکنه و میگه هوتسا دیگه بزرگ شده نباید لوسش کرد.اما هر وقت که شبها خواب بد ببینم یواشکی میرم پیش مامان جون و میخوابم اونوقت پدرجون دعوام نمیکنه چشماشو باز میکنه و یواشکی بهم میخنده.یک کمی سرم رو ناز میکنه و باز میخوابه بعضی وقتهام منو میگیره تو بغلش و فشار میده.اینقدر خوشم که چی!ولی نمیدونم چرا از اول نمیگذاره برم پیششون.ای وای سبزه پری خوابت برد؟دختر تنبل!چه وقت خوابه؟چقدر میخوابی؟مثل اینکه من زیاد حرف زدم بیا بغلم بریم تو تخت اینجا سرما میخوری.

پاییز از راه رسید و هوتسا باید مدرسه میرفت و در کلاس اول درس میخواند.آقای جمشیدی هوتسا را در یکی از بهترین مدارس نام نویسی کرد و چون فاصله مدرسه تا منزلشان دور بود راننده ای استخدام کرد تا مسئولیت رفت و آمد هوتسا را عهده دار شود.

forums.Pichak.net

اولین روز مدرسه هوتسا به سفارش پدرجون صبحانه کاملی خورد صورت سبزه پری را بوسید و گفت:بهتره تا ظهر بخوابی که من برمیگردم

و می خوام برات حرف بزنم . خواب الود نباشی . هوتسا می پنداشت که سبزه پری حرفهای او را می فهمد و بر این باور بود او بهترین دوست اوست . هوتسا با شادی و نشاط فراوان پا به مدرسه گذاشت . او هیچ واهمه ای از مدرسه نداشت . می پنداشت مدرسه جایی است که او می تواند دوستان جدید پیدا کرده و فراوان بازی کند بدون اینکه مامان جون و یا پدر جون به او امر و نهی کنند و وادارش کنند که ارام بگیرد . هوتسا علاقه ی زیادی به شیطنت داشت اما همیشه مهین جلو دارش می شد . او دوست داشت سبزه پری را نیز در درون کیف گذاشته با خود ببرد اما پدر جون قاطعانه به او گفته بود : مدرسه جای عروسک بازی نیست و او باید رفتاری شایسته و مودبانه داشته باشد .

هوتسا مانند مرغی که از قفس رسته باشد در حیاط مدرسه به این سو و ان سو می دوید و دختر بچه های ارام را نیشگون می گرفت و جیغ می کشید .او خود اگاه بود که اعمال زشتی انجام می دهد اما از کردار خویش غرق در لذت می شد و از اینکه می دید مامان جون حضور ندارد تا بازش دارد شاد بود . پدر جون هم نمی توانست دعوایش کند . او از کجا می فهمید که او دیگران را ازار داده و اشکشان را در اورده ؟ اینها اسراری بودند که فقط سبزه پری می توانست از انها مطلع شود و نه شخص دیگری . زمستان که عزیز جان به خانه شان امد تا زیاد کنارشان بماند برای او هم می گفت و با هم می خندیدند . عزیز جان اول نمی خندید . لبی به دندان می گزید و ارام می گفت که این کارها بد بوده اما بعد می خندید و قول می داد که اگر او تکرارشان نکند او هم به پدرجون نگوید . عزیز جان همیشه هوتسا را ازانجام کارهای زشت منع می کرد به این دلیل که اگه پدر جونت دعوات کنه من غصه می خورم .

هوتسا فقط از پدرش حساب می برد و از قوانین حاکم بر مدرسه اطلاعی نداشت . اما زمانی که او را به دفتر احضار کردند تا نصیحتش نمایند . دانست که مدرسه ان محیطی نیست که او تصور می کرده و هر جا قوانین خاص خودش را دارد که او ملزم است رعایت نماید .

ناظم مدرسه دختر خانمی نه چندان زیبا اما خوش قد و قامت بود به نام خانم حمیدی . خانم حمیدی موهای بلند و بسیار زیبایی داشت که خیلی زود نظر هر بیننده ای را جلب می کرد . چشمانی بسیار گرد و ریز داشت با مژگانی کوتاه و صاف، پوست صورتش قدری زرد بود و اگر فاقد روحیه ای بشاش بود

هزر بیننده ای در نظر اول تصور نمی نمود وی بیمار است . خنده اش ملیح و دلنشین و دندانهای بسیار ردیف و یکدستی داشت . او به معنای واقعی کلمه ناظم بود و دوستدار نظم و انضباط . مادامی که وی در مدرسه حضور داشت به احدی اجازه نمی داد که بی نظمی پیشه کند حتی به معلمین . خانم حمیدی با اندرزهای دلنشین و یا خشونت به موقع ، بچه ها را وادار به تمیز نگه داشتن محیط مدرسه و یا بهداشت ضخصی می کرد . و اکنون که قصد داشت با هوتسا ، کودک شرور و تازه وارد صحبت کند گر چه مهربان بود اما در مقام ناظم مدرسه لازم می دانست قدری خشونت چاشنی رفتارش نماید تا هوتساهای تازه وارد نوعی ، میدانی را جهت شرارت هایشان پیش رو باز نبینند و تابع مقررات باشند . از این رو به کلاس هوتسا رفت و اول با بچه ها صحبت کرد و توضیح داد که مدرسه چگونه جایی است و چه مقرارتی بر ان حاکم است بعد

forums.Pichak.net

هوتسا را بلند کرد و اول با نرمی و عطوفت از او خواست که دست از شیطنت بردارد و با دسوتانش رفتاری شایسته داشته باشد پس از ان لحن گفتارش قدری تند شد و تهدید کرد که اگر او و یا سایرین دست به شرارت بزنند او مجبور می شود طور دیگری رفتار کند و بهتر ات چنین نباشد و شایسته است که بچه ها در محیط مدرسه ارام و موقر ، تمیز و در سخوان باشند .

ان روزهوتسا کینه ی خانم حیدری را به دل گرفت و به خود قول داد که هگز او را دوست نداشته باشد . ظهر که به منزل برگشت بر خلاف صبح افسرده به نظر می رسید و این موضوعی نبود که از نظر مهین مخفی بماند . با این وجود پرسشی در این زمینه نشید و مهین تصور کرد هوتسا خسته است و اگر دلیل دیگری هست بهتر است در دل دخترش مکتوم بماند و هوتسا زمینه ی ناسازگاری نداشته باشد .

هوتسا هم بعد از ناهار کنار سبزه پری نشست و برایش درد دل کرد و تا می توانست از خانم حمیدی بد گویی کرده عقده برون ریخت . شب هنگام که اقای جمشیدی در مورد مدرسه از هوتسا پرسش نمود ، او خیلی راحت به پدرش گفت : مدرسه رو دوست دارم اما خانم حمیدی رو هیچ وقت دوست ندارم .

-خانم حمیدی کیه ؟ معلم تون ؟

-نه ناظم زردمبومون .

اقای جمشیدی با تعجب پرسید : ناظم زردمبوتون ؟

-کلاس پنجمی ها به اون می گن زردمبو. اما پدرجون زردمبو یعنی چی ؟

-تو که نمی دونی معنی یک کلمه چیه چرا ازش استفاده می کنی ؟ نمی گی معنی خیلی بدی داشته باشه ؟

-معنی اش بد نیست . چون وقتی یکی می گفت زردمبو ، بقیه می خندیدند .

-این درسته که انسان هر کاری رو به خاطر خنده ی مردم انجام بده ؟

هوتسا لبانش را غنچه کرد و گفت : خب منم گفتم که شما بخندید .

-دیدی که نخندیدم چون خنده دار نبود و به نظر من نسبت زشت به دیگران دادن و مردم رو مسخره کردن خیلی هم کار بدیه .

بعد چهره اش را در هم کشید و ادامه داد : دیگه هم دوست ندارم این کلمه رو تکرار کنی . روشن شد ؟

هوتسا سرش را به زیر افکند لبش را به دنادن گرفت و. گفت : بله پدر جون .

شب که هوتسا کنار سبزه پری خوابید ، گفت : سبزه پری پدر جون هیچ وقت نمی خنده . من کهع قصد نداشتم کسی رو مسخره کنم . فقط می خواستم اون بخنده . اما پدر جون دعوام کرد و گفت که بی ادبم . یعنی زردمبو اینقدر بده که ادم رو به خاطرش دعوا کنند ؟ پس چرا بچه های

forums.Pichak.net

به اون بزرگی ، کلاس پنجمی ها رو می گم ، اینقدر می خندیدند و اون کلمه رو تکرار می کردند ؟ هیچ کس هم نگفت اونا بی ادب هستند . این پدر جون که همیشه زود عصبانی میشه و ادم رو دعوا می کنه . باز امشب کمتر دوستش دارم . خانم حمیدی رو هم هیچ وقت دوست ندارم . تو هم باید قول بدی که اونو دوست نداشته باشی . از امشب من و تو با خانم حمیدی دوست نیستیم . قبوله ؟

روزهای پاییزی از پی هم می گذشت و هوتسا در مدرسه برای خود جایی باز کرده بود . او با بچه های بزرگ تر از خود طرح دوستی ریخته و هم کلاسی های خود را زیاد قبول نداشت مگر انهایی را که از شرارت بهره ای برده اتشی می سوزاندند . هوتسا از دختران خجلو و مظلوم بیزار بود و انها را موشه خطاب می کرد و از هیچ اذیت و ازاری در حق انان کوتاهی نمی کرد .

هوتسا را به عونان یکی از شلوغ ترین بچه های مدرسه می شناختند و با اینکه خانم حمیدی بارها به او صحبت نشسته بود باز وی بنای لجبازی گذاشته به کارهایش ادامه می داد .

گوشه ی حیاط مدرسه شان زیر سایه ی درختی تنومند سرسره ای بود که بچه ها زنگ تفریح و یا زنگ ورزش از ان استفاده می کردند اما هوتسا هیچ وقت نوبت را رعایت نکرده و دیگر بچه ها را کتک می زد تا جایشان را به او بدهند . کفشهای پر از خاکش را به روپوش بچه ها می کشید ، وحشیانه از پله های سرسره بالا می رفت و بارها صورت پشت سریها را زخمی کرده بود . مدام روی میز بچه ها راه می رفت و انها را خاک الود و کثیف می کرد ، دفتر و قلم بچه ها را گوشه ای پنهان کرده اشکشان را در می اورد . از اینکه بچه ها دنبال وسیالشان بگردند و اشک بریزند ، لذت می برد ، در کلاسها را با صدای بلند می بست تا گچ دیوارها بریزد ، برقها را مدام خاموش و روشن می کرد ، گچها را از پای تخته برداشته زیر پا خهرد کرده و کلاس را کثیف می کرد و خرده های گچ را پشت روپوش بچه ها می مالید . صندلی معلم را خاک الود کرده و ...

روزی خانم حمیدی ، پدر هوتسا را به مدرسه دعوت کرد و از شرارت های بیش از اندازه ی دخترش گفت و پیشنهاد کرد انها بیشتر در تربیت هوتسا کوشا باشند . این حرف به اقای جمشیدی گران امد و شب که به خانه برگشت هوتسا را به باد کتک گرفت . مهین صدای جیغهای تیز هوتسا را می نشید و توی اشپزخانه اشک می ریخت اما کوچک ترین دخالتی نکرد . انش ب هوتسا با همه قهر کرد و با چشمانی پف الود و قرمز به رختخواب رفت . هق هق گریه به او مجال دردل با سبزه پری را نداد . همین قدر توانست سبزه پری را نداد . همین قدر توانست سبزه پری را کنار خود خوابانده موهایش را دور انگشتان تاب دهد و دل بزند .

صبح روز بعد صورت سبزه پری را بوسید و ارام در گوشش گفت : پدر جون رو دوست ندارم . از خانم زردمبو هم متنفرم . مدرسه هم جای خیلی بدیه . خوش به حال تو که مجبور نیستی مدرسه بری . کاش می شد مدرسه نرم و فقط با تو بازی کنم ،کاش اونقدر زور داشتم تا بتونم خانم حمیدی رو کتک بزنم . وقتی بزرگ شدم حتما این کار و می کنم ، حالا می بینی . تو هم فعلا با پدر جون قهر باش .

شش ماه از بارداری مهین می گذشت و این روزها اقای جمشیدی بیش از پیش به همسرش توجه کرده حسادت هوتسا را بر می انگیخت . می دید که مرتب لقمه برای مهین گرفته با مهر تعارفش می کند که بیشتر بخورد ف کارهای نیمه کاره را از دست همسرش گرفته خود به اتمام

forums.Pichak.net

می رسانید تا مهین قدری بیاساید . بیش از پیش هوتسا را دعوا می کرد تا سر و صدا راه نینخداخته مادرش را عصبانی نکند . مرتب به او گوشزد می کرد بهتر است در کارهای خانه کمک حال مادرش باشد . هر چند کاری جزئی و پیش پا افتاده و دست از عروسک بازی بردارد . هوتسا شبها پنهانی برای عروسکش درد دل کرده و نزد او از پدر بد گویی می کرد .

یکی از روزهای سرد پاییزی بود هوتسا خسته و گرسنه از مدرسه برگشت اما هر چه زنگ را فشرد کسی در را نگشود . اول تصور کرد برقها قطع شده اما خوب که گوش سپرد ، صدای زنگ را شنید و متعجب شد که چرا مادرش در را باز نمی کند ! سابقه نداشت مادرش بدون اطلاع قبلی از خانه بیرون رود و اگر چنین بود قبل از ظهر خود را به خانه می رسانید : چه اتفاقی افتاده ؟

هواسرد بود و هوتسا دوست نداشت بیش از این پشت در معطل بماند اما چاره ای نداشت به جز انتظار . با خود فکر کرد : کاش سبزه پری می تونست در رو برام باز کنه . اون الان برام غصه می خوره ، میدونه که من پشت در موندم و خیلی هم سردمه . وای کاشکی مامان جون برام اش پخته باشه . چقدر می چسبه تو این سرما .

هوتسا حدود دو ساعت پشت در نشست و منتظر بازگشت والدینش شد . باد سردی می وزید و هوتسا خسته و گرسنه به گریه افتاده بود . ناگهان اتومبیل پدرش را از دور دید کیفش را رها کرد و شروع به دویدن نمود در حالی که با صدای بلند می گریست و پدرجون را صدا می کرد . دو ساعت انتظار در نظر او چون دو سال بود در حالی که ترس هم علاوه بر خستگی و گرسنگی بر او چیره شده بود . اینک عقده هایش را به کمک اشک بیرون می ریخت و ترحم می طلبید . احتیاج به دلسوزی و نوازش داشت ، اغوش گرم و پهن پدر به رویش گشوده شد و او را به خود فشرد .

چه لذت بخش است در پناه خانواده ایمن بودن ، اینک بدانی اهمیت داری و هست کسی که دوستدارت باشد .

اقای جمشیدی متعجب پرسید : چی شده ؟ چرا بیرون موندی ؟

هوتسا همچنان گریان گفت : مامان جون خونه نیست .

اقای جمشیدی نگران شد و با شتبا در را باز کرده و به حات دو داخل شده و مهین را صدا زد . او اکنون هوتسا را رها کرده و مهین را می جست . می دانست که او در این هوای سرد جایی را نداشته ، از ان گذشته او هیچ گاه بدون اطلاع شوهرش پا از خانه بیرون نمی گذاشت . اقای جمشیدی به قدری دستپاچه بود که با کفشهای اغشته به گل وارد هال شد و برای لحظه ای در جا خشکش زد . مهین کف هال افتاده بود با چشمانی باز . هوتسا کنار پدرش ایستاده بود و مادر مرده و پدر مبهوتش را می نگریست . او هنوز هم می گریست . پیراهن اقای جمشیدی روی زمین ولو بود و اطو هم کنارش به برق بود . هوتسا پدر را دید که هراسان به طرف مهین رفت و او را تکان داده به نام خواند اما مادرش از خواب برنخاست . اما نه ، او که خواب نبود . چشمانش باز بود . پس چرا جواب نمی داد ؟

forums.Pichak.net

اقای جمشیدی ناخوداگاه به خود امد هوتسا را بغل گرفته و از منزل خارج شد . خشمش را را بر پدال گاز وارد کرده وحشیانه رانندگی می کرد . گویی مقصر اصلی اوست که باید تنبیه شود . هوتسا دوست داشت از پدر بپرسد که کجا می روند ؟ از حال مادر بپرسد اما انقدر ترسیده بود که زبان را در کام حبس نموده جیک نزند . فقط گاه نفس بلندی می کشید ، دل می زد و کیفش را در بغل می فشرد . تا اینکه پدرش اتومبیل را کنار منزل عمو عطا پارک کرد . هوتسا به تبعیت از پدرش پیاده شد و دانست جای هیچ پرسشی نیست . فهمیده بود که اتفاق ناگواری افتاده . کسی در این باره به او حرفی نزد . پدرش با ایما و اشاره موضوع را برای عزیز جان و اقا عطا توضیح داد . هوتسا نمی دانست چرا همه با رمز و راز صحبت می کنند ؟ فقط دید که عزیز جان با دست ضربه ای به ص.رتش نواخت ، عمو عطا هم با گفتن «ای وای » دست بر زانو گرفته روی زمین نشست . پدرش چیزی از برق گرفتگی گفت و قدسی خانم خیلی زود چهره اش را در چادر پنهان کرده و به اشپزخانه رفت و هوتسا صدای گریه اش را شنید . عمو عطا خیلی زود لباس پوشید و همراه برادرش از در بیرون رفت . او انقدر دست پاچه بود که متوجه نشد دمپایی به پا دارد و کفش نپوشیده . نه تنها او که هیچ کس متوجه این امر نشد به جز هوتسا که او هم ارام خندید اما ترسید عموش را صدا کرده تا کفش بپوشد . اینک احساس گرسنگی می کرد . به اشپزخانه رفت تا از قدسی خانم غذا بخواهد . قدسی خانم کنار پنجره نشسته بود و ارام می گریست . هوتسا پرسید : قدسی خانم چی شده ؟ چرا گریه می کنید ؟ چرا پدر جون و عمو عطا اینجوری بودند ؟

قدسی خانم اشکش را زدود و گفت : چیزی نیست عزیزکم .

-پدرجون و عمو عطا کجا رفتند ؟

-زود برمی گردند . تو نگران نباش .

هوتسا با شک و تردید پرسید : مامان جون ... مریض شده ؟

و چون دید که قدسی خانم این پا و اون پا می کند ادامه داد : هر چی پدر جون صداش زد جواب نداد . اولش فکر کردم خوابیده اما بعدش دیدم که چشماش بازه . نمی دونم چرا جواب پدر جون رو نداد .

قدسی خانم که باز اشکش سرازیر شده بود ان را با کف دست پاک کرد و گفت : ناراحت نباش ، همه چیز درست میشه . بیا غذا بخور . حتما گرسنه ای اینطور نیست ؟

-خیلی هم زیاد . شما ناهار چی دارید ؟

-سوپ قلم با کلم پلو .

-من سوپ زیاد دوست دارم . پشت در که مونده بودم ، فکر می کردم چه خوبه مامان جون برام اش پخته باشه . اخه توی هوای سرد خیلی می چسبه . مگه نه ؟

-منم واسه همین درست گردم خوشگلم .

forums.Pichak.net

-اما من کلم پلو دوست ندارم . مامان جون هر وقت درست می کنه من کلم هاش رو جدا می کنم . کلم توی پلو لیز می شه . بوی بدی هم می ده . اه .

-اما من یک کمی زیره بهش زدم دیگه بو نمی ده .

-زیره دیگه چیه ؟

-ندیدی تا حالا ؟

-همونا که شکل مورچه اس ؟

قدسی خانم خندید . در همین حال عزیز جان پا به اشپزخانه گذاشت و گفت : می دونی که خدا از این حرفت خوشش نمیاد ؟

هوتسا برگشت و به عزیز جان گفت : اینکه گفتم زیره شکل مورچه اس ؟

-نه اینکه گفتی کلم پلو رو دوست نداری .

-واسه چی خدا بدش بیاد ؟ مگه کلم پلو رو خدا پخته ؟

عزیز جان ارام خندید و گفت : نه ف عزیز به قربون حرف زدنت بره . خدا نپخته . اما خدا همه چیز رو افریده واسه سلامتی ما بنده ها . خدا دوست نداره که از نعمتهاش نخوریم . ما وظیفه داریم که شکر گذار باشیم و اه و وه هم نکنیم .

-یعنی چی که شکر گذار باشیم ؟

عزیز جان روی صندلی نشست و نفسی تازه کرد و گفت : یعنی که تشکر کنیم . خداوند عالم هر چیزی رو که افریده براس سلامتی بدن ما لازم بوده . عادت نکن که از چیری بدت بیاد . چند قاشق از کلم پلو که بخوری ، می بینی چقدر هم خوشمزه اس .

هوتسا که دید سوپ خیلی داغ است یک قاشق از کلم پلو به دهان گذاشت ، ارام جوید بعد گفت : این که خوشمزه اس پس چرا کلم پلوی مامان جون خوشمزه نیست ؟

قدسی خانم دستی بر سر هوتسا کشید و گفت:دیدی گفتم زیر زدم خوشت میاد ؟

هوتسا قاشقی دیگر به داهن برد و با دهان پر گفت : یادتون باشه به مامان جونم یاد بدی که چه جوری توش زیره بزنه .

قدسی خانم بغض کرد و گفت : حتما بلده .

هوتسا رو به عزیز جان کرد و گفت : عزیز جان خدا ادمها رو دوست داره ؟

-البته که دوست داره گلکم .

-اگه دوست داره چرا مامان جونم رو مریض کرد ؟

forums.Pichak.net

-کی گفته اون مریضه ؟

-خودم دیدم . اگه حالش خوب بود که در رو برام باز می کرد یا که جواب پدرجونم رو می داد . حتما مریض شده دیگه .

عزیز جان اهی بلند از سینه کنده گفت : همه ی ادمها مریض می شند مادر جون . دینا که همیشه یک جور نیست . بالا داره ، پایین داره ، خوشی داره ، ناخوشی داره . ببین چقدر حرف می زنی غذات یخ می کنه از دهن می افته . سوپت هم که یخ کرد . بخور تو که خیلی دلت سوپ می خواست .

هوتسا اعتنایی به غذا نکرد و باز پرسید : پدرجون و عمو عطا رفتند که مامان جون رو با خودشون ببرند ؟

عزیز جان مستاصل گفت : چقدر سوال می کنی دختر جون ! خدا به داد دل خانم معلمت برسه . من که پیش اونا نیستم که بدونم می خوان چی کار کنند !

هوتسا با بغضی کوچک گفت : اگه مامان جونو ببرند بیمارستان ، من تنها می مونم .

عزیز جان ،هوتسا را در اغوش گرفت . نوازش کرد و گفت :تو تنها نمی مونی گلکم ، مگه عزیزت مرده که تو تنها بمونی .

-عزیز جان نکنه مامان جون مرده باشه ؟

عزیز جان که دلش بیش از حد بر سادگی و مظلومیت نوه اش می سوخت ، گفت : چرا این حرفهای بد رو می زنی ؟

-اخه اون وقتها که که خونه ی کهنه مون بودیم ، مرغ همسایمون که مرده بود من دیدمش . چشاش باز بود چشای مامان جونم هم امروز مثل همون مرغه باز بود .

عزیز جان بوسه ای بر موی هوتسا زد و گفت : مردن چیز بدی نیست که ، همه ی ما یک روز می میریم . هیچ کس توی این دنیا نمی مونه که ما دومی اش باشیم .

-اگه مردن خوبه ، پس چرا قدسی خانم گریه کرد ؟ چرا عمو عطا و پدر جون اینقدر ناراجت بودند ؟

عزیز جان هوتسا را روی زانوانش نشاند اورا بوسید و نوازش کرد و با حوصله گفت : وقتی که یکی می میره ، مردم گریه می کنند چون دیگه نمی تونند اونو ببینند چون دوستش داشتند اما توی دلشون خوشحالند که اون میره سفر . اونم سفر پیش خدا . اصلا بگو بدونم مگه مسافرت بده ؟

-نه . خیلی هم خوبه .

خب به خصوص که این سفر پیش خدام باشه . خدا رو که همه دوست دارند ، بهش رو هم دوست دارند مگه نه ؟

forums.Pichak.net

-خب پدرت قول سفر به مامان جون داده بود . دیگه . خدا هم دلش خواست مامانت تنهایی بره سفر ، بردش پیش خودشون چون دوستش داشت . خدا ادمهایی رو که خیلی دوست داشته باشه . زودی می بره پیش خودش .

-مامان جون با نی نی مون رفت ؟

-اره مادر جون. چی بهتر شد که نی نی رو هم با خودش برد .

-چرا ؟

خب، حالا پدرجونت تو رو بیشتر دوست داره. فقط واسه تو چیزهاي خوب مي خره.

ـ پس من با كي بازي كنم؟

ـ با عزيز جونت، با عمو عطا، با قدسي خانم، با همه. حالا ديگه بچه كوچولو ما تويي، همه هم اندازه ي يم دنيا دوستت دارند.

هوتسا موهاس عزيزجان را پشت گوشش خوابانيد و گفت: شماها كه زياد زياد پيشت بمونم. بعد آهي كشيد و زير لب گفت: حالا ديگه چاره اي نيست ننه جون، دلم كبابه.

ـ هوتسا گفت: پس بايد بران كباب هم زياد درست كنيد. آخه من خيلي كباب دوست دارم.

ـ قربون تو دختر گلم هم ميرم هرچي تو بخواي برات درست ميكنم، اما يك قول بايد بدي.

forums.Pichak.net

ـ چه قولي؟

ـ كه هيچ وقت گريه نكني و براي مامان جونت دلتنگ نشي. آخه عزيزت طاقت نداره.

ـ مامان جون برام سوغاتي هم مياره؟

ـ من ديگه از اين چيزها خبر ندارم اگرم خيلي حرفهاي گنده گنده بزني دوينه مي شم. اونوقت نميام خونه تون زياد زياد بمونم. غذات هم يخ كرد زود باش بخورش.

ـ چشم.

عزيزجان به منزل پسر بزرگش نقل مكان كرد تا طرقي بار زندگي از هم پاشيده شان را به دوش كشيده سر وساماني بدان بخشيد. براي او اينجا و آنجا نداشت هر دو پسرش عزيز بودند اما هيچ وقت منزل بهاء الله احساس آرامش و آسايش نمي كرد. بهاء الله هميشه كم حرف بود و قدري جدي. عزيز جان با آقا عطا راحت تر بود. آنهاساعتها با هم گپ مي زدند. آقا عطا هيچ گاه نظرش را بر ديگري تحميل نميكرد و فوق العاده انعطاف پذير بود. قدسي خانم نيز با عزيزجان كه خاله اش نيز محسوب ميشد، بسيار راحت و خودماني بود. اما اينك چاره اي نبود و عزيزجان وظيفه ي خود مي دانست پا بر خواسته ي دلش نهاده براي مدتي نامعلوم با پسر بزرگش از رماني كه مهين را به علت برق گرفتگي از دست داده بود سر در گريبان كرده و بيش از پيش خاموش و عبوس شده بود . ساعتها گوشه اي مي نشست بدوت آنكه با ديگري بگويد. او خيلي زود از كوره در ميرفت و با ديگران با مبارزه ي لفظي بر مي خاست. هوتسا سعي مي كرد. بيش از

forums.Pichak.net

پدرش دوري گزيند. او يار و همدم عزيزجان شده بود و از اينكه مي ديد عزيزجان خيال رفتن ندارد و شبانه روزش را به آنان مي گذارند شاد بود. با اين وجود جاي خالي مادرش راحس كرده و هاله اي از غم در ولي چشمانش موج مي زد. فقدان مادر او را مي آزرد و شب هنگام در خواب او را مي جست و ناله سر مي داد. عزيز جان نيمه شبها با صداي ناله ي هوتسا ار خواب بر ميخاست او را در آغوش گرفته و نوازش مي نمود و در دل خون مي گريست. هوتسا گاه در خواب جيغ مي كشيد و مامان جون را ميطلبيد. آقاي جمشيدي از اتاق ديگر صداي هوتسا را مي شنيد و سر در بالش فرو كرده، قلبش تير مي كشيد. او نيز در گوشه و كنار خانه همسرش را مي جست و نمي يافت و دلش از عظمت اين غم به درد مي آمد. عزيزجان همه شب كنار هوتسا مي خوابيد تا با قصه اي جديد سرگرمش كرده براي لحظه اي ذهن كوچك و خسته اي را از ياد مادرپاك گرداند. با اين همه توجه، هوتسا مي كرد در زندگي چيزي كم دارد. پيوسته سرگشته و پريشان بود. گرچه عزيزجان با بيان داستانهايي لطيف و شيرين، مسافرت مادرش را دل انگيز و فرحبخش جلوه ميداد، اما هوتسا نمي خواست مادرش در مسافرتبه سر برد هر چند لذت بخش باشد برايش. او قدري لوس و بسيار زودرنج شده بود و مدام پي بهانه اي ميگشت تا گريه سر داد، عقده اش را خالي عزيزجان كم حوصله بود ولي چاره اي نداشت به جز سوختن و ساختن، پيكر خسته و فرسوده اش نياز به استراحت و آرامش داشت. كارهاي سنگين خانه از قدرت و توان او خارج بود، وسواسها و ايرادگيريهاي پسرش كا اينك او نيز بهانه جو شده بود، روح خسته اش را مي آزرد. تاب آن نداشت كه ناظر آب شدن پسرش باشد. ميديد كه او روز به روز افسرده تر و دل مرده تر مي شود و ديگر كمترين علاقه اي به خانه اش به زندگي وتوجهي به جواني اش ندارد همچنين به هوتسا تنها يادگار همسرش، و گاه و بيگاه كم حوصله او را از خود مي راند. هوتسا بسيار لجباز شده و مرتب با عزيزجان قهر ميكرد به گوشه اي پناه برده ناله سر ميداد و دل عزيزجان را به هيچ طريقي توان زدودن نبود. اكنون عزيزجان هم كم و بيش از پسرش فاصله مي گرفت. بهانه جويي و ايرادگيريهايش قلب پير عزيزجان را مي شكست. آقاي جمشيدي كه گم شده اش را نمي يافت همه روزه بر سر عزيزجان فرياد مي كشيد و از دست پختش ايراد مي كشيد و از دست پختش ايراد مي گرفت. يك روز شكوه داشت كه: چرا اين آش مثل آب حوض زلاله ؟ و روز ديگر مي ناليد چرا اين برنج قد و قواره نداره و خمير شده؟ چرا بي نمكه؟ از دهن برميگرده. چرا خورش قيمه رنگ و روي مرده داره؟ چرا اين خورش اينقدر چرب شده؟ و خيلي چراهاي ديگر. عزيزجان دل شكسته به اتاقش پناه مي برد و در دل مي گريست. ميدانست كه دست پختي ندارد. او سالها بود كه دست به آشپزي نزده . از دستش افتاده بود. قدسي خانم كمتر مي گذاشت كه عزيزجان نيز مي دانست كه پسرش پي بهانه مي گردد و بدين طريق خون دلش را بيرون مي ريزد و پرخاش را شايد مرهمي ميداند براي زخم دل خويش. و چقدر عبث!

روزهاي جمعه آقاي جمشيدي با كمك مادر فرتوتش به نظافت خانه مي پرداخت. عزيزجان بارها به او پيشنهاد داده بود كه كاري استخدام نمايند. اما هر بار آقاي جمشيدي صدايش را بلند مي كرد كه: دلم قبول نميكنه كارگر دست توي زندگي ام ببره. با لين وجود غروز مردانه اش جريحه دار مي شد كه چون زنان كمر بكارخانه بندد و جارو بكشند و اين بد خلق ترش مي كرد. هوتسا روزهاي تعطيل سبزه پزي را در آغوش گرفته گوشه ي اتاقش كز مي كرد تا كي كه پدر از خانه

forums.Pichak.net

بيرون رود و او آزادانه به بازي بپردازد. بيم داشت كه دور و بر پدرش آفتابي شود و خشمش را برانگيزد. او تمايل نداشت كه پدرش در خانه بماند و به همين دليل از روزهاي تعطيل بدش مي آمد گرچه از مدرسه هم رضايت چنداني نداشت. پس از مرگ مادرش نمراتش افت كرده و از دست معلمش هم كه گاه او را ملامت ميكرد دلگير شده بود و از سر لجباري در انجام تكاليفش بي دقتي مي ورزيد. از اينكه مي ديد دوستانش نمرات بالاتري دريافت داشته اند حسادت مي كرد كينه شان را به دل مي گرفت.

عمو عطا و قدسي خانم سعي مي كردند زود به زود به آنها سر بزنند و جوياي حالشان باشند كه اين امر تاثير بسزايي در روحيه غمگين عزيزجان و هوتسا داشتو عزيزجان غصه هايش را كتمان كرده آن را بروز نميدادو اما هوتسا كم طاقت تر از آن بود كه خودداري كند و همين كه عمو عطا و قدسي خانم را ميديد سفره ي دل گشوده و از غصه هايش مي گفت، از تنهايي ها و از بد اخلاقي هاي پدرش و اينكه چقدر دلتنگ مامان جون شده.

قدسي خانم هربار با حوصله او را دلداري ميداد و پنجره های امید وا پسین چشمان دخترک می گشود و فرداهایی زیبا را نشانش می داد. روزهای زیبای جوانی را با آرزوهای فرداها چه زیبا پیش چشمان هوتسا.

قدسی خانم، هوتسا را روی زانو می نشاند موهای نرم و قشنگش را نوازش می کرد و آرام می گفت: دختر قشنگم، زندگی شیرینه و خیلی زیبا به شرطی که خودت بخواهی که شیرینش کنی. هیچ کس نمی دونه که سرنوشت براش چی تعیین کرده و چی رقم زده اما می تونه از فرصتهای به دست آمده نهایت استفاده رو ببره و اونو با سرنوشتش در آمیره تا لحظه های عمرش پر ثمر باشه. سرنوشت مادرت همین بود. او فرصت نکرد گل وجود دخترش رو با دستهای پر مهر خودش آرایش بده اما این دلیل نمی شه که تو فکر کنی مادرت از تو بی خبره. او همیشه و در همه با توئه. حتی بهتر و بیشتر از گذشته. پیش از این مادرت زمانی از حال تو با خبر بود که تو کنارش بودی مثلاً وقتی می رفتی مدرسه، مادرت دیگه از تو بی خبر می موند اما حالا تو هر کجا که بری اونم کنار توئه و ناظر حرکاتته.

forums.Pichak.net

هوتسا کودکانه می پرسید: یعنی اون توی کلاس مون هم میاد پیشم؟

ـ البته که میاد. همه جا میاد. چون دوستت داره و نگرانته. تو اینو دوست نداری؟ اینکه مامان جونت همیشه کنارت باشه؟ تو باید خوشحال باشی که همیشه اونو کنار خودت داری اگر چه قادر نیستی اونو ببینی، اما اون تو رو می بینه. حالا که می دونی اون همیشه پیش توئه چرا دلتنگی می کنی؟ نمیدونی وقتی گریه می کنی اون چقدر غصه می خوره؟

ـ چرا می دونم.آخه اون وقتها هر وقت پدرجون منو می زد مامان جون تو آشپزخونه گریه می کرد. خب دوستم داشتم هیچ مادری دوست نداره چشمهای قشنگ بچه اش رو اشک آلود ببینه. گریه ی تو دل مامان جون رو به درد میاره و از اینکه نمی تونه باهات حرف بزنه و توی بغلش بگیردت، رنج می بره. اینو همیشه یادت باشه و به خاطر خوشحالی اون بخند و شادباش. هر وقت هم دلت هوای مامان جون رو کرد باهاش حرف بزن. اون حرفهای تو رو می شنوه، درسته که نمی تونه جوابت رو بده. اما تو باهاش صحبت کن. اینطوری احساس تنهایی هم نمی کنی.

ـ این حرفها رو برای پدرجونم هم بگین.

ـ چی بگم؟

ـ بگین که کمتر دعوام کنه، چون مامان جون اونو می بینه و غصه می خوره، بعد لب گزید و گفت: از وقتی مامان جون ندارم پدرجون بیشتر عصبانیه و دعوام می کنه.من که از پدرجون می ترسم.

forums.Pichak.net

قدسی خانم که احساس کرده بود هوتسا دل نازکتر و زودنج تر از پیش شده، دلش برایش سوخت و گفت: نه عزیز دلم پدرجونت مرد خیلی مهربونیه تو نباید ازش دلگیر باشی، او خسته شده، کار بیرون، کار خونه، تننهایی، همه ی اینها خسته اش کرده. اونم مثل تو دلتنگه مامانه. به او حق بده و اگه یک وقت عصبانی

زمانی از حال تو با خبر بود که تو کنارش بودی مثلا وقتی می رفتی مدرسه،مادرت دیگه از تو بی خبر می موند اما حالا هرکجا بری اونم کنار توئه و ناظر حرکاتته.

هونسا کودکانه می پرسید:یعنی اون تو کلاس مون هم میاد پیشم؟

-البته که میاد.همه جا میاد.چون دوستت دارهو نگرانته.تواینو دوست نداری؟اینکه مامان جونت همیشه کنارت باشه؟تو بایدخوشحال باشی که همیشه اونو کنار خودت داری گرچه قادر نیستی اونو ببینی، اما اون تو رو می بینه.حالا که می بینی اون همیشه پیش توئه، چرا دلتنگی می کنی؟ نمیدونی وقتی گریه می کنی ان چقدر غصه می خوره؟

-را می دونم.آخه اون وقتها م هر وقت پئر جون منو می زد مامان جون تو آشپزخونه گریه می کرد.خب دوستم داشت ودلش می سوخت.

-البته که دوستت داشت.هیچ مادری دوست نداره چشمهای قشنگ بچه اش رو اشک آلود ببینه.گریه ی تو دل مامان جون رو به درد میاره و از اینکه نمی تونه باهات حرف بزنه و توی بغلش بگیردت،رنج می بره.اینوهمیشه یادت باشه و با خاطر خوشحالی اون بخند و شاد باش.هر وقت هم دلت هوای مامان جون رو کرد باهاش صحبت کن. اینطوری احساس تنهایی هم نمی کنی.

-این حرفها رو برای پدر جونم بگین.

-چی بگم؟

-بگین که کمتر دعوام کنه، چون مامان جون اونو می بینه و غصه می خوره.

بعد لب گزید و گفت:از وقتی مامان جون ندارم پدر جون بیشتر عصبانیه و دعوام می کنه.عزیز جان رو هم دعوا می کنه.من که از پدر جون می ترسم.

قدسی خانم که احساس کرده بود هوتسا دل نازکتر و زودرنج تر از پیش شده، دلش برایش سوخت و گفت:نه عزیز دلم پدر جونت مرد خیلی مهربونیه تو نباید ازش دلگیر باشی،او خسته شده،کار بیرون، کار خونه،تنهایی، همه ی اینها خسته اش کرده، اونم مثا تو دلتنگ مامانه.به او حق بده اگه یه وقت عصبانی شد.اونو ببخش.اون فقط یک کمی جدیه، اخلاقه دیگه، همه یک جور نیستند.خداوند همونطور که شکلهای مردم رو متفاوت آفرید خلق و خوی شون رو هم متفاوت آفرید.

-ولی من اخلاق عمو عطا رو دوست دارم.من پدر جون رو دوست ندارم.

عمو عطا که تا به حال با روزنامه سرگرم بود، خنده ای کرده روزنامه را کناری گذاشته ، هوتسا را در آغوش گرفت، لپش را کشید و گفت: کی حرف بد زده؟کی داداش منو دوست نداره؟

forums.Pichak.net

-بابای خودمه، نمی خوام وستش داشته باشم.اون بداخلاقه.

عمو عطا که دید هوتسا غصه دارتراز آن است که پذیرای پندی باشد او را به کشتی واداشت.آنقدر که صدای خنده های هوتسا فضای اتاق را پر کرد و دیگر غمی در چهره اش دیده نمی شد.قدسی خانم به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد و وقتی سینی چای را کناری گذاشت عمو عطا گفت:هوتسا خانم من تسلیم شدم بهتره بریم چای بخوریم.مثل اینکه تو زورت خیلی زیاده.بهتره تا خاکم نکردی تمومش کنیم.

-پس چی کهزیاده.هوتسا خندید و خنده کنان مشت بر پشت عمو عطا می کوفت.

-اوف اوف بسه دیگه، عمو دردش اومد.گفتم زورت زیاده.نگاه قدسی هوتسا له و لورده ام کرد.پهلونیهها!

هوتسا کیف کرد و خندید و کنار عمو عطا نشست و سنگینی اش را روی زانوی عمو عطا ول کرد.ائ همانطور که انگشتش را در دهان می چرخانید نگاهی به قدسی خانم کرد و گفت:قدسی خانوم؟

-جون دلم.

-کاش می شد شما مامانم باشین.

-باشه هستم.از همین الان من میشم مامانت.

-اینطوری نه .دوست دارم همیشه خونه ی ما بمونین.هم شمتا هم عمو عطا.مثل عزیز جان.بعد رو به عمو عطا کرد و گفت:خیلی خوش می گذره مگه نه عمو عطا؟

عکو عطا بینی هوتسا را فشار داد و گفت:نه نمی گذره.من از تو می ترسم، با این همه زورت منو می کشی.

-نه نمی کشم.من شما رو دوست دارم.قد یه دنیا.

-قول میدی؟

-شما قول می دید اینجا بمونید؟

-قول قول که نه.اما یه کمی قول.

-یعنی چی یک کمی.

-یعنی که زود به زود بیام پیشت، اما همیشه نمی شه.

-آخه وقتی شما اینجا باشیدپدر جون منو کم دعوا می کنه.عزیز جان هم خوشحاله و می خنده.اصلا همه ی دنیا شما رو دوست دارند.خوش به حالتون.کاش منم یک روز مثل شما باشم که همه دوستم دشته باشند.دوست ندارم مثل پدر جون باشم که بداخلاقی کنم و همه ازم بترسند.

forums.Pichak.net

-آی آی اِ ، دیگه داری عصبانی ام می کنی.آدم اینقدر بدپدرجونشو نمی گه.منم قول می دم اگه تو دختر خوبی باشی به پدر جونت شفارش کنم کمتر عصبانی بشه..

قدسی خانم گفت: در عوض وقتی که تعطیل شدی اجازه ات رو از پدر جونت می گیریم که زیاد بیای پیش ما بمونی.دوست داری؟

-آخ جون.از خدامه.کاشکی مدرسه نداشتم از همین امشب می اومدم خونه ی شما. من که همیشه گفتم مدرسه بده.

عمو عطا ابرویی بالا داد و گفت: همیشه که نباید بیای خونه ی ما.فقط بعضی وقت ها.

-یعنی شما هم کم دوستم دارید؟از دستم خسته می شید؟

-نخیر خانم کوچولو کی ایم حرفو زد؟منظورم اینه که پدر جونت رونباید خیلی تنها بذاری.اون دلش واسه ی تو تنگ میشه.

-راستی؟

-معلومه که راستی.

-خب باشه منم تنهاش نمی گذارم.

-حالا چای ات رو که خوردی برو سر مشقات که حرف زدن زیادی هم خوب نیست.

-من دوست ندارم مشق بنویسم.من مدرسه رو دوست ندارم.

قدسی خانم گفت: باز هم که حرف های زشت می زنی!

-هیچ هم زشت نیست.این مدرسه است که زشته با اون معلم ها و ناظم های بداخلاقش.اصلا توی این دنیا همه بدند به جز عمو عطا و عزیز جان و شما.مدرسه هم خیلی بده.شما که نمی دونید چون مدرسه نرفتید.

-کی گفته من مدرسه نرفتم.منم وقتی اندازه ی تو بودم رفتم.

-راستی؟

-معلومه .

-پس چرا عزیز جان نرفته؟

-وقتی عزیز جان کوچولو بوده،بچه ها هم مدرسه نمی رفتند، اونم دخترها.

-کاش من اون موقع دنیا اومده بودم.

عمو عطاآرام زیر گوش هوتسا گفت:اون وقت تو هم مثل الان عزیز جان پیر بودی.دوست داشتی پیر بودی؟

forums.Pichak.net

هوتسا با صدای بلند گفت:اما عزیز جان که پیر نیست.

عمو عطا انگشتش را روی بینی گذاشته ، گفت:هیس، یواشتربگو عزیز جان غصه می خوره اگه بفهمه ما داریم میگیم اون پیره.

هوتسا صدایش را پایین آورد و گفت:اگرم پیره من دوستش دارم.ولی راست می گین دوست ندارم خودم پیر باشم.

قدسی خانم گفت:بسیار خب بسه دیگه.بعد رو به هوتسا کرد و گفت:اگه از عزیز جان برسی، می گه که دوست داشت باسواد می بود.

-مگه بی سوادی چه عیبی داره؟

-.ای خیلی عیبه.تو اگه درس نخونی دوست داری بزرگ که شدی چه کاره باشی؟

-من دوست ندارم هیچ وقت بزرگ باشم.

-چرا دوست نداری؟

-واسه اینکه می ترسم.اخه من بلد نیستم غذا بپزم.

-اینکه چیزی نیست.یاد می گیری.

-اما اگه غذا خوشمزه نباشه مردها آدم رو دوعوامی کنند.

عموعطا خندید و گفت:کی ایم حرفها رو زده؟ چرا دعوا کنند عمو جون؟

-خودم می دونم.پدر جون بیتشر وقتها با عزیز جان دعوا می کنه و میگه که غذاش بی مزه اس.میگه پلوهای عزیز جان مثل گل می مونه.

قدسی خانم که خنده اش گرفته بود صورت هوتسارا بوسید و گفت:خودم یک آشپزی یادت بدم که حظ کنی.ار مردها هم نمی خواد بترسی.گفتم که پدرت این روزها حال خوشی نداره.بهانه گیر شده.مطمئنم خودش هم دوست نداره شماهارو دعوا کنه.باید بهش فرصت بدیم یواش یواش خوش اخلاق میشه.دیگه ام از این حرف ها نزن که عزیز جان غصه می خوره.

عمو عطا قندی درشت گوشه ی لپش گذاشت و پرسید:پس کو این عزیز جان نیومده از حمام؟

قدسی خانم که داشتچای هوتسا را فوت می کرد گفت: نه نیومده.

-صبر می کردیم بیادبا اون چای می خوردیم.

-عزیز جان حالا حالاهادر نمیاد،رفته حنابندون.

هوتسا خندید و گفت:آخ جون باز موهای عزیز جان نارنجی میشه.فقط دلم می گیره که امشب باید تشکم رو دورتز از عزیز جان بندازم.

forums.Pichak.net

قدسی خانم پرسید:چرا دورتر بندازی؟

-آخه عزیز جان هرشب منو میگیره توی بغلش.

-خب اینکه خوبه.

-اما مشب بوی حنا میده.منم دوست ندارم، باید صبر کنم تا بوش بره.امشب باید توی بغل سبزه پری بخوابم. بعد مکثی کرد و گفت: اگه بیام خونه ی شما اجازه دارم وسط شا دوتا بخوابم؟

عمو عطا استکانش را توی نعلبکی گذاشت و گفت:پس چی که اجازه داری.چی از این بهتر؟

-من خیلی دوست دارم توی بغل پدر جونم بخوابم اما پدر جون میگه هرکی باید توی رختخواب خودش توی اتاق خودش بخوابه.

عمو عطا گفت:منم اگه بچه داشتم اجازه نمی دادم همیشه بیاد پیش ما.باید می رفت توی اتاق خودش.

-پس چرا به من اجازه می دید؟-بخاطر اینکه تو مهمانی و قرارم نیست تربیتت کنم.اما پدر جون می خواد تو رو تربیت کنه.این خوب نیس که آدم بره کنار پدر و مادرش بخوابه.

هوتسا لبش را غنچه کرد و با حسرت گفت:اما من که مادر ندارم.عمو عطا که از به زبان آوردن نام کمادر به ناگاه پشیمان شده بود دنبال کلامی می گشت که فکر هوتسا را منحرف گرداند.پس بدون معطلی گفت:حالا نگفتی وقتی بیای پیش من وقدسی بخوابی صورتت رو رو به کدوممون می کنی

هوتسا فکری کرد و بعد گفت:هردوتون

-اینکه نمیشه.میشه؟

هوتسا باز کمی فکر کرد و گفت:هی می چرخم.یک کمی به شما یک کمی به قدسی خانم.آخه من هردوتان را دوست دارم.

فصل بهار با همه ی طراوت و زیبایی اش از راه می رسید.فصلی که بلبلها را به مهمانی گل ها می برد و آواز چلچله ها را به ارمغان می آورد.گلهای رنگارنگ را شکوفا کرده و در دل دشتها می نشاند.فصل کار و کوشش و یادآور زندگی.فصلی که غنچه عشق و محبت در دلها می نشاند و امید را بارور می سازد.

forums.Pichak.net

هوتسا صدای پای بهار را می شنید و آمدنش را ذره ذره در وجودش احساس می کرد.آرزوی بازی در میان سبزه ها و گلهای وحشی همچون سالهای گذشته در

سینه اش موج می زد . او به سبزه پری نوید بازی می داد و به خیال خود او را نیز شاد می کرد . میان صحبتهایش گاه اهی بلند از سینه اش کنده می شد و می گفت ک اما امسال مامان جون نیست تا به ما ساندویچ بده یا برامون کیک بپزه .

بعد با یاداوری سخنان دلنشین قدسی خانم قدر ارام می گرفت و می گفت ک ولی اون همیشه کنار منه پس بیا با هم بخندیم تا مامان جون ببینه و خوشحال بشه . بعد کودکانه صورتش را به سویی می کرد و می خندید .

هوتسا به امید رسیدن بهار و داشتن تعطیلاتی خوش امتحانات را یکی پس از دیگری به اتمام رسانید و اخرین روز مدرسه با صورتی خندان به حالت دو فریاد کشان از مدرسه خارج شدت . او حتی دوست نداشت پشت سرش نظری بیفکند . او مدرسه را در کنار خانم حمیدی می دید و به همین جهت از ان گریزان بود . این نقشی بود که از ذهنش خارج نمی شد . خودش هم نمی دانست چرا اینقدر از خانم حمیدی می ترسد ! خانم حمیدی زیاد هم با هوتسا درگیر نمی شد . اما همه جا او را زیر نظر داشت و صورت همیشه جدی و خشکش همچون مترسک در خاطر نازنین حک شده بود .

اکنون هوتسا می توانست سیزده روز بدون برخورد با خانم حمیدی و معملش خوش بگذراند .

شب که اقای جمشیدی به خانه امد هوتسا مرتب دور و برش می پلکیدت و این پا و ان پا می کرد . حرفی برای گفتن داشت که به زبان جاری نمی شد . این پلکیدنهای مکررش اقای جمشیدی را خسته کرد ، از این رو با تحیر گفت : چیه ؟

زمین زیر پات می جنبه ؟

-نه پدر جون نمی جنبه .

-پس چرا اینقدر وول می زنی ؟

هوتسا ارام کنار پدرش نشست و به او خیره شد .

پس از لختی اقای جمشیدی احساس کرد نازنین می خواهد حرفی بزند اما می ترسد . دلش برای دخترش سوخت و با قدری ملایمت پرسید : چیزی هست که خواسته باشی برای بابا تعریف کنی ؟

-نه ، تعریف کردنی ندارم .

-اما یه چیزی هست . یه حرفی برای گفتن .

-شما چقدر زرنگید پدر جون !

-حالا چی می خوای بگی ؟

forums.Pichak.net

-خواستم بگم که ... ما تعطیل شدیم .

-خیلی خوبه !

-به یک شرط خوبه .

اقای جمشیدی که متعجب شده بود ابروان پهنش را بالا داد و گفت : شرط داره ؟چه شرطی ؟

هوتسا با ترس سر به زیر انداخت و گفت : اینکه اجازه بدید برم خونه ی عمو عطا .

-چه خبره ؟

-هیچی .

-هیچی ؟

هوتسا لب بالایش را به دندان گرفت و گفت : قدسی خانم ازم دعوت کرده که عید رو با اونا باشم .

-تو دوست داری بری ؟

-خیلی زیاد .

اقای جمشیدی به فکر فرو رفت و دانست که محیط خانه برای دخترش کسالت اور شده و او میل به گریز دارد . دلش به درد امد اما به روی خود نیاورد و ارام گفت : تو که دوست نداری سال تحویل پدرت و عزیز جان رو تنها بگذاری .دوست داری ؟

هوتسا که دید پدرش لحن ملاطفت امیزی دارد به خود شهامت داد و گفت : شما که با کسی حرف نمی زنید حوصله ی ادم سر میره . من ... من ...

-تو چی ؟

هوتسا خواست بگوید که من خونه مون رو دوست ندارم . اما ترسید و فقط گفت : عزیز جان خودش اجازه داده و گفته که تنها نیست اگه من برم .

اقای جمشیدی قدری مکر شد و دانست که این اواخر قدر تند رفته و میان خود و دخترش فاصله ایجاد کرده طوری که او میل به گریز دارد . قدری تامل کرد بعد گفت : تحویل سال رو خونه بمون روز بعد خودم می برمت خونه ی عمو عطا . خوبه ؟

-بله پدر جون خیلی خوبه .

-حالا بیا پیش خودم که پدر جون دوست داره صورت دختر خوشگلش رو ببوسه . خیلی وقت هم هست که با هم بازی نکردیم . بیا ببینم .

forums.Pichak.net

هوتسا جهید و خودش را در اغوش پدر انداخت و لپهای تپلی اش را تقدیم پدر کرد تا او سیر ببوسد . بوسه ی گرم و مهربانانه ی پدر هوتسا را محفوظ کرد و او شادمانه صورت سبزه پری را مقابل لپهای پدر گرفت و گفت : دخترم رو هم ببوسین .

اقای جمشیدی که قدری سرخوش بود با لذت صورت سبزه پری را هم بوسید و گفت : ای به چشم ، اینم می بوسم اما باید قبول کنی که بوسای تو شیرین تره .

هوتسا با صدای بلند می خندید و اقای جمشیدی قلقلکش می داد . چه مهربان شده بود پدر جون ! خلق خوشی که کمتر در وجودش رخنه می کرد . او همیشه مهر و محبتش را در سینه پنهان کرده بروز نمی داد و چقدر بد است که شخصی دوستت بدارد و تو ندانی و بپنداری که در نظرش از اهمیت چندانی برخوردار نیستی در صورتی که نیازمند علاقه اش هستی . چه خوب است محبتها عیان باشد و مهر به بار اورد .

عزیز جان در اتاقی دیگر اشک شادی می ریخت و دعا می کرد که خداوند به پسرش صبر عطا فرماید و او بیش از این بخندد .

شب شده بود و عزیز جان با وجود خشتگی هنوز کار می کرد . او تمام روز را به کار مشغول بود و مشغلو تهیه و تدارک بساط هفت سین بود . خودش زیاد دل و دماغ نداشت اما مصر بود که عید و شادی را به خانه کشانده غبار غم بزداید . این اولین نوروزی بود که بدون وجود مهین برگزار می شد و بسیار غم انگیز می نمود . عزیز جان می دانست که پسرش بیش از همه جای خالی همسرش را حس کرده از این موضوع رنج می برد . تمام بعد از ظهر را به پاک کردن ماهی تازه و سبزی مشغول بود . انها اگر چه مهین را کم داشتند اما از رسومات نوروز نباید غافل مانده کمبودی احساس می کردند . همان نبودن مهین برایشان کافی بود و بس دردناک .

ان شب اقای جمشیدی با جعبه های شیرینی و بسته های کادو به خانه امد . هوتسا با دیدن پدر به وجد امد و به هوا پرید . اقای جمشیدی تصمیم گرفته بود با دخترش مهربانتر باشد . او بسته های کادو را زیمن گذاشت و دخترش را در اغوش گرفت و بوسید بعد گفت : ببین پدر جون چقدر برات هدیه اورده !

هوتسا جیغی کشید و گفت : اینها همه اش مال منه .

-البته که مال توئه .

-اخ جون . منم قول می دم سهم ماهی ام رو بدم به شما . چون عزیز جان گفت که شما خیلی ماهی دوست دارید .

اقای جمشیدی چندین بار پیاپی بو کشید و گفت : مگه شام ماهی داریم ؟

-اره . عزیز جان پخته یک عالمه .

اقای جمشیدی خودش شب قبل ماهی خریده بود و واقف بود که شام ماهی دارند اما برای خوشایند انان ابراز شادی کرد و به اشپزخانه رفت تا صورت چروکیده مادرش را ببوسد و از وی قدردانی نماید . عزیزجان می دانست که پسرش نقش بازی می کند تا فضای خانه شان را شاد

forums.Pichak.net

سازد می دانست که درون سینه ی پرش غوغایی است که بروز نمی دهد . اگر هم غوغایی نبود او اهل اینگونه شوخی ها و اداها نبود . او مردی بود جدی و با وقار . به هر دلیل ، رفتار پسندیده ای بود که به کام هوتسا و عزیز جان خوش افتاد و شیرین امد .

ربع ساعتی به تحویل سال مانده بود . انها لباسهای نو بر تن کرده و کنار سفره ی هفت سین نشسته بودند . سفره ی شام را هم کنار سفره ی هفت سین گسترده بودند و دیس ماهی سرخ کرده از دور به هوتسا چشمک می زد . هوتسا بیتابانه منتظر حلول سال جدید بود تا بتواند به طرف بسته هایث کادو شده هجوم برده بازشان کند و حس کنجکاویس اش را ارضا نماید . بعد از ان باید سراغ سبزی پلو و ماهی می رفت . شاید هم ظرف شیرینی . عزیز جان گفته بود شیرینی با غذا سازگار نیست اما پدر جون اجازه داده بود یک شیرینی به دهانش بگذارد چون شگون داشت . هوتسا در افکار خود غوطه ور بود . پدر جون و عزیزجان نیز . بغضی بزرگ در گلوی اقای جمشیدی نشسته بود و خیال پایین رفتن نداشت . دلش چون دریایی مواج از غم بالا و پایین می رفت و حالش را دگرگون می کرد . دوست داشت با خود خلوت کند . او مهین را کنار خود می جست و غمی به بزرگی کوه بر دلش سنگینی می کرد . سینه اش از اتش این غم می سوخت . گریه ای بی امان می طلبید تا قطرات گرم اشک این غم عظیم را ذوب نماید لیک نمی دانست که از دست ناتوان اشک کاری ساخته نیست گرچه لحظه ای ارامش می کرد اما این غم دگر باره می امد و بر دلش خیمه می زد . او اهل گریه نبود چه بسا اگر چنین کرده بود حتی با خود ، ارام تر می شد . هر چه بود در دل می ریخت چه غم و غصه و چه مهر و محبت و چه گنجایشی داشت این دل !

بازگشت به گذشته هیچ سودی به حال انسان ندارد و جز خرواری اه و افسوس ، که خدشه بر روحیه ی لطیف ادمی وارد می کند و اجازه نمی دهد قدر ساعات شیرین زندگانی را بداند ف حاصلی ندارد . اقای جمشیدی این را می دانست و قصد نداشت به گذشته اش باز گردد اما مهین و خاطراتش با سماجت بر خاطر او نقش می بستند . یاد اولین روز دیدارشان در صف نانوایی افتاد چشمانش را بست و مهین را همچون پری ، لطیف و دلربا دید . اهی کشید ، حس کرد که قدرش ندانسته و خیلی زود از کف اش داده . اشک با جدال فراوان به حدقه ی چشمانش فشار می اورد و میل به رهیدن داشت . اما غرور مردانه اش بالاتر از ان بود که نتواند قطره ی ناچیز اشکی را مهار کند .

صدای فر خورده ی زنگ . افکار غمین اقای جمشیدی را گسیخت و هوتسا را از جا جهاند . عزیز جان متعجب دنبال هوتسا رفت تا ببیند چه کسی است سر این سال تحویلی !

عمو عطا و قدسی خانم بودند که با سر و صدا و بسته ای کادو و دسته گلی وارد شدند و رنگ شادی بر در و دیوار پاشیدند . چه به جا ! ورود شان چنان روحیه ی غم زده و مکدر همه را متحول کرد که خود متعجب شدند و شاد از کرده .

روزهای خوش تعطیلی یکی پس از دیگری با سرعت هر چه تمام تر می گذشت و هوتسا بیضشتر این ایام را با عمو عطا می گذرانید . اقای جمشیدی که حوصله نداشت بیش از این نقش بازی کند و خود را شاد بنمایاند از خدا خواسته اجازه داد که هوتسا و عزیز جان این ایام را خوش باشند و به میهمانی بروند . او خودش را با کار سرگرم کرده و اوقات فراغت را به تنهایی در خانه اش سر کرده به فکر فرو می رفت . او در این ایام بهاری بیش از پیش احساس تنهایی می

forums.Pichak.net

نمود و حس می کرد غمی به سختی کوهها ، به وسعت دریاها و به عظمت کهکشانها در سینه دارد که تاب و توانش را گرفته میل به فغان دارد . احساس می کرد قادر نیست خود را با زمانه سازگار کند و میل به بریدن از زندگی را دارد .لیک می دانست مسئولیت پروراندن هوتسا با اوست و این افکار بس احمقانه است که در مغزش شکل گرفته . از ان جایی که راه به جایی نمی برد عصبی و خسته در خود فرو می رفت و اه می کشید . افسوس می خورد بر جوانی تباه شده اش و لعنت می فرستاد بر بخت سیاهی که گریبانش را گرفته بود . هوتسا کمتر یادی از پدر می کرد و عزیز جان هم بنا به اصرار قدسی خانم و اقا عطا و خواهشهاش مکرر هوتسا در کنارشان ماندگار شد تا این ایام تعطیلی به سر اید .

عاقبت روزهای خوش تعطیلی به سر رسید و هوتسا اجبارا کتاب و دفتر در بغل پا به مدرسه گذاشت ، همچون گذشته گاه شرور و شیطان ، گاه سر در گریبان و خاموش .

یک روز خانم حمیدی ، هوتسا را به دفتر خواست و گفت : دوست داری من هم امروز با تو بیام ؟

هوتسا متعجب پرسید : کجا ؟

-خونه تون .

-شما بیاین خونه ی ما ؟

-اشکالی داره ؟

-چرا می خواین بیاین؟

-گفتم شاید تو دوست داشته باشی دعوتم کنی .

-نه دوست ندارم .

-چرا دوست نداری ؟ از مهمون بدت میاد ؟

-از مهمون نه ، اما دوست ندارم شما بیاین خونه مون .

-خب منم مهمونم دیگه .

-نه شما ناظمید . می خواین بیاین به پدرجونم بگین که من بچه ی بدی ام . اخه امروز زیادی سر سره بازی کردم ، دفتر مبصرمون رو هم پاره کردم چون اسمم رو توی بدها نوشت . حتما اومده به شما گفته . بعد سرش را پایین انداخت و ارام گریست .

خانم حمیدی که تا به حال خم شده بود ، ارام مقابل هوتسا سر پا نشست ، موهایش را نوازش کرد و گفت : اما من نمی خواستم شکایت تو رو به پدرت بکنم .

هوتسا بینی اش را بالا کشید و گفت : پس چرا می خواین بیاین ؟

-چون پدرت ازم دعوت کرده .

forums.Pichak.net

هوتسا با چشمی اشک الود پرسید : پدر جون من ؟

-اوهوم .

-مگه شما با ما فامیلید ؟

-مگه فقط فامیلها باید به خونه ی هم برند ؟

هوتسا حرفی نزد و با پشت دستش چشمانش را پاک کرد .

خانم حمیدی ادامه داد : دوستان هم می تونند با هم رفت و امد کنند .

-شما با کی دوست هستین ؟

-دوست تو . ما می تونیم از امروز با هم بیشتر دوست باشیم مگه نه ؟ حالا بهتره روی صندلی بشینی تا کار من تموم بشه بعد با هم می ریم .

هوتسا گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت . اینکه چرا پدرش از خانم حمیدی دعوت کرده که به خانه شان بیاید ؟ او خبر نداشت که شاهین مرگ بار دیگر عزیزی را از چنگش ربوده .

ان روز صبح قدسی خانم پیش از رفتن اقا عطا به او گفت که ظهر به منزل برادرش بیاید چون او قصد داشت ان روز را کنار عزیز جان باشد . با رفتن عزیز جان ، قدسی خانم بیشتر احساس تنهایی می کرد . کار زیادی در خانه نداشت و خیلی زود حوصله اش سر می رفت . ان روز هم هوس کرد که سری به عزیز جان بزند و و او را در کارها یاری داده نیز از تنهایی برهاند . از ان گذشته می دانست که نوبت حمام عزیز جان است و او که هفته ای یک مرتبه کیسه می کشید نیاز داشت که قدسی خانم پشتش را بکشد . اقا عطا موافقت کرده از خانه بیرون رفت و قدسی خانم پس از جمع اوری بساط صبحانه چادر به سر کرده به راه افتاد . عزیز جان چشم انتظارش بود و با دیدن قدسی خانم گفت : کجا بودی دلم هزار راه رفت ؟ صبح تا حالا می خوام برم حمام موندم معطل تو که پشت در نمونی .

-تاکسی دیر گیرم اومد . اخه اخه مسیر اینجا یه کمی پرته . کاشینها کمتر این طرفها میان .

-چرا با عطا نیومدی ؟

-گناه داره راهش خیلی پرت می افته ، گفتم اول صبحی از کارش عقب نمونه .

-تو هم لی لی به لا لای شوهرت بذار. نوبرش رو اوردی .

-خوبه که شوهر من پسر شمام هست عزیز جان . اینم حسودی داره ؟

-اخه واسه ناهار چیزی بار نگذاشتم . گفتم امروزه رو تو غذا بپزی . دلم لک زده واسه دست پخت تو.

-ای به چشم . حالا چه عجله ای ؟ دیر نمی شه . مردها که دیر میان .

forums.Pichak.net

-غصه ی مردها نیست . هوتسا کم طاقته بچه ام .

-چشم . چی بار کنم ؟

-هر چی دوست داشتی .دستت درد نکنه چه سبزی های خوبی خریدی جون میده واسه ابگوشت . چی خوبه ابگوشت بار کنی .

-باشه شما برید حمام تا من این سبزی ها رو پاک کنم غذا رو هم بار بذارم بعدش از روی خاطر جمعی یک چایی با هم بخوریم و یک کمی گپ بزنیم .

عزیز جان خوشحال و اسوده به حمام رفت . قدسی خانم هم پای تلفن رفت تا به اقا عطا بگوید ظهر سر راه که می اید حتما نوشابه بخرد چون می دانست که اگر نوشابه نباشد اقا عا لب به ابگوشت نمی زند و می گوید که سنگین می شود و ترش می کند . اقا عطا از صمیم قلب به قدسی خانم عشق می ورزید و خدا را به خاطر این وصلت شاکر بود . او گرچه کمبود اولادی را در زندگی اش حس می کرد اما این موضوع خدشه ای در علاقه اش نسبت به قدسی خانم وارد نمی کرد و این را خواست خدا تلقی می نمود و گاه به قدسی خانم می گفت حالا اگه بچه داشتم و تو رو نداشتم خوب بود ؟ الان ممکنه دلم بچه بخواد اما اون موقع هم دلم تو رو می خواست . ادم که قرار نیست توی زندگی به همه ی خواسته هاش برسه . حالا بگذار من و تو هم به بچه نرسیم . در عوض همدیگه رو داریم . انها زیاد در این باره با هم گفتگو می کردند و هر دفعه راضی از این بحث . از انجایی که این دو دلداده هیچ وقت از هم سیر نمی شدند پای تلفن هم صحبت شان به درازا کشید و قدسی خانم پس از قطع کردن مکالمه رفت تا قلیانی چاق کند زیرا عزیز جان همیشه بعد از استحمام قلیان می کشید و بدین طریق رفع خستگی می کرد . بعد هم به طرف حمام رفت تا ببیند اگر وقتش شده پشت عزیز جان را بکشد . او چند ضربه به در حمام زد و عزیز جان را صدا نمود اما جوابی نشنید . خوب که گوش سپرد متوجه شد حمام را سکوت محض فرا گرفته و هیچ صدای از ان بیرون نمی اید .نه صدای ابی و نه حتی جنبشی . ارام در را باز کرد و وحشت زده بر جا خشکش زد . عزیز جان کیسه به دست کف حمام افتاده بود . بی رنگ و رو و مچاله . اصلا گویی سالها جان در بدن نداشته . قدسی خانم وحشت زده به طرف تلفن رفت تا اقا عطا را خبردار کند . او در حالی که زبانش بند امده بود و قلبش به شدت می زد ، شماره محل کار شوهرش را گرفت . چند زنگ متوالی زده شد تا عاقبت اقا عطا گوشی را برداشت و گفت: بله الو ؟

-آ ...آ... اقا عط ... اقا عطا ؟

اقا عطا از لحن همسرش ترسیده بود . دست پاچه پرسید : قدسی تویی ؟ چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

-بیا ... زودی بیا .

-چی شده ؟

-فقط بیا ، خیلی زود .

forums.Pichak.net

قدسی خانم دیگر طاقت نداشت حرفی بزند نفسش تند بود و قلبش سراسیمه می زد و رمقش را می گرفت . گوشی را گذاشت و شتابان به حیاط رفت . او که تا به حال چشمش به مرده ای نیفتاده بود بیشتر از ان می ترسید که توی خانه بماند . چادرش را به سر کشیده سرش را بیرون از در کرده مدام بیرون را نگاه می کرد . می دانست که راه دور است و قدری طول می کشد تا اقا عطا خودش را برساند اما او بی تابانه چشم انتظار بود و دقایق در نظرش طولانی می امد .

اقا عطا هراسان گوشی را گذاشت و کتش را برداشته به طرف منزل برادرش به راه افتاد . او بود که بعد از دیدن جسد مادرش اقای جمشیدی را در جریان گذاشت و قدسی خانم را به ارامش دعوت کرد . با این حال خود نتوانست از ریزش اشک جلوگیری نماید و کنار باغچه سر بر زانو گذاشت و تا امدن برادرش اشک ریخت . اقای جمشیدی هم با رنگ رو رویی باخته خیلی زود به انان پیوست و اقا عطا را سرزنش نمود که چرا چون زنان اشک می ریزد ؟ بهتر است همسرش را دلداری داده ساکتش کند . او قطره ای اشک نریخت . هیچ وقت نریخته بود این درد را هم در دل مدفون نمود که مرامش بود . عصبی و بدخلق پای تلفن رفت و از خنام حمیدی خواهش کرد هوتسا را با خود به خانه بیاورد و در صورت امکان

کنارش بماند. بیش از این توضیحی نداد و خانم حمیدی ندانست که چرا؟ او هم پرسشی نکرد. حتماً صلاح نبوده او را در جریان بگذارند. گرفتاری خاصی پیش آمده و نیاز به دادرسی داشته اند. مصلحت نبود که کنجکاوی به خرج داده سر از زندگی خصوصی دیگران در بیاورد. از آن گذشته این برنامه لطمه ای به زندگی شخصی وی وارد نمی کرد. او دختری بود آزاد و بدون مسئولیت. دختری که با مادر پیرش زندگی می کرد و هنوز شوهری اختیار نکرده بود.

خانم حمیدی پس از اتمام کارهایش دست هوتسا را گرفت و به طرف اتومبیل شخصی اش برد. فولکس آبی رنگ تمیزی که توجه هوتسا را به خود جلب کرد. او با شادی روی صندلی جلو نشست و گفت: خودتون رانندگی می کنید؟

- بله.

- خوش به حالتون!

- چرا خوش به حالم؟

- واسه اینکه رانندگی بلدید.

خانم حمیدی لبخندی به لب نشاند و گفت: تو هم از رانندگی خوشت میاد؟

- خیلی زیاد.

خانم حمیدی در حالی که استارت می زد گفت: وقتی بزرگ شدی حتماً یاد می گیری.

هوتسا که آرام و قرار نداشت در حالی که تقریباً سر جایش ورجه ورجه می کرد گفت: من از خانمهایی که رانندگی بلدند خوشم میاد. بعضی وقتام بهشون حسودی می کنم.

- حسودی که خیلی بده.

forums.Pichak.net

- دوست ندارم حسودی کنم اما می شه دست خودم نیست.

- باید با این حس مبارزه کنی. هیچ کس آدمهای حسود رو دوست نداره. خدا هم دوستشون نداره.

- اما عزیزجان می گه خدا همهٔ آدمها رو دوست داره.

- خدا دوست داره بنده هاش خوب باشند.

خانم حمیدی ندانسته انتقادی دیگر از هوتسا نمود و این باعث شد که هوتسا لب فرو بسته خاموش شود. هوتسا در دل اندیشید: خودش گفت هیچ کس دوستم نداره. از اول هم می دونستم دوستم نداره. باشه اشکالی نداره منم هیچ وقت دوستش نداشتم.

طولی نکشید که خانم حمیدی اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و گفت: اگه اشتباه نکنم همین جا خونهٔ شماست.

- شما از کجا خونهٔ ما رو بلد بودید؟

- خب معلومه پدرت آدرس داده بودند.

- خوش به حالتون که همه جا رو بلد می شین و توی خیابونا گم نمی شین.

خانم حمیدی لبخندی زد و گفت: اینها چیزهایی هستند که تو هم وقتی بزرگ شدی یادشون می گیری. فعلاً باید درس بخونی و سعی کنی که همیشه و همه جا دختر زرنگی باشی. خب، حالا چطوری باید داخل بشیم؟

هوتسا کیفش را زمین گذاشت و دست در یقه اش کرد و کشی را که از گردنش آویخته بود بیرون آورد و گفت: اینهاش من کلید دارم.

خانم حمیدی خنده ای کرد و گفت: به به چه کار جالبی! کی این کار رو برات کرده؟ منظورم این کِشه.

- عزیزجانم این کلید رو برام توی کش کرده تا گمش نکنم. بعد آهی کشید و گفت: آخه یک روز پشت در مونده بودم، خیلی هم ترسیده بودم، بعدش عزیزجان گفت: بهتره همیشه کلید با خودم داشته باشم اما پدرجونم گفته نباید تنهایی پا توی خونه بگذارم. منم هیچ وقت ازش استفاده نکردم، هم به خاطر اینکه پدرجونم اجازه نداده هم به خاطر اینکه عزیزجان در رو برام باز می کنه. راستی حالا عزیزجان خونه نیست که در رو برام باز کنه؟

- حتماً نیست که پدرت از من خواسته باهات بیام. بعد کلید را از گردن هوتسا درآورد و همان طور که در را باز می کرد، گفت: چه عزیزجان خوبی داری! حتماً خیلی هم دوستت داره.

هوتسا شادمانه گفت: خیلی زیاد دوستم داره. عموعطا هم خیلی دوستم داره.

- خب، بهتره بریم تو.

forums.Pichak.net

خانم حمیدی به آشپزخانه رفت تا برای هوتسا غذا بیاورد اما اثری از غذا بر روی اجاق ندید از این رو مشغول پختن املت شد. هوتسا هم لباسهایش را در آورده بلوز و شلوار راحتی ولی مرتبی بر تن کرد و سبزه پری را در آغوش گرفته روی صندلی نشست و به خانم حمیدی خیره شد. به نظرش رسید خانم حمیدی بیرون از مدرسه قدری نرم و مهربان است و می شود دوستش داشت. خانم حمیدی در همان حین مشغول پاک کردن سبزیهایی که قدسی خانم فرصت نکرده بود پاکشان کند، شد و آنها را با دقت و وسواس زیادی شست. او که گویی در منزل خودش به سر می برد به راحتی در یخچال را می گشود و هر آنچه را که لازم داشت برمی داشت و سر میز می چید. خانم حمیدی که متوجه شده بود هوتسا مدت مدیدی است به او زل زده، همچنان بی خیال پرسید: این عزیزجانی که اینقدر تعریفش رو کردی با تو چه نسبتی داره؟

- مامان پدرجونمه.

- او همیشه با شما زندگی می کنه؟

- بله.

- تو خواهر و برادر دیگه ای نداری؟

- نه ندارم. می خواستم داشته باشم اما نشد.

خانم حمیدی که قدری کنجکاو شده بود پرسید: نشد؟

- نه نشد. عزیزجانم می گه خدا نخواست.

خانم حمیدی که کنجکاوی بیش از این را جایز نمی دانست املتها را که اکنون آماده شده بود درون دیسی کشید و اطرافش را با سبزی و تربچه زینت داد بشقابی را نیز پر از سبزی خوردن کرد آن را نیز کنارش نهاد و از هوتسا خواست که شروع به خوردن نماید. هوتسا گفت: خودتون نمی خورید؟

خانم حمیدی که نمی دانست چه کار باید بکند، گفت: نه دیگه من می رم خونه غذا می خورم.

- این همه رو برای من پختید؟

- برای تو و پدرجونت و عزیزجانت و دیگه، چه می دونم هر کس دیگه ای که با شما زندگی می کنه.

- اما اگه شما نخورید منم نمی خورم.

- باشه می خورم. اما فقط یکی دو لقمه چون مامانم منتظرمه و باید با اون غذا بخورم.

- شما مامان دارید؟

- البته که دارم.

هوتسا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد و بغضی کوچک در گلویش گره خورد و یاد مهین افتاد.

forums.Pichak.net

خانم حمیدی ندانست چرا هوتسا به یک باره دگرگون شد و خواست حواسش را متوجه غذا نماید پس گفت: املت دوست نداری؟

- چرا خیلی دوست دارم.

- پس چرا نمی خوری؟

- شما هم بخورید. با هم می خوریم.

- باشه حالا که تو اینطور دوست داری می خورم.

هوتسا خندید و گفت: خیلی خوبه. و بعد لقمه ای نان کند و در بشقاب املت فرو برد و در همان حین گفت: حتم دارم که این غذا خیلی خوشمزه اس.

- نوش جانت.

- می دونید چرا خوشمزه اس؟

- نه نمی دونم.

- واسه اینکه توی ظرف خوشگل اونو کشیدید. آخه عزیزجانم املت رو توی ظرف چینی نمی کشه. عزیزجان بیشتر غذا رو توی قابلمه و تابه میاره سر سفره و هر دو تا با هم از توش می خوریم. می گه حوصله نداره ظرف کثیف کنه، می گه چه فرقی داره مگه طعم غذا به ظرفه؟ اما من فکر می کنم که طعم غذا به ظرف هم هست. بعضی وقتها فکر می کنم پدرجونم حق داره که عزیزجانم رو دعوا می کنه و می گه غذا رو نباید از توی تابه خورد اما خب عزیزجانم رو دوست دارم و دلم نمی خواد پدرجونم دعواش کنه. واسه همین من و عزیزجان زودتر غذا می خوریم از توی قابلمه، اما برای پدرجونم توی بشقاب می کشیم.

خانم حمیدی مات از این همه پر حرفی و درددل گفت: خب عزیزجانت حتماً پیر شده نمی تونه زیاد کار کنه، خسته می شه مگه نه؟

- آره. قدسی خانم هم همین حرف رو می زنه. تازه امروز فهمیدم که آب خوردن توی پارچ باشه چقدر خوبه! اما عزیزجان برای من و خودش شیشه میاره با یک لیوان اما پدرجونم خودش برای خودش یخ باز می کنه و می ریزه توی پارچ. یک روز یواشکی به قدسی خانم گفتم این عزیزجان خیلی تنبل نشده؟ اما اون دعوام کرد و گفت: دیگه این حرف رو نزنی عزیزجان تنبل نیست، پیره نمی تونه زیاد کار کنه. تو باید خیلی هم خوشحال باشی که کارهاتون رو انجام می ده با وجودی که براش سخته.

خانم حمیدی که بیش از پیش کنجکاو شده بود که چرا پیرزنی چون عزیزجان زندگی آنان را می چرخاند خواست پرسشی در این زمینه بنماید اما باز هم جایز ندید و خودداری کرد و گفت: اگه موقع غذا خیلی حرف بزنی که غذایت یخ می کنه. نکنه املتش برخلاف تصورت خوشمزه نشده.

هوتسا لقمه اش را در دهان چرخاند لبان قرمزش را مکید و گفت: خیلی زیاد خوشمزه شده. طعمش تنده. لبام می سوزه اما خوشم میاد. چه کار کردید که طعمش تند شده؟

forums.Pichak.net

خانم حمیدی خندید و گفت: فلفل زدم.

- یادم باشه از عزیزجان خواهش کنم توی غذاها فلفل بزنه. خیلی خوشمزه تر می شه. آخه غذاهای عزیزجان نمک هم نداره.

بعد لقمهٔ کوچکی درست کرده به دهان گذاشت و گفت: من که حرفی نمی زنم اما پدرجونم بعضی وقتها خیلی دعوا می کنه می گه چرا ایقدر بی مزه و بی رنگ و روئه؟ پدرجونم مرتب نمک به غذا می زنه. دلم می سوزه برای عزیزجانم. آخه هر وقت پدرجونم عصبانی می شه و نمکدون رو توی غذا خالی می کنه عزیزجانم لباش رو گاز می گیره و می گه: نمک ضرر داره مادر کمتر بخور. ببین من فشار خون گرفتم. اما پدرجونم می گه نه نمک، نه ترشی، نه تندی نه هیچ کوفت و زهرمار دیگه ای نداره. خانم حمیدی پدرجونم بی ادبه؟

خانم حمیدی لبخند کمرنگی زد و گفت: فکر می کنم پدرجونت خسته اس یا یک کمی عصبانی.

- قدسی خانم هم همینو می گه.

- قدسی خانم کیه؟

- زن عموعطا که گفتم خیلی دوستم داره.

خانم حمیدی که جای خالی مادر را در زندگی هوتسا خالی می دید با تردید پرسید: پدرجونت از غذاهای همه ایراد می گیره یا فقط از عزیزجانت؟

- نه، از غذاهای قدسی خانم خیلی خوشش میاد. منم خوشم میاد. هم خوشمزه اس هم خیلی خوشبو!

خانم حمیدی آرام پرسید: از غذاهای مامانت چی؟ از اونم ایراد می گیره؟

هوتسا آه بلندی کشید و گفت: غذاهای مامان جونم که خیلی خیلی خوشمزه بود. دلم برای آشپزی مامان جونم تنگ شده. بعد قطرهٔ اشکی گوشهٔ چشمش نشست و لقمه اش را با بغض کوچکش فرو داد و دل در سینهٔ خانم حمیدی ریش شد. با این وجود دل به دریا زد و پرسید: حالا اون کجاست؟

- پیش خدا. با نی نی مون رفت.

- اما... اما تو به من نگفته بودی.

- شما سؤال نکردید که، من هم بیخودی نباید حرف بزنم. پدرجونم هر وقت زیادی حرف می زنم عصبانی می شه و می گه برو توی اتاقت حوصله ندارم. عزیزجانم گفته: نباید بیخودی حرف بزنم و بزرگترها رو عصبانی کنم. اما گفته برای خودم زیاد حرف بزنم چون من عصبانی نمی شم. منم همیشه برای عزیزجانم و عموعطا و قدسی خانم خیلی حرف می زنم اما برای بقیه بزرگترها نه. مامان جونم هم خیلی مهربون بود و از پرحرفی هام عصبانی نمی شد. هوتسا سرش را پایین انداخت و گفت: اون هیچ وقت دعوام نمی کرد. دوست نداشتم بره پیش خدا. حالا خیلی تنها شدم. دلم اونو می خواد اما عزیزجان گفته این حرف رو نزنم چون دلش ریش می شه.

forums.Pichak.net

هوتسا که مدتها بود دلش مادرش را می خواست شروع به گریه کرد و آرام از سفره فاصله گرفته سر بر دامان گذاشت تا آسوده بگرید. دیگر پدرجون نبود که او را باز دارد، عزیزجان نبود که دلش ریش شود و لبش را گاز بگیرد، قدسی خانم نبود که پندش دهد، عموعطا نبود تا قلقلکش دهد و افکارش را به سوی دیگر سوق دهد. او دوست داشت تنهای تنها برای آرام شدن دل ریش خودش ساعتها بگرید. خانم حمیدی احساس بدی داشت. نمی دانست چه بگوید و چه کار کند تا غم از دل این دختر کوچک بزداید. مدتی آرام نشست و به او خیره شد. زمانی که احساس کرد هوتسا اندازهٔ کافی گریه کرده و عقده بیرون ریخته به طرفش رفت دست بر سرش کشید و گونه اش را بوسید و گفت: املت خوشمزه رو خوردی نمی خوای توی جمع کردنش به من کمک کنی؟ اینه رسمش که من تنهایی کار کنم؟ یقین دارم مامان جونت الان داره نگات می کنه و از اینکه ببینه تو داری گریه می کنی غصه می خوره. اما وقتی که ببینه تو داری کمک من می کنی می فهمه که تو داری بزرگ و خانم می شی. مگه تو دوست نداشتی که بزرگ بشی و خیلی کارها رو یاد بگیری؟

هوتسا سرش را محکم تکان داد و گفت: چرا دوست دارم.

- مگه دوست نداری دل مامان جونت همیشه شاد باشه؟

- چرا دوست دارم.

- پس بخند که هم خوشگل می شی هم اینکه آدم خنده رو و خوشگل رو همه دوست دارند.

- شما هم مثل قدسی خانم فکر می کنید که مامان جونم همیشه باهامه؟

- فکر نمی کنم، مطمئنم.

- راستی؟

- البته عزیزم، البته.

خانم حمیدی هوتسا را در آغوش گرفت و مهربانانه بوسید. هوتسا خود را در آغوش گرم خانم حمیدی فرو کرد و دلش بیشتر مادرش را خواست تا خودش را برای او لوس کند. با خود فکر کرد می شود خانم حمیدی را دوست داشت و خودش را بیشتر به او چسباند.

صدای زنگ در آنها را به خود آورد و هوتسا کودکانه از جا پرید و گفت: حتماً پدرجونم و عزیزجانم اومدند.

شادی او با دیدن عموعطا دو چندان شد و جست و خیز کنان به طرف آنان دوید و خود را در آغوش عموعطا انداخت. اما این مرتبه عموعطا هم حوصلهٔ هوتسا را نداشت و او را با سردی بوسید و دستی به سرش کشید. دو برادر مغموم بودند و خیلی خسته به نظر می رسیدند و خانم حمیدی که از همه جا بی خبر بود سفره ای کوچک گسترد و آنان را برای صرف غذا دعوت نمود. آقای جمشیدی از هوتسا خواست که با عروسکش به حیاط برود و بعد شروع به شرح ماجرا نمود. خانم حمیدی دچار حیرت شده با تأسف سری تکان داد و گفت: من خیلی متأسفم. من تا به حال هیچ چیز در مورد هوتسا نمی دونستم. اینکه اون... مادر هم نداشته و خیلی تنها

forums.Pichak.net

بوده. حالا هم خیلی متأسفم که این اتفاق افتاد. من... من واقعاً نمی دونم که چی باید بگم و چه کار باید بکنم. بعد مکثی کرد و گفت: حقش بود زودتر از اینها منو در جریان قرار می دادید. این که ما بدونیم بچه ای پدر یا مادر نداره... فکر می کنم تأثیر خوبی در رفتارمون داشته باشه.

- و من چنین چیزی رو نمی خوام.

خانم حمیدی متعجب پرسید: چی رو؟ اینکه کودکان احتیاج به محبت دارند رو انکار می کنید و نمی خواهید که به دخترتون توجه بیشتری بشه؟

- دوست ندارم دخترم در اثر توجه زیاده از حد لوس بشه.

- اما او توی سنی قرار داره که نیاز به محبت داره. شما نباید اینو از دخترتون دریغ کنید.

آقای جمشیدی که عصبی و کم حوصله بود احساس کرد بایدها و نبایدهای خانم حمیدی عصبی ترش می کند با سردی پاسخ داد: تا به حال که عزیزجان خیلی به اون می رسید، بعد از این هم خودم باید یک جوری سر و ته زندگی ام رو جمع کنم. بعد آهی کشید و گفت: نمی دونم، نمی دونم چه گناهی مرتکب شدم که مستوجب چنین مجازاتی هستم.

- اما این مجازات نیست. این فقط یک امتحانه. امتحان الهی. خداوند می خواد میزان بردباری بندگانش رو ارزیابی کنه. جسارت منو ببخشید. اما حرفهای شما بوی کفر می ده. خداوند بندهٔ ناشکر رو دوست نداره. جایز نیست مردی فهمیده چون شما زبانش رو به کفر آلوده کنه. انسان باید در همه حال راضی به رضای اون باشه.

آقای جمشیدی چشمانش را تنگ کرد و گفت: در مقام سخن سرایی هر پندی و هر کلامی دلپذیر و زیباست. شما شیوا سخن می گویید چون در کنار گود قرار دارید، چون از دور دستی بر آتش دارید، چون حال من و امثال من رو نمی فهمید، می بینید، فقط می بینید و قادر نیستید اونو حس کنید چون این بدبختی و این کاستی برای شما نبوده. سوار کی از حال پیاده باخبر می شه؟ یکه و تنها به منبر رفته اید و منو مجازات می کنید. شما هیچ می دونید در چنین مواقعی تحمل کردن و دم نزدن چقدر مشکله؟ آدم اگه واسهٔ دل خودش هم غر نزنه که می ترکه. دل آدمیزاد مگه چقدر گنجایش داره؟

- من سعی می کنم احساس شما رو درک کنم. البته اکنون شما در موقعیتی قرار ندارید که وارد بحث بشید. اما این رو بدونید که دنیا تموم نشده. هیچ وقت با مردن عزیزان ما دنیا برای ما تموم نمی شه. زمانه سیر خودش رو طی می کنه. یکی رو میاره یکی رو هم می بره. شما در مسیر زندگی راه درازی رو در پیش دارید با مسئولیتی سنگین. پس با این افکار پوچ و نومیدانه جوانی تون رو تباه نکنید. انسان باید در همه حال استوار باشه و من چنین روحیه ای رو در شما می بینم. چهرهٔ شما نمودار مردی سست عنصر نیست. دیگه راه بازگشتی برای مادرتون و همسر مرحومتون نیست. شما که این رو می دونید چرا خودتون رو باخته اید؟ فراموش کردید که شما دیگه خودتون نیستید؟ مسئولیت یک بچهٔ حساس روی دوش شماست. از همین امشب با هر دو عزیز از دست رفته وداع کنید و به روی زندگی و دختر شیرین تون بخندید. سعی کنید که از فردا با طلوع آفتاب زندگی تازه ای رو از سر بگیرید. زندگی زیباست اگر ما خودمون بخواهیم و تلاش کنیم که از اون بهره ببریم. گوهر سلامتی و جوانی همیشه در دست انسان نیست. حالا که در

forums.Pichak.net

کَفَش دارید قدرش رو بدونید. روزی که برف پیری به سرتون نشست به گذشته برمی گردید و افسوس می خورید به جوانی از دست رفته و کام نگرفته. اون موقع می رسید به حرف امروز من. اون موقع فرصت دارید برای جبران ندامتها؟ شما با غصه خوردن به هیچ کجا نمی رسید. نگران هوتسا هم نباشید من هر کمکی از دستم بربیاد دریغ ندارم. می تونم هر روز اونو با خودم به خونه ببرم تا تنها نمونه و شما بعد از تموم شدن کارتون بیایید اونو ببرید.

آقای جمشیدی که سر به زیر داشت آرام گفت: از توجه شما سپاسگزارم. هر وقت نیاز شد خبرتون می کنم. برادرم زیاد ما رو تنها نمی گذاره.

- در هر صورت من آمادهٔ خدمتم. من آدرس خونه رو به شما می دم هر وقت نیاز بود هوتسا رو بیارید پیش من. فعلاً که به وجودم نیازی نیست بهتره رفع زحمت کنم.

آقای جمشیدی به تبعیت از خانم حمیدی از جا برخاست و گفت: نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم! اگه قدری تند صحبت کردم خرده نگیرید. حال مساعدی نداشتم.

- متوجه هستم. از خدا می خوام به شما صبر و توان عنایت کنه. شما هم بهتره روی صحبتهای امروزمون قدری فکر کنید. مراقب هوتسا باشید او خیلی حساسه.

- متشکرم. سعی می کنم بیشتر بهش توجه کنم.

عموعطا و قدسی خانم تصمیم گرفتند به منزل آقای جمشیدی نقل مکان کنند. آنها نمی توانستند در چنین موقعیت حساسی آنان را به حال خود واگذارند. هر چه بود تقدیر بر آن بود که رخ گرفته و تاریک سرنوشت بر در و دیوار منزل آقای جمشیدی نقش بندد. اقبالشان شاید که این بود و چاره ای نبود به جز سازش.

هر چند قدرتمند و پر توان، هر چند متمول و بی نیاز، هر چند زیبا و خوش سیما، چه تکبری بر این ودیعه های خدادادی؟ خداوندی که این همه نعمت به تو داده، خود هر وقت که صلاح بداند خواهد گرفت. از برای داده هایش باید که شاکر باشی و در برابر گرفته هایش می باید صبر پیشه سازی و دم نزنی. مبادا که خشم خدا را متوجه خود سازی. باید ترسید از خشم خداوندی و باید که صبور بود در برابر بلایا و شاکر بود در برابر نعمات بی شمارش.

زندگی اگر چه زیباست و دوست داشتنی، لیک عمری کوتاه دارد و پایدار نیست. وفا نکرده به هیچ کس و نمانده برای احدی همانند برگی بر درخت میهمان است. آن برگ سبز و شادابی که با تمامی قوایش بر شاخساران تکیه کرده تا هوا را برای ما پاک گرداند و محیط را مصفا، چه پاسخی است به این همه نیکو کاریش؟ مگر نه اینکه زیر پای ما آدمیان با ذلت خرد می شود! کدام گناهش را چنین عقوبتی است؟ پس چگونه آینده ای در انتظار ما آدمیان سراپا تقصیر است؟ ما آدمیان از خدا بی خبری که زرق و برق دنیای فانی از خود بیخودمان کرده و از هیچ دوز و کلکی در حق همنوع خود فروگذاری نمی کنیم. دنیا را چگونه جایی پنداشته ایم؟ سرای باقی؟ چرا بخل می ورزیم و حسد پیشه کرده ایم؟ چرا کینه در دلهامان خانه کرده؟ با وجدانمان چه می کنیم؟ زندگی آن زمان به کام شیرین شود که وجدان آسوده باشد، آن زمان که خود را به خدایت نزدیک تر کنی. خداوند هم بنده های شاکر و صبورش را دوست دارد.

forums.Pichak.net

آقای جمشیدی آن شب با خود عهد کرد که هیچ کینه ای از تقدیر و زمانه در دل نپروراند. تصمیم گرفت چرخ سرنوشت ساز زندگی اش را با دستان مردانه اش به چرخش درآورد، چرا که می شود گاهی در آن دخیل بود. تصمیم گرفت با گامهایی استوار در مسیر پر پیچ و خم زندگی قدم بردارد و یگانه فرزندش را زیر بال و پر گرفته به ثمر برساند. سخنان خانم حمیدی تأثیر بسزایی داشت و چه حقیقت بین بود این زن! زنی با روحیه ای قوی که به راحتی با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می کرد.

این میان خاله خانم هم که برای مجلس عزای خواهرش از یزد آمده بود با خواهرزاده اش زیاد صحبت کرد و او را دعوت به پایداری نمود.

خاله خانم شبها توی اتاق هوتسا می خوابید. هوتسا به خاله خانم علاقهٔ زیادی داشت. خاله خانم شوخ و خوش اخلاق بود و زیاد سر بسر بچه ها و جوانان می گذاشت. او همه شب برای خوشایند هوتسا سبزه پری را در آغوش گرفته با او حرف زده نوازشش می نمود گویی که جان دارد و هوتسا با صدای بلند می خندید. خاله خانم تنها کسی بود که شاید در این زمینه هوتسا را درک می کرد و از اینکه می دید او صمیمانه با عروسکش سخن می گوید او را به باد تمسخر نمی گرفت و خود نیز چون او رفتار کرده همانند دختر بچه ای به عروسک بازی می پرداخت و وقتی که به قول خودش سبزه پری را می خواباند با قصه های بلند و دنباله دارش دل و دین هوتسا را می برد و هر چه هوتسا اصرار می کرد که خاله خانم قصه اش را به اتمام برساند موفق نمی شد و خاله خانم مصر بود که بقیه بماند برای فردا شب. هوتسا هم تمامی روز بعد به انتظار شب می نشست تا خاله خانم بقیهٔ قصهٔ شیرینش را بازگوید.

خاله خانم بسیار پایبند نماز و دعا بود و از هوتسا می خواست که دل به یاد خدا سپارد و با او سخن بگوید. هوتسا علاقهٔ زیادی به تسبیح خاله خانم داشت و هر زمان که خاله خانم بر سر سجاده می نشست او هم کنار دستش نشسته با تسبیح بازی می کرد. یک روز خاله خانم گفت: اینقدر تسبیح رو دور دستات تاب نده نخش رو پاره می کنی، بِدش به من، این که مال بازی نیست مال ذکره. هوتسا دست خاله خانم را که می خواست تسبیح را از او بگیرد پس زد و گفت: نه خاله خانم پاره نمی شه.

- بده ننه، این تسبیح واسه من خیلی عزیزه.

- چرا؟ قشنگ که نیست. تسبیح های خودمون که خیلی قشنگ ترند. چرا شما اینقدر اینو دوست دارید؟

- آخه این تربت کربلاست. درسته که زرق و برق نداره اما همین که تربته خیلی ارزش داره. تازه این یادگار شوهر خدابیامرزمه. اون سالها که رفته بود کربلا برام آورد.

هوتسا که دوست داشت خودش را برای کسی لوس کند تسبیح را توی مشتش فشرد دستانش را پشتش پنهان نمود و با لبان غنچه شده گفت: دوست ندارم بدمش، می خوام باهاش بازی کنم.

- باشه بمونه دستت اما نه برای بازی. اصلاً بیا باهاش صلوات بفرست. بگو خدایا من یک دور تسبیح صلوات می فرستم تو هم اونا را بذار توی طَبَق ببر واسه مامان جونم.

forums.Pichak.net

هاله ای از غم در چشمان درشت هوتسا نشست و گفت: واسه مامان جونم؟

- آره ننه جون. اینقدر ثواب داره که نگو. تازه وقتی صلوات بفرستی شیطون هم ازت دور می شه چون جرئت نمی کنه بیاد توی دل آدمی که ذکر خدا و پیغمبر می گه. جن و انس هم نمیان پیش آدم.

- جن و انس چیه دیگه.

- هیس یواش اسمشون رو ببر می شنوند فکر می کنند صداشون زدیم میان سراغمون.

هوتسا با صدایی آهسته پرسید: کی هستند حالا؟

- از ما بهترونند.

- کی هستند؟

- ولشون کن که کی اند. صلوات بفرست، نمیان دیگه. آدم باید همیشه به لبش اسم خدا و پیغمبر باشه تا فرشته ها بیام پیش آدم. حالا تو هم هر وقت که من نماز می خونم بیا بشین کنارم صلوات بفرست تا خودم یواش یواش نمازم یادت بدم. ماشاالله دیگه داری بزرگ می شی باید نماز بخونی.

خاله خانم با سخنان پر مهرش خیلی زود خود را در دل هوتسا جا نمود و کمک کرد تا هوتسا سفر عزیزجان را به راحتی قبول کند. لیکن ماندگار نبود و پس از مدتی به شهر و دیار خود بازگشت. هوتسا در یافته بود که در برابر حوادث ایستادگی باید نمود. چاره ای جز این نداشت. به او چنین آموخته بودند که دل نبندد. گاه احساس می کرد که مهر و محبت اطرافیان چنگی به دلش نمی زند. او همیشه در خیال گمشده ای را می جسد، به چه شکل، برایش مهم نبود. کسی که ترکش نکند و از صمیم قلب دوستش داشته باشد. کسی که از او خسته نشود و مهربانانه در آغوشش گیرد. اما نمی یافت و بدخلق شده بود و ناسازگار. لجبازی هایش قدسی خانم را کلافه می کرد. پدرش کم حوصله تر از آن بود که کمر به تربیتش بندد. سپرده بودند که با دخترش مهربان باشد و کمتر دعوایش کند. پس باید از او فاصله می گرفت تا ناظر دلتنگی ها و غر زدنهایش نباشد. این میان عموعطا همچون گذشته پر حوصله و مهربان بود. اما هوتسا می ترسید به عموعطا بیش از پیش دل ببندد. می پنداشت عزیزانش خیلی زود بار سفر می بندند و او را تنها و بی یاور می گذارند. او در مدرسه هم احساس تنهایی می کرد. او اکنون آن دختر شرور و شیطان گذشته نبود. دختری خموش و سر در لاک فرو برده و قدری لجباز بود که گویی با تمامی مردم قهر کرده و به کسی اعتماد ندارد. هم کلاسی هایش زیاد دوستش نداشتند و رابطه ای با او برقرار نمی کردند. هوتسا اخمو و بدخلق شده بود، پرخاشگر و فحاش بود. نمرات درخشنده ای هم نمی گرفت تا حداقل معلمش را از خود راضی نگه دارد. این میان خانم حمیدی کم و بیش با او مهربان بود. او از زمانی که دانست هوتسا دختری تنها و بی مادر است بیشتر به حال او دل سوزاند و هر از گاهی از حال او و اوضاع خانوادگی اش پرسش می نمود. هوتسا همیشه خاطر او را جمع می کرد که عموعطا آنها را تنها نگذاشته و قدسی خانم با او خوشرفتار است. هوتسا هنوز هم نمی توانست خانم حمیدی را دوست بدارد. او در محیط مدرسه همان مترسک بود گرچه مهربان تر، اما هنوز قدری خشک و جدی.

forums.Pichak.net

هوتسا آغوشی مادرانه می جست. مادری که بیشتر بخشنده باشد تا ملامت کننده. و کمتر بر خطاها و شرارتهای کودکانه اش خرده بگیرد. سینه ای داشته باشد پر مهر، مأمنی برای هوتسا که بتواند سر بر آن گذاشته آرام گیرد، بتواند به او اعتماد کند و درددل نماید. هوتسا چنین زنی را نمی یافت. قدسی خانم گرچه خیلی مهربان و بخشنده، اما آن نبود که هوتسا می جست. مادرش پیش از این اگر به روی وی اخم می کرد هوتسا زیاد ناراحت نمی شد می دانست که مادرش عاشق اوست. اما اینک خستگی های قدسی خانم و گاه بی حوصلگی هایش هوتسا را می آزرد و می پنداشت هیچ کس خواهان او نیست. مهر و محبت خانم حمیدی را هم اصلاً خواهان نبود زیرا او چهره ای جدی داشت و کمتر می خندید . هوتسا لبخند گرم مادرش را می خواست و نه هیچ شخص دیگری.

هوتسا به سبزه پری اعتماد می کرد و هر روزش را با او می گذرانید تا با او راز دل گوید. اما تا کی سبزه پری محرم اسرارش باشد؟ او فقط شنونده بود. نه تشویقی، نه شماتتی و نه حتی لبخندی و اخمی. سبزه پری هم همیشه چنگی به دلش نمی زد. گرچه باز هم دوستش داشت اما مونسی می خواست که هم بگوید و هم بشنود. پس چه بهتر که گاه با خانم حمیدی سخن گوید و عقدهٔ دل بگشاید. هوتسا گاه از قدسی خانم و عموعطا و گاه از پدرش برای خانم حمیدی می گفت. خانم حمیدی قدسی خانم را ملاقات نکرده بود اما در ذهن خود از او تصویر زنی صبور، خانه دار، کم حرف و کم توقع نگاشته بود. بی میل نبود او را از نزدیک ببیند. فضول نبود اما حس کنجکاوی صفتی است که کم و بیش در وجود افراد، به خصوص زنان نهاده شده.

یکی از بعدازظهرهای اردیبهشت ماه خانم حمیدی عزم کرد به منزل آقای جمشیدی رفته از احوالشان جویا شود. هیچ یک از مردان خانه نبودند. قدسی خانم فرش کوچکی در حیاط گسترده مشغول پاک کردن باقلا بود سماوری هم به یاد عزیزجان کنار خود نهاده گوش به نوای قل قلش سپرده بود. چای دم کشیده بود و او عزیزجان را می طلبید که با هم گپ زده چای بنوشند. ناگهان هوتسا جست و خیز کنان خبر ورود خانم حمیدی را داد.

میهمان همیشه گرامی است و انسان را خشنود می سازد. تحولی است که در خانه ایجاد می شود و این را کودکان هم احساس می کنند.

قدسی خانم دست پاچه باقلاها را جمع کرد و دستانش را شست. زن مظلوم و کم رفت و آمدی بود که از روبرو شدن با ناظم مدرسهٔ هوتسا هول کرده بود. خانم حمیدی بدون تکبر روی فرش نشست و قدسی خانم را نیز نشانید. سرزده وارد شده و قصد نداشت اسباب مزاحمت فراهم کند. قدسی خانم پس از دقایقی خونسردی خود را بازیافت و به حال طبیعی بازگشت. به وضوح می دید از غرور و تکبر در حرکات و وجنات خانم حمیدی اثری نیست. خونگرم و مهربان به نظر می رسید. هر چه بود همدمی برای نوشیدن چای و پدید آورندهٔ بعدازظهری دلپذیر محسوب می شد و اوقات تنهایی اش را پر می نمود. طرح دوستی و آشنایی بین آن دو ریخته شد. هر دو از هم خوششان آمده بود.

چه خوب است از تکبر و غرور بی جا به دور باشی تا در دل همه آسان جای گیری.

آن دو هم خیلی زود میان قلوب یکدیگر رخنه کردند. هر دو هم سن و سال بودند و زبان هم را می فهمیدند. هر کدام آن دیگری را معتمد یافت و قدری از زندگی خصوصی اش گفت. سرّی

forums.Pichak.net

نداشتند که مکتوب بماند. شرح روزانهٔ زندگی، که گاه انسان همنوعی می طلبد تا با او به گفت و شنود نشیند. هوتسا ذوق کرده سبزه پری را در بغل نگاه داشته جست و خیز می کرد. آفتاب غروب می کرد که خانم حمیدی عزم رفتن نمود. کیفش را برداشته از جا برخاست اما قدسی خانم دامن لباسش را کشید و از او دعوت کرد که بیشتر بماند. غروبها در نظرش دلگیر بود و دوست نداشت تنها بماند. اما خانم حمیدی متذکر شد که مادر پیرش در خانه تنهاست و جایز نیست پیرزنی را بیش از این چشم انتظار گذارد. قول داد که باز هم به آنها سر بزند. هوتسا کنار در ایستاده بود و برای خانم حمیدی دست تکان می داد و نظاره گر دور شدنش بود. سر پیچ خیابانشان اتومبیل آقای جمشیدی هویدا شد. بوقی و تکان دادن سری و پس از آن گذر دو اتومبیل از کنار یکدیگر.

آن شب آقای جمشیدی حال نسبتاً خوشی داشت. دیدن خانم حمیدی به او روحیهٔ تازه ای بخشیده بود. زنی که با حرفهایش او را به سوی امید و زندگی سوق داده و از خمودی و نومیدی اش تا اندازه ای کاسته بود. زنی با عزمی راسخ و اراده ای قوی که زندگی و حیات را به معنای واقعی دریافته بود و می دانست که انسان زنده، زندگی می طلبد و باید تحرک داشته ساعی باشد. کوشش از برای زیستن روحیه ای شاد و جسمی سالم نیاز دارد و این دو لازم و ملزوم هم هستند و در کنار هم حاصل می گردند. این ممکن نیست مگر با تلقین افکار سالم و امیدبخش. وقتی باور داشتی که مسافری هستی که باید از فراز و نشیب زندگی گذر کنی تا آن را روزی به پایان رسانی، زمانی که باور کردی این راه دیر یا زود به انتها می رسد و تو را از آن سهمی است نه کم و نه بیش، دیگر مرگ در نظرت کسالت آور نیست. سهم تو از زندگی همان است که برایت رقم زده اند پس جدال نباید.

خانم حمیدی هم این واقعیت را پذیرفته بود و سعی کرده بود امید به زیستن را به آقای جمشیدی تزریق نماید. تا حدی هم موفق گشته بود. چرا که آقای جمشیدی با دیدن فولکس آبی رنگ وی خون در عروقش به جوش آمده برق شادی از چشمانش جستن کرد. نمی دانست چرا، اما همین که چنین فردی به خانه اش رفت و آمد کند او شاد می شد. به وضوح می دید که ملالت برای لحظه ای از خانه اش رخت بربسته. قدسی خانم شاد بود و مرتب از خانم حمیدی حرف می زد و هوتسا هم مدام ورجه ورجه کرده از اینکه آن روز میهمان داشته اند خشنود بود. آن شب پس از صرف شام موضوع صحبت شان همه دور و بر خانم حمیدی بود. قدسی خانم گفت: بیچاره زندگی نسبتاً سختی داشته، اما به همه پند می ده و دعوت به بردباری شون می کنه. از بس هوتسا از بداخلاقی هاش می گفت یک آن وقتی فهمیدم اومده بند دلم پاره شد با خودم گفتم: اومده چه کار؟ حالا من چه جور با یک زن تند و بداخلاق تا کنم؟

آقا عطا خندید و گفت: تو چقدر بچه ای که روی حرفهای یک بچه حساب باز می کنی! اونم یک بچهٔ حساس که نه ثبات عقیده داره نه هنوز می تونه واقعیات رو بشناسه. اون فقط جلوی پای خودش رو می بینه.

آقای جمشیدی که علاقه مند بود بیشتر دربارهٔ خانم حمیدی بداند پرسید: چرا گفتی که زندگی سختی داشته؟

- هیچی، بیچاره با یک مادر پیر و فلج زندگی می کنه. تنهای تنهان. خانم حمیدی بیچاره دست تنها هم بیرون کار می کنه هم خونه رو می گردونه هم مادره رو جمع می کنه. مخارج زندگی

forums.Pichak.net

شون هم به عهدهٔ اونه. با اینکه از فامیلش بی وفایی دیده باز هم همه رو دوست داره و دلش لک زده برای دیدارشون. عقیده داره دنیا همیشه یکجور نیست و همیشه با آدم سر ناسازگاری نداره. من که حظ کردم از این شخصیت!

قدسی خانم بلند شد تا چای بیاورد و متوجه نشد که آقای جمشیدی چقدر مجذوب سخنان او شده و دوست دارد او بیشتر بگوید. دنیا چگونه با او سر ناسازگاری داشته؟ اقوامش چه کرده اند که بی وفا قلمداد شده اند؟ اما جایز نبود که بیش از این کنجکاوی به خرج دهد. صورت خوشی نداشت. از این رو لب فرو بست و هیچ نگفت. اگر کلامی باقی مانده باشد قدسی خانم خود می گوید.

امتحانات آخر سال شروع می شد اما هوتسا همچنان از کتاب و دفتر دوری می جست. حجم دروسش سنگین نبود و مطالعهٔ زیادی نمی طلبید. اما او آنقدر نسبت به درس بی توجه و بی علاقه بود که قادر نبود متنی را بدون چندین غلط از زیر دست بگذراند. در خواندن هم ناتوان بود و آنقدر مِن مِن می کرد که حوصلهٔ شنونده را سر می برد. قدسی خانم تلاش می کرد او را یاری دهد اما هوتسا را رشتهٔ الفتی با درس و مدرسه نبود و همچنان مبهوت قدسی خانم را می نگریست گویی با زبان دیگری با او سخن می گویند! گاه از ناتوانی خودش به گریه می افتاد. قدسی خانم دلش نمی آمد بیشتر از حد معمول سخت گیری کند و این را وظیفهٔ معلمش می دانست. نامه های مکرر معلمش یا خانم حمیدی به دست قدسی خانم می رسید و او را مستأصل می کرد و تا می آمد به هوتسا حرفی بزند یا پندی دهد اشکش جاری شده دل می زد یا قهر می کرد و دل قدسی خانم ریش می شد. او سعی می کرد آقای جمشیدی پی به اوضاع درسی هوتسا نبرد مبادا که بر عصبانیتش فائق نشده او را در منگنه بگذارد و قدسی خانم تمایل نداشت دختری یتیم را بیش از این در فشار روحی قرار دهند.

یک روز که هوتسا از مدرسه بازگشت به قدسی خانم گفت: امروز خانم حمیدی به مدرسه نیامده بود.

- چرا؟ و منتظر جوابی از جانب هوتسا نشد و گفت: خب، حتماً گرفتاری داشته.

- مامانش مرده.

- چی گفتی؟

- مامان خانم حمیدی مرده.

- کی این حرف رو به تو زد؟

- کلاس پنجمی ها می گفتند.

- بیچاره خانم حمیدی!

هوتسا لبخندی زد و گفت: حالا او هم شد مثل من. مگه نه؟

forums.Pichak.net

قدسی خانم که متوجه بدجنسی هوتسا شده بود به روی خودش نیاورد و گفت: نه تنها او، بلکه توی این دنیای به این بزرگی خیلی ها مثل تو هستند. بعضی ها پدر ندارند، بعضی ها مادر ندارند، بعضی ها هم هر دو تا رو ندارند.

- ولی خیلی ها هم هر دو رو دارند.

- درسته عزیز دلم. هر چی خواست خدا باشه، همونه.

- خانم حمیدی دیگه بزرگ شده بود دیگه مامان لازم نداشت. خودش رانندگی می کنه، همه جا رو بلده، همه کار بلده، مامان می خواست چه کار؟ اما من خیلی مامان می خواستم.

- آدم تا وقتی که زنده باشه هر چقدر هم بزرگ باشه دلش می خواد مامانش زنده باشه. خانم حمیدی هم حالا تنها می مونه و مثل تو دلش غصه داره. خب قبول دارم که بچه ها بیشتر احتیاج به پدر و مادر دارند و دلشون نازک تره.

- قدسی خانم؟

- جون دلم.

- خانم حمیدی پدرجون نداره؟

- نه نداره.

- اونم مرده؟

- آره. سالها پیش مرده.

- پس حالا توی خونه تنها مونده؟

- آره تنها مونده.

- نمی ترسه؟

- بچه که نیست که بترسه.

- ولی من می گم طفلک خانم حمیدی.

قدسی خانم خندید و گفت: لازم نیست براش غصه بخوری. حتماً یک فکری می کنه. بهتره به جای فکر کردن و هی سؤال کردن بری یک کمی به درسات برسی. چند روز دیگه امتحانات شروع می شه، پدرجونت می خواد کارنامه ات رو ببینه. دیگه من نمی تونم قایمش کنم.

- از امتحان بدم میاد.

- امتحان رو برای خوش آمدن کسی نگذاشتند. این یک قانونه که هر دانش آموزی بعد از تموم کردن درسهاش باید امتحان بده و اگه قبول شد بره کلاس بالاتر. حالا می خواد خوشش بیاد یا بدش بیاد.

forums.Pichak.net

- از قانون بدم میاد. عزیزجان همیشه می گفت: مراقب باش نمی دونی پدرجونت قانون خودش رو داره؟ از قانونهای پدرجونم هم بدم میاد. نمی گذاره یک شب بیدار بمونم و با عموعطا بازی کنم، نمی گذاره بعضی شبها مسواک نزنم. از توی خواب بلندم می کنه و مجبورم می کنه مسواک بزنم. اجازه نمی ده فسنجون نخورم، می گه باید بخوری چون برای بدنت لازمه. من از قانون بدم میاد، از امتحان بدم میاد.

قدسی خانم که متوجه شد هوتسا بغض کرده و هر آن ممکن است عقده هایش سر باز کرده گریه سر دهد او را نوازش کرد و گفت: اگه مسواک بزنی دندونات همیشه سالم و سفید و قشنگه و هیچ وقت مریض نمی شی، اگه شب زودتر بخوابی صبح سرحال و شنگول بلند می شی، اگر هم امتحان بدی سال دیگه می ری کلاس بالاتر و باسوادتر می شی در عوضش هم یک عالمه تعطیلی داری. می تونی تمام تابستون بازی کنی بدون اینکه از درس و مشق خبری باشه. اینطوری هم یک خستگی حسابی در می کنی هم اینکه می ری کلاس بالاتر و

با سوادتر می شی.

هوتسا بغضش را فرو داد و با صدایی مرتعش گفت: تابستون با کی بازی کنم؟ مامان جونم که برام نی نی نیاورد.

- با سبزه پری، دختر خودت.

- بعضی وقتها از اونم خسته می شم. از همه چیز خسته شدم. شما خودتون گفتید هر وقت دلت گرفت با مامان جونم حرف بزنم اما اون هیچ وقت جوابم رو نمی ده، با عزیز جان حرف می زنم جوابم رو نمی ده، سبزه پری هم جوابم رو نمی ده، پدرجونم که خسته است و هی می گه برو بازی کن، برو درس بخون، شما هم خیلی کار دارید و کم باهام بازی می کنید. آخه من باید چه کار کنم؟

هوتسا شروع به گریه کرد و با پشت دستش چشمانش را مالاند. دل قدسی خانم به درد آمد و او را در آغوش فشرد بوسه بر مویش زد و گفت: به قول خانم حمیدی دنیا همیشه یکجور نمی مونه. بالاخره تو هم خدایی داری. خدایی که دوستت داره. بهتره به جای اینکه اینقدر فکرهای بد بکنی بیشتر درس بخونی تا وقتی بزرگ شدی برای خودت کسی باشی.

هوتسا سرش را از آغوش قدسی خانم بیرون کشید و با چشمی اشکبار گفت: فقط باید درس خوند تا کسی شد؟

- هر کسی درس بخونه توی زندگی اش موفق تره.

- قدسی خانم؟

- جانم.

- شما برام نی نی نمیارین؟

forums.Pichak.net

قدسی خانم قدری جا خورد مکثی کرد بعد گفت: سرنوشت تو این بوده که خیلی زود مادرت رو از دست بدی، سرنوشت منم این بوده که بچه نداشته باشم. ببین من چقدر تنها هستم؟ بعضی وقتها دوست دارم مثل تو گریه کنم اما می بینم با گریه دردی دوا نمی شه. ما دو تا توی زندگی مون تنها هستیم. تو پدرجونت رو داری، منم عموعطا رو. پس باید قدرشون رو بدونیم و خیلی زیاد دوستشون داشته باشیم. تازه تو یک سبزه پری خوشگل هم داری.

هوتسا لبخند ملیحی زد و گفت: غصه نخورین. بعضی وقتها سبزه پری رو می دم به شما که کمتر تنها بمونین.

- قربون تو دختر مهربونم برم. حالا دیگه برو درس بخون که کارهای منم مونده.

آقای جمشیدی مشغول لباس پوشیدن بود که قدسی خانم گفت: شما آدرس خانم حمیدی رو دارید؟

- یک روز آدرسش رو داد نمی دونم کجا گذاشتم. واسه چی می خوای؟

- می خوام یه تک پا برم خونه اش.

آقای جمشیدی خنده ای کرد و گفت: چی شده جور کردین با هم؟ کارتون به رفت و آمد کشیده!

- خب اون که بد نیست. منم از تنهایی درمیام. اما امروز قصد دیگه ای دارم. آخه طفلکی مادرش مرده.

- بیچاره خانم حمیدی!

آقاعطا که از حمام آمده و با حوله سرش را خشک می کرد پرسید: چرا بیچاره خانم حمیدی؟

قدسی خانم جواب داد: گفته بودم که بهت. همون ماجرای مادرش، که مرحوم شده. و بعد ادامه داد: راحت شد بابا. خیلی وقت بود مریض احوال افتاده بود گوشهٔ خونه. بعد خطاب به برادرشوهرش گفت: حالا کوش اون آدرس؟

- کی می خوای بری؟

- اگه رسیدم یه سری صبح بزنم بهتره، اگرم نشد بعدازظهر.

- همون بعدازظهر باشه بهتره. می خوام اگه بشه منم یه تسلیتی بگم. حق داره به گردنم.

- باشه هر طور صلاحه.

ظهر که هوتسا از مدرسه آمد، خبر داد که باز هم خانم حمیدی به مدرسه نرفته و قدسی خانم یقین حاصل کرد که حرف هوتسا صحت داشته و کلاس پنجمی ها شایعه پراکنی نکرده بودند. به همین جهت بعد از برچیدن سفره سراغ لباسهای مشکی اش رفت و همراه آقای جمشیدی روانهٔ منزل خانم حمیدی شد.

forums.Pichak.net

منزل خانم حمیدی خیلی بزرگ نبود. حیاطی داشت چهار گوش و خیلی مختصر با باغچه ای طویل و کم عرض در کناره دیوار، باریک اما زیبا و مملو از گل. فولکس آبی رنگ هم درون این حیاط کوچک پارک شده بود. خانم حمیدی با پیراهن مشکی که اندام باریکش را کشیده تر نشان می داد بالای اتاق نشسته بود و توری مستطیل شکل بر سر انداخته بود. او با دیدن قدسی خانم از جا بلند شد و او را در آغوش گرفته آرام گریست. قدسی خانم زبان دلداری فصیحی نداشت. نمی دانست چه بگوید اشکی هم نداشت تا جهت همراهی بچکاند. با این وجود به خود فشار آورد تا با یادآوری خاطرات تلخ زندگی اش غم به چهره نشانده و اشکی به چشم، و عاقبت پیروز شد. قدری که گریه کرد، آب بینی بالا کشیده و گفت: فکر می کنم بیچاره راحت شد. زندگی به کی وفا داشته تا به حال؟ ده سال افلیج بودن به زبون ساده میاد. خدا می دونه اون پیرزن چه زجری می کشیده!

- می دونم. دلم واسه همین می سوزه. مادر بیچاره ام هر روز مثل شمع آب می شد و من ناظرش بودم. گریه من واسه مرگش نیست، واسه زجریه که متحمل شد، واسه اینه که دل شکسته از دنیا رفت. هر دو تا برادرم بهش بد کردند. حالا سر مزارش شیون می کنند. چه فایده؟ تازه معلوم نیست این گریه و شیون حقیقی باشه.

قدسی خانم با سادگی گفت: چرا حقیقی نباشه. بد کردند حالام پشیمونند.

- حق داری اینطور فکر کنی. آخه اونا رو نمی شناسی. نمی دونی چه آدمهایی اند! جز پول به هیچ چیز اهمیت نمی دن. حالا اونا به کنار، خواهرم هم که واسه مراسم مادر نیومد. یعنی اون بیچاره خیلی هم مقصر نیست. شوهرش اجازه اش نداده. گفته بودم برات مادرم و دامادش با هم اختلاف داشتند.

- بیچاره خواهرت. یقین دلش خونه.

خانم حمیدی با دستمال گلدوزی شدهٔ ظریف و لطیفی اشکش را زدود و گفت: فکر می کردم مرگ انسانها باعث از بین رفتن کدورتها می شه، اما مثل اینکه اشتباه می کردم.

- حالا بهتره خودت رو ناراحت نکنی. هر کس توی زندگی نتیجهٔ اعمالش رو می بینه. در عوض خوشحال باش که وظیفه ات رو در برابر مادرت تمام و کمال انجام دادی و هیچ کوتاهی در حق اون مرحومه نکردی. این مهمه که مادرت ازت راضیه. بقیه رو هم به خدا واگذار کن. بالاخره خدایی هست که ناظر اعمال بنده ها باشه.

خانم حمیدی سری تکان داد و گفت: همینه که قدری آرومم می کنه. اما مادر از هر اولادش یه انتظاری داره.

قدسی خانم که دیگر کلامی جهت دلداری نمی یافت و نمی خواست بیش از این آقای جمشیدی را بیرون از خانه منتظر خود بگذارد پس از نوشیدن قهوهٔ شیرینش از جا بلند شد و گفت: بهتره بعد از این زیاد توی خونه نمونی. خوبه که شاغلی و سرگرم کارت هستی. اوقات بیکاری رو هم به ما سر بزن. می دونی که من همیشه خونه هستم و خیلی هم تنهام. خوشحال می شم بیای پیشم. بعد خانم حمیدی را در آغوش گرفته، بوسید و زیر گوشش گفت: زیاد غصه نخور نگذار روح مادرت آزرده بشه.

forums.Pichak.net

- ممنونم. حالا چه عجله ای؟ نشسته بودی.

- بهتره برم. پدر هوتسا بیرون منتظرمه.

- وای چه بد؟ شرمنده شدم. چرا زودتر نگفتی؟

و منتظر جواب قدسی خانم نشده به آشپزخانه رفت تا سفارش چای و قهوه دهد.

آقای جمشیدی با دیدن خانم حمیدی پیاده شد تا مراتب ادب را به جا آورد. او با دیدن چهرهٔ زرد خانم حمیدی دلگیر شد و برایش دل سوزاند و گفت: بهتره زیاد خودتون رو ناراحت نکنید. ممکنه سلامتی تون رو به خطر بندازید.

خانم حمیدی سر به زیر انداخت و گفت: خداوند رو شکر می کنم که به من بدنی سالم و روحیه ای قوی داده. من به این زودی ها از میدون به در نمی شم.

- خوبه! خیلی خوبه! در هر صورت از خدا می خوام بهتون صبر عنایت کنه. خانم حمیدی سری تکان داد و گفت: ممنونم.

آن شب بعد از شام قدسی خانم ظرف میوه را آورده خود کنار آقاعطا نشست و همان طور که خیاری را پوست می کند گفت: خدا نیاره که آدم به مجلس عزا بره، اما خوبه که آدم هر جایی که میره یه چیزهایی یاد بگیره.

آقاعطا خیار پوست کنده را از دست قدسی خانم گرفت، گاز زد و پرسید: چی یاد گرفتی باز تو؟

- امروز خیلی از این خانم حمیدی خوشم اومد.

آقای جمشیدی گوش تیز کرد اما هیچ نگفت. آقاعطا پرسید: چی دیدی ازش مگه؟

- خیلی آروم اشک می ریخت اما شیون نمی کرد. با این دل پر خونی که داره اما خیلی صبوری پیشه می کنه.

آقای جمشیدی گفت: واسه اینکه زن متشخصیه. احساس رو که همه دارند. خب البته شدت و ضعف هم داره. قلب رو همهٔ انسانها دارند، توی زندگی همه غصه هست، شادی هم هست. اما بعضی از زنها به وقت غصه چنان فغان می کنند و مو می کنند که صداشون محله رو برمی داره. این جور کارها اصلاً مورد پسند نیست. به نظر من این قبیل کارها فقط خودنماییه.

- در صورتی که هر کس دیگه ای جای اون بود خودش رو باخته بود. حالا دیگه خیلی تنها شد.

- چرا تنها؟ مگه خواهر و برادر نداره؟

- داره که، ولی رفت و آمد ندارند. قبلاً برام گفته بود که پدرش یک کارگر ساده بوده ولی مادرش از خانوادهٔ خوب و مرفهی بوده که از مال دنیا قدری بهره داستند. اون قدیما که مادرش خونهٔ پدرش بوده دورادور آقای حمیدی رو توی کوچه و خیابون می بینه و بهش دل می بنده. آقای حمیدی سفال گر بوده و توی همون محله یک کارگاه ساده و کوچولو داشته. خیلی هم چشم پاک و درستکار بوده و البته خیلی زیاد خوش سیما و خوش قد و قامت! بالاخره به چه صورت،

forums.Pichak.net

نمی دونم اما این پیوند برقرار می شه. شاید به خاطر سرمایهٔ درستکاری و پاکی آقای حمیدی، خانوادهٔ دختر به این وصلت راضی شدند. آقای حمیدی از همون اول دوماد سرخونه می شه و توی خونه ای که پدرزنش براشون خریده و به نام دخترش کرده زندگی می کنند. اهل دوز و کلک هم نبوده و اعتقاد داشته آدم یک لقمه کمتر بخوره اما حلال. همین که تنش سالم بوده و به خلق خدا محتاج نبوده شکر خدا می کرده. خدا هم بهشون دو تا پسر و دو تا دختر داده. پسرها که از همون بچگی نمک نشناس بودند. آقای حمیدی پانزده سال پیش از دنیا رفته. درست وقتی که کوچکترین فرزندش، همین خانم حمیدی، پانزده ساله بوده. پنج سال بعد از اون ماجرا مادر خانم حمیدی بر اثر یک سانحه فلج می شه و از اون موقع خانم حمیدی دست تنها مادرش رو تر و خشک می کنه. خواهر و برادرها هر کدوم سرگرم زندگی خودشون بودند و کمتر به اینا اعتنا می کنند. شوهرخواهر خانم حمیدی از همون روز اول با مادرزنه اختلاف نظر داره و با اینا قطع رابطه می کنه. یک روز که خانم حمیدی رفته بوده مدرسه، پسرها میان سراغ مادر و پیرزن مریض رو تهدید می کنند که خونه رو به اسم اونا بکنه در غیر این صورت کنار باغچه سرش رو گوش تا گوش می برند. پیرزن بیچاره هر چی گریه و زاری می کنه فایده ای نداشته، آخر سر مجبور شده پای سند رو انگشت بزنه. از اون روز به بعد دیگه پسرها دور و بر مادر آفتابی نشدند. خونه شون خیلی بزرگ بوده و قیمت داشته. دو برادر لطف کردند اونو بالا کشیدند بعدش هم این خونهٔ نقلی رو خریدند و پیغام دادند مادر و خواهرشون به اونجا نقل مکان کنند. خانم حمیدی می گفت: این خونه هم به اسم برادرشه اما اجازه دادند تا زمانی که زنده هستند ازش استفاده کنند ولی عاقبت این خونه هم به بازماندگان دو برادر می رسه. حالا من متعجبم که چطور خانم حمیدی با این ماجراها مثل کوه استوار مونده!

آقاعطا آهی کشید و گفت: طفلی بهترین سالهای عمرش رو با غم و غصه گذرونده.

آقای جمشیدی گفت: در اوان جوانی مسئولیت زندگی رو به دوش گرفتن و با مادری پیر و مریض سر کردن ازش شیرزن ساخته.

قدسی خانم گفت: با وجودی که اینقدر نامردی دیده اما همچنان رو به سوی خدا داره و خللی در ایمانش وارد نشده. اگه بدونید چه خدا خداییه به زبونش!

آقاعطا باز آهی بلند کشید و گفت: امیدوارم همون خدا همیشه یاورش باشه.

امتحانات آخر سال به اتمام رسید و هوتسا شاد و سرحال به خانه بازگشت. آن روزی که قدسی خانم وعده داده بود از راه رسیده و او اینک می توانست تا هر زمان که بخواهد بازی کند بدون اینکه کسی درس و مشق را به او یادآوری نماید. روزها گرچه قدری ملال آور و کسل کننده، اما از کتاب و دفتر تهی بود.

یکی از بناهای توی کوچه شان رو به اتمام بود و هوتسا در دل نوید می داد که همسایه جدیدشان دختری هم سن و سال او داشته باشد و او بتواند اوقاتش را با دوست جدیدش بگذراند.

یکی از بعدازظهرها که سبزه پری را در آغوش گرفته و جلوی در حیاطشان ایستاده بود از دور فولکس آبی رنگ خانم حمیدی را دید. هوتسا شادی کنان سرش را داخل حیاط کرده و به

forums.Pichak.net

قدسی خانم که مشغول شستن حیاط بود نوید آمدن مهمان را داد. خانم حمیدی نشست. دو زن جوان از هر دری گفتند تا بالاخره خانم حمیدی دست در کیفش کرده و ورقه ای بیرون آورد و به هوتسا گفت: متأسفم که این ثلث هم نمرات بدی داشتی. این کارنامهٔ توئه. بعد نفس بلندی کشید و گفت: امسال که هر چه بود گذشت و تو همیشه نمرات بدی گرفتی اما سعی کن از سال آینده بیشتر به درس و مشقت رسیدگی کنی.

هوتسا که تا به حال از آمدن خانم حمیدی شادمان بود، اینکه در خود فرو رفت و لب گزید. سر به زیر افکند و موهای سبزه پری را با انگشت تاباند. لحن ملامت گونهٔ خانم حمیدی مکدرش کرد و بغض ملایمی در گلویش نشست. خجالت کشید و ترسید که پدرجون را دگرباره خشمگین کند.

خانم حمیدی دوست داشت او را در آغوش گرفته نوازشش نماید و غبار غم را از چهرهٔ کودکانه اش زدوده، با کلامی ملاطفت آمیز دلداری اش دهد. اما می دانست در چنین شرایطی بذل محبت کار پسندیده ای نیست. او متوجه شده بود که هوتسا دختر کند ذهنی نیست اما دل به درس نمی دهد و حس مسئولیت پذیری در او تقویت نشده. این وظیفهٔ آقای جمشیدی بود که هوتسا را قدری تحت فشار قرار داده او را آرام آرام با وظایفش آشنا نماید. خانم حمیدی به قدسی خانم گفت: چرا آقای جمشیدی به وضع درسی هوتسا رسیدگی نمی کنه؟

قدسی خانم خجالت زده اقرار کرد: همه اش تقصیر منه. من پدرش رو خاطر جمع می کردم که درسهای هوتسا خوبه. آخه دوست نداشتم عصبانی بشه و این طفلک رو دعوا کنه. بعد آرام گفت: شما که روحیهٔ هوتسا رو درک می کنید... اون در شرایطی نبود که...

- متوجه هستم. من احساس شما رو درک می کنم اما این رو بدونید که بچه ها هم از چنین موقعیتهایی سوءاستفاده می کنند. اگر بچه ای از همون سالهای اول تنبلی پیشه کرد و چشمش به دیدن نمرات بد عادت کرد دیگه مشکل میشه جلودارش شد، چون دیگه از نمرهٔ بد واهمه ای نداره به این دلیل که تجربه اش کرده. من دلم از این می سوزه که هوتسا دختر با استعدادیه. ذهن باز و روشنی داره.

- حق با شماست.

- حالا امسال که گذشت، اما از سال آینده مراقبش باشید و اونو به حال خود رها نکنید. من به سهم خودم اجازه نمی دم که هوتسا چنین کارنامه ای داشته باشه. مثل اینکه باید برخورد دیگه ای داشته باشم. بعد رو به هوتسا کرد و گفت: تو هم بهتره این سه ماهه رو هر چقدر دوست داری بازیگوشی کنی چون دیگه از سال بعد باید تمام حواست پی درسات باشه. متوجه شدی؟

هوتسا زیر لب گفت: چشم. اما خروارها بغض و کینه در دل داشت. او که دیگر ماندن کنار خانم حمیدی را جایز نمی دانست عروسکش را برداشت و به اطاقش پناه برد.

قدسی خانم گفت: فکر نمی کردم موضوع اینقدرها هم مهم باشه. حالا جواب پدرش رو چی بدم؟ اگر هم ملامتم کنه حق داره.

خانم حمیدی لبخندی زد و گفت: حالا منم به قول معروف روغن داغش رو زیادتر کردم تا بترسونمش. گو اینکه خودم خیلی ناراحت شدم. اما هوتسا فرصت برای جبران داره. درس

forums.Pichak.net

نخوندنش از سر بچگیه و البته ضربه های روحی زیادی که متحمل شده اما باید به طریقی مراقبش بود و وادارش کرد که مسئولیت پذیر باشه. شخصیت هوتسا هنوز شکل نگرفته و ما باید کمک حالش باشیم.

- من با محبت بی مورد بهش خیانت کردم.

- نمیشه گفت خیانت. کار تو یک جور محبت ناروا و بی مورد بود. خب منظور بدی هم نداشتی. حالام دیر نشده، بی جهت خودتو ناراحت نکن کاری است که شده به امید خدا سالهای بعد جبران می کنه. من هم اگر یک مقدار خشونت به خرج دادم رضای دلم نبود اما باید هوتسا درس و مدرسه رو جدی بگیره. گاهی برای تربیت بچه ها مقداری خشونت کار سازه. بچه ها خیلی زود از رقت قلب اطرافیان سوءاستفاده می کنند. به بچه اگر خیلی محبت کنی فردا اونی می شه که نباید و دیگه نمی تونی جلو دارش باشی.

قدسی خانم که هنوز در افکار خود غوطه ور بود و از خشم برادرشوهرش می ترسید، گفت: حالا با چه رویی کارنامه رو نشون پدرش بدم؟

- کار چندان مشکلی هم نیست.

- چرا خیلی هم هست. تو عصبانیتش رو ندیدی. اصلاً به خاطر همین خشونتهاشه که تا به حال از حال و روز هوتسا دور نگهش داشتم. می دونی چیه؟ اصلاً بهتره تو کارنامه رو با خودت ببری، من خودم آقای جمشیدی رو به مدرسه می فرستم پی کارنامه. دیگه بقیه اش با تو که چطور باهاش صحبت کنی و توضیح بدی که من قصد بدی نداشتم و حالا که کار از کار گذشته زیاد پاپیچ هوتسا نشه. به خدا وقتی این دختر رو دعوا می کنه بند بند تنم می لرزه. راستش قادر نیستم از خودم هم دفاع کنم در حالیکه مقصرم و می دونم که بدجوری شماتتم می کنه. آخه قبل از اینکه برادرشوهر من باشه پسرخالمه، بنابراین ما از هم رودرواسی نداریم و او همیشه پرخاشگر بوده و منو از همون کودکی سرزنش می کرد و به کارهام ایراد می گرفت، حالا که محق هم هست.

- ای بابا خیلی هم تقصرها متوجه تو نیست. خودش تا به حال در مورد دخترش کوتاهی کرده، این تویی که باید اونو سرزنش کنی. در هر صورت پیشنهادت رو قبول می کنم. اصلاً بهتره متوجه نشه که من امروز اینجا بودم.

- باشه من حرفی نمی زنم. بقیه کارها رو به دست تو می سپارم.

قدسی خانم همان طور که فنجان آقای جمشیدی را زیر شیر سماور گرفته بود، گفت: گمان کنم نتیجه ها رو اعلام کرده باشند.

آقای جمشیدی که عسل به روی نان آغشته به کره اش می مالید پرسید: نتایج چی رو؟

قدسی خانم نگاهی به آقاعطا کرد اما آقاعطا مشغول خوردن صبحانه اش بود و توجهی ننمود. قدسی خانم گفت: نتایج امتحانات هوتسا رو می گم.

forums.Pichak.net

آقای جمشیدی جرعه ای از چای داغش را نوشید و گفت: حتماً حتماً. مگه اونا چند تا درس دارند که بخواد طول بکشه، همون روز اولی کارنامه هاشون حاضر بوده.

- واسه همین تا حالا سراغش نرفتید؟

آقای جمشیدی لقمهٔ بزرگی در دهان گذاشت آن را گوشهٔ لپ جا داد و گفت: خب فکر می کردم تو تا حالا اقدام کردی.

- پس چرا تا حالا کارنامه اش رو از من نخواستید.

- خوب بوده حتماً. مگه تا حالا نمی گفتی که درسهای هوتسا خیلی خوبه؟ حالا بیست نشده نوزده شده. پایین تر که دیگه نگرفته. این دو تا آب بابا چی هست که آدم بخواد راجع بهش کنجکاوی کنه!

قدسی خانم حرفی نزد و لقمهٔ کوچکی در دهانش گذاشت و به سختی آن را جوید در همان حال نگاهش به مردان خانه بود که همچنان لقمه های بزرگ برای خود می پیچیدند و رویش چای سر می کشیدند. آقای جمشیدی که فنجان خالی اش را توی نعلبکی می گذاشت، پرسید: حالا چه خبر؟

قدسی خانم سرش را بالا گرفت و گفت: چی رو چه خبر؟

- نتیجهٔ کار هوتسا رو می گم. حتماً چیزی برای گفتن داری.

- نه ندارم. من که مدرسه نرفتم. راستش ترسیدم این همه راه رو برم بهم ندن. آخه حالا با زمان ما فرق کرده کارنامه رو فقط به ولی می دن. باید خودتون برید. من فقط خواستم یادآوری کنم.

آقاعطا که تا به حال ساکت بود پرسید: حالا چرا غم داری اول صبحی؟ خبری شده؟

قدسی خانم سرش را چند مرتبه تکان داد و گفت: نه چرا غم؟ خیلی هم حالم خوبه.

آقای جمشیدی گفت: خوب خوب که نیستی. عطا راست می گه. بعد از جا بلند شد و گفت: به هر حال سعی می کنم در اولین فرصت به مدرسه سر بزنم.

هوا گرم بود. مدرسه حال و هوای دوران تحصیلی را از دست داده و خالی از دانش آموزان بود. راهرو خالی از رفت و آمد بچه ها، به روی در ورودی دهان گشوده پذیرای گرمای کلافه کنندهٔ تابستانه و مگسهای مزاحم. مگسهایی که چون دربی را گشوده می دیدند، داخل شده چرخی میان راهرو و کلاسهای خالی زده و وزوزشان فضا را پر می کرد و چون موردی جهت ماندن نمی یافتند راه آمده را باز می گشتند. دفتر مدرسه زیاد گرم نبود. پنکه ای سر به بالا در حال چرخش بود و هوا را به جریان می انداخت و موهای بلند و زیبای خانم حمیدی را می آشفت. آقای جمشیدی با گامهایی نرم و آهسته وارد دفتر شد. اندکی ایستاد و نظاره گر ناظم نظیف و منضبط شد و با ضربه ای ملایم که بر در نواخت اظهار وجود کرد و با صدای مردانه و لحنی تقریباً ملایم گفت: روز بخیر.

forums.Pichak.net

خانم حمیدی لبخندزنان از جا برخاست و گفت: روز شما هم بخیر. خوش اومدید. و با دست اشاره ای به مبل پایه کوتاه کنار میزش کرد و گفت: بفرمایید.

آقای جمشیدی مانند کودکی آرام و فرمانبر اطاعت کرده، پا روی پا گرداند و پس از مکثی کوتاه گفت: اومدم از اوضاع درسی هوتسا خبر بگیرم.

خانم حمیدی همانطور که اوراق روی میزش را دسته کرده درون پوشه ای جا می داد، گفت: تصور نمی کنید قدری دیر به فکر افتادید؟

- من برای گرفن کارنامهٔ هوتسا اومدم، این دیره؟

- نه برای گرفتن کارنامه دیر نیست برای خبرگیری از اوضاع درسی دیر شده.

آقای جمشیدی جای پاهایش را عوض کرد و گفت: چندان هم بی اطلاع نیستم. شکر خدا رضایت بخش بوده تا حالا.

- چه چیز رضایت بخش بوده؟

- درس و مشق دخترم رو عرض می کنم، با این شرایط روحی که براش پیشامد کرده اما گویا تونسته خودش را خوب تطبیق بده.

- از کجا اینقدر اطمینان دارید؟

آقای جمشیدی که قدری متعجب شده بود خودش را قدری جلو کشید و گفت: غیر از این بوده؟

- اینقدر با اطمینان حرف می زنید که یک لحظه گمان کردم خود شخصاً دروس دخترتون رو کنترل می کنید که البته خیلی هم دور از انتظار نیست که چنین بوده باشه. البته من تا امروز یقین داشتم که شما از دخترتون و حال و هوای روحی اون فاصله گرفتید.

- منظورتون چیه؟

- کاملاً روشنه. شخصیت شما مبین یک انسان بی توجه و بی مسئولیت نیست. یقین دارم که علاقه دارید هوتسا از هر نظر در زندگی موفق باشه. چه از نظر تربیتی و شخصیتی، چه از نظر درسی. و متأسفم از اینکه می بینم از زیر این بار تا اندازه ای شانه خالی کردید.

- کدوم بار؟

- بار مسئولیت. این وظیفهٔ شما بوده که دخترتون رو بازخواست کنید و به درس و مشقش رسیدگی کنید یا با معلمش در تماس باشید.

- همسر برادرم برای او مثل یک مادر بوده و دل سوزانده.

- به نظر شما دل سوزاندن به تنهایی برای یک فرد، موفقیت اونو تضمین می کنه؟ البته من قبول دارم که قدسی خانم خیلی برای هوتسا زحمت می کشه، حتی در حد یک مادر و می دونم که چقدر اونو دوست داره. اما این کافی نیست. خودتون گفتید که مثل یک مادر و نه خود مادر. او

forums.Pichak.net

خود، مادر نشده و نمی تونه مسئولیت واقعی یک مادر رو درک کنه و چه بسا که با محبت بی جا و بی موردش، از سر ناآگاهی ضربه به تحصیل دخترتون زده باشه. به نظر من او مقصر نیست. او یک زن ساده و بی آلایش و فوق العاده مهربونه که شاید محبت زیادش کارساز نبوده. من تقصیر رو متوجه شما می دونم.

آقای جمشیدی ابروانش را به هم نزدیک کرد و گفت: با همهٔ این حرفها به من گفته بودند که نمرات هوتسا خوبه و بهتره که کاری به کارش نداشته باشم.

- حتی یک بار نخواستید برگهٔ امتحانی اونو ببینید یا دفتر دیکته اش رو؟ یا اینکه یک مرتبه به مدرسه بیایید و با معلمش از نزدیک صحبت کنید؟ قدسی خانم شاید به خاطر شرایط روحی هوتسا سعی کرده مدارا کنه و شما رو در جریان قرار نداده. شما نباید به حرفی اکتفا می کردید. احساس می کنم رابطهٔ شما و هوتسا صمیمی نبوده. از اول اینطور بوده یا اخیراً محدود شده من اطلاعی ندارم، اما اینو فراموش نکنید که مسئولیت شما دو چندان شده. شما موظفید که جای خالی مادر رو برای اون پر کنید نه اینکه به حال خودش واگذارید. هوتسا شخصیت ناپایداری داره گاهی خموش و آرام و بسیار مغموم و گاه برخاشگر و ستیزه جو و بسیار بدخلق و عصبی. در صورتی که اوایل سال تحصیلی روحیهٔ شاد و شروری داشت. اما الان فقط می تونم از او به عنوان یک دختر نامرتب، لجباز و بسیار ناسازگار و تنبل یاد کنم. متأسفم که اینقدر رک حرف می زنم. شما متوجه تغییرات روحی دخترتون نشدید؟

آقای جمشیدی که برافروخته شده بود لبش را گزید و گفت: هر وقت که من خونه ام هوتسا دختر آروم و خوبیه. اوایل بیشتر بی تابی می کرد اما من متوجه مورد خاصی نشدم. او مرتب با عروسکش سرگرمه. در واقع ما کاری به هم نداریم.

- این درسته که کاری نداشته باشید؟ شما که مسئول پرورش فرزندتون هستید نباید کاری به او داشته باشید؟

آقای جمشیدی آهی بلند از سینه کند و گفت: حقیقتش پس از مرگ همسرم و مادرم... فوق العاده احساس تنهایی می کنم. شاید به همین خاطره که بیشتر خودم رو درگیر کار کردم و کمتر خونه هستم.

- پس اعتراف می کنید که در کوران زندگی فردی خودباخته هستید. هیچ وقت فکر نکردید که هوتسا هم مثل شما احساس تنهایی می کنه؟ او که کاری نداره که خودش رو به قول خودتون با اون درگیر کنه. او که هنوز یاد نگرفته چطور خودش رو با بلایا تطبیق بده و صبور باشه.

آقای جمشیدی چانه اش را مالاند و گفت: به این موضوع فکر نکرده بودم.

- و به خیلی موضوعات دیگه.

- متأسفم.

آقای جمشیدی سر به زیر انداخته و با انگشتان دستش بازی می کرد. این دومین مرتبه بود که این زن او را به خاطر قصور در تربیت هوتسا محکوم می کرد. به خاطر داشت اولین مرتبه هم که

forums.Pichak.net

به مدرسه آمد از بی ادبی و شرارت هوتسا گلایه شده بود. آقای جمشیدی در دل به خانم حمیدی حق می داد. او زن واقع بینی بود که سعی می کرد درگیر احساسات نشود.

خانم حمیدی رشتهٔ افکار آقای جمشیدی را گسست و گفت: این نتیجهٔ امتحانات هوتساست. خواهش می کنم هیچ کس رو شماتت نکنید. قصوری اگر بوده از جانب خود شماست.

آقای جمشیدی کارنامه را گرفت و به آن نظر انداخت. نمرات بد هوتسا چهره اش را درهم کرد و ابروانش را به هم پیوند داد. حرفی نداشت که بزند. تند و پیاپی نفس می کشید و خود نمی دانست این تحولِ روحی فقط برای نمرات هوتساست یا خدشه دار شدن شخصیتش به دست خانم حمیدی او را چنین متحول کرده؟ زنگ تلفن به صدا درآمد. خانم حمیدی گوشی را برداشت و گفت: بله؟.. سلام نجمه جون چطوری؟... می دونم لازم نیست بگی... گفته بودم که کار دارم از اون گذشته هنوز خیلی تا ظهر مونده... خب نباید منتظر می بودی من که خیلی دیر نکردم... نه نه نگران نباش من حتی اگه لازم هم نباشه میام مدرسه و واسه خودم کار می تراشم. اینطوری کمتر احساس تنهایی می کنم... باشه میام اما ممکنه یه خرده دیر بشه نگران نشی... آخه امروز ماشین ندارم باید با تاکسی بیام... نمی دونم چرا صبح روشن نشد یک کمی بهش ور رفتم اما چیزی دستگیرم نشد... باشه حتماً، قربونت برم. فعلاً خداحافظ.

گوشی را گذاشت و از آقای جمشیدی عذرخواسته به جمع کردن دفاتر روی میز پرداخت و آنها را با حوصله توی کمد جا داد. آقای جمشیدی همچنان روی مبل نشسته و او را می نگریست. خانم حمیدی که از قفل کردن در کمدها و کشوها فارغ شد گفت: شما حرفی برای گفتن دارید؟

- مگر شما جای بحثی هم گذاشتید؟

خانم حمیدی با دستش موهای بلندش را کناری زد و گفت: می بینم میل به ماندن دارید در صورتی که کار من تمام شده.

آقای جمشیدی از جا بلند شد و گفت: بنده در خدمتم.

خانم حمیدی که گویی تازه متوجه بلندی قامت آقای جمشیدی شده با حیرت او را نگریست و در دل تحسین نمود. آقای جمشیدی کتش را صاف کرد و پرسید: طوری شده؟

خانم حمیدی دست پاچه شد و باز موهای بلندش را کنار زد و گفت: طوری که نه، منظورتون چی بود از خدمت؟

- فرمودید اتومبیل ندارید. هر کجا مایلید برسونمتون.

- نه نه.

- حالا نوبت منه که بپرسم منظورتون چیه که نه نه.

- نه یعنی نه. ممنونم.

- چرا اینقدر دست پاچه؟

forums.Pichak.net

خانم حمیدی دوست داشت بگوید این هیبت توست که مرا گرفته و حق دارند هوتسا و قدسی خانم. چشمان درشت و نگاه نافذ و جدی آقای جمشیدی هر مخاطبی را تحت الشعاع قرار می داد و زیر فرمان می برد. حتی خانم حمیدی خودساخته را. آقای جمشیدی همچنان منتظر پاسخی خیره در چشمان ریز خانم حمیدی مانده بود. احساس کرده بود که او را نیز تحت تأثیر قرار داده و راضی به نظر می رسید. خانم حمیدی کیفش را از روی میز برداشت و گفت: هیچ وقت دوست نداشتم مزاحم کسی باشم.

آقای جمشیدی لبخند ملایمی زد و گفت: ابداً مزاحم نیستید. شما دوستی هستید خوش صحبت. ازتون دعوت کردم و خشنود می شم اگه بپذیرید.

- اما درست نیست که... خانم حمیدی ادامه نداد و شرمنده با بند کیفش بازی کرد.

- بهتره افکار پوچ رو دور بریزید. شما متعلق به نسل جدید هستید. بعد دستش را به طرف در دراز کرده تعظیم کوتاهی در حد سر و گردن نمود و گفت: بفرمایید خواهش می کنم.

خانم حمیدی که همیشه از تواضع خوشش می آمد و افراد مؤدب و فروتن را با دیدهٔ احترام می نگریست با لبخندی حاکی از رضایت به راه افتاد.

هر دو در اتومبیل نشسته بودند بدون آنکه حرفی برای گفتن داشته باشند. خانم حمیدی که همیشه دوست داشت پندی دهد و یا ایرادی بگیرد اینک مهر سکوت بر لب زده صاف نشسته و قدری معذب می نمود. چشم از آسفالت خیابان برنمی گرفت و می اندیشید: اگر اقلاً پشت فرمان بودم بهتر بود، لااقل حرکتی ازم سر می زد اما حالا مثل دختران خجول و دست و پا چلفتی لالمونی گرفتم. دوست نداشت چنین باشد اما لبانش به هم چفت شده و از هم جدا نمی شد. او به حال آقای جمشیدی غبطه می خورد. می دید که به طریقی سرگرم است و بیانگر انسان زنده ای است که حرکتی از او سر می زند. گاه بوقی می زد و یا دنده ای عوض می کرد. گرچه سکوت حاکم او را نیز معذب کرده بود. با این وجود در حین رانندگی گفت: بعد از مرگ مادرتون خیلی تنها شدید و من خیلی متأسفم.

خانم حمیدی آرام به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: زندگی بالا و پایین داره و ما چاره ای نداریم جز سازش. با رفتن یکی که در دنیا رو نمی بندند. چرخ می چرخه و ما مجبوریم تابع باشیم و همراه.

- گاهی فکر می کنم شما با چنین روحیه ای باید مرد می شدید. کمتر زنی رو سراغ دارم که اینقدر قوی و خودساخته باشه.

- حتماً فکر می کنید که من چه دختر سنگدلی هستم!

- ابداً. فکر می کنم شما شیرزنی هستید که خیلی راحت مشکلات رو پس می زنید تا راه رفتن رو هموار کنید.

خانم حمیدی لبخندی رضایتمندانه بر لب نشاند خودش را بیشتر به پشتی صندلی فشرد و گفت: تا حالا که خیلی سعی کردم اینطور باشه. هیچ وقت نخواستم از خودم ضعف نشون بدم.

forums.Pichak.net

بعد آهی بلند کشید و گفت: سالهاست که روی پاهای خودم ایستادم. از این به بعد هم چنین می کنم. من تنهایی رو شکست می دم، اجازه نمی دم مغلوبم کنه.

آقای جمشیدی نیم نگاهی به او کرد و گفت: با این وجود شما دختر خانمی هستید خواه ناخواه شکننده میون هزار جور آدم که هر روز به یک شکل و یک رنگند. امیدوارم بتونید از پس همه شون بربیایید.

- من گرگ بارون دیده ام. چیزهایی که از نزدیکان خودم دیدم از غریبه ها ندیدم که اگر می دیدم جای گله نبود. من هم آدمی هستم مثل بقیه، که توی این دنیای پهناور حق زیستن دارم. خب البته بی یاورم، اما خداوند اونقدرها بهم عرضه داده که بتونم خودم رو جمع و جور کنم. بعد نفس بلندی کشید و گفت: صبر و تحمل آدمها هم مثل شکل و قیافه شون متفاوته. به قول مادر خدا بیامرزم خدا سرما رو به خورد پوشاک آدمها می ده. خب من رو هم حتماً پوست کلفت آفریده دیگه. توکلم به خودشه و ازش می خوام بهم قدرت تشخیص بده. اونقدر که گول نخورم و بتونم تکلیفم رو با اطرافیانم روشن کنم. هر زمان که احساس کنم کسی خیال داره بهم نارو بزنه دورش رو قلم می گیرم و پشتم رو بهش می کنم و دست مساعدت به طرفش دراز نمی کنم. کینه ای هم ازش به دل نمی گیرم چون همه رو دوست دارم. چشم امید من فقط اونه که خیر و صلاحم رو می دونه. از دست هیچ کس هم کاری برنمیاد جز اون. ما کی هستیم؟

آقای جمشیدی به ناگاه پرسید: چرا تا به حال ازدواج نکردید؟

- به خاطر مادرم.

آقای جمشیدی همان طور که فرمان را آرام می چرخاند خیلی جدی پرسید: و حالا؟

خانم حمیدی هم چنان خیره به خیابان، جواب داد: اعتماد ندارم، به هیچ کس. منظورم مردهاست.

آقای جمشیدی برگشت و نگاهی به خانم حمیدی کرد و او بدون اینکه چشم از خیابان برگیرد ادامه داد: وقتی می بینم دو برادر خودم چه معامله ای با مادر خودشون کردند اونم به خاطر مال بی ارزش دنیا! بعد بغض نرمی را فرو داد و گفت: یک پیرزن رو تا لب باغچه می کشونند و تهدید می کنند که... دوباره بغضش را فرو داد. صدایش قدری درشت تر شده بود و گفت: چطور می تونم به یک بیگانه اعتماد کنم و جوونی ام رو به پاش بریزم؟

قطرهٔ اشکش مهار نشد و فرو چکید. آقای جمشیدی بدون آنکه نگاهی بکند پرسید: گریه می کنید؟

- بالاخره منم قلبی دارم. منکر می شید؟

- خوشحالم که می بینم قلب شما هم ممکنه به درد بیاد.

خانم حمیدی متعجب شد و پرسید: خوشحالید؟

- خاصیت قلب اینه. مگه نه؟ شما نبودید که عقیده داشتید انسان نباید تابع احساساتش باشه.

forums.Pichak.net

- قلب نباید فرمانده باشه. فرمان کار مغزه که اونم پیرو منطقه.

آقای جمشیدی لبخندی زد و نیم نگاهی به خانم حمیدی کرد و گفت: و اما گفتید که به مردها اعتماد ندارید. فکر می کنید همه از یک قماشند؟

- من کی چنین حرفی زدم؟

- طوری موضوع رو بیان کردید که هر کسی می شنید چنین برداشتی می کرد.

- من فقط احساس می کنم تنها راحت ترم. می دونید دختران کم سن و سال خیلی راحت به مرد جماعت دل می بندند. به عبارتی برگزیدن جفت براشون خیلی راحت تره. کافیه یکی از راه برسه و یک خصلت پسندیده داشته باشه فوری موافقت خودشون رو اعلام می کنند بدون اینکه جوانب دیگه اش رو بسنجند. خب عده ای توی این انتخاب شانس میارند عده ای هم شاید یاد گرفتند که سازگاری کنند. حالا یا بر پایهٔ شانس یا از سر سازش یا اجبار و معدودی هم بر پایهٔ عشق، زندگی های زیادی ساخته می شه و ادامه پیدا می کنه اما خیلی از اونام نافرجامه. ولی انسان زمانی که قدری پخته شد و چشمهاش رو به روی حقایق باز کرد به راحتی نمی تونه زیر بار زندگی مشترک بره. قادر نیست به راحتی به همه اعتماد کنه و جفتی برای خودش انتخاب کنه. صحبت از عمریه که قراره به پای فردی دیگه ریخته بشه. بقیهٔ راه رو طی کردن با شخص دیگه ای و سهیم شدن با اون خیلی راحت نیست.

- به نظر من شما دارید از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کنید.

- شاید.

- پس چرا به من ایراد گرفتید؟

- شما باری رو بر دوش گرفتید و نیمه راه تقریباً رهاش کردید. اما من شونه ام رو زیر بار نبردم. این دو خیلی با هم متفاوته. اینطور نیست؟

- شاید حق با شما باشه. بعد مکثی کرد و گفت: گاه داشتن فامیل یا دوست توی زندگی بد نیست. انسان همیشه جوان و توانا نیست و ممکنه روزی برسه که به همنوع خودش احتیاج داشته باشه.

- من با خدای خودم خیلی حرفها می زنم. ازش خواستم چنین روزی رو برام نیاره و تقاضا کردم ویزای سفر آخرتم رو زودتر از موعد مهر بزنه.

آقای جمشیدی نگاهش را که حالا دیگر کوبنده نبود و رنگی از همدردی و قدری محبت داشت به خانم حمیدی دوخت و گفت: مثل پیرزنها حرف می زنید! طلب مرگ زودرس مخصوص انسانهای ناامید و دلمرده است.

- من طالب مرگ با عزتم نه زندگی با ذلت.

- به قول خودتون زندگی زیباست.

forums.Pichak.net

- تا زمانی که زیباست دوستش دارم. اما حقیقتش اینه که طاقت دیدن زشتی های زیاده از حدش رو ندارم. بعد دستش را در هوا تکان داد و گفت: قبول می کنید که به قول خودتون من یک دخترم؟ پس متوقع نباشید صبر و تحملم مثل یک مرد باشه. و مطمئنم که خداوند هم این موضوع رو نادیده نمی گیره. بعد نفس بلندی کشید و چشم به آسمان دوخت و گفت: خدای بزرگ هیچ وقت بنده هاش رو تنها رها نمی کنه. بعد با انگشت خانه ای را نشان داد و گفت: رسیدیم همین جاست.

آقای جمشیدی ترمز گرفت، نیم چرخی زد و گفت: یک روز که دلم خیلی از دنیا گرفته بود و تقریباً خودم رو باخته بودم شما با حرفهای قشنگ و امیدوارکننده تون به دادم رسیدید و سعی کردید ذهنم رو از تاریکی برهانید. من از اون شب به بعد تلاش کردم با رفته ها وداع کنم. بعد نفس بلندی کشید و گفت: شکر خدا الان هم روحیۀ خوبی دارم و همگام با سرنوشت گام برمی دارم. گریزی نیست باید ساخت. ما همیشه سازنده نیستیم به قول شما اونه که تعیین می کنه. من دارای کلامی شیوا و بیانی دلنشین نیستم اما خواهش می کنم قدری به خودتون فکر کنید، به جوونی تون و آینده ای که در پیش رو دارید. حیف از شماست که تنها بمونید. انسان نمیاد به دنیا که زجر بکشه و همیشه تسلیم باشه. گاهی باید مبارزه کرد. سعی کنید بیشتر با دوستانتون معاشرت کنید، مسافرت برید و به هر طریقی که صلاح می دونید از زیباییهای دنیا بهره ببرید.

خانم حمیدی چشم از آسفالت خیابان نمی گرفت و حرفی نمی زد. آقای جمشیدی بعد از مکثی گفت: اجازه دارم فردا یک نگاه به ماشین تون بندارم؟

- خودم از عهده اش برمیام.

- پس چرا امروز برنیامدید؟

- فرصت نشد برم سراغ مکانیک.

- به مکانیک بیشتر از من اعتماد دارید؟

- منظورم این نبود. بعد به آقای جمشیدی نگاه کرد و زود سرش را پایین انداخت. نگاه کوبندۀ آقای جمشیدی حالا دیگر مملو از عطوفت بود و سرشار از محبت. و خانم حمیدی متوجه شد که نه طاقت آن نگاه کوبنده و جدی را دارد و نه این نگاه سراسر مهر را. او همانطور که انگشتان بلندش را با بند باریک کیفش بازی می داد گفت: زندگی شخصی ام نباید برای دیگران تولید دردسر کنه.

- می تونید مثل یک دوست روی من حساب باز کنید. خوشحال می شم اگه بهم اعتماد داشته باشید. و چون دید که خانم حمیدی همچنان سر به زیر دارد و خجول به نظر می رسد ادامه داد: فردا ساعت هشت و نیم منتظرم باشید.

- متشکرم. خداحافظ.

- خدانگهدار.

forums.Pichak.net

هنوز آفتاب نزده بود، آقای جمشیدی میان رختخواب غلت می زد. او عادت به سحرخیزی داشت اما شب گذشته نتوانسته بود پلک بر هم گذارد. مدتها بود که در انتظار سحر به سر می برد تا بهانه ای داشته باشد برای برخاستن. آن شب خواب یار چشمانش نشد. دوست نداشت زیاده از حد به خانم حمیدی فکر کند. اما انگار خانم حمیدی دست بردار نبود و با سماجت خودش را درون کلهٔ آقای جمشیدی جا داده بود و خیال رفتن نداشت. افکار درهم و برهم آقای جمشیدی درگیر خانم حمیدی بود. او مدتها بود که به آینده اش می اندیشید و اینک در دنیای افکار سرگردان بود. نمی دانست چه تصمیمی باید بگیرد. در مورد ازدواج فکر نکرده بود. می دانست که زود است حتی برای اندیشیدن. او بیش از اینها به مهین علاقه مند بود و می باید که وفادار می ماند. با این وجود می دانست که نمی تواند تمامی عمر از برادرش و قدسی یاری بجوید. خانه اش زنی می خواست مدیر و مدبر. زنی پر حوصله که با عشق و علاقه دخترش را تر و خشک کند و یاور او باشد برای پیمودن بقیهٔ راه زندگی. چه کسی می توانست همچون مهین زنی باشد مهربان که مادرانه به هوتسا عشق بورزد؟ یقین داشت هیچ کس بعد از مهین برای هوتسا مادر نمی شود. اما می شد که آن دو تمامی عمر تنها بمانند؟ و اگر او خیال ازدواج داشت این زن می توانست خانم حمیدی باشد؟ یقیناً نه. او دختری بود مغرور و خودساخته و بسیار متشخص که هنوز فرصتهای طلایی بسیاری پیش رو داشت و نمی باید متوقع بود که دختر شوهرش را زیر بال و پر بگیرد. مطمئناً هر زنی شوهرش را برای خودش می خواهد و علاقه ندارد محبت شوهرش را با دیگری تقسیم نماید. و اگر عشق به فرزند در میان باشد فرزند مشترکشان است نه از آن دیگری. نه، چنین ازدواجی موفق نمی شد و اگر بود بسیار نادر. با این وجود می دانست که خانم حمیدی با دختران دیگر تفاوت بسیار دارد. مگر نه اینکه عاری از ناز و غمزهٔ دخترانه بود؟ مگر نه آنکه بالغ و بسیار فهیم بود و به هوتسا علاقه داشت و برای او دل می سوزانید؟ اما نه، هم او نبود که به مردان اعتماد نداشت و خاطر نشان کرده بود که خیال ازدواج ندارد؟ آن شب هزاران بار مهین جلوی چشم شوهرش ظاهر شد و برایش اشک ریخت و یا دهن کجی کرد، گاه لبخند زد و گاه قهقهه سر داد. چه خیالاتی انسان را به وقت تنهایی در برمی گیرد!!

آقای جمشیدی دوست نداشت با ازدواج دوباره اش روح مهین را بیازارد. گاه می اندیشید: مهین دوست ندارد خانه و کاشانه اش را به هم ریخته و نابسامان ببیند. دوست ندارد توی این کوره راه مرا که اینقدر دوست داشت تنها و بی یاور ببیند. و بعد خود را قانع می کرد که هر خانه ای را زنی لازم است. اما آیا روح مهین آزرده نمی شود اگر خانه اش را زنی دیگر بچرخاند و بخواهد که برای دخترش مادری کند؟ باز با خود می گفت: اگر مهین نمی رفت که من خیال ازدواج نداشتم. من که در حق او کوتاهی نکردم. اصلاً خانم حمیدی همسری ام را می پذیرد و آیا پسندیده است از او تقاضا کردن؟ غرور مردانه اش جریحه دار می شد اگر جواب رد می شنید. خوب که فکر کرد دانست خانم حمیدی آن زنی است که در تمامی زندگی می جسته. زنی مدیر و اجتماعی، فهمیده، تحصیلکرده، بدون هیچ ناز و غمزهٔ زنانه، بدون افاده و تکبر، فکور و... زنی که می شود با او بحث کرد و معلوماتش فقط مختص خانه و شوهر و بچه نیست. زنی که می شود در اجتماعات شرکتش داد و در محافل دوستانه با افتخار معرفی اش نمود.

او یک روزی عاشق مهین شد و تا آخرین روزها نیز بی اندازه دوستش داشت گرچه پیش رویش آن چنان که باید اعتراف نکرد. مهین زنی زیبا بود و بسیار نظیف و خانه دار. زنی که تا پای جان به شوهرش عشق می ورزید و نسبت به او وفادار می ماند. زنی که کمر به خدمت شوهرش می

forums.Pichak.net

بست و از هیچ کوششی فروگذاری نمی کرد. زنی که روزی زیبایی چهره اش و مظلومیت نگاهش دل جوان آقای جمشیدی را ربود اما از آداب اجتماعی قدری دور بود و بیش از حد خجول و ملاحظه کار بود و این موضوع گاه قدری آقای جمشیدی را می رنجاند. در هر صورت چه جای مقایسه؟ آن رفته و دیگری باید می آمد. چه بهتر اگر این جانشین خانم حمیدی می بود که از هر نظر پسندیده بود.

رأس ساعت هشت و نیم آقای جمشیدی زنگ در را فشرد و خانم حمیدی که گویی پشت در منتظر ایستاده، بدون درنگ در را باز کرد و گفت: صبح بخیر. می دونستم که ثانیه ای تأخیر ندارید.

آقای جمشیدی نگاه ملایمش را به چشمان خانم حمیدی دوخت و گفت: از کجا اینقدر مطمئن بودید؟

- شغل تون ایجاب می کنه که خوش قول و وقت شناس باشید.

آقای جمشیدی راضی به نظر می رسید. سری تکان داد و گفت: که اینطور. و با این حرف یکراست به سمت فولکس غنوده در حیاط رفت. آستینها را بالا زد و مشغول کار شد. سیم کوئل درآمده بود و او خیلی راحت متوجه این موضوع شد. و در دل از عزیزجان تشکر نمود که امروز شرمنده از جهالت نگشته. به خاطر آورد تابستان آن زمان را که یازده ساله شده بود عزیز جان سر سفرهٔ صبحانه به پسرانش گفت: شما دو تا دارید بزرگ می شید و فردا قراره مردی باشید که زندگی رو می چرخونه. از امسال تابستون بازی و شیطنت بسه. دست همدیگه رو می گیرید و می رید دنبال یک کاری. دلم می خواد از همهٔ فنون سر در بیارید و دست تون به کار بچسبه. آقاعطا کودکانه گفت: باید بریم شاگردی کنیم عزیز؟

و عزیزجان گفت: صبر کن تا حرفم تموم بشه بعد اگه سؤال داشتی بکن. خیلی بده که بچه بپره وسط حرف بزرگترش. داشتم می گفتم که مرد باید همه فن حریف باشه تا اگه فردای روزگار چیزی تو خونه و زندگی اش خراب شد و از کار افتاد زندگی اش لنگ نمونه و دست روی دست بگذاره بمونه معطل تا یکی بیاد کارش رو راه بندازه. آدم نباید دیگ چه کنم به بار بگذاره. باید سرش از همه چیز دربیاد تا هم آقای خودش باشه هم نوکر خودش. کار عار نیست بی عرضگی و بی هنری عاره. بعد رو به آقاعطا کرد و گفت: یک وقت فکر نکنید خدای نکرده شما رو دنبال شاگردی می فرستم قصد دارم از جفت تون مرد بسازم تا مایهٔ افتخار خودم باشید. نیازی هم به پولتون ندارم، خب البته که به شما در قبال کارتون مزد تعلق می گیره. نوش جونتون پول هم که بد نیست. قدر پولتون رو بدونید و حیف و میلش نکنید. یقیناً هم که اینطوره، چون آدم وقتی برای به دست آوردن چیزی زحمت کشید قدرش رو هم می دونه. این خودش یک حسنه که عادت می کنید توی زندگی حیف و میل نکنید و اجازه ندید که مالتون نفله بشه. حالا یک وقت نگید عزیزم خسیسه. پول برای خرج کردنه اما به جا و شایسته. خب یک روز هم که از هنر دست تون بهره بردید اگه من به این دنیا بودم که دعا به جونم می فرستید اگر هم نبودم می گید خدا بیامرزه عزیزم رو.

و آقای جمشیدی از صمیم قلب گفت: خدا بیامرزدت عزیز.

forums.Pichak.net

خانم حمیدی برای آوردن چای او را ترک کرده بود. زمانی که بازگشت، دید آقای جمشیدی روی نیمکتی که کنار دیوار بود نشسته، با تعجب گفت: اتفاقی افتاده؟

- نه، چه اتفاقی؟

- می خواید بگید موفق شدید؟

- می تونید امتحانش کنید.

- چرا خودتون نکردید؟

- اطمینان دارم که درست شده. نیازی به امتحان ندیدم.

خانم حمیدی پشت فرمان نشست و استارت زد و چون دید ماشین به راحتی روشن شد، با لبخندی حاکی از رضایت پیاده شد و گفت: مطمئنم اگه مکانیک آشنایی رو هم آورده بودم به این سرعت راهش نمی انداخت.

- آنها استخوان لای زخم می گذارند.

خانم حمیدی روی نیمکت نشست موهایش را پس زد و گفت: هر کس وجدان کاری داشته باشه نباید چنین کاری کنه. حداقل با افرادی مثل من روا نیست چنین معامله ای بکنند.

آقای جمشیدی فنجانش را برداشت و با پوزخندی گفت: زن و فرزند خرج داره. البته منظورم این نیست که مردم باید برای امرار معاش فاقد وجدان کاری باشند. بعد قند کوچکی گوشهٔ لپش جا داد جرعه ای از چای را نوشید و گفت: بالاخره دنیا هزار رنگ داره و هر کس برای اینکه که موفق تر باشه گاهی سر دیگری رو کلاه می گذاره. خب، این خصوصیات در مورد همه صدق نمی کنه. دنیا پر از آدمهای جوراجوره. هر کس اخلاق خاص خودش رو داره.

- در این مورد حق با شماست. من نمی باید خیلی راحت اندیش باشم.

آقای جمشیدی آهی کشید و گفت: از اینکه دیروز قدری عصبی بودم معذرت می خوام. در واقع به شما حق می دم. من در مورد هوتسا اهمال کار بودم، ناخواسته و ندانسته.

- من از عصبانیت شما رنجشی ندارم. حقیقتش اینه که دورادور با اخلاق شما آشنایی دارم.

آقای جمشیدی حیرت زده به خانم حمیدی چشم دوخت و او ادامه داد: هوتسا بارها به من گفته که شما قدری زود عصبانی می شوید.

آقای جمشیدی سر به زیر انداخت و آهی کشید و گفت: که اینطور! بعد مکثی کرد و گفت: کار هوتسا به درددل کشیده؟

- هوتسا دختر حساس و زرنگیه. به خاطر همین از شما خواستم که بیشتر به اون توجه کنید. او احتیاج به محبت داره. او گم کرده ای داره و نیاز داره که دستش رو از سر مهر بگیرید.

forums.Pichak.net

آقای جمشیدی مستأصل گفت: اما او مادرش رو می خواد. حرفی نمی زنه اما میشه اینو از توی چشاش خوند. باور کنید بیشتر به همین خاطره که ازش فاصله می گیرم. طاقت ندارم چشمهای غمگینش رو ببینم. این برای یک مرد خیلی سخته که نتونه خواستهٔ خانواده اش رو... بعد نفس بسیار بلندش را برون داد و گفت: مهین خیلی زود مارو تنها گذاشت.

خانم حمیدی همان طور خیره به آقای جمشیدی که درمانده نیاز به درددل داشت، مانده بود و حرفی نمی زد. جای پند و اندرز نبود باید سکوت می کرد تا او هر آنچه می خواهد بازگوید و عقده برون ریزد. اما آقای جمشیدی دیگر خیال نداشت حرفی بزند. نمی دانست چرا به یکباره این زن را برای عقده گشایی انتخاب کرده. او یک مرد بود و نمی باید ضعف نشان می داد آن هم در برابر زنی که همیشه او را دعوت به پایداری می نمود. از خودش بدش آمده بود. او که تا کنون در این مقوله با کسی حرفی نزده و همیشه خودخوری کرده بود. خانم حمیدی که سکوت طولانی آقای جمشیدی را دید، گفت: شما می تونید جای خالی مادر رو براش پر کنید.

آقای جمشیدی به ناگاه در پی یک تصمیم ناگهانی سرش را بلند کرد و گفت: شما از عهدهٔ این کار برمی آیید؟

- کدوم کار؟

آقای جمشیدی نگاه نافذش را به چشمان متعجب خانم حمیدی دوخت و گفت: جای خالی مادر رو براش پر کنید.

سکوتی سنگین حکمفرما شد. آقای جمشیدی خود ندانست چرا به یکباره چنین حرفی زد! او گرچه حول این موضوع زیاد فکر کرده بود اما هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود و فقط گاه آن را انداز برانداز می کرد و چگونگی و جوانبش را پیش خود بررسی می نمود. اصلاً ندانست چگونه چنین کلماتی از دهانش خارج شده! اما آب رفته را که نمی شد به جوی بازگرداند. حرف تا زمانی که بر زبان جاری نشده نزد دل آدمی محفوظ و مکتوب است اما آن زمان که حرفی را زدی باید شهامت داشته باشی و پای حرفت بایستی. آقای جمشیدی سعی کرد بر خود مسلط باشد. خانم حمیدی که طاقت دیدن نگاه آقای جمشیدی را نداشت از آن گذشته انتظار چنین حرفی و سخنی را نیز نداشت رنگ باخت و من و من کنان گفت: دیروز به شما... گفته بودم که...

آقای جمشیدی قدری جدی شد و با صدای تقریباً دو رگه ای گفت: از اینکه اینقدر جسارت به خرج دادم عذر می خوام. می دونم که الان موقعیت مناسبی نبود. راستش... راستش نمی دونم چرا یهو این حرف از دهانم بیرون پرید. من... من اصلاً... نباید... در هر صورت اگر امری نیست... با اجازه.

خانم حمیدی روی نیمکت نشسته بود که در حیاط بسته شد. گویی اصلاً کسی آنجا نبوده. اما فنجان خالی بیانگر آن بود که شخصی آن جا بوده و چای نوشیده و قلب ملتهب خانم حمیدی هم بیانگر حرفی و سخنی بود که رد و بدل شد و تحولی ایجاد کرد.

هوتسا سبزه پری را در آغوش گرفته و به کارگران زل زده بود. یادش آمد از روزی که خودشان اسباب کشی داشتند. آن روز که مامان جون شادمان توی دست و پای کارگران می لولید و حرص پدرجون را در می آورد. دلش غصه دار شد و نم اشکی گوشهٔ چشمش نشست. اینک همسایهٔ

forums.Pichak.net

جدیدشان اسباب کشی داشتند. او آرام به تماشا ایستاده بود و قدری متحیر. این ماشین سوم بود که از اسباب خالی می شد. لوازمی بسیار شیک و مدرن. هوتسا می اندیشید این همه اثاثیه را کجا جای می دهند که اتومبیل بنز خاکستری و بسیار تمیزی از کنارش گذشت و کنار منزل مذکور متوقف شد. مردی خوش تیپ و شیک پوش با عینک دودی از آن پیاده شد در حالیکه پسرکی شیطان و بازیگوش او را همراهی می کرد. پسرک ده ساله بود با بلوز و شرت جین و کفش هایی بسیار نرم به رنگ سفید. پسرک سری پر مو داشت. موهایی حلقه دار و سیاه که از تمیزی برق می زد. او مرتب این طرف و آن طرف می دوید و از کامیون بالا رفته روی اثاث می نشست. پدرش او را منع نمی کرد و او آزادانه می جهید و دقیقه ای آرامش نداشت. هوتسا عروسک به بغل او را تماشا می کرد که پسربچه از همان بالا او را دید و برایش دستی تکان داد و با صدای بلند گفت: هی، سلام.

هوتسا خجالت کشید و هیچ نگفت. پسربچه با سرعت خود را پایین رسانید و به طرف هوتسا دوید و گفت: اسمت چیه؟

هوتسا زیر لبی گفت: اسمم هوتساست.

- هودسا؟

- نخیر، هوتسا.

- هودزا؟

- هوتسا هوتسا هوتسا.

- یعنی چی؟

- چی یعنی چی؟

- هوتسا دیگه.

- نمی دونم.

پسرک پای چپش را به کف آسفالت کشید و گفت: پس هم خنگی هم کمرو.

هوتسا ناراحت شد و گفت: نخیرم. هیچم خنگ نیستم. اما ناگهان یادش از نمراتش افتاد و باور کرد که دختری خنگ است. بغض کرد و قطرهٔ اشکی در چشمش لرزید.

پسرک با خنده گفت: ننرم که هستی. از اون دل موشی ها. خوب بود اسمت رو می گذاشتند. نُنُرسا، یا موش موشیا.

هوتسا که حالا صدایش قدری درشت تر شده بود گفت: بی تربیت.

پسربچه با دستش موهای سبزه پری را به هم ریخت و گفت: هه هه چه عروسک زشتی!

هوتسا عروسکش را به خود فشرد و گفت: خودت زشتی.

forums.Pichak.net

- جیگر داری اینو جلو بابام بگو. و با این حرف دست هوتسا را کشید که با خود ببرد و گفت: دِ بیا دیگه.

هوتسا مقاومت کرده جیغی کوتاه کشید و گفت: ولم کن نمیام.

- گفتم که جیگر نداری. موشی دیگه. هه هه دختر.

هوتسا اخم کرده بود. پسرک پرسید: حالا نگفتی چرا موهای این بدترکیب خانم سبزه؟

- به تو مربوط نیست.

- دهه؟ کی گفته؟ خیلی هم مربوطه. فکر کردی!

- هیچم فکر نکردم.

- ما با هم همسایه ایم. مگه نه؟

- خب باشیم، که چی؟

- همین دیگه. خوش ندارم از این آشغالا توی بغلت ببینم. اونم با این رنگ موی مسخره!

- به تو هیچ ربطی نداره.

- یا موهاشو رنگ می کنی یا عوضش می کنی یا اینکه خودم یک روز آتیشش می زنم.

هوتسا لبانش را فشرد و گفت: به پدرجونم می گم.

- فکر کردی از پدرجونت ترسیدم؟

هوتسا به گریه افتاد و با مشت گره کردهٔ کوچکش پشت چشمانش را مالاند. پسرک با تمسخر گفت: چقدر از دخترا بدم میاد. همه شون ننرند. زودی گریه می کنند آدم عقش میاد. اینم بگم که خودتم خیلی زشتی.

هوتسا با عصبانیت داخل حیاط شد و در را محکم بست و با دلی شکسته کنار باغچه نشست و گریست.

پسرک لبش را کنار در گذاشت و با صدای بلند گفت: اسم من فردانه. فردان. شاید بعضی روزها حوصله داشته باشم باهات بازی کنم. به شرط اینکه گریه نکنی. از دخترای ننر و عرعرو بدم میاد.

هوتسا فریاد کشید: برو گمشو. ازت بدم میاد.

- اومدی نسازی ها. نی نی کوچولو قهر نکن، باهات شوخی کردم. ما این ریختی رفیق پیدا می کنیم.

- از جلوی خونه مون برو.

forums.Pichak.net

- هه! به خونهٔ بی قواره شون می نازه! خونهٔ خودمون خیلی هم قشنگ تره. باشه ما رفتیم. می بینمت.

هوتسا دیگر اشک نمی ریخت. گاهی هق هقی از گلویش بیرون می آمد و گاه لبخندی گوشهٔ لبانش می نشست. فردان گرچه بی تربیت، اما بانمک بود و هوتسا از لحن گفتارش خوشش آمده بود. طور خاصی بی خیال می نمود. اندیشید: کاش آنها دختری هم داشته باشند تا با وی دوست شود.

فردای آن روز هوتسا با شنیدن صدای زنگ به حیاط رفت. فردان بود که انگشتش را درون جیب شرت جین اش کرده سوت می زد و تا هوتسا را دید، گفت: سام علیک.

- چی می خوای؟

- اول صبحی با ما این ریختی نباش.

- گفتم چه کار داری؟

- کار اگه داشتیم که داده بودیم به کارگر، اومدیم باهات بازی کنیم.

- من با تو دوست نیستم.

- خب دوست می شی. دوست شدن که کاری نداره.

هوتسا گفت: برو خونه تون. و خواست در را ببندد که فردان پایش را لای در کرد و گفت: نمی تونم برم. مامانم بیرونم کرده.

- از بس که با تربیتی.

- گل نگیر. ربطی به تربیت نداره. مامانم می گه کار داره منم توی دست و پاش وول می خورم اینه که گفته بیرون باشم. بعد در را بیشتر هل داد و گفت: حالا مجبورم صبر کنم تا بابام بیاد.

هوتسا با کنجکاوی پرسید: به بابات چه کار داری؟

- خب اون خیلی دوستم داره نمیذاره بیرون بمونم. مامانم رو دعوا می کنه و می گه پسرمو اذیت نکن.

- پس تو لوسی.

فردان خندید و گفت: واسه باباهه آره. اینیم دیگه.

- منم می گم اسمت باید می بود ننران.

- دِ؟ داری زرنگ می شی! خوشم اومد ازت.

forums.Pichak.net

هوتسا راضی به نظر می رسید. فردان گفت: اما همیشه یادت باشه که من فردانم، آقا فردان. حالا بیا بریم بازی.

هوتسا خودش را پشت در مخفی کرد و گفت: دوست ندارم.

فردان سرش را توی حیاط کرد و رو به هوتسا گفت: پس چی دوست داری؟ همون دخترهٔ مو سبز رو؟ راستی عروسکت کو؟ همون زشته رو می گم.

هوتسا فردان را به بیرون هل داد و گفت: خیلی هم قشنگه.

- کله اش باغچه اس؟ سبزی کاشته بودی توش؟

هوتسا باز اخم کرد و با تغیر گفت: برو دیگه من با تو دوست نیستم.

- باشه بابا، قهر نکن. خوش ندارم بازم گریه کنی.

- من که گریه نکردم.

- هیچی نگفته بودم می کردی. دختری دیگه.

- خب دختر باشم. مگه دخترا چشونه؟

- دخترا لوسند، ننرند. دوست دارند همه اش بچه داری و مامان بازی کنند.

- هیچم اینطور نیست.

- اگر راست می گی بیا بازیهای پسرونه.

- چه جوری؟

- بیا از دیوار بریم بالا.

- اما من بلد نیستم.

- کاری نداره خودم یادت می دم. اول برو یک شلوار پات کن.

هوتسا با تعجب گفت: واسه چی؟

- اولش این که بازی پسرونه با پیراهن جور در نمیاد، دوم اینکه من از این ریخت لباسا خوشم نمیاد.

- خب نیاد به من چه. مگه من باید واسه خاطر تو لباس بپوشم؟

- می خوام با هم از اون کپه آجر بریم بالا، می تونی با پیراهن؟ پاهات زخم و زیلی می شه از ما گفتن بود.

هوتسا به آجرها نگاه کرد و گفت: از اون بریم بالا؟

forums.Pichak.net

- نترس خودم هواتو دارم. بعد که یاد گرفتی از دیوار هم می ریم بالا. بعدشم درخت و این ریخت بازیها. بعد دستانش را بهم کوبید و گفت: وای خیلی حاله پسر. تازه فوتبال هم یادت می دم، یک روزم تیرکمون برات درست می کنم با هم بریم گنجشک زنی. گنجشک کبابی اینقدر با حاله ! خوردی تا به حال؟

- وای... گناه داره.

- دِ نشد. تا با منی باید دل شیر داشته باشی. قول می دم خیلی بهت خوش بگذره. پسر اینقدر هیجان داره.

- اما من پسر نیستم.

- خوش داشتم که بودی. اما عیب نداره خودم ازت یک پسر می سازم. حالا بزن قدش.

- یعنی چی؟

- یعنی بزن رو دستم، یعنی قول مردونه، یعنی رفیق.

- باشه. هوتسا ضربه ای محکم به دست فردان زد و فردان خندید و گفت: زورت که پسرونه اس! خوشم اومد.

بدین ترتیب آنها با هم دوست شدند.

یک شب عموعطا گفت: چیه هوتسا این روزا خیلی سرحالی!

- آخه یک دوست تازه پیدا کردم.

- از کجا؟

- بچه همسایه مون. همونا که تازه اسباب آوُردند. بعد خندید و گفت: عموجون ما با هم خیلی دوستیم. یه عالمه بازی می کنیم.

- چه خوب! اسمش چیه؟

- فردان.

آقای جمشیدی که روزنامه می خواند با شگفتی سرش را بلند کرد و پرسید: فردان؟

- آره، مگه چیه؟

- هیچی فکر می کردم با یک دختر دوست شدی.

- اونا دختر ندارند. یکی که فردانه، یکی هم که دو سالشه، اونم اسمش فرهاده. خودم اول دوست داشتم که فردان دختر می بود اما حالا می بینم که فردان پسر خوبیه. خیلی نترسه! یک عالمه بازی هم بلده.

forums.Pichak.net

- چرا تا به حال به من نگفته بودی؟

- چی رو می گفتم؟

- که تو با یک پسر دوست شدی.

- باید می گفتم؟

- البته که باید می گفتی.

هوتسا لبانش را چفت کرد و گفت: فکر نمی کردم مهم باشه.

آقای جمشیدی اخم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ تو نباید چیزی رو از پدرت مخفی کنی.

هوتسا به پدرش زل زد و هیچی نگفت. عموعطا که متوجه بغض کوچک هوتسا شده بود او را در آغوش گرفت و گفت: هوتسا که قصد مخفی کردن نداشته، فکر نمی کرده موضوع مهمی باشه. خب البته خیلی هم مهم نیست. باید دید که این فردان چطور پسریه؟ اگه پسر مؤدبی باشه زیاد اشکالی نداره. هوتسا هم چون تنها بوده فردان رو برای دوستی انتخاب کرده، یقیناً اگه اونا دختر داشتند هوتسا دختر رو ترجیح می داد.

آقای جمشیدی دیگر دنبال موضوع را نگرفت. یادش آمد که خانم حمیدی گفته بود که هوتسا از عصبانیت پدرش شکوه کرده.

آن روز خانم حمیدی از برخورد آقای جمشیدی جا خورد. او اصلاً فکر نمی کرد که روزی پدر هوتسا از او تقاضای ازدواج نماید. در واقع هیچ گاه فرصت نکرده بود که راجع به ازدواج بیندیشد. دختری آزاد بود و شاغل که مادام با مادرش زیسته بود و اینک که مادر پیرش مرحوم شده بود تصمیم داشت توی همان خانهٔ کوچولو بدون کمترین دردسری زندگی کند. هنوز فرصت نشده بود که به تنهایی های بعد از این بیندیشد. نیمی از روزش را در مدرسه و نیم دیگرش را به خبرگیری از معدود دوستان یا همکارانش می گذرانید یا خرید می کرد. با اقوام رابطه ای نداشت اما دوستان دوران تحصیل و یا محل کارش را کم و بیش حفظ کرده بود. با مردان چنان ارتباطی نداشت مگر در مقام ولی دانش آموزی یا کسبه محل. این مورد استثنا هم که با خانواده هوتسا ارتباط نزدیکتری برقرار کرده بود تصادفی بود که شاید به این مرحله ختم می شد: ازدواج.

آیا او آمادگی لازم برای تشکیل خانواده را داشت؟ و اگر جواب مثبت بود، چرا پدر هوتسا؟ چرا مرد مجردی نه؟ مردی که زن دیگری را تجربه نکرده باشد و در مقام مقایسه برنیاید. اما خانم حمیدی فهمیده تر از آن بود که به این بهانه های پوچ وقعی نهد. او اکنون از مرز سی سالگی می گذشت و با جوانی و طراوت وداع می گفت. با خود اندیشید: اگه جوابم منفی باشه باید تا آخر عمرم تنها بمونم چون ازدواج از این سن دیرتر دیگه لطفی نداره. تازه الان هم یه خرده دیر شده. اگه جوابم در مورد ازدواج مثبت باشه، آیا آقای جمشیدی برای من شوهر مناسبی هست یا نه؟ من آن طور که شایستهٔ شروع زندگی باشه روی این مرد شناخت ندارم. نمی دونم با ورودم به خونه و زندگی اون چه ضربه ای به روحیهٔ هوتسا می زنم، این ضربه می تونه مخرب باشه، می تونه... اصلاً من می تونم فرزند مردی که قراره شوهرم باشه رو از صمیم قلب دوست داشته باشم؟ بعد از مدتی در مقام نامادری برنمیام؟ آیا می تونم از عهدهٔ تربیتش بربیام؟ آیا ما با هم

forums.Pichak.net

سازش خواهیم داشت؟ آیا صلاح هست که در آینده از خودم اولادی داشته باشم یا باید از این حق طبیعی و موهبت خدادادی چشم پوشی کنم؟ و هزاران آیای دیگر در مغزش شکل می گرفت و او موفق نمی شد به جواب مناسبی دست یابد. آقای جمشیدی از آن دسته مردان مؤدب و موقری بود که او برایشان احترام قائل بود. وقت شناس، متشخص، مبادی آداب، خوش تیپ و... اما به هزاران خصوصیات اخلاقی و درونی او واقف نبود.

اینک نزدیک به یک ماه از آن روز می گذشت، اما خانم حمیدی هنوز با خانواده آقای جمشیدی ارتباطی برقرار نکرده بود. دلش برای قدسی خانم و هوتسا تنگ شده بود، اما شرم داشت به دیدنشان برود. اوقات فراغت زیادی داشت با این وجود جایز نبود خودی بنمایاند. او اینک سن و سالی به هم زده بود و عاقل تر از آن بود که مانند دختران چهارده سالهٔ بی تجربه برای مرد دلخواه دلبری و خودنمایی کند. غرور آمیخته با آزرم او را از رفتن باز می داشت.

آقای جمشیدی هم دیگر سراغی از او نگرفت. از اینکه ناگهانی از خانم حمیدی تقاضایی کرده و جوابی نشنیده بود احساس ندامت می کرد. حس می کرد حرفی نسنجیده زده، شاید بهتر بود شرایط موجود زندگی اش را در نظر می گرفت.

این روزها هوتسا بیشتر اوقاتش را با فردان می گذرانید. آنها آن چنان سرگرم بازی بودند که متوجه گذر ایام نمی شدند. فردان پسربچهٔ بازیگوش و شیطانی بود که دقیقه ای قرار نداشت. حال دیگر به هوتسا انس گرفته بود و به جنسیت وی کمترین توجهی نداشت و با او چون پسری رفتار می کرد. روح سرکش و شرور هوتسا که مدتها از سرکوبی اش می گذشت اینک از خموشی و انزوا بیرون جسته پا به پای فردان شیطنت می کرد. با وجود آنکه دختر بود و بعضی از اعمال فردان دلش را به رقت می آورد اما توان مخالفت نداشت. دوست نداشت فردان او را مسخره کرده ترسو بنامد. یک روز فردان به هوتسا گفت: می دونی دلم هوای چی کرده؟ هوتسا همان طور که با طناب بازی می کرد و به هوا می پرید جواب داد: نه از کجا بدونم؟

- راست می گی از کجا بدونی! حالا من می گم تا بدونی. دلم گنجشک می خواد.

هوتسا لحظه ای سر جایش ایستاد و با حیرت پرسید: گنجشک؟

- آره دیگه گنجشک، نگفتم که جن، چرا شاخ درآوردی؟

- که چه کارش کنی؟ اسیرش کنی توی قفس؟

فردان خندید و گفت: چرا اسیرش کنم توی قفس؟ که بشم نوکر دست به سینه اش و براش آب و دون ببرم؟ نه داداش اسیرش می کنم توی شکم. و با این حرف دستی به شکمش کشید.

هوتسا با چشمانی گشاده پرسید: بخوریش؟

- خب آره دیگه. مگه خوردن جرمه؟

- خوردن گنجشک آره جرمه.

- کی گفته؟ تو قانونش رو وضع کردی؟

forums.Pichak.net

- همه می دونند که گنجشک گناه داره.

- تو هم که مثل مامانا حرف می زنی. کدوم گناه مَشدی؟

- آخه اون جون داره. عزیزم می گفت جون هر کسی واسه خودش شیرینه حتی یک مورچه. دعوام می کرد هر وقت مورچه ها رو لگد می کردم.

- این عزیزی که می گی غذا چی می خورد.

هوتسا با تعجب پرسید: چه ربطی داره.

- تو جوابم رو بده. می خوام بدونم.

- خب، همه چیز. اما بیشتر از همه آبگوشت دوست داشت.

- عزیزت توی آبگوشتش گوشت نمی ریخت؟

هوتسا خندید و گفت: چقدر خُلی! اگه نمی ریخت که دیگه نمی شد آبگوشت.

- بفرما اینم از عزیزت. بزرگترها فقط بلدند به ما بچه ها ایراد بگیرند اما کارهای خودشون رو نمی بینند. واسه همین می گم زیاد تحویل نگیر. اون حیوونی رو که کشتند و گوشتش رو تیکه تیکه کردند ریختند توی آبگوشت عزیزجونت، جون نداشت؟ جونش شیرین نبود؟ فقط جون مورچه ها و گنجشک ها شیرینه؟ اونم چون کوچولواند؟ گوسفند و گاو و مرغ و کبوتر و مورچه و چه می دونم همه شون جون دارند و دوست دارند زندگی کنند اما وقتی بزرگترها خیلی راحت گوشت گاو و گوسفند رو بریون می کنند و گازش می زنند، یک مرغ رو سر می برند و جوجه کباب و هزار و یک جور غذا باهاش می پزند، خب ما هم می تونیم گنجشک و کبوتر شکار کنیم یا اگه دلمون خواست مورچه ها رو لگد کنیم. به کسی هم ربطی نداره.

هوتسا لبانش را جمع کرده هوا را درون کشید و گفت: آخه گناه دارند. ندارند؟

- اگه گناهه که همه گناه دارند. کسی باید از این شعارها بده که لب به گوشت نزنه و هیچ جانداری رو نکشه حتی یک سوسک رو. اصلاً من امروز دلم یک کار تازه می خواد. بهتره امروز بریم شکار گنجشک و بعدشم کبابش کنیم بخوریم. جون تو خیلی حاله.

- حالا می گم بیا گنجشک شکار نکنیم. مگه اون بیچاره چقدر گوشت داره که شکم ما رو سیر کنه؟

- اولندش که یکی دو تا شکار نمی کنیم که سیر نشیم. تازه شکم سیری که نمی خوریم. باز می ریم خونه ناهار می خوریم. حالا واسه حال کردن و رفع هوس هر چی دستمون رسید می زنیم.

هوتسا با قیافه ای متأثر گفت: با چی؟

- با تیرکمون.

forums.Pichak.net

- وای نه. من می ترسم. دلم ریش می شه. خودت تنهایی برو.

هوتسا این را گفت و خواست به خانه برگردد. فردان عصبانی شد و گفت: اومدی نسازی ها. اگه می خوای رفیق فردان باشی، باید همه جا باهاش باشی. فردان رفیق نیمه راه و نازنازی دوست نداره. روز اولم بهت گفتم من از دخترا و اداهاشون خوشم نمیاد. تو هم قول دادی جیگر داشته باشی. تا حالا هم که بد نبودی. اما اگه نسازی باهام، دیگه باهات رفیق نیستم.

هوتسا مستأصل گفت: فردان!

- همین که گفتم. یادته روز اولی گفتم بزن قدش، تو هم زدی؟ دیگه دوستی مون رو به هم نزن.

هوتسا که دلش نمی خواست دوستی اش را با فردان به هم بریزد سرش را پایین انداخته و لبش را می گزید.

فردان که نگاهش می کرد، گفت: باشه شکارش با من، کباب کردنش هم با من، خوردنش با هر دوتامون. خوبه؟ حالا دیگه هستی؟

هوتسا نگاهی به فردان کرد اما جوابی نداد.

- به جون مامانم اینقدر خوشمزه اس که نگو. اولش شاید یک کمی سخت باشه، اما بعدش عادت می کنی. قول می دم از فردا مرتب ازم بخوای برات گنجشک بزنم. هان؟ هستی؟ بگو آره. جون فردان بگو دیگه.

هوتسا قدری فکر کرد و بعد سرش را بالا گرفته و گفت: باشه بازم تو پیروز شدی. ببین که چقدر دوستی مون برام مهمه که حاضرم با تو تا کجاها باشم!

فردان مشتش را گره کرد به هوا برد و فریاد زد: یوهو. آفرین به رفیق جیگردار خودم! بد نمی بینی. قول می دم که خوشت بیاد.

هوتسا پا به پای فردان می رفت و زمانی که گنجشکی در حال پرواز هدف تیر فردان قرار گرفته و سرنگون می شد او چشمانش را می بست و قلبش مالامال از درد می شد. فردان هم مراعات کرده پشت به هوتسا سر از بدن گنجشک جدا کرده و آنها را گوشه ای روی هم می چید. بعد از فراغت هم گوشه ای دور از خانه هاشان آتشی بر پا کرده و آنها را سیخ کشیده کبابشان کرد و زمانی که دید هوتسا با لذت گوشتها را به دندان می کشد، با رضایت گفت: دیدی گفتم با حاله! حالا خودت بگو گوشت این گوگوریا با گوشتهایی که بزرگترها برامون تو غذا می ریزند چه فرقی داره؟ تازه می بینی که چقدر هم اصرار دارند که: مامان از گوشتش بخور. هوتسا از صدای نازکی که فردان با آن تقلید مادرش را می کرد به خنده افتاد. فردان هم ادامه داد: اسم خودشون رو هم می گذارند عاقل. فکر می کنند چون بزرگ شدند خیلی می فهمند. همینه که ما بچه ایم نمی تونیم باهاشون بحث کنیم. یعنی قبولمون ندارند. اما ما که خوب می فهمیم. مگه نه؟ هوتسا خندید و گفت: انگار حق باتوئه. فردان ادامه داد: تو همیشه با فردان باش تا یک روز از عمرت کسل کننده نباشه. فردان از تکرار خیلی زود خسته می شه. اگه دستش برسه خیلی کارها می کنه. بعد نگاهی به دوردست کرده و گفت: صبر کن بزرگ بشم.

forums.Pichak.net

هوتسا خیلی راحت در برابر فردان و کارهایش تسلیم می شد و مهر تأیید بر اعمالش می زد. دانسته بود که برای حفظ دوستی فردان باید با او همگام باشد در غیر این صورت فردان او را به باد تمسخر می گرفت و لوس و ننرش خطاب می کرد. هوتسا دوست نداشت آن روزهای کسالت بار را دگرباره مزه کند و در لاک تنهایی فرو رود. حال او هم مانند پسران لات مسلک صحبت می کرد و ظرافت در اعمالش و نزاکت در گفتارش مشهود نبود.

یک شب آقای جمشیدی از قدسی خانم پرسید: این فردان چه جور پسریه؟

قدسی خانم همان طور که داشت نعناهای خشک شدهٔ توی سینی را کف مال می کرد گفت: پسر بدی نیست. حالا تا منظور شما چی باشه.

آقاعطا چنگالش را درون قاچ خربزه ای فرو کرد و به برادرش گفت: چیه؟ نگران چی هستی؟

آقای جمشیدی پاهای بلندش را دراز کرد و گفت: می بینم که هوتسا خیلی سرحال و شاداب شده، البته این که بد نیست. مدتها بود که اونو اینطور خندان و بشاش ندیده بودم. درست از وقتی که (آه بلندی کشید و ادامه داد) اون خدابیامرز تنهامون گذاشت، حالا موندم که هوتسا خو گرفته با وضع موجود یا این پسره خیلی سرگرمش کرده. بعد رو به قدسی خانم کرد و گفت: خیلی کمتر توی خونه اس، اینطور نیست؟

قدسی خانم سینی را کناری گذاشت دستهایش را به هم مالاند و تمیزشان کرد و گفت: خب آره. خودم اجازه اش می دم. بچه توی این سن و سال نیاز به بازی و جست و خیز داره. طفلک معصوم خیلی دلمرده و پژمرده شده بود. بچهٔ سالم باید جست و خیز کنه. این ایرادی داره؟

- خب اگه بازیهاشون سالم باشه چه ایرادی می تونه داشته باشه؟ من نگران فرداشون هستم. نباید اجازه بدیم زیادی به هم انس بگیرند.

آقاعطا گفت: از اون لحاظ خاطرت جمع باشه. من یک وقتهایی رفتم تو نخ پسره، بچهٔ بدی نیست. خیلی سرحال و پرانرژیه. سرش درد می گیره واسه شیطنت و آتیش سوزوندن. اصلاً تو باغی که تو فکر می کنی نیست.

آقای جمشیدی گفت: خدا کنه اینطور باشه که تو می گی. با این وجود ما باید مراقب آینده شون باشیم.

قدسی خانم به ناگاه در مقام دفاع برآمده و گفت: خاطرتون جمع باشه. فردان از خونوادهٔ متشخص و تحصیل کرده ایه. این خودش خیلی مهمه. آسمون جُل که نیستند. اینقدر پولدارند که نگو!

آقاعطا پرسید: اینارو دیگه از کجا فهمیدی؟ مگه باهاشون رفت و آمد داری؟

- مگه آدم باید رفت و آمد داشته باشه؟ نمی بینی چه ماشینی زیر پای مامان و باباشه؟ هر کدومشون یک ماشین سوا دارند، مامانه با یک دَک و پزی میره بیرون که واویلا! انگار می خواد بره عروسی! لباسهای فردان چی؟ همه شون خارجی و گرون قیمت! آدم حظ می کنه. هر روز هم یک رنگ می پوشه. فکر کنم نوکر و کلفت دائمی هم دارند. هوتسا می گه بابای فردان جراحه.

forums.Pichak.net

من دورادور باباهه رو دیدم، اینقدر خوش ژست و شیک پوشه که حقا فقط بهش دکتری و جراحی میاد و بس. خیلی هم مؤدبه. قدسی خانم که حیرت آمیخته به لبخند آقاعطا را دید گفت: از جلوی خونه که رد می شه اینقدر با وقار سرش رو برام تکون می ده و سلام می کنه که من خیس آب و عرق می شم. راسته که گفتند درخت هر چه پربارتره سرش به زیرتره. یک دکتر جراح با این همه بریز و بپاش و دم و دستگاه و این همه تواضع؟!

آقاعطا روی بالشی که کنار اتاق بود خودش را ولو کرد و گفت: با این همه خوبه که گاه گداری هواشون رو داشته باشی. حق با داداشمه. امروز بچه اند، فردا آتیش و پنبه. اجازه نده خیلی به هم انس بگیرند.

قدسی خانم که دوست نداشت هوتسا را چون گذشته افسرده و ملول ببیند بلند شد تا نعناهای پودر شده را جمع آوری نماید و در همان حال گفت: من که می گم نگرانی شماها بیخودیه. فکر و ذکر فردان فقط شکار گنجشکه و آتیش بازی. عالمی دارند با این آتیش بازیشون. لباسهای هوتسا که همیشه بوی دود

می ده . و در همان حال از اتاق خارج شد . آقا عطا با صدای بلندی خطاب به همسرش گفت : ازمروز که خاطرمون رو جمع کردن ، هر چه بود ، صحبت از آینده می کنیم . فکر فردا رو بردار و بیشتر مراقب باش .

یک روز فردان به هوتسا گفت : بیا دزد و پلیس بازی کنیم .

باشه به شرط اینکه من پلیس باشم تو دزد . چه فرقی می کنه ؟

_ تو بخواهی دنبالم کنی من میترسم .

_ هه هه ، هنوزم که بی جگری دختر ، ما رو باش فکر می کردیم تونستیم روت کار کنیم .

_ نخیرم جیگر دارم ، اما وقتی تو عصبانی بشی ازت میترسم .

_ چی ! حالا مگه قراره من عصبانی بشم ؟

_ وقتی پلیس بشی حتما عصبانی هم میشی .

_ فردان خوش نداره بدخلاق باشه ، اما از اینکه تو ازش بترسی خوشش می اد . اینو بهش میگم هیبت مردانه آقا فردان .

forums.Pichak.net

_ هیبت دیگه چیه ؟

_ همون که تورو میترسونه .

_ آقا خیلی لوسی اگه بخواهی منو با هیبت بترسونی .

فردان خندید و گفت :ای دنیا گاهی وقت ها شیرا هم مجبور میشن با موشا کنار بیان . قصه شو شنیدی ؟

_نه برام میگی ؟

_اومده بودیم پلیس بازی کنیم نه مادر بزرگ بازی .

_ بگو برام ، میخوام بدونم .

_باشه ، پس بشین تا برات بگم . فردان خودش هم روی تکه سنگی نشست و انگشتانش را درهم کرد و گفت : یکی بود ، یکی نبود . یک آقا شیره بود که از قضا گذرش افتاد به یک جنگل . یک جنگل خلوت که از بخت بد حیوونی توش نبود . شیره دلش دلش از تنهایی داشت می پکید که یک روز به یک موش کوچولو موچولوی خوشگل برخود اولش دلش خواست اونو زیر پا لگد کنه و بچلوندش ، اما از اون جایی که این شیره یک دلی هم توی سینه داشت حیفش اومد با خودش گفت له اش نمی کنم اما گاهی اذیتش می کنم تا سرم گرم بشه . از تنهایی که بهتره . توی این جنگل که حیوون دیگه ای نیست . موشه هم اینقدر مظلوم بود که یواش یواش دل شیر به حالش سوخت و تصمیم گرفت باهاش دوست بشه . حالا تو فکر کن توی این جنگل بزرگ یک شیر و یک موش چطور با هم دوست شدند ! حالا کاری نداریم که شیره سرش گرم شده بود اما گاهی وقت ها خودش با خودش می خندید و می گفت : دنیا رو ! ما یک روز موش ها رو در ردیف حیوون ها هم قرار نمیدادیم اما حالا ! بعد از جا بلند شد و گفت : بلند شو که وقت کم نیاریم .

_ !! پس بقیه قصه چی ؟

_ تموم شد دیگه بقیه نداره .

_ همین ! چقدر کم !

_ خیلی هم زیاد بود . آدم مگه میتونه چند دقیقه ای یک قصه بلند بسازه ؟

_ مگه ساختنی بود ؟

_ نه جون تو ! نشسته بودم بر دل مامان جونم تا برام چرت ببافه و من هم از حفظش کنم .

_ یعنی چی ؟ سحرت کدومه ؟

_ قصه دیگه ، قصه ها همه چرت اند .

_ هیچم چرا نیستن ، عزیز جونم زیاد برام قصه می گفت . همه شونم قشنگ بودند .

forums.Pichak.net

_باشه قشنگ بودند ، حالا میای یا نه ؟

_ فردان جدی خودت این قصه رو ساختی ؟

فردان نگاهی به هوتسا کرد و گفت : نفهمیدی ؟ بابا ایوالله ، خیلی بچه ای ها ! حالا اگه بخواهی پلیس بشی عرضه مرضه داری یا نه؟!!

_ پس چی که دارم ، خوبشم دارم .

_خیط نکاری ها !

_ نخیرم .

_ پس بزن بریم خونه ما .

_ واسه چی ؟

_ خب تفنگ و کلاه لازم داریم دیگه .

_منم بیام ؟

_اگه دوست داری تفنگ و کلاهت رو انتخاب کنی آره بیا .

هوتسا قبول کرد و دنبال فردان دوید . او برای اولین بار پا به خانه آنها میگذاشت . پیش از این توی زمین های خاکی و ساختمان های نیمه ساز یا روی کپه های آجر و شن بازی می کردند .منزل بسیار شیک دکتر ثابتی چشمان حیرت زده هوتسا را به گردش واداشت . حیاتی شش ضلعی و تقریباً بزرگ و سرسبز از گل های رنگارنگ مردی نسباتا جوان میان گل ها می پلکید و ارایششان می داد . هوتسا پرسید : این آقا هه کیه ؟

_ برات علی .

_ کی تون میشه ؟

_باغبونه ، در واقع هر کاری بابا بگه انجام میده . در این لحظه زنی جوان و بلند قد روی ایوان ظاهر شد و به فردان گفت : چه عجب شد که از دوستت دعوت کردی !

فردان دست هوتسا را گرفت و گفت : مامان اینه هوتسا .

هوتسا دست پاچه شد و گفت : سلام .

_ سلام خانم قشنگه . خوش اومدی .

فردان نیومده که مهمونی ، اومدیم تفنگ برداریم و جیم شیم .

زن جوان که موهای رنگ کرده و حلقه داری داشت با لحنی ملامت بار گفت :

forums.Pichak.net

_فردان مودب باش .

_ ولی مامان من و هوتسا با هم اخیم .

_ درست صحبت کن . دوستت رو ببر اتاق پذیرایی ، اون مرتبه اول که میاد اینجا در ضمن مهمان تو هم هست و این وظیفه توی که ازش پذیرایی کنی . حالا هر چقدر میخواد با هم به قول خودش اوخ باشین.

فردان کم حوصله جواب داد : باشه ، هر چی شما بگین .

هوتسا از مادر فردان خوشش آمد . او زن شیک پوش و مرتبی بود با هیکل نسبتاً درشت اما متناسب ، غرق در آرایش و زیور آلات ، اما نه آنقدر که ناخوشایند باشد و بیننده را منزجر کند .

هوتسا به تبعیت از فردان پا به داخل ساختمان گذاشت . آنها اول وارده سالن چهار گوش و شش متری شدند . فردان از هوتسا خواست کفش هایش رادر آورده جلوی جا کفشی گذاشت روفرشی به پا کند . خود نیز چنین کرد . هوتسا ز این حرکت خوشش آمد و دانست آنها خانواده نظیفی هستند . پس از آن پا به داخل سالن بزرگی گذاشتند که کف آن پارکت بود و دور تا دور آن مبلمان راحتی چیده بودند . تلویزیونی بزرگ بر روی میزی مجلل روبروی مبلمان گذاشته شده بود . آباژورهای کوتاه نهاده بر روی میزهای گرد و کوچک در کنار مبله راحتی با نور ملایمشان منظره ای شاعرانه به محیط بخشیده و روح را نوازش میداد .

هوتسا با راهنمایی فردان به اتاق پذیرایی رفت . پذیرایی پذیرایی را با چند پله کوتاه از سطح هال پایین تر بنا کرده بودند .اتاقی طویل و مستطیل شکل غرق در تابلوهای گران قیمت و بزرگ . لوسترهای عظیم از سقف پذیرایی آویخته بودند . گوشه و کنار اتاق مجسمه های برنزی قرار داشت . پنجرهای بزرگ سراسر دیوار را فرا گرفته بود و هر مهمانی میتوانست به راحتی از منظره دلفریب حیاط و آن همه گل و گیاه بهرمند گردد . هوتسا آرام بر لبه مبلی نشست . متحیر بود و از این همه تجملات و این زندگی اشرافی !

لحظه ای بعد فردان با بشقابی حاوی دو قطعه کیک خامه دار و دو لیوان شیر سرد به اتاق آمد و گفت : زود بخور که خیلی کار داریم .

_ من تنهایی باید اینها رو بخورم ؟

_ ترشت نمیشه ؟ یکیش مال منه . مامان میگه رسم مهمون نوازی اینه که میزبانم بخوره تا مهمون راحت باشه .

هوتسا همانطور که لیوان شیر را میگرفت و چشمان درشت و قشنگش هنوز گرداگرد اتاق میچرخید گفت : فردان ؟!

_ چیه ؟

_ مامانت میخواستند برند مهمونی ؟

_ آخه موهاشونو درست کرده بودند .

forums.Pichak.net

_ اون همیشه این ریختیه .

_موهای خودشونه ؟

_ چی فکر کردی کچله ؟

_ نه، کچل نه ، اما خیلی خوشگل بود مثل عروسک ها مثل عروسا .

_خب آخه هر شب موهاشو می پیچه .

_ هر شب ؟ چرا ؟

_ بابام دوست داره ، میگه زن باید همیشه مرتب و خوشگل باشه .

هوتسا جرعه ای از شیر نوشید و باز گفت : سرشون درد نمیگیره توی بیگودی ، اونم موقع خواب ؟

_ نه بابا ، بیگودی هاش ابریه .

_ قدسی خانم هر وقت بخواد بره عروسی موهاشو این شکلی میکنه . اما اون بیگودی هایش ابری نیست . سیخ سیخه ، باید بگم عمو عطا براش از این ابری هاش بخره .

_ ول کن بابا تو هم هال داری ! به ما چه مربوطه این کار زنا ؟ زور بخور بریم دنبال بازی . و بعد تکه ای بزرگ از کیک را گاز زد و لیوان شیر را سر کشید . هوتسا گفت : اینطوری نخور دل درد می گیری .

باز که ادای مامانا رو در آوردی ! اولا که فردان هیچ وقت مریض نمیشه دوما تو هم بخور تا ببینی این ریختی چیز خوردن چقدر حاله .

_آخه یک روز که تند تند غذا میخوردم قدسی خانم گفت .....

_ول کن این زنا رو ، اونا فقط بلدند آدم رو فوت کنند . سعی کن توی زنگی نازنازی نباشی . بابام همیشه میگه مرد باش . میگه خیلی دنبال مامانت باشی ، اواخواهر میشی .

_اواخواهر چیه دیگه ؟

_ تو هم که از دنیا پرت موندی مشدی ! بابام میگه پسر باید مرد باشه .

_اما من که پسر نیستم .

_واسه من هستی . یعنی قراره که باشی . اینقدر هم یادم نیار نیستی که دلخورمیشم . اون وقت از خودم بدم میاد که باهات دوستم . جریان مام مثل شیره است.

هوتسا سرش را پایین انداخت و گفت : ناراحتی ؟

forums.Pichak.net

_ فردان لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت : بزن بریم .و هوتسا اطاعت کرد و لیوان نیمه خالی اش را روی میز گذاشت و دنبال فردان به راه افتاد .

اتاق فردان هم بینظیر بود ! دکوری بزرگ داشت مملو از اسباب بازی . انواع ماشین ها و هواپیماها و اسلحه های کوچک و بزرگ بر روی آن چیده شده بود . هوتسا لحظه ای احساس کرد پا به مغازه اسباب بازی فروشی گذاشته .او تا بحال این همه اسباب بازی را یکجا ندیده بود . فردان با عجله در کمدی را گشود و تمام محتویات آن را بیرون ریخت . هر تکه لباسی که به دستش میرسید به گوشه ای پرتاب می کرد و می گفت : پس کو ؟ کجا گذاشتمش ؟

هوتسا که گوشه ای ایستاده بود پرسید : دنبال چی میگردی ؟

_کلاه و کمربند ، نمیدونم کجاست ؟

_ حالا چرا اینها رو بهم میریزی ؟

_باید پیداشون کنم یا نه ؟

_ آخه اتاقت خیلی شلوغ شد !

_ بی خیال بابا .

_ وای فردان خیلی اتاق رو ریخت و پاش کردی ! مامانت دعوات میکنندها .

_ نه چرا دعوا کنه ؟ ماه منیر میاد جمع شون می کنه .

_ماه منیر کیه ؟

_زن برات علی ، اگر هم میخوای بدونی کی مونه باید بگم کلفت مونه ،

_ هیس یواش تر میشنوه گناه داره .

_ خب بشنوه ، مگه چی میگم ؟ کلفته دیگه . بگم خالمه تا خوشش بیاد ؟

ایناهاش بیا ببین کدوم کلاه رو دوست داری ؟

آن روز هم به دزد و پلیس بازی پشت ساختمان های نیمه ساز گذشت .

هوتسا وفردان هر روز صبح تا ظهر به بازی میپرداختند ، اما بعد از ظهرها زیاد فرصت بازی نداشتند . خانم ثابتی هر روز پسرش را توی اتومبیل گذاشته و با خود میبرد . آنها هر روز به پارک و سینما ، تئاتر ، خرید و یا مهمانی میرفتند . دکتر ثابتی مصر بود که فرزندانش از تمامی امکانات تفریحی بهرمند گردند تا همیشه روحیه ای شاداب داشته باشند و بتوانند در طی سال تحصیلی به فراگیری مطالب درسی و علمی بپردازند . او از هیچ کوشکی برای آسایش و رفاه خانواده اش دریغ نمی کرد . خود اوقات فراغت کمی داشت اما خانواده اش از رفاه کامل برخوردار بودند . بچه

forums.Pichak.net

ها اجازه نداشتند در محافل شبانه شرکت جویند و موظف بودند راس ساعت نه بخوابند . فردان نیازی به وضع قانون نداشت ، او روزانه آنقدر جاست و خیز می کرد که شبها گاه زودتر از ساعت مقرر به خواب می رفت و صبح هم خیلی زود از خواب بر میخواست که این موضوع خانم ثابتی را عصبانی می کرد و می گفت : این بچه آفتاب نزده توی خونه ول میزنه ، نمیگذاره آدم یک خواب درست و حسابی بکنه .

تابستان رو به اتمام بود اما بچه ها همچنان دنبال بازیگوشی بودند و به درس و مدرسه فکر نمی کردند . خلق و خوی فردان به طور قابل ملاحظه ای بر روی اخلاق و رفتار هوتسا اثر گذاشته بود . او هوتسا را وادار به شرارت و بازی های خشن پسرانه مینمود .

با این وجود هوتسا همه روزه سبزه پری را با خود می برد و کنار دیوار مینشاند . او به فردان گفته بود هر چی دوست داری بگو اما من سبزه پری رو با خودم میارم . او توی اتاق تنها بمونه دلش میگیره و حوصله اش سر میره و وقتی که خنده تمسخر الود فردان را دیده بود گفته بود : اینجا کنار دیوار مینشینه ما رو تماشا میکنه به تو که کاری نداره ، تو حق نداری مانع بشی ،

هوتسا آنقدر به سبزه پری مانوس شده بود که بر این باور بود که عروسکش احساس دارد . از این رو لحظه ای او را از خود دور نمی کرد . فردان هم کم کم به وجود سبزه پری عادت کرده بود و مخالفت نمی کرد .

یک روز فردان به هوتسا پیشنهاد کرد که خود را به شکل سرخپوست ها در آورده و ادای آنها را در بیاورند . هوتسا که دیگر به چنین بازی های پر شوری خو گرفته بود با شادمانی قبول کرد . دست ها را بهم مالید و به هوا پرید . آنها با مغز مداد صورتشان را قرمز کرده و با پر بوقلمون و روبان خود را چون سورخپوست ها آراسته ، صداهای عجیب و غریب از حلقوم خارج ساخته و به جاست و خیز پرداختند . حالا ، هوتسا هم تیر و کمان داشت و هر دو به نقاط نامعلوم تیر می انداختند و اظهار شادی می کردند . اینک باید آتشی می افروختند زیرا رسم سورخپوست ها چنین بود . فردان که مشغول مرتب کردن آتش بود به هوتسا افت : برو یه کمی چوب جمع کن تا آتیشمون پر زور بشه . هوتسا که اگر فردان از او میخواست خودش را درون چاهی بیفکند چشم بسته میپذیرفت بدون کمترین مخالفتی اطاعت کرد و به دنبال چوب رفت . طولی نکشید که با دست و صورت خاک آلود در حالی که چوب فراوانی در بغل داشت بازگشت . او با شادمانی میدوید تا به فردان برسد اما ناگهان مات و مبهوت سرجایش ایستاد و ناگاه چوبها از بغلش فرو ریخت و با چشمانی گشاد شده و دهانی باز به آتش خیرش شد . دودی سیاد از دل آتش به آسمان میرفت .

خداوندا ! سبزه پری میان آتش در هال سوختن بود . هوتسا که قدرت تکلم نداشت با دهانی باز لحظه ای به فردان نگریست و لحظه ای به عروسک نیمه سوختهاش . حتی قادرنبود جیغ بکشد چه برسد به پرسشی یا نکوهشی .

فردان که او را آن چنان مبهوت و حیران دید با خنده گفت : مگه ما سرخپوست نبودیم ؟...خب ...خب ..... باید یک سفید پوست رو میسوزوندیم دیگه ، مگه نه ؟.... حالا مگه چی شده ؟ هوتسا ..... یه چیزی بگو ..... آخه ..... آخه یه حرفی بزن .... تقصیر من چیه ؟ بدمصب خیلی سفید بود.... انگاری داد میزد ... من ..... من جون میدم واسه بازیتون . میگفت منو بندازین تو

forums.Pichak.net

آتیش تا ..... تا بازیتون گرم بشه . حالا ..... حالا چرا این ریختی شدی ؟! چیزی که زیاده از این دختر مخترع ، هویسا جون ..... هویسا جون گریه نکن . میگم بابام یکی عینهو این واست بخره . اصلا یکی بهتر از این خوبه ؟ هوتسا به خدا دیوونهام کردی حرف بزن دیگه .

اشک چون سیلابی از دیدگان درشت هوتسا روان بود . او فقط اشک میریخت و قدرت نداشت فردان را ملامت کند . بار دیگر عزیزی را از دست داده بود . چه حاصل از فریاد و شیون ؟! دیگر خیلی دیر شده بود . راه برگشتی برای سبزه پری نبود . همچون دیگر از دست رفتگانش . او این واقع غم انگیز و این حقیقت را آزموده بود و باور داشت از دست دادن عزیزان را .

فردان که از کرده پشیمان شده بود به هوتسا خیره مانده و در دل خود را لعنت می کرد . دلش بر مظلومیت هوتسا می سوخت . کاش هوتسا بر سرش فریاد می کشید یا به باد کتکش می گرفت ، کاش پا بر زمین میکوفت و دشنامش میداد . کاش عقده بیرون میریخت ، اما هوتسا هیچ کاری نکرد . آنقدر آنجا ایستاد تا دیگر کمترین اثری از سبزه پری نماند آن وقت با گام هایی کرزان فردان را ترک کرد و به خانه رفت ،تا بگرید بر فقدان عزیزی دیگر . او فردان را با دنیایی از ندامت تنها گذاشت چون خود نیاز به تنهایی داشت .

از فردای آن روز فردان از خانه خارج نشد. شرمش میآمد از هوتسا بخواهد با او بازی کند .در اتاقش محبوس شد و به شکستن اسباب بازی هایش پرداخت . هوتسا هم در اتاق خودش ماند تا بگرید با خود . این چشمان درشت و زیبا با گریستن خو کرده بودند .

پاییز از راه میرسید و موعد مدرسه می شد . هوتسا را باید ثبت نام می کردند . اما آقای جمشیدی شرم داشت که پا به مدرسه بگذارد، او از رفتار عجولانه خود خجل بود . دوست نداشت بار دیگر با خانم حمیدی مواجه شود . به همین دلیل از قدسی خانم خواهش کرد که به مدرسه رفته هوتسا را نام نویسی کند . قدسی خانم هم که دلتنگ دوست تازه یافته اش شده بود قبول نموده در اولین فرصت به مدرسه رفت.

آن روز دفتر مدرسه شلوغ بود .والدین بچه ها دور میز خانم حمیدی جمع شده با سر و صدایشان او را تقریباً کلافه کرده بودند . قدسی خانم کناری نشست ، او عجله نداشت . میتوانست صبر کند تا سر خانم حمیدی خلوت شود . پس از یک ساعت خانم حمیدی فرصت کرد کمر راست نمود رفع خستگی نماید که چشمش به قدسی خانم افتاد. از جا بلند شد و با خنده به طرفش رفته صورتش را بوسید و گفت : پس هوتسا کجاست ؟

forums.Pichak.net

- توی حیاط داره سر سره بازی میکنه .

_حاله چطوره ؟

_ خوبه شکر خدا . این تابستونی یک آبی رفته زیر پوستش .

_ خوبه ، خیلی خوبه .

_ خیلی خودت رو درگیر کار کردی ! رفتی که یک خبرکی از ما بگیری .

_می بینی که چقدر گرفتارم .

_ای بابا ، کار شما هم که تعطیلی بر نمیداره ، زمستون و تابستون کار ؟

_ چه میشه کرد ؟ حالا تازه چه خبر ؟

_ هیچی خبر تازه ای که نیست . پدر هوتسا ازم خواست بیام واسه ثبت نام .

_ چرا خودشون نیومدند ؟

_گفت کار داره .

_واسه ثبت نام ما ولی رو لازم داریم . حالا کاری نداریم که من برات پارتی بازی میکنم . نمی گذارم روزه هدر بشه .

_ممنون .

خانم حمیدی دریافت که آقای جمشیدی خجالت کشیده و رخ پنهان می نماید . حس کرد شادی مختصری وجودش را فرا گرفت . به هر حال او در ردیف زنان بود و از لطافت طبع برخوردار و از اینکه مورد توجه مردی واقع شود خشنود می شد.

مدرسه باز شد و هوتسا سراپا شور و نشاط بود . دیگر از آن خمودگی کوچکرین اثری در روحش داده نمیشد . دگر باره یک پارچه آتش شده و به جان هم کلاس هایش افتاده بود . حتی از خانم حمیدی هم زیاد حساب نمی برد و اگر خانم حمیدی نسبت به او سخت گیری کرده و سرزنشش می نمود با بی اعتنایی دست ها و پاها را به بازی گرفته آنها را به این طرف و آن طرف می انداخت و پشت سر خانم حمیدی می خندید و ادا در می آورد . فردان به او یاد داده بود که نباید ترسو و بزدل باشد . او گفته بود ،کیف دنیا توی شرارت و آتش سوزوندن . اذیت کردن موش های مدرسه و کلاس اولی ها حال داره . بی خیال بابا مگه چه کار می کنند ؟بر فرض که نمره انظباطمون کم میشه . به جهنم هیچ کس از انضباط رفوزه نشده . در عوضش کلی حال کردیم و چاق شدیم . این به اون در ، اینم که میگن پرونده ات زیت بغلت الکیه . حالا گیریم که درست باشه باز میبرندمون یک مدرسه دیگه باباهای ما میگذارند ما بی سواد بمونیم ؟ این معلم ها و ناظم ها الکی هارت و پورت می کنند تا بچه ها ازشون حساب ببرند . اما حساب من و تو از بقیه جداست مگه نه ؟ ما دل شیر داریم مگه نه ؟ و هوستا همیشه با خنده های بلندش تائید می کرد .

forums.Pichak.net

خانم حمیدی نمیدانست با هوستا چگونه رفتاری باید داشته باشد ! دیگر تهدیدهایش هم کمترین اثری نداشت چه برسد به پند و اندرز . به وضوح میدید که هوستا با نگاهی تمسخر بار به او خیره می شود . او نمیخواست حرمت بینشان از بین رفته و روی هوستا به او باز شود . میدود که هر زمان معلم او را به جهت شرارر یا پر حرفی از کلاس بیرون میاندازد تا تادیبش کرده باشد او با شادمانی سر سره بازی می کند و معلم را از کرده خود پشیمان کرده و اگر خانم حمیدی مانع سر سره بازی اش می شد توی راهرو با سر و صدا میدوید و زمانی که او را گوشه دفتر مینشاند آرام آرام آنجا را هم بهم میریخت و پنهانی سطل آشغال را واژگون می کرد .به طریقی اعصاب خانم حمیدی و دیگر همکارانش را بهم میریخت.

روزی خانم حمیدی نامه ای به پدر هوستا نوشت و از او تقاضا کرد در اولین فرصت به مدرسه بیاید و نامه را به دست هوستا سپرد . هوستا از خط شکسته خانم حمیدی سر در نیاورد . موضوع مهمی به نظرش نرسید به همین جهت سب نامه را تسلیم پدرش نمود .چند روزی از این ماجرا گذشت تا اینکه یک روز آقای جمشیدی با قیافهای سرد و خشن پا به دفتر مدرسه گذاشت . او بدین وسیله میخواست سرپوشی بر رفتار ملایم پیش از این خودش بگذرد . خانم حمیدی که در دل خنده اش گرفته و از این ژست آقای جمشیدی خوشش آمده بود با خوشرویی از جا بلند شده و او را دعوت به نشستن کرد . آقای جمشیدی با وقار مردانه روی مبلی نشست و پاها را روی هم انداخت و با اعتماد به نفس کامل گفت : با من فرمایشی داشتید ؟

خانم حمیدی موهای نرم و بلندش را پشت سرش دسته کرده رها نمود و گفت : علاقه مندم بدونم چه عاملی سبب رو گرداندن شما از مدرسه شده ؟

_ این برداشت شماست در واقع چنین نیست .

_ تصور میکردم تمایل دارید از اوضاع دخترتون در مدرسه مطلع باشید ، گویا اشتباه می کردم .

آقای جمشیدی با ترشرویی گفت : باز هم ایردی هست که من مستحق نکوهش باشم ؟

خانم حمیدی با خونسردی گفت : بگویید کدام ایراد نیست ؟

آقای جمشیدی جای پاهایش را عوض کرد و چشمانش رقدری دارند و گفت : پس مرا برای محاکمه به اینجا دعوت کرده اید ؟ پیش از این هم کم و بیش متوجه شده بودم که شما دوست دارید بر مسند قدرت تکیه کنید و ....

خانم حمیدی خنده ای لطیف کرده بدین ترتیب حرف آقای جمشیدی را بورید و گفت : باز هم خاطر نشان میکنم از آنجایی که مادری دلسوز و مسولیت پذیر بالای سر هوتسا نیست رفتارش غیر قابل کنترل شده . اطمینان دارم شما اونو حتی پیش از گذشته به حال خود رها کرده اید . من این رو از چشمان شاد و سرحال هوتسا میفهمم . دختری که چنین پدر جدی و تقریباً خشنی داشته باشه نباید

چنین اعمال و حرکاتی ازش سر بزنه مگر اینکه پدر از دختر فاصله گرفته باشه و چشاش رو به روی حقایق بسته باشه . که این هم برمیگرده به کم حوصلگی و خستگی روحی پدر و البته تنهایی او .

forums.Pichak.net

_ در این مورد با شما بحث نمیکنم . یقینًا از من دعوت نکردید که در مورد زندگی خصوصی ام کنکاش کنید . فراموش نکنید که اینجا محل کار شماست .

خانم حمیدی که تا حدودی به خصوصیات اخلاقی آقای جمشیدی واقف شده بود و میدانست او خیلی زود از کوره در میرود ، صلاح ندانت بیش از این غرورش را به بازی گرفته و اعصابش را متشنج کند از این رو پس از مکثی نسباتا طولانی گفت : میخواستم بدونم منصرف نشدید ؟

_ در چه مورد حرف میزنید ؟

_ همون عاملی که باعث شد از من و مدرسه فاصله بگیرید ؟

_روشن تر صحبت کنید !

_ بهتره با هم راحت صحبت کنیم . من پیشنهاد تون رو پذیرفتم ، سه ماه تابستون برای فکر کردن کافی نیست ؟

برق شادی از چشمان آقای جمشیدی جهید و این از نگاه تیزبین خانم حمیدی مخفی نماند . آقای جمشیدی خیلی زود بر این شادی فایق آمده از جا بلند شد و گفت : امیدوارم از کرده پشیمان نشوید . مطمئنا هیچ کس بهتر از شما نمیتونه برای هوتسا مادری کنه . چون شخص دیگه ای رو سراغ ندارم که اندازه شما با روحیه هوتسا آشنایی داشته باشه . البته سوتفاهم نشه خیال نکنید شما رو صرفا به خاطر هوتسا انتخاب کردم . هوتسا شاید . شاید یک وسیله بود .

_اما اول باید با هوتسا صحبت کنید. در صورتی که او پذیرای من بود و موافقت خودش رو اعلام کرد جواب من مثبت هست ،

آقای جمشیدی سری تکان داد و از دفتر مدرسه خارج شد .

آقای جمشیدی آن شب مشوّش بود و نمیدانست موضوع را چگونه با هوتسا در میان بگذارد . از آقا عطا و قدسی خانم هم خجالت می کشید . پیشنهاد ازدواج مجدد را باید آنها به او میدادند که نداده بودند اما او نمیتوانست دست روی دست بگذارد و بنشیند تا دیگران برای زندگی او تصمیم بگیرند و راه پیش پایش بگذارند .اصلا آنها متوجه نبودند که او از این نابسامانی رنج میبرد و نیاز به تجدید فراش دارد . خودش هم شرمش می شد پیشقدم شده برای خودش آستین بالا بزند . اما چاره ای نبود و باید چنین می کرد . هوتسا دفتر نقاشی اش را آورده کنار عمو عطا نشسته بود و نقاشی می کشید و از عمو عطا هم خواست در برگهای جداگانه نقاشی بکشد و بعد هم قدسی کهم به آنها نمره بدهد . گرچه میدانست قدسی خانم بدون توجه به نقاشی به او

forums.Pichak.net

بیست میدهد و به عمو عطا نمرهای بسیار پایین .هوتسا همین را میخواست . اینکه سرش را شیره بمالند و بی جهت تشویقش کنند . میدانست اما نیاز داشت که مورد تحسین قعر بگیرد . قدسی خانم هم پتویی کنار اتاق پهن کرده مشغول اوتو کشیدن بود . در این میان آقای جمشیدی مانده بود چگونه خود را سرگرم کند . بهتر دید اول نمازش را بخواند تا بعد چه پیش آید . قدسی خانم همان طور که آتو را روی شلوار برادر شوهرش می کشید گفت :

_راستی آقا عطا فردا باید بریم عروسی ما رو می بری ؟

_ما رو ؟

_خب اره من و هوتسا رو .

هوتسا با شادی جیغی کوتاه کشید و گفت : آخ جون عروسی .

عقا عطا همان طور که با مداد زرد رنگ روی پرنده ای را رنگ میکرد پرسید :

_ عروسی کی ؟

_ دختر بتول خانم .

_ کدوم بتول خانم ؟

_نوه خاله مون دیگه .

_ اوه ، بگو بوم عدس میری بوم نخود .

_ تو چه کار به بومش داری ، بگو ما رو میبری یا نه ؟

_جرات میکنم بگم نه ؟! و بعد لپ هوتسا را کشید و گفت : دارم عمو ؟

هوتسا خواندی و گفت : نه که ندارین ، و بعد رو کرد به قدسی خانم و گفت :

_ قدسی خانم؟

_ جونم.

_ موهاتونم درست میکنین ؟

_ چه میدونم اگه حوصله ام بیاد .

_ مگه خوشگلی حوصله میخواد ؟

_آره دیگه . آخه وقتی توی یک مهمونی نسبت ها زیاد نزدیک نبود قر و فر زیاد مهم نیست . میریم ییم گوشه میشینیم و یک شیر کاکائو و یک شیرینی میخوریم و می آیم . نمیخوایم که او وسط هی رژه بریم که خوشگلی مون مهم باشه .

forums.Pichak.net

آقا عطا خندید و گفت : هوتسا قدسی خانم خود به خود خوشگله نیازی به الاگارسون کردن نداره ، داره ؟!

_مگه مامان فردان زشته ؟

آقا عطا با بدجنسی گفت : نه کی گفته زشته ؟

قدسی خانم با ادا گفت : نه که خیلی هم دیدیش ؟

_دورادور که بله . بعد رو به هوتسا کرد و گفت : اما هر کی هر چقدر هم خوشگل باشه به قدسی خودمون نمیرسه مگه نه ؟

هوتسا نگاهی به قدسی کهنم کرد و بعد گفت : عمو عطا قدسی خانم که خوشگله ، اما اگه مثل عروسک ها باشه خوشگل تر میشه ، مگه نه ؟ مثل مامان فردان که همیشه مثل عروسک میمونه .

آقای جمشیدی که نمازش را تمام کرده بود جانمازش را جمع کرده همان وسط اتاق نشست و گوش به آنها سپرد . هوتسا ادامه داد : فردا میگه باباش دوست داره زنش همیشه مرتب باشه . مثل عروس . حالا عمو برید بازار واسه قدسی خانم بیگودی ابری بگیرید تا اون شبها بتونه موهاشو درست کنه . فردان میگه که سر آدم توی بیگودی ابری درد نمیگیره . عمو عطا نوک بینی هوتسا را فشار داد و گفت : فردان ، فردان ، فردان ! انگار مام باید به توصیه شما خودمون رو بدیم دست نظریه های آقا فردان . دیگه این آقا فردان چی یادت داده ؟

_عمو جون شلوغش نکنید ، من واسه خودتون میگم . خودمم دوست دارم قدسی خانم خوشگل تر باشه و بعد رو کرد به پدرش و گفت : پدر جون مگه بده که آدم زنش مرتب و خوشگل باشه ؟

آقای جمشیدی که دید اوضاع به خودی خود دارد روبراه میشود خنده ای کرده خودش را جلو کشید و گفت : میگفته بده؟! آدم وقتی میاد خونه ببینه زنش مرتب و آراسته اش ، خستگی اش در میره . اصلا آدم صبح تا شب بیرون از خونه جون میکنه و عرق میریزه به امید چی ؟ اینکه خونه و زندگی آروم و مرتبی داشته باشه . وقتی هم که پا میذاره خونه دلش میخواد یک زن تمیز و خنده رو و خوش اخلاق و خب خوشگل هم چشم به راهش باشه و بعد در حالی که چنین حرف هایی از او عجیب و قریب مینمود گفت :

_ عطا هوستا راست میگه یعنی در واقع همسایه مون پدر فردان راست میگه . زن که نباید همه اش دستش به کار خونه باشه و از خودش فراموش کنه . همه چیز مرتب و منظم در کنار هم خوبه .

آقا عطا که حیرت کرده بود گفت : نخیر این فردانه خیلی قدرتمنده ! میتونه همه رو متحول کنه ! حالا قدسی بگو نظر تو چیه ؟ بیگودی ابری میخوای ؟

قدسی خانم که از آقای جمشیدی خجالت میکشید گفت : چی بگم والله ؟ زن باید به دل شوهرش راه بره . تو بخواهی من عروسکی راه برم من چه حرفی دارم ؟

forums.Pichak.net

_ حالا شما کوتاه بیایید عروسکی عروسکی که نه ، چشم مون عادت نداره اما یک کارای بکن ببینیم دلمون قبول میکنه یا نه .

آقای جمشیدی گفت : آره ، یک مرد جوون دلش به زن و زندگی اش گرمه دیگه .

آقا عطا حیرت زده به برادرش چشم دوخت و ندانست که او را چه می شود ! اما حرفی نزد و به رنگ آمیزی نقاشی بی قواره اش مشغول شد . قدسی خانم که کارش به اتمام رسیده بود بساطش را جمع کرد و رفت شام را بیاورد . آقا عطا به هوستا گفت :

_ عمو برو به قدسی بگو فردا که میرم بازار بیگودی بخرم نخود سیاد لازم نداره بخرم ؟

هوتسا حیرت زده پرسید : نخود سیاد دیگه چیه ؟

آقا عطا گفت : برو اینقدر سوال نکن . واسه آبگوشت میگم . از اون آبگوشت هایی که عزیز درست می کرد می گفت خاله خانم یادش داده . آبگوشت های یزدی . هوتسا گفت : اما اونا که نخود سیاه نداشت . آقا عطا خندید و گفت :

_ چرا داشت چون میکوبیدند تو سیاهی اش رو نمیدیدی .

هوستا مدادش را کنار گذاشت و به آشپزخانه رفت . آقا عطا رو به برادرش کرد و گفت :

_ چی میخوای بگی داداش ؟!

آقای جمشیدی سرفه ای کرد خودش را به دیوار فشار داد و گفت : من ؟ چه حرفی دارم ؟!

_ به چیزی میخوای بگی انگار امشب طور دیگه ای بودی . از ساعت شب فهمیدم پریشونی اما حالا دیگه یقین کردم که یه چیزی هست . حرف های عجیب میزنی ! زن آراسته و مرد جوون و چه میدونم !

آقای جمشیدی حرفی نزد . آقا عطا گفت :

_ حالا کی هست این نابویی که قراره غیر از خونه و زندگی به خودشم رسیدگی کنه ؟

آقای جمشیدی با تغیر گفت : چه حرف ها میزنی ؟ حالا من یک چی گفتم .

_ خب من هم یک چیزی گفتم . حالا اصلا هست یا که فقط فکرش رو کردی .

_ خب ، شاید ..... یعنی یک حرف هایی زدیم که هوستا .....

_ اونش با من ، غصه هوستا رو نخور ، عادت میکنه . ببین حالاش که خوب کنار اومده شکر خدا . خدا خودش کمک میکنه کی هست حالا ؟ نگفتی .

_ خانم حمیدی .

آقا عطا ذوق زده روی پایش کوفت و گفت :

forums.Pichak.net

_ چه حسن انتخابی ! کیف کردم و بعد صدایش را بلند کرد و گفت : قدسی ، قدسی بیا ببین اینجا چه خبره !

آقای جمشیدی هراسان گفت : حالا چرا قیل و قال راه انداختی ؟ بدار بعد از شام حرفش را میزنیم ،

قدسی خانم برای شام نرگسی پخته بود . آقا عطا بشقابش را جلو کشید و گفت :

_چرا نرگسی درست کردی ؟

قدسی خانم همان طور بشقاب سبزی خوردن را وسط سفره میگذاشت گفت :

_ همین طوری ، مگه باید دلیل خاصی داشته باشه ؟

_ چرا کوفته درست نکردی ؟

_الو نداشتیم .

_ دیشب داداشم گفت که هوس کوفته کرده ، یادت نیست ؟!

_ گفتم که آلو نداشتیم .

_اما اون هفته تا من گفتم چقدر دلم کوکو سبزی میخواد زودی برای شام پختی .

_ از شأن تو بود که سبزی کوکو ریز کرده توی خونه داشتیم . حالا مگه چی شده ؟ دنبال بهانه میگردی ؟!

_ نه دنبال بهانه نیستم . میخوام بگم چقدر خوبه که آدم یک زن خوب و مهربون داشته باشه ،

قدسی خانم که نمیدانست منظور آقا عطا چیست ، نگاهی به آقای جمشیدی انداخت و بعد رو به شوهرش کرده و لبی گزید و گفت : منظورت چیه از این حرف ها ؟

_ هیچی میگم اگه داداشم هم یک زن مهربون داشت اگه شده از زیر سنگ الو تهیه می کرد و امشب جلوش کوفته میگذاشت .

_آقا عطا !!!!

آقای جمشیدی که آرام لقمه به دهان میگذاشت سر به زیر داشت و حرفی نمیزد .هوستا هم با چشمانی نگران به پدرش و عمو عطا نگاه می کرد . او میترسید که هر آن میان قدسی خانم و عمو عطا بمو مگو سر بگیرد . قدسی خانم گفت :

_ تو هم که اگه هوس کوفته کرده بودی امشب باز نرگسی داشتیم یا هر چیز دیگه به غیر از کوفته . من که نمیتونم خودم رو الو کنم بزنم تو غذا ! حرف هایی میزنی امشب ! مرد اگه حواسم کنه باید هول و هوش مواد غذایی موجود توی خونه اش باشه . مخصوصا وقتی که آدم رو میارن توی دل بیابون .

forums.Pichak.net

قدسی خانم بغض کرد و قدری خودش را از سفره کنار کشید . آقای جمشیدی به قدسی خانم گفت :

_ به دل نگیر . داداشم منظور بد ی نداشت . حالا من هم یک چیزی گفتم .خیلی هم هوس نکرده بودم که دلم بهو از غذای عزیز جان خواست . غذا تو بخور روغنش میبنده از دهان می افته .

هوستا چشمان پر آبش را به طرف قدسی خانم گرفت و با نگرانی نگاهش کرد و گفت :

_ قدسی خانم شامتون رو بخورین قهر نکنین .

آقا عطا با خنده گفت :

_ قرار نبود که دلت عروسکی باشه من منظورم این بود که چرا من یک زن خوب داشته باشم اما داداشم نداشته باشه ؟ همین ، و بعد رو به هوستا کرد و گفت :

_ دروغ میگم عمو ؟ اگه مامان جونت بود برای پدر جون بهتر نبود ؟

_ خب چرا . خیلی بهتر بود اما حالا که نیست .

_ بس بیا یکی براش بگیریم .

_ از بازار ؟

قدسی خانم مات و مبهوت به شوهرش نگاه کرد و گفت : آقا عطا چی داری میگی ؟

_ لطفاً شلوغش نکن من دارم با هوستای خودم حرف میزنم هان عمو جان ؟ بگیریم براش ؟

_از کجا ؟

_ اونش با من تو فکر میکنی بهتر میشه ؟

_ نمیدونم .

_ اصلا بگو ببینم تو دوست داری یک مامان خوشگل و مهربون داشته باشی ، یک مامان تازه ؟!

_مگه مامان خودم کهنه بود ؟

آقا عطا خندید و گفت : کهنه نبود اما .... آدم نباید وقتی یک چیزی اش کهنه میشه یکی نوشو تهیه کنه . وقتی هم یک چیزی رو نداره باید به فکر تهیه اش باشه چطور بگم تو هم الان یک مامان لازم داری . یک مامان که بتونه تو و پدر جونت رو خوشبخت کنه . آخه خونه و زندگی بدون مامان خیلی سخته ،

_اما قدسی خام قول داده همیشه مامانم باشه . خودش گفت ، مگه نه ؟!و با این حرف به قدسی خانم نگاه کرد .

forums.Pichak.net

آقا عطا مهلت نداد و گفت : اما قدسی که نمیتونی همیشه اینجا باشه ، ما بالاخره باید یک روزی بریم سر خونه و زندگی خودمون .

_چرا ؟

_ تو اگر ما رو دوست داری باید موافقت کنی که از اینجا بریم . آخه هر کسی توی خونه خودش راحت تره . اینجا خونه شماست . ببین من هر شب باید برم خونه و گل ها رو آب بدم . درها رو باز کنم تا هوا توش بره ، خبر بگیرم دزد نرفته باشه ، خب سخته دیگه ، مگه نه ؟!

هوتسا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد . فهمید که اتفاقی در شرف وقوع است . پس از لختی سرش را بلند کرد و گفت : پدر جون میخواد زن بگیره ؟ کسی حرفی نزد . هوستا رو به پدرش کرد و گفت :

_ اره پدر جون ؟!

آقای جمشیدی غافلگیر شد و ندانست چه بگوید . اما وقتی نگاه پرسشگرانه دخترش را دید که با سماجت بر او دوخته شده آرام گفت :

_ اگه تو دوست نداشته باشی نه .

هوستا بغض کرده با صدائی گره خرده گفت :

_ دیگه هیچی برام مهم نیست .

قدسی کهنم به طرفش رفته او را نوازش کرد و گفت :

_ عزیز دلم ، مامان جونت هم اینتری راضی تره میشه . اون دوست داره شماها سر و سامون بگیرین . ما هم بالاخره یک روز باید میرفتیم خونه خودمون . نمیتونستیم که تا آخر عمرمون پیش شما بمونیم .

هوستا با عصبانیت فریاد کشید:

_شما به من دروغ گفتین . قول داده بودین که مامانم باشین . دیگه دوستتون ندارم . هر کی که دوست داشتم رفت ، خب شما هم برین .

قدسی خانم دستی بر موهای نرم هوستا کشید آنها را از توی صورت عراق کرده اش کنار زد و گفت :

_ اگه یک مامان خوب و مهربون داشته باشی دیگه هیچ وقت تنهات نمیگذاره . دیگه نه تو تنها میمونی نه پدر جونت . حالا تو دختر خوبی باش . اخماتو باز کن و قول بده که مامان نوط رو هر کی که هست دوستش داشته بحثی . تو اگه پدر جونت رو دوست داشته باشی که یقین دارم اینطوره دوست نداری که اون تنها بمونه ، مگه نه عزیز دلم .

هوستا با بی تفاوتی گفت : برام فرقی نمی کنه ، دیگه هیچی برام مهم نیست . هر کاری دوست دارید بکنید .

forums.Pichak.net

آقا عطا هوستا را روی زانوانش نشاند بوسه ای از گونه اش گرفت و گفت :

_ یک مامان خوب سراغ دارم که از قضا خیلی هم تو رو دوست داره .

_ از کجا میدونید ؟!

_ میدونم ، وقتی اسمش رو ببرم خودت هم میفهمی که چقدر دوستت داره ، بگم کیه ؟

هوستا شانهای بالا انداخت . آقا عطا گفت : اگه تو موافق نباشی یکی دیگه رو انتخاب می کنیم ، اصلا بگو بدونم تو خانم حمیدی رو دوست داری ؟

_ اون قراره مامانم باشه ؟

_ تو دوستش داری ؟

_ بعضی وقت ها آره ، بعضی وقت هام نه . ازش بدم میاد .

_اولا که قول بده توی زندگی از هیچ کس بدت نیاد . دوم اینکه وقتی بیاد پیش شما و مامانت بشه مطمئنم که دوستش داری .

_ بیاد زن بابا جونم بشه اما مامان من نه .

_د ؟!!! چرا ؟

- من فقط مامان جون خودم رو میخواستم ، هیچ کس دیگه نباید مامانم باشه .

آقا عطا بینی هوستا را مالاند و گفت :

-ای بدجنس ! همین الان داشتی میگفتی که قدسی مامانت باشه .

_ قدسی خانم فرق داره .

_ هیچ فرقی نداره . خانم حمیدی هم اندازه قدسی دوستت داره و باهات مهربونه .اینو من به تو قول میدم . حالا بلند شو صورت پدر جون رو ببوس و بهش بگو که اگه ... اگه .....

_ میدونم چی میخواین بگین . و بعد بلند شد و صورت پدرش را بوسید و گفت : پدر جون اگه دوست دارین با خانم حمیدی عروسی کنین من .... من .....

دیگر کلامی به زبانش جاری نشد. چشمان اشکبارش را به قدسی کهنم دوخت و گفت : من فردا عروسی نمیام . شب بخیر .

هوستا رفت و بزرگ ترانش را مبهوت بر جا نشاند .

آقای جمشیدی مردّد بود . رفتار هوتسا قنیش نکرده بود و نتوانست در عزمش راسخ بماند . اما آقا عطا تا نیمه شب با او صحبت کرد تا او را متقاعد کند و بارها تاکید کرد که بچه ها خیلی زود با شرایط زندگی خو میگیرند .

forums.Pichak.net

یک هفته از این ماجرا گذشت و آقای جمشیدی همه روز و شبش را در خود غرق بود و فکر می کرد تا اینکه یک روز به دفتر مدرسه زنگ زد و با شنیدن صدای ظریف خانم حمیدی گفت :

_ روز بخیر ، خسته نباشید جمشیدی هستم .

_ البته به جا آوردم تون .

مدّتی به سکوت گذشت . صدای نفس های تند آقای جمشیدی توی گوشی پیچید. او که هنوز نمیدانست تصمیم عاقلانه ای گرفته یا نه ! پس گفت: اگه میل داشته باشید می تونید با هوستا صحبت کنید . او ..... او .....تقریباً موافقت خودش رو الام کرده . در واقع نست به موضوع کاملا بی تفاوته ... چطور بگم ؟ میگه اصلا براش مهم نیست ، بهتره خودتون باهاش صحبت کنید .

_عجب !!!

_ من ..... نمیدونم چی باید بگم .

خانم حمیدی نفس بلندی کشید و گفت : امروز بعد از ظهر اونو با خودم به پارک میبرم تا با هم صحبت کنیم . این اجازه رو دارم ؟

_ من حرفی ندارم ، امیدوارم موفق باشید .

خانم حمیدی متفکرانه گوشی را گذاشت . تردید داشت نمیدانست راه درستی را انتخاب کرده یا نه ؟

بعد از ظهر پاییزی دلچسبی بود . خانم حمیدی برای هوستا بادکنک و شکلات خرید و او را سوار تاب کرد . هوستا با شادی گفت :

_پارک خیلی خوبه ، مگه نه ؟

_البته خوبه ، بخصوص برای بچه ها .

_ مامان فردان اونو زیاد میبره خوش به حالش .

_فردان کیه ؟

_ دوستم ، پسر همسایه مونه،

_ تو رو پارک نمی برن ؟!

_ کیا ؟

_ پدر جونت ، قدسی خانم .

_ اونا نه ، اما بعضی وقتها عمو عطا میبره . اون خیلی مهربونه اندازه یک دنیا دوستش دارم .

forums.Pichak.net

خانم حمیدی همان طور که دست هوتسا را گرفته با هم قدم میزدند او را به طرف نیمکتی هدایت کرده و روی آن نشاند . بعد گفت :

_ هر وقت دوست داشتی به من بگه . خودم تو رو به پارک می برم اما شرط داره .

_ چه شرطی ؟

_ این که دختر درس خونی باشی . تفریح اون اندازه خوبه که آدم رو از وظایف زندگی اش غافل نکنه .

هوستا خودش را روی نیمکت جا به جا کرد عقب تر کشید و گفت :

_ وقتی مامانم شودین میخواین منو ببرین پارک ؟

خانم حمیدی نگاه عمیق به چشمان هوستا کرد و گفت :

_ تو ناراحت نمیشی من مامانت بشم ؟

_ نه.

_ خوشحالی ؟

_نه.

_پس چی ؟

_ هیچی همین طوری .

_اگه دوست نداشته باشی من هم نمیام پیش شما .

_نمی دونم.

خانم حمیدی تکیه داد ، لبه های ژاکتش را هم آورده به خود فشرد و گفت :

_ من دوست ندارم به زور مامان کسی بشم. اگه بدونم تو خوشحال نمیشی قبول نمی کنم و نمیام با تو زندگی کنم .

_اما پدر جون خیلی تنهاست . قدسی خانم میگه مردها باید زن داشته باشند .عمو عطا می گفت که پدر جونم هوس کوفته کنه کسی نیست براش بپزه .

خانم حمیدی که خنده اش گرفته بود گفت : خب دیگه چی ؟

_تازه پدر جونم هم میگفت آدم که از سرکار میاد .....

_ از سرکار میاد چی ؟

_ هیچی .....

forums.Pichak.net

خانم حمیدی دیگر کنجکاوی نکرد . کلاه هوستا را روی سرش محکم کرد و گفت :

_ بهتره بریم توی ماشین ، میترسم سرما بخوری .

_ شما اگه سرما بخورم غصه میخورین ؟

_ البته که غصه میخورم .

هوستا قدری شاد شد و به روی خانم حمیدی لبخندی زد.

خنم حمیدی جلوی منزل آقای جمشیدی نگاه داشت و به هوستا گفت : روز خیلی خوبی بود . به من که خیلی خوش گذشت .

_ به من هم خیلی خوش گذشت .

_ خوشحالم .....

_ حالا دیگه به فردان حسودیم نمیشه .

_ فردان ؟!

_اره ، چون من هم مثل اون زیاد میتونم برم پاک.

_اگه بخواهی همیشه خوشگل و دوست داشتنی بمونی باید سعی کنی حسودی نکنی .

_ چه ربطی داره ؟

_آدم حسود چشاش قشنگ نمیشه . یک حالت بد ی داره ، اما چشمای تو خیلی خوشگل و مامانیه . حیفه که با حسودی زشتشون کنی . مگه نه عزیزم .

هوستا لبش را گزید و گفت : شما نمیاین خونه ؟

_ نه دیگه باید برم .

_اما اگه قرار باشه با پدر جونم عروسی کنین باید بیاین پیش ما .

_ خانم حمیدی با لبخندی آرام گفت : شاید یک روز اومدم .

_ نه ، شاید نه. قول بدین که بیاین .

_ مطمئنی که دلت میخواد من بیام ؟!

_ بله .

_ باشه عزیزم ، یک روز میام .

forums.Pichak.net

قدسی خانم و آقا عطا مدّتی بود که به منزل خود بازگشته بودند . آنها دیگر نگرانی خاصی در مورد آقای جمشیدی و هوتسا نداشتند . خانم حمیدی تی مراسمی ساده به همسری آقای جمشیدی در آمده بود و اینکه با مدیریت خاص خود مشغول گرداندن زندگی جدیدش بود . او خیلی سریع امور خانه را به میل خود برنامه ریزی کرده بود و از آنجایی که همه کارها را به نحو مطلوب انجام می داد آقای جمشیدی کمترین اعتراضی نداشته و با فراق بال خانه و کاشانه اش را به دستان پر کفایت همسر جدیدش سپرد . خانم جمیدی به شوهرش اجازه نمیداد از صبح خیلی زود توی اتاق ها راه بیفتد و مزاحم استراحت سایرین گردد . به دیگر عضا مربوط نابود که او بیش از حد صبح خیز و کم خواب بود . خانم حمیدی که حال شوهرش او را نسرین صدا میزد به شوهرش آموخته بود قدری بیشتر در بستر بماند و استراحت کند و در غیر این صورت میتواند بی سر و صدا از جا برخاسته به کارهای شخصی خود رسیدگی کرده و صبحانه را حاضر کند . او به شوهرش گفته بود تفاوتی بین من و تو نیست، هر دو بیرون کار میکنیم و تو باید در امور خانه به من کمک کنی . آقای جمشیدی به خنده گفته بود : فراموش نکن که من شوهر توام و نسرین در جوابش گفته بود : اگه منظورت ادای احترام ، که البته احترامت به من واجب و من قصد بی حرمتی ندارم . خدا به مردها توان بدنی بیشتری داده و این وظیفه اوناست که کار بیشتری انجام بدن .حالا که من در خرید خونه و خیلی از کارهای بیرون به تو کمک میکنم تو هم باید به من کمک کنی . مردها نباید به صرف اینکه شوهر هستند به زناشون زور بگن و از اونا متوقع باشند که تا جون دارند براشون خم و راست بشن . ما باید در این مورد به توافق برسیم تا همه روزمون به بحث کشیده نشه .

نسرین بیش از اندازه وظیفه شناس بود و تمایل نداشت از شوهرش خارج از وظیفه اش کار بکشد اما به وضوح میدید که شوهرش پیرو نظام مردسالاری است و مصمم بود او را از این حال و هوای بیرون بکشد و برابری و مساوات را تا حدی به او بیاموزد و اینکه هر کسی در حیطه خود دارای وظایفی است و دیگران را نیز باید مد نظر داشته باشد . او که یک روز شوهرش را در حال کشیدن انگشت کشیدن بر پشت پنجره غافلگیر کرد با تغیر گفت : خونه ما همیشه تمیزه ، من بچه نیستم که مورد آزمایش و امتحان تو قرار بگیرم اما اگه تو بیش از این طالب نظافت هستی و یا وسواس داری بهتره به جای انگشت کشیدن دستمال به در و دیوار بکشی تا هم روحیه نظافت جوی خودت رو تسکین بدی هم کمکی به من کرده باشی و این آخرین مرتبه بود که آقای جمشیدی دست به چنین عملی زد . او دیگر حتی جرات نکرده هسته میوه زیر قالیچه را پنهان کند و گاه با خود می اندیشید که چطور با آن کارهای بچه گانه مهین را شاید به طریقی مکّدر کرده و دلش بر مظلومیت مهین می سوخت ، او از ازدواجش با نسرین هیچ احساس ندامت نمی کرد ، بلکه رضایت کامل داشت . نسین در مقابل چنین خلق و خوی تحکم آمیزی ، دارای

forums.Pichak.net

سخنی شیوا و روحیه بشاش بود و با وجهه اجتمایی به خصوص خود همسرش را میان دوستان و همکاران سرافراز میکرد . او در محافل دوستانه خودی می نمایاند بدون کوچکترین تکبری . همکاران آقای جمشیدی خیلی زود نسرین را در جمع خود پذیرا شدند و رفت و آمدهای دوستانه از سر گرفته شد ،البته نه به حد افراطی .

نسرین زن پر حوصله و با سلیقه ای بود . او هر چند وقت یکبار با جا به جا کردن لوازم شکل تازه ای به خانه اش میداد که این در تغییر روحیه شان بسیار مصر بود . گاه آقای جمشیدی به همسرش می گفت : ظهر که دارم میام خونه نمیدونم کجا باید غذا بخوریم و شب کجا باید بخوابم . یک روز اتاق خواب مون شده نشیمن ، یک روز اتاق هوتسا شده غذا خوری ، فقط نمیدونم با آشپزخانه میخوای چه کار کنی! نسرین میخندید و میگفت : شاید یک روز دستشویی رو کندم بردم گوشه سالن و اونجا رو کردم محل طبخ. و آقای جمشیدی با خنده میگفت : اگه تویی که از پسش بر میایی . خانم حمیدی به گل ها علاقه خاصی داشت . گلدان روی میزشان همیشه پر از گل تازه بود . حتی اگر در باغچه گلی یافت نمی شد او سر راه بازگشت به خانه چند شاخه گل میخرید . گر چه بیشتر از این نیاز را با دستبرد زدن به ناقچه برطرف میکرد . او با دقت و در وسواس به باغچه شان رسیدگی میکرد و هر فصل گل مختص آن را می پروراند . خرید ارزاق نیز به عهده خانم حمیدی بود . زیرا او خرید شوهرش را قبول نداشت و مدام از او ایراد می گرفت .

آقای جمشیدی که میدید نسرین بهترین ها را با کمترین قیمت تهیه میکند از خدا خواسته این کار را نیز به عهده او گذاشت و با طیب خاطر خود را کنار کشیده بود .

دست پخی خانم حمیدی به ذائقه شوهرش خوش افتاده بود . غذاهایی خوش طعم با مزه های تند و تیز که هر روز به شکلی تزئین میشد و اشتها را بر میانگیخت . او مدتها بود غذاهای آبدار و بی رنگ و مزه عزیز جان را تجربه کرده بود و بعد از غذاهای خوشمزه اما ساده قدسی خانم را که اغلب قدیمی نیز بود . اینک طبعش غذاهای امروزی و پر از چاشنی نسرین را میپذیرفت و قدری چاق شده بود و نسرین مصر بود شوهرش صبح ها وقت بیشتری را به ورزش اختصاص دهد تا شکمش برآمده نشود یا اینکه قدری کمتر بخورد که آقای جمشیدی با کمتر خوردن موافق نبود . او مدتها بود چشمش به دیدن کوفته و دلمه عادت کرده بود ، آش رشته و آبگوشت را نیز زیاد خورده بود که البته ایرادی بر قدسی خانم نبود او سال ها به میل عزیز جان آشپزی کرده بود و این امر برایش عادت شده بود که غذاهای قدیمی و متداول بپزد . او هیچ گاه از پختن قیمه بادمجان و غورمه سبزی پا فراتر نمیگذاشت و گاه فسنجان و سیب و آلو و باز این چرخه تکرار می شد . اما خانم حمیدی با آن غذاهای فرنگی و جورواجور آشپزخانه و حتی شکم شوهرش را متحول کرده بود و آثار رضایت را در چهره همسرش میدید . شاد می شد وقتی میدید شوهرش با دست و صورت نشسته به طرف قابلمه و تابه رفته و با لذت آن را بو کشیده میل به ناخنک دارد .

هوتسا از این تحولات پدرش متعجب بود و نمیدانست چرا پدرش دست از خشونت برداشته و بیشتر با نسرین خانم شوخی میکند . کارهایی که با مهین نمی کرد . او پیش از این جدی تر بود و مادرش همچون بره ای رام و مطیع. اما اینکا میدید که نسرین خانم بیشتر به پدرش ایراد گرفته و به او امر و نهی میکند و البته بیشتر اوقات با هم سرگرم و صمیمی بودند . مثل قدسی خانم و

forums.Pichak.net

عمو عطا که هوتسا دلش برای هر دیشان ضعف میرفت و هنوز آرزو میکرد کاش فرزند آنها بود . او مردّد بود و نمیدانست نسرین خانم را دوست دارد یا نه .

حال دیگر مطمئن نبود که پدرش را چون گذشته زیاد دوست داشته باشد . گاه تصور می کرد نسرین خانم دشمن اوست و آمده که بین او و پدرش فاصله بیندازد به خصوص شب هنگام که در اتاق خوابشان را با صدائی خشک میبستند و هوتسا از تنهایی میترسید . پیش از این گرچه پدر جون اجازه نمی داد او نزد پدر و مادرش بخوابد اما در اتاقشان همیشه باز بود و اگر او نیمه شب دچار احساس میشد آزادانه میرفت و بین آنها می خوابید اما اینک شب ها با در بسته روبرو میشد و با دلهره همان جا مینشست و در تاریکی خود را از ترس جمع میکرد تا کی که صبح شده و هوا روشن شود . گاه احساس میکرد نسرین خانم دوستدار اوست ، آن زمان که با هم به پارک و سینما میرفتند و یا برای خرید بیرون رفته و با هم بستنی و شکلات میخوردند . با این وجود احساس میکرد هیچ گاه صمیمانه و برای مدت طولانی نسرین خانم را دوست ندارد . فقط آن زمان که او را عزیزم خطاب میکرد و با او بسیار مهربان بود یا برایش چیزی می خرید .اما زمانی که میدید پدرش به نسین خانم محبت کرده برایش چیزی می خرد و یا آرام با یکدیگر گفتگو میکنند هوتسا حسادت کرده و احساس میکرد در آن خانه جایی ندارد و فردی زاید است . نسرین خانم بعضی وقت ها زیاد از حد با هوتسا محبت می کرد و او را مورد نوازش قرار میداد اما آن زمان که هوتسا اتاقش را جمع نمیکرد و یا نمرات بدی میگرفت مورد شمامت و گاه تنبیه واقع میشد .نسرین هر وقت که میدید هوتسا نمره بدی گرفته او را از یدن تلویزیون من می کرد و هر زمان که او را نامرتب و شلخته می یافت او را از بازی با فردان منع می کرد .این میان روحیه حساس و شکننده هوتسا نمیتوانست جنبه های تربیتی این تنبیه شدن ها را در نظر بگیرد . او کینه نسرین خانم را به دل گرفته بود و او را دشمن خود فرض می کرد و سعی میکرد بیشتر با او فاصله بگیرد .

خانم حمیدی تصمیم نداشت به این زودیها بچه دار شود . او قصد داشت آن زمان که هوتسا او را به عنوان مادر پذیرا شد برایش خواهر و یا برادری دست و پا کند و زودتر از این زمان جایز نمیدید و نتیجه ای در برنداشت به جز خود خوری و حسادت بیشتر هوتسا . به وضوح میدید که هنوز نتوانسته به طرز شایسته ای با هوتسا کنار بیاید . پس داشتن فرزندی از خودش را نمی پسندید و این را فقط ضربه ای بود بر روح حساس هوتسا . هوتسا را به دنیای افکار خانم حمیدی راهی نبود و او نسرین را زنی میپنداشت برای خوشحالی پدر جون که این چنین نیز شده بود و چه بسیار ! هر چه بود پدر جون نسبت به سابق کمتر عصبانی میشد و کمتر اخم می کرد . حال آرامش در چهره اش موج میزد و بیشتر لبخند میزد. این نه بدان معنا که او رابطه ای صمیمانه با پدرش برقرار کرده باشد . آقای جمشیدی کمتر به دخترش توجه می کرد و تربیتش را به طور کامل به دست نسرین سپرده بود . میدانست که همسرش از صمیم قلب به هوتسا علاقه ماند است و بر روی رفتار و حرکات او حساسیت کامل دارد اما نخواست که بفهمد هوتسا هنوز به او نه عنوان یک مادر دل نبسته و موفق نشده پذیرای او در اعماق قلبش باشد .

forums.Pichak.net

یک شب آقا عطا و قدسی خانم به منزی آقای جمشیدی آمدند در حالیکه نامه ای با خود داشتند . نامه ای از جانب یکی از دوستان قدیمی آقا عطا .

آقا عطا آن شب بسیار متفکر بود پس از خوردن چای نامه را از جیبش در آورد و از همه خواست گوش فرا دهند و خود با صدای بلند چنین خواند :

سلام گرم من به عطا دوست قدیمی ، دوست باوفای دوران تحصیل و صادقترین و مهربانترین کسی که تا به حال شناخته ام .

زمانی که به گذشته ام باز می گردم تمامی ایامم را با تو میبینم . از همان روزی که اشکریزان چادر مادرم را چسبیده بودم تا مرا در هیاهوی مدرسه تنها نگذارد و تو با آن نگاه مهربانت به طرفم آمدی و دستان کوچکت را به سویم گرفتی . آن روز مادرم پی به گوهر وجودی تو برد و مرا به دستت سپرد . تو که چون خودم بچه کلاس اولی بودی اما صافا و صمیمیت در چشمانت موج میزد و البته شهامتت از من هم بیشتر بود . مادرم آن روز و دیگر روزها از من خواست که دوستی ام را با تو مستدام کنم . من هم گوش سپردم . حال به خاطر سفارشات پی در پی مادرم بود یا جاذبه تو نمیدانم ، مهم نیست ! مهم این است که آن همیشه تو را داشتم و از تو به عنوان یکی از بهترین و نیکوترین دوستانم یاد کردم . چهه مهربانت همیشه جلوی نظرم است . از همان ابتدای آشناییمان ، پشت نیمکت مدرسه تا آن زمان که نشان مردانگی - روییدن سبیل بر پشت لبانت - را در تو مشاهده کردم اما هیچ زمان نامردی از تو ندیدم . هیچ وقت بوی دروغ از گفتارت احساس نکردم هیچ گاه رفتارت رنگ و ریا نداشت . نه تنها من که هیچ کس نظاره گر چنین حرکات و صفات ناپسندی در تو نبود . اطمینان دارم تو نه تنها با من که با همه مهربان بودی زیرا که قلبت خانه مهر و صفاست . حال با خود فکر می کنم شاید خدا تو را مهربان آفریده که به کار من بیایی .. ایام جوانی مان به هر شک سپری شد . میدانم که رخ درهم میکشی که مگه حالا پیر هستم ؟ نه ، روی سخنم با خودم بود ، من گرچه به ظاهر پیر نیستم اما رفتنی هستم . همگام با کهن سالان . مگر فقط کهن سالان خوانده میشوند به آن دیار ؟ سخن درد الود را کوتاه باید کرد . بیش از این نخواه که توضیح بدهم ، همین قدر بدان که اگر مدت ها با تو مکاتبه نداشتم و نامه هایت را بی جواب گذاشتم سبب بیماری ام بود . بیماری سخت سخت و مهلک که حتی حاضر نیستم نامش را بیاورم . همین قدر میدانم که رفتنی هستم . احساس میکنم از تقویم عمرم چند برگی بیشتر باقی نمانده . تا خدا چه خواهد . اینک چرا در این لحظات انتهایی یادی از تو کردم به خاطر سهراب است . تنها پسرم ، یگانه فرزندم . میدانی که سه سال پیش همسرم روانی شد و اکنون در بیمارستان روانی بستری است . شاید غم او چنین پرسیشان و بیمارم کرده

خودخوری است دیگر ،که نتیجه ای ندارد به جز بیماری و افسردگی به هر صورت دفتر زندگانی مرا جلدی سیاه است و این شاید اقبال من بوده .

forums.Pichak.net

شخص معتمدی سراغ ندارم که پسرم را به دستش بسپارم . شاید بدین خاطر که میدانم تو فرزندی نداری و مصمم هستی که نداشته باشی . تو را برای پدر خواندگی سهرابم برگزیدم چون میدانم که محبتی پدرانه نثار فرزندم می کنی . همانا گونه که محبت برادر گونه ات را از من دریغ نکردی . اصلا سرنوشت تو تا با مهر و محبت آمیخته اند و خوشا به حال تو ! فکر کردم سهرابم را به دست هر کس بسپارم خواه نه خواه تفاوت میگذارد میان او و فرزندان خودش ! و این امر یک امر طبیعی است .

به سهران میگویم برای مداوا به خارج ازکشور میروم و تا سال ها نمیتوانم بازگردم . نگو که همین کار را بکن . هر دو میدانیم که بی فایده است درد بی درمان را مداوایی نیست . پس چرا اندک سرمایه ام را به آتش بکشم و ملک الموت را در انتظار بگذارم ؟ این به تعویق انداختن مرگ است آن هم با رنج و عذاب ، من که چیزی ندارم برای تنها پسرم باقی بگذارم به جز همین خانه کوچک مان . باشد تا سرمایه ای شود برای کسب و کارش در آینده . اطمینان دارم که سهرابم را میپذیری . آنقدر جوانمردی در تو سراغ دارم که پسرم را پسر خود بدانی . منتظر جوابت نمی مانم و سهراب را به همین روزی میفرستم . از تو خواهش میکنم سراغی از من نگیری . هیچ تمایل ندارم مرا در بستر بیماری ببینی . بگذار نقشی خوب از من در ذهنت باقی بماند . گذشته خوبمان رفاقت بی الایشمان . لازم نیست غصه ام را بخوری . هر کس در این دنیا سرنوشتی دارد و من تقدیرم را پذیرفته ام .

سهراب پسر بسیار حساسی است ، هر چه زودتر با حقیقت آشنا شود بهتر است .

مرتضی

نامه به اتمام رسید در حالی که سکوتی سنگین فضای اتاق را در برگرفته بود . اظهار نظر نبود . بیماری به هر شک و برای هر کس که باشد آدمی را غمگین می کند .

آقا عطا که میخواست از سنگینی جو حاکم بکاهد و هاله غم از چهره نزدیکانش بزداید گفت :

_ حالا ما هم برای خودمون پسردار شدیم . به این میگن لطف خدا که اگه بخواد شامل حال بندهاش میکنه . طوری که اصلا فکرش رو هم نمیتونستی بکنی . ما کی تصور پدر شدن داشتیم ؟! هان قدسی ؟! نظر تو چیه ؟

قدسی کهنم که هنوز مات و مبهوت بود نگاهی صمیمی به آقا عطا کرد و گفت :

forums.Pichak.net

_ هر چی تو بگی ، تو که میدونی خواسته های من خواسته تویه . به قول تو شاید اینم خواست خدا بوده که زندگی مام از یکنواختی در بیاد .

آقای جمشیدی شادمان گفت :

_ البته خواسته خدا بوده ، حالا میرسیم به حرف نسرین که گفته بود دنیا محل امتحانه و خداوند میزان بردباری بندگانش رو ارزیابی میکنه بعد رو به همسرش کرد و گفت :

_ به قول خاله خام پر بیراه هم نگفتی هنوز حرف های اون روزت تو گوشم زنگ میز انه ، اون موقع فکر می کردم دنیا برای من یکی تمام شده . فکر می کردم تمام بدبختی های دنیا رو برای من کنار گذاشتند . اما تو با حرف های سنجیده و امیدوار کننده ات منو از تاریکی که دورم رو گرفته بود بیرون آوردی .

خانم حمیدی گفت : تعریف و تمجیدت بمونه برای بعد . میترسم لوس بشم . سپس رو کرد به آقا عطا و گفت :

_ امیدوارم بتونید به راحتی با سهراب کنار بیایید .

آقای جمشیدی گفت : باید دید اصلا چه جور پسری هست !

آقا عطا جواب داد : فکر میکنم ده یا یازده سال رو داشته باشه . نباید پسر بد ی باشه . مرتضی قبلا برام نوشته بود که پسرش خیلی آروم و مودبه و البته خیلی حساس .

قدسی خانم گفت : خدا کنه انقدر حساس نباشه که برای ما مشکل آفرین باشه . سپس دستی به موهای هوتسا کشید و گفت : تو هم هر وقت بیایی خونه ما یک همبازی داری ، دیگه کمتر تنها میمونی ، چطوره ؟

هوتسا پرسید: او میشه چه کاره من ؟

_اگه دوست داشته باشی ، پسر عمو .

_اما اون که پسر راست راستکی عمو عطا نیست !

_ قراره بعد از این پسر ما باشه ، تو هم میتونی اونو پسر عمو خودت بدونی .

هوتسا با غیض سرش را تکان داد و گفت : همه چیز دروغی ، پسر عمو دروغی ، مامان دروغی ، اینجوری دوست ندارم . سپس با بغض اتاق را ترک کرد . سکوتی سنگین بر اتاق سایه افکند . آقای جمشیدی نگاهی به نسرین انداخت و خواست از جا بلند شده به دنبال هوتسا برود اما خانم حمیدی دستش را روی پای شوهرش گذاشت و گفت : تنهایش بگذار . او حرف دلش را زده . و پس از مکثی رو به قدسی خانم کتد و گفت : برای همین گفتم امیدوارم بتونید با سهراب کنار بیایید . مثل اینکه من علیرغم تلاش زیادم موفق نشدم . کجای کردم ایراد داشته نمیدونم . خودم مات موندم !

forums.Pichak.net

قدسی خانم که حرکت هوتسا آزده اش کرده بود گفت : تو هیچ کوتاهی نکرده ای ، هوتسا نخواسته خودش را به موقیت جدیدش وفق بده . باید در نظر داشته باهسیم که او هنوز بچه است و مرور زمان همه چیز را درست میکنه . باید صبر کنیم و بهش فرصت بدیم ،

خانم حمیدی آهی کشید و گفت :امیدوارم حق با تو باشه .

یک روز بعد سهراب با یک چمدان به منزل آقا عطا آمد . پسر یازده ساله بسیار آرام و هنر دوستی که خیلی زود خودش را در دل آقا عطا و قدسی خانم جا کرد . او بسیار فهمیده ، هنرمند ، مهربان ، بانزاکت ، درس خوان بود . هر نوع کاری که به او محول میشد به خوبی از عهده اش بر می آمد . اصلا نمی نشست تا وظیفه اش را به او گوشزد کنند و کاری را به او محول نمایند . او خود پیشاپیش به انجام کارهای منزل می پرداخت و همیشه به قدسی خانم می گفت از بیکاری بدم می آید .

او پسری ظریف و ریز نقش بود .با صورتی کک و مکی و موهای قرمز ، پوست صورتش میلا برگ گل نازک و لطیف بود چشمانش درشت بود و عسلی و نگاهی جذاب که خیلی زود بر دل می نشست .

سهراب به نقاشی علاقه زیادی داشت و هر زمان که بیکار بود نقشی زیبا در دفترش میکشید .

او خریدهای جزئی منزل را بر عهده داشت ، حتی در آشپزخانه دور و بر قدسی خانم میپلکید و با سماجت کارها را از دستش میگرفت ، حتی دوست داشت در کار فیروزه تراشی آقا عطا کمک کند .

زمانی که آقا عطا سرگرم کار بود با علاقه کنار دستش مینشست و به دستانش خیره میشد . آنقدر که آقا عطا را متحیر از این همه عشق و لاقه مینمود ! کار دستی هایی را که از مدرسه درست می کرد هم در نوع خود بینظیر بودند . او زیرزمین منزلشان را تبدیل به کارگاهی کوچک کرده و گاه با چوب و اره مویی و زمانی با سیم و باتری و وسایلی از این قبیل سرگرم می شد و اوقات فراغتش را با ساختن وسایل متفاوت پر می کرد .

forums.Pichak.net

پسر پر توقعی نبود و تقاضاهای زیادی نداشت . زرنگ بود و فعال . خونگرم و مهربان و آقا عطا آنقدر به او علاقه مند شده بود که می اندیشید حاضر نیست به هیچ قیمتی او را از دست بدهد گرچه در دل برای مرتضی غصه میخورد اما خدا را سپاس می گفت که چنین پسری را نصیب او کرد . سهراب هیچ گاه پرسشی در مورد پدرش نمی کرد . او کم و بیش بو برده بود و میدانست که نباید با پرسش بیجا آقا عطا را در منگنه گذاشته مکدرش نماید .

پس خود را به دست سرنوشت سپرد و در دل برای پدرش دعا میکرد . سهراب خیلی سعی کرد با هوتسا مهربان باشد اما هوتسا او را نپذیرفت و با او ترشروی می کرد . او به سهران حسادت می کرد . به وضوح میدید که همه سهراب را دوست دارند و مرتن از او تعریف می کنند .این موضوع حسادت او را بر می انگیخت و سعی می کرد بیشتر فاصله اش را با سهراب بیشتر میکرد . حالا دیگر عمو عطا و قدسی خانم تمامی محبت خود را نثار سهراب می کردند و هوتسا چنین چیزی نمیخواست . گرچه عمو عطا چون گذشته با او مهربان بود و هنوز با او به بازی میپرداخت سربسرش میگذاشت اما هوتسا دوست نداشت عمو عطا حتی دستی بر سر سهراب بکشد و یا حرفی از او بزند . آقای جمشیدی هم با سهراب بسیار مهربان بود و اظهار میکرد که چون برادرزادهاش دوستش دارد . نسین خانم همه جا از نمرات سهراب سهراب تعریف میکرد و میگفت که او مایه افتخار آقا عطا است . اینها همه مواردی بودند که هوتسا را خشمگین میکردند . او کاردستی های اهدایی سهراب را با تغیر ردّ می کرد و یا مورد تمسخرشان قرار می داد و میگفت : هر روز خودت رو توی اون زیر زمین تاریک حبس میکنی تا این آشغال ها رو بسازی ؟ حالا مثلا که چی ؟ به چه درد میخورند . اینایی که تو ساختی ، یک قرون هم ارزش نداره . و یا می گفت ، اتاق من جای زیادی نداره که این ات و آشغال ها رو توش جا بدم . گاه میگفت : تو دختری بهتره بری ظرف بشوری و پیاز پوست بکنی . خب اینکه خجالت نداره . برو ناخن هات رو لاک بزن . موهات رو که حنا کردی ناخن هات رو هم قرمز کن . این لحن تمسخر الود مو حنایی تا هوتسا از فردان آموخته بود . هوتسا هنوز آن روز که عمو عطا برای اولین بار سهراب را به منزل برادرش آورد را به خاطر داشت .

فردان و هوتسا هر دو مشغول توپ بازی بودند که اتومبیل عمو عطا کنار منزلشان پارک شد و سهراب و قدسی خانم از آن پیاده شدند . فردان که توپ را در بغل نگاه داشته بود کناری ایستاد و به آنها نگریست . سهراب و قدسی خانم پا به حیاط گذاشتند اما هوتسا آنان را همراهی نکرد فقط صورتش را جلو آورد تا قدسی خانم آن را ببوسد و جواب سلام سهراب را به سردی میداد و جواب عمو اما کهِ پرسیده بود : نمیای تو ؟ گفت : نه بازی میکنم .

عمو عطا هم میدانست که هوتسا لجباز است و بهتر است به حال خود گذاشته شود تا خود به خود نرم شده از در رفاقت بر آید . از این رو حرفی نزد و دنبال قدسی خانم و سهراب رفت . فردان که شاهد ماجرا بود ، پرسید : این مو سرخ کی بود ؟

_سهراب بود . پسر دروغی عمو عطا . همونی که برات گفته بودم که پدرش قراره بمیره . حالا عمو عطا شده پدرش .

_چقدر زشت بود !

_زشت که نیست اما من دوستش ندارم .

forums.Pichak.net

_چرا دیگه زشت بود ، چرا موهاش این رنگی بود ؟ حناشون کرده ؟

_ نه رنگ موهاش همینه .

_ تو از کجا میدونی ؟ قبلا دیده بودیش ؟

_ اره ، همون روزی که اومده بود خونه عمو عطا . فرداش ما رفتیم خونه شون . من هم از قدسی خانم پرسیدم چرا موهاش این رنگیه ، اونم گفت : که رنگ خودشه .

_ چقدر بد ! مثل نان جانا .

_آره، نان جان یعنی چی ؟

_ یعنی مادر . دهاتیا به مادر میگن ننه . براتعلی ما هم به مادرش میگه نان جان . حالا این پسره صورتشم که دون دون بود .

_ میدونی اسم این دونه ها چیه ؟

_اره کک و مال ، مگه نه ؟

_ درسته . من هم تازه یاد گرفتم ، تا به حال آدم کک و مکی ندیده بودم .

=حالا برو بگو بیاد باهامون بازی کنه .

_ دوست ندارم باهاش دوست باشیم .

_ چرا ؟!!

_ازش خوشم نمیاد .

_ حالا برو بگو شاید پسر خوبی باشه .

_ من نمیرم.

_ باشه ، خودم میام .

فردان زنگ در را فشرد و از پشت آیفون از سهراب دعوت کرد به آنان بپیوندد . سهراب قبول لرده و با قدری خجالت به آنان پیوست . او خیلی آرام توپ را میانداخت طوری که صدای فردان در آمده گفت : لاغر مردنی ظهر غذا نخوردی ؟ محکم بزن . اینجوری . و محکم توپ ا به طرف سهراب پرت کرد . توپ خاک الود به پای سهراب خورد و شلوارش را کثیف کرد . سهراب ناراحت خم شد تا شلوارش را بتکاند و همان طور گفت : یواش تر بزن، ببین شلوارمو خالی کردی . فردان خندید و گفت : به درک که خالی شد .

_ چرا این طوری جوابم رو میدی ؟

forums.Pichak.net

_ خب بازیه دیگه ، لباس هم توی بازی کثیف میشه . توی بازی که نباید همدیگه رو ناز کنیم و خودمون رو فوت کنیم . این که دیگه بازی نیست .

_ با این وجود باید مراقب باشین که لباس هامون پاره یا کثیف نشه .

_ برو بابا ، لباس واسه کثیف شدن و پاره شدنه . بزگترامون تمیزش می کنند یا یک نو برامون میخرند . چی بهتر از این ؟

_ این کار بدیه که ما براشون زحمت درست کنیم .

_بی خیال میخواستند مامان و بابا نباشند . مامان و بابا رو خدا خلق کرده تا به بچه اش برسه . حالا اگر تو مامان بابای راست راستکی نداری یک چیزی اما واسه ما بی خیالیه .

سهراب بر افروخته شده توپ را به طرف فردان پرتاب کرد و با خشونت آنجا را ترک نمود . حرف فردان قلبش را فشرد و او را به یاد پدر و مادر واقعی اش انداخت .فردان فکر نمی کرد عاقبت بگو مگوشان به اینجا ختم میشود و غیض گفت : دختر .....مو سرخ .... مو حنایی .

سهراب به عقب برگشت و لحظه ای با خشم فردان را نگریست اما چیزی نگفت و از آن پس تصمیم گرفت رابطه ای با فردان برقرار نکند و چنین نیز شد .

هوتسا که رفتن سهراب را دید و سر بلندی گفت : نگفتم بچه لوس و ننرییه؟ تعجب میکنم چرا همه دوستش دارند ؟!

_ایو الله بابا ، خوب شد زود شناختیمش ، بیا بریم خودمون دوتایی بازی کنیم .

پیش از این سهراب به رنگ موهایش نیندیشیده بود ، اما حال گاه به گاه جلوی آینه میایستاد و به موهای قرمزش خیره می شد. او رنگ موهایش را از مادر بزرگ پدریاش به ارث برده بود و هیچ ناراحت هم نبود . تا به حال کسی هم او را مورد تمسخر قرار نداده بود . حتی توی مدرسه . مادرش سابق بر این با محبت موهایش را نوازش می کرد و آنها را میبویید و سهراب غرق در لذت می کرد . موهای قرمز براقش در آفتاب میدرخشید و اصلا تشابهی با حنا نداشت اما آن روز فردان آنها را حنایی خواند و روزی که هوتسا هم به او موحنایی نسبت داد سهراب دلگیر شد و دلش شکست .

forums.Pichak.net

اینک وقت آن شده بود که آنان فرزندی دیگر داشته باشند . این نظر آقای جمشیدی بود و همسرش که متوجه شده بود هوتسا نمیتواند او را مادر خود بداند و همیشه دیواری هست که میان آن دو جدایی بیندازد تصمیم گرفت پس از دو سال زندگی مشترک صاحب فرزندی شود .

حال که هوتسا همچون بیگانهای با او برخورد میکند بگذار فرزندی از خود داشته باشد تا بدان دل خوش دارد . زندگی زناشویی اش را باید که حاصلی می بود . اولادی حاصل زندگی مشترک ، فنا نکردن عمر . تولید مثل همگام با قانون طبیعت و پیروی از آن ، نثار محبت به پای موجودی از گوشت و پوست خویشتن ، هدیه خداوندی .

بارداری خانم حمیدی هوتسا را بیشتر با او بیگانه کرد و فاصله ها زیادتر شد . هوتسا همیشه سوژه ای برای خودخوری و حسادت داشت و اینک ورود فرزندی ، کینه اش را نسبت به خانم حمیدی و احساس سردیاش را نسبت به پدر جون افزایش میداد . حال دیگر به قدسی خانم و عمو عطا همچون گذشته دلبسته نبود . میدید که آنها سرگرم زندگی خویش هستند و ورود سهراب به زندگیشان حال و هوای دیگری بخشیده است . احساس میکرد کسی به او توجهی ندارد مگر فردان . پسر شرور و شیطان همسایه که همچنان شرارت از وجودش زبانه می کشید . فردان هنوز هم شیفته آتش بود و هر کجا زمین خاکی میدید آتش افروخته دست به انفجارهای کوچک میزد . هنوز هم روی دیوارها و بام ها راه می رفت و بچه گربه ها را میدزدید یا لا به لای شاخه ها به دنبال تخم پرندگان بود و همه جا هوتسا را با خود می برد . هوتسا مادامی که با فردان به بازی مشغول بود کمترین غمی به دل نداشت و خود را خوشبخت میپنداشت و با افکارش درگیر نبود اما هنگامی که هوا تاریک شده و به خانه باز میگشت گوشه ای بغ کرده و یا با ترشرویی با نسرین خانم برخورد کرده و پرخاش میکرد . او هیچ گاه نتوانست برای فردان اخم کند . این قدرت را نداشت . او در برابر فردان تسلیم محض بود و پا به پای او دست به خطرناکترین کارها میزد گرچه اینک بالا رفتن از درخت و دیوار در نظرش کاری پیش پا افتاده محسوب می شد با وجود این فردان همه جا مراقبش بود .

وضع حمل خانم حمیدی هوتسا را بیشتر از خانه دور کرد . او برای پدر جون پسری به دنیا آورد که او را اردشیر نامیدند . آقای جمشیدی از شادی در پوست خود نمیگنجید . او اینک دارای پسری بود که سال ها آرزویش را داشت . پسری که می باید چون پدر به خدمت ارتش در آید . او از همینک طفل قنداقی اش را تمسار صدا میزد. خانم حمیدی حرفی نمیزد . اردشیر بالاخره خود

forums.Pichak.net

راه زندگی اش را می یافت حال اگر شوهرش با چنین افکاری برای خود دنیایی شیرین می ساخت چه باک ؟ آقای جمشیدی نمی خواست به قابلیت های فردی انسان بیندیشد . هنوز دوست داشت زور بگوید و خط مشی دیگران را تعیین نماید .

خانم حمیدی ، هوتسا را به حال خود گزارده بود . دگر جایز نبود بیش از این با او در افتاده تادیبش کند . جلب محبت و اظهار علاقه هم ثمری نداشت و هوتسا همچنان با او سر ناسازگاری داشت . از این پس تصمیم گرفت خودش را وقف فرزندش کند . نوزادی که هوتسا خواستارش نبود و کمترین علاقه ای به او نداشت . هر زمان که آقای جمشیدی با هوتسا به صحبت مینشست ، روی کلمه برادرت خیلی تاکید میکرد اما هوتسا آن پسر را برادر خود نمیدانست . اردشیر پسر خانم حمیدی بود و هوتسا محبتی نسبت به او در قلب خود احساس نمی کرد . پدر جون مرتب از او میخواست آرام صحبت کند تا برادرش از خواب بیدار نشود . سفارش میکرد زنگ در را آرام و کوتاه فشار دهد زیرا اردشیر خواب است ، با اردشیر مهربان باشد چون او کودک است . مراقبش باشد چون او .....همه اش اردشیر ، اردشیر ، اردشیر .

این همه توجد برای برانگیختن حس حسادت هوتسا کافی بود . هر گاه اردشیر گریه می کرد هوتسا با خشم به او نگاه می کرد و گاه احساس میکرد دوست دارد او را نیشگون بگیرد اما از خانم حمیدی و پدر جون میترسید . فردان گفته بود : بچه های قنداقی چندش آورند همه اش گریه می کنند و زیرشون رو خیس میکنند . آدم دوست داره به اون فک های بی دندونشون بوکس بزنه و خلاص شون کنه . فردان برادر خودش _فرهاد _ را زیاد دوست نداشت گرچه او قنداقی نبود ولی هنوز شلوارش را خیس می کرد و فردان چندشش میشد . هر کس تحت هر شرایط می گریست نفرت فردان را بر می انگیخت حتی اگر نوزاد بود .

هوتسا که بر این موضوع واقف بود در مقابل فردان خشن و بی راهم مینمود طوری که او بپسندد . اما شب هنگام که تنها می شد میگریست ، او از آزار دادن بچه گربه ها و خراب کردن آشیانه پرندگان و دزدیدن جوجه های آنها دلگیر میشد او بیشتر شب ها بالشش را از اشک خیس میکرد و زمانی که احساس می کرد سبک شده بخواب می رفت .

از وقتی که خانم حمیدی صاحب فرزندی شده بود قدسی خانم بیشتر به آنها سر میزد ، آنها بسیار با هم صمیمی شده بودند و همیشه حرف های زیادی داشتند که برای هم بزنند . جوان بودند و هم زبان و اینک رشته فامیلی آنها را بیشتر از گذشته بهم نزدیک میکرد . سهراب هم به خانم حمیدی و اردشیر علاقه مند بود . او هوتسا را هم دوست داشت ، دلش میخواست هوتسا با او مهربان باشد و او را چون

forums.Pichak.net

خویشی بپذیرد ، اما احساس میکرد هوتسا همچنان از او دوری میکند .

یکی از بعد از ظهرهای تابستانی ، خانم حمیدی حیاط را فراش کرده بود و با قدسی خانم مشغول خوردن هندوانه بودند و از هر دری میگفتند .هوتسا هم حضور داشت . ممجبور بود فردان با مادرش به گردش رفته بود . سهراب از این پیشامد خوشحال بود . او با مهربانی اسباب بازی پلاستیکی قرمز رنگی جلوی دست اردشیر گرفته بود و او را سرگرم میکرد . در همین حال به هوتسا گفت : خوش به حالت !

_ واسه چی ؟

_ چون توی خونه تون تنها نیستی ، یک برادر داری که اگه خواستی باهاش بازی کنی .

_ولی اون برادر من نیست .

_ چرا هست ، دیگه هم این حرف رو نزن .

_ ولی من دوستش ندارم .

_ به نظر من تو هیچ کس رو دوست نداری .

_ کی گفته من کسی رو دوست ندارم ؟!

_ خودم حدس میزنم .

_ غلط کردی تو حق نداری این طوری فکر کنی ، چون یک نفر توی دنیا هست که من خیلی دوستش دارم .

_ تو نباید بی ادب باشی .

_ با تو مربوط نیست ، من این طوری حال میکنم .

_ تو هم مثل اون پسره حرف میزنی .

_ تو حق نداری به او نگی پسره ، اون آقا فردانه اینو همیشه یادت باشه ، اصلا تو به طرز حرف زدن ما چکار داری ؟

_ فقط خواستم بگم که کسی بچههای بی ادب رو دوست نداره .

_ به جهنم ، تو هم لازم نکرده به من درس بدی .

_ هوتسا چرا همیشه با من سر جنگ داری ؟!

_ من با کسی سر جنگ ندارم .

_چرا دیگه داری .

_اگه سر جنگ داشتم میزدم تو گوش ات.

forums.Pichak.net

_راستی میزدی ؟!

_ فکر کردی شوخی دارم باهات یا که ازت میترسم ؟

_ آقا عطا همیشه از من میخواد سعی کنم با تو دوست باشم اما تو اجازه نمیدی . ما میتونیم با هم درس بخونیم ، بازی کنیم و دوستان خوبی برای هم باشیم ، نه ؟

_ من از درس خودن بدم میاد . تو هم که بلد نیستی بازی کنی ، حالا چی میگی ؟ دیگه مونده چه کار ؟

_ چرا فکر میکنی بلد نیستم بازی کنم ؟

_یادت رفته ؟ اون روز که شلوارت خاکی شده بود کم مونده بود گریه کنی !

_ این بده که آدم مراقب لباسش باشه ؟

_ فردان میگه آره . آدم باید راحت بازی کنه . میگه بی خیال همه چیز . آدم باید همیشه خوش باشه .

_ این نظر فردانه نظر خودت چیه .

_نظر من همیشه نظر فردانه . من با اون خیلی راحتم . تازه تو مثل دخترا میمونی . کار میکنی ، آرومی ، همهاش مراقب همه چیز هستی ، ازت بدم میاد چون همه دوستت دارند .

_ این که حسودیه .

_هر چی میخواد باشه ، من ازت بدم میاد چه کار کنم ؟

_ حالا مگه دخترا بدند ؟ خوبه که تو خودت دختری ! چرا هر وقت میخوای کسی رو تحقیر کنی بهش میگی دختر ؟

_اره دخترا بدند . ازشون بدم میاد ، دخترا ننرند . لوسند قهرواند . از خودم هم

۱۵۲-۱۵۳

بدم میاد دوست نداشتم دختر میبودم . اما فردان نمیگذاره که من فکر کنم دخترم . فردان هم از دخترا بدش میاد اما از من بدش نمیاد . واسه اینکه من همه کارهای پسرونه رو بلدم . من دلم مثل شیره . فردان میگه هیچ کارت به دخترا نمیمونه . خودش این طوری بارم آورده ، همیشه اینو میگه .

سهراب متوجه شد ذهن بچه گانه و خام هوتسا به دست افکار نادرست فردان شستشو داده شده و هوتسا آن میکند که مورد علاقه فردان است و فقط و فقط او را میبیند و اعمال خشونت بارش را .دانست قادر نخواهد بود با هوتسا تاره دوستی بریزد. چون خود را با دنیای فردان بیگانه میدید و اعمالش را نمیپسندید ،بنابر این تصمیم گرفت به اردشیر دل خوش کند و کاری به هوتسا نداشته باشد .

forums.Pichak.net

فصل دوم

هوتسا دوران پر تلاطم و بحرانی نوجوانی را پشت سر میگذاشت و وارد دنیای جوانان میشد . او هنوز هم احساس تنهایی میکرد . در کودکی با از دست دادن مادر و در شباب با از دست دادنا پدر خود را در این دنیای بیکران تنهاترین میپنداشت . او در سنّ شانزده سالگی پدرش را در یک سانحه رانندگی حین انجام ماموریت در جاده قوچان از دست داد . زمانی که اردشیر پا به مدرسه میگذاشت . آقای جمشیدی فرصت نکرد درس مردانگی به تنها پسرش بدهد و با دنیایی از آرزو رخت از جهان بست . هوتسا قطرهای اشک برای چکاندن نداشت . او عادت کرده بود که با سختیهای روزگار کنار آمده دم نزد . از کودکی از دست دادن عزیزانش آشنا بود . مامان جون ، عزیز جون ، سبزه پری و اینک پدرش . آیا دیگر عزیزی مانده بود ؟ دیگر چه تفاوتی میکرد که ور سر دنیا و مردمانش چه آید ؟ با خود میگفت : من که دیگر عزیزی توی این دنیا ندارم بگذار دنیا کنفیکون بشه .او همه را بیگانهای تصور میکرد و در لباس دوست. دیگر قادر نبود به کسی اعتماد کند . خانم حمیدی و اردشیر یادوارهای از پدر جون بودند که گاه با بی تفاوتی نظری به آنها میافکند اما همچنان سرد و بی احساس و گاه با نفرت .

هوتسا اکنون هفده سال داشت . او دختری بود با قد بلند و استخوان بندی تقریباً درشت همانند پدرش . صورتش گونه دار بود و این بسیار دلفریبهس میکرد . چشمان درشت عسلی و آن نگاه پر جاذبهاش دل هر بینندهای را میربود .

۱۵۵-۱۵۴

موهای نرم و صاف داشت هماهنگ با رنگ چشمانش قدری <ldx><ld>تیره</ld/><ldx> تر. او دختری ساده بود که هیچ علاقهای به آرایش خود نداشت . موهای نرم و صافش بلند بود تا روی شانه که طرفین آن را لای گوش میچپاند . فرقش همیشه راست بود .پوستی سفید و شفاف داشت بدون خال و لکی . انگشتان دستش کشیده و ناخنهایش همیشه کوتاه بود . او تمایل نداشت از زیور آلت زنانه استفاده کند. تنها ساعتی ساده با بند قهوهای همه وقت با او بود . هوتسا همیشه شلوار جون به پا داشت . شلوار یار همیشگی پاهایش بود و به وقت خواب نیز آن را از خود جدا نمیکرد . او هیچ وقت در مهمانیهای زنانه شرکت نمیکرد و با دوستان تحصیلی هم مراودهای نداشت . گاه به گاه مکالمات کوتاه تلفنی و دیگر هیچ . حتی دعوتهای مکرر عمو عطا و قدسی خام را ردّ کرده و کمتر به آنجا میرفت . حوصله سهراب را نداشت .

سهران اینک بیست ساله بود . جوانی مودب و با فرهنگ . با قامتی کشیده و ظریف . موهای قرمزش اکنون <ldx><ld>تیره</ld/><ldx> تر و شرابی تر شده بود ، اما همچنان نرم و صاف

forums.Pichak.net

بود و برق میز آاد . موهای جلوی سرش همیشه توی پیشانی رها بود و این بانمکش میکرد . پوست سورتس همچون گذشته نازک و نرم بود و با اندک فشاری به رگه صورتی در میآمد . کاک و مکهای صورتش کمتر شده و تنها مقدار کمی اطراف بینی دیده میشد . سهراب سیبیل ظریف و نازکی به رنگ قهوهای داشت که زیر نور خورشید به قرمزی میزد . او همچنان به کارهای هنری مشغول بود و از علاقه و تبحرش کاسته نشده بود . او اینک نقاش زبردستی شده بود و با تابلوها و کارهای دستی چوبیاش میتوانست مبلغ قابل توجهی پس انداز کند . آقا عطا منزل پدری سهران را از همان روزها اجاره داده و پولش را به حساب سهراب میگذاشت . سهراب هیچ گاه از احوال پدرش پرسشی نکرد . گرچه همه وقت به یاد او بود اما بر مرگ پدر واقف بود و قبول اقبال نموده خود را با وضع موجود تطبیق داده به قدسی خانم و آقا عطا همچون والدینش علاقه مند شده بود . او بسیار خوددار و صبور بود و در مورد حالات درونیاش با کیس حرف نمیزد و گرچه به منزل آقا عطا آمده بود لیکن همه شب به یاد پدر میخوابید و گاه شبها برایش اشک میریخت . در آن سالهایی که بحران بلوغ را پشت سر میگذاشت . صابی خیلی دلش هوای پدر و مادرش را کرده بود و آنقدر گریست تا بالشش ازاشک خویش شده با مژگانی دسته شده به هم چسبیده به خواب رفت . در خواب دید کنار ساحلی ایستاده و چشم به آب خروشان و مواج دریا دارد . در دور دستها درختی دید که سر از آب بر آورده پر از شاخ و برگ و بسیار مصفا . درخت کم کم جلو آمد آنقدر که سهراب توانست مادرش را ببیند که به درخت زنجیر شده .مادرش پریشان احوال بود و با موهایی بلند و آشفته . سهراب فریاد زده و مادرش را خواند اما او گویی نشنید و اصلا توجهی نکرد . سهراب اشک میریخت و زار میزد و مادرش را میخواست تا اینکه دید ابری سیاه و ضخیم آسمان را فرا گرفت . سهراب ترسید و رو به آسمان کرد و دید که ابر سیاه شکاف خورد و از شکاف آن پرندهای بزرگ با پرهای طلائی و درخشنده به سوی او آمد و آسمان دوباره صاف و شفاف شد . پرنده منقاری نقرهای و بلند داشت که از منقارش نوری سات میشد . او پدرش را دید که بر بال پرنده نشسته و صورتش همچون ماه میدرخشد . موهای سر پدرش هم درخشنده و تابان بود . تاری از آن طلائی و تاری دیگر نقرهای . سهراب شاد شد و فریاد بر آورده به سوی پدرش آغوش گشود . پرنده همچون قو بر آب نشست . سهراب فریاد زد: پدر ..... بابا جون کجا بودی تا به حال؟ پدرش خندید و گفت : اونجایی که باید . سهراب گفت : کجا باید ؟ پدرش دستی بر گردن پرنده کشید و گفت : خیلی قشنگه نه ؟ سهراب که تلاش میکرد بر گریه بی امانش قایق آید گفت : چرا جوابم رو نمیدی ؟ پدرش جدی شد و گفت : جوابت همون بود که گفتم دیگه نپرس .و بعد رو به جانب درخت کرد و با انگشت همسرش را نشان داد و گفت : راحت میشه همین روزها . خودم میام تا زنجیرش رو باز کنم . سهراب گفت : من رو هم با خودت میبری بابا جون ؟ پدرش لبخندی زد و گفت : به این زودی ؟! سهراب استغاثه کنان گفت : دلم میخواد پیش شما باشم . سپس دستانش را به طرف پدرش گشود . پدرش اشارهای به پرنده کرد و او به پرواز در آمد و دور سر سهراب چرخید . پدر سهراب گفت : بمون همون جا . خیالم راحته ، هر چیزی یه

۱۵۷-۱۵۶

وقتش . و چون سهراب فریاد زده اشک میریخت به سوی آسمان پرواز کرد و با صدائی که در گوش سهراب طنین انداخته بود گفت : تو حالا پسر عطا هستی ، دلش رو نشکن ، این را گفت و دور شد . سهراب هر چه کرد که به طرف پدرش بدود گویی که روی قیر ایستاده پاهایش کش

forums.Pichak.net

میآمد اما انگار چسبیده بود و نمیتوانست تکانشان بدهد .سهراب خیس عرق شده فریاد زنان اشک میریخت که خود را در آغوش آقا عطا دید سر بر سینهاش گذاشت و هق حقه کنان گفت : بابا عطا ، بابا عطا این اولین مرتبه بود که سهراب آقا عطا را بابا میخواند . پیش از این آقا عطا بود و آن شب بابا عطا . چه گوشنواز بود این کلام !

اکنون سهراب بیست ساله و در یکی از گالریهای هنری با یکی از استادان زبر دست نقاسی همکاری میکرد و در همان حال به تحصیل میپرداخت . او دانشجوی سال دوم بود و هنر میخواند . سهراب در زمره مردانی بود که به زنان احترام زیادی میگذاشت . هوتسا هم بسیار نزد او احترام داشت . هوتسا دختری که هیچ عمل قابل تحسینی از او سر نمیزد و در هر موقعیت سهراب را سنگ روی یخ کرده و بی توجه از کنارش میگشت .

هوتسا هنوز هم با فردان دمخور بود و او را تنها دوست خود میدانست . فردان هم نوزده ساله بود . جوانی برومند و بلند بالا و بسیار خوش تیپ با شانههای عریض و سینهای ستبر . پوستی مهتابی و روشن با موهای حلقه دار و بسیار تیره. حلقههای درشت مو درهم رفته پیشانی بلندش را در مرز دید همگان قرار میداد . چشمانی تیره و خوش حالت با نگاهی خندان داشت و ابروان سیاه که آن نگاه شاد و سرحال را زیر لوا داشت . فردان صورت همیشه اصلاح کرده و صافی داشت . او علاقه مند نبود پوست صاف و روشن صورتش زیر موی زبر و درشتی به نام ریش و بسیل مستور کرده از مواهب طبیعی چون با د ، نور خورشید و هوای آزاد محروم سازد .

فردان به قدری خوش تیپ و شیک پوش بود که هر دختر جوانی با دیدن او آرزوی داشتنش را میکرد . اما فردان را به دختران توجهی نبود . نه اینکه خیلی سر به راه باشد و مقید . بلکه چنین افکاری در مغزش تنیده نمیشد . او همچنان مقروض بود و زنان و دختران را تقریباً هیچ میانگاشت به جز مادرش که عادت کرده بود به او . فردان همیشه بشاش و سرحال بود و در مجامع و مجالس آن چنان میدرخشید که دختران جوان سعی داشتند به طریقی در مرز دیدش قرار گرفته و خودنمایی کنند . اما هیچ کدامشان را شهامت نزدیک شدن به او نبود ، زیرا واقف بودند که فردان همه را به با د مسخره میگیرد . او اطوارهای دخترانه و ناز و غمزه را نمیپسندید و معتقد بود دختران عروسکهای زیباوا بی خاصیت هستند که عمر و جوانیشان را کنار آینه به با د میدهند بدون اینکه بهرهای از دنیا و مواهبش برده باشند . فردان هنوز شیفته طبیعت بود و بیش از همه کوهستان را تحسین میکرد . صلابت کوههای سربه فلک کشیده و سکوت کوهستان را دوست داشت . غرق در مسرّت میشد آن زمان که به تنهایی روی صخرهای مینشست و به زوزه با د در دل کوهها گوش میسپرد. مقابل امواج پر تلاطم دریا نیز احساس خوردی کرده و در سکوت به تماشا مینشست . به جنگلهای سر سبز عشق میورزید و گوش سپردن به صدای با د در لا به لای شاخههای پیچ در پیچش را دوست داشت . هنوز هم به آتش افروختن علاقه مند بود و شب هنگام خیره شدن به شعلههای آتش و جرق جرق سوختن هیزمها مدهوشش مینمود . او تمام ایام فراقتش را بیرون از منزل میگذراند . کوهنوردی از ورزشهای مورد علاقهاش بود . همچنین شنا . دسر ردّ به سینه هیچ اردو و یا مسافرت پیشنهادی نمیزد و معتقد بود روزی مانند کیریستف کلمب موفق به اکتشاف میشود . اگر شده عاری کوچک اما ناشناخته و شاید بقایای جسدی یا اسکلتی از عهد باستان . او باید روزی از دل طبیعت نهفتهای را بیرون میکشید . طبیعت این را به او مدیون بود . کوله پشتی مسافرتیاش همیشه حاضر بود تا هر زمان موقعیتی پیش آید بی درنگ بتواند از آن استفاده کند . کیسه خوابی داشت که وقت سفر درون آن و کنار

forums.Pichak.net

دوستان همقطارش میخوابید . او دائم با دوستانش در سفر به سر میبرد . نه به شهری ، کوهها و دامنهها و جنگلها و مراتع مقصد آنها بودند و همه بهره تفریحی

۱۵۸-۱۵۹

داشت و بس. آن تیم جوان شب هنگام آتش افروخته و گوشت شکار بر آن کباب میکرد و پس از آن توی کتری سیاه و دوده زدهشان چای دم میکردند .گردهمایی کنار آتش یکی از بهترین خوشیهای فردان بود و دوست داشت که در سکوت به صدای سوختن چوب گوش سپارد . آن زمان که او خیره به آتش میماند و در خود غرق میشد هیچ کدام از دستانش حق حرف زدن و خندیدن نداشتند تا مبادا او را از دنیای خود بیرون کشانند . چه قدرت نفوذی داشت او بر اطرافیانش !

اسب سواری و گایقرانی را نیز بسیار دوست داشت و در هر موقعیت مناسب با دوستانش به مسابقه میپرداخت و از این کار خود غرق در لذت میشد . او به اسبهای چموش عشق میورزید و زمانی که اسبی را رام مینمود به خود مباهات میکرد . همیشه دوست داشت به استقبال خطر رفته و از هیچ حادثهای نمیهراسید . فردان به تحصیل علاقهای نداشت و دیپلم را هم با پارتی بازیهای پدرش گرفت و از آن پس زیر بار تحصیل نرفت ، گرچه پدرش ها مصر نبود او فرزندان خود را در انتخاب راه زندگی آزاد گذاشته و دخالتی در کارشان نداشت .

فردان همیشه گفتنیهای زیادی برای هوتسا داشت و از جز جز گردشها و سفرهایش چنان با آب و تا ب و حوصله حرف میزد که هوتسا آن را لمس مینمود . گویی که خود در آن شرکت جسته . او گاه به فردان حسادت میورزید و این موضوع را از فردان پنهان نمیکرد . دلیلی جهت پنهان کردن وجود نداشت . فردان به خصوصیات اخلاقی هوتسا خیلی خوب واقف بود و میدانست که او فوق العاده حسود است و انکار نمیکند . او گاه هوتسا را ملامت میکرد و زمانی با خنده میگفت : همیشه آرزو داشتم که غیر از اینی که هستی بودی ، مثلا چی میشد اگه به جای هوتسا هومن بودی یا هوتن ؟! اگه این طوری بود همه جا تو را با خودم میبردم و هوتسا دگرباره از دختر بودن خودش ناراحت شده و آرزو میکرد که خدا او را پسر خلق میکرد . اما او راه سازش را آموخته و میدانست که مجبور است با این حقیقت هم به طریقی کنار بیاید .

فردان گفته بود که هر وقت گوشت شکاری روی آتش کباب میکنم با هر یک گاز به یاد تو میافتم و راستش رو بخواهی دلم نمیشینه تا تنها بخورمش اما چارهای نیست در عوض توی دلم جات رو خیلی خالی میکنم . فردان هوتسا را به گوشت کباب شده بر آتش عادت داده بود و میدانست که او چقدر شیفته این غذاست . هوتسا هم گاه با غیظ میگفت : کاش کوفت میخوردی و فردان قهقهه سر میداد .

هوتسا موفق شده بود با مادر فردان تاره دوستی بریزد . آنها قرابت سنی نداشتند اما این موضوعی نبود که زیاد حائز اهمیت باشد . هوتسا همین قدر میخواست که در منزل فردان باشد ، خواه او حضور داشته باشد خواه نه . اینقدر کفایت میکرد که هوتسا در منزل خودشان نباشد و در مکانی به سر ببرد فردان به آنجا تعلق دارد . روی فرشی پا بگذارد که او گذاشته ، روی کاناپهای بنشیند که او نشسته و به دیوارهایی نظر بیندازد که جای جایش با قاب عکاسهای فردان زینت شده . فردان در همه حال و همه سنّ از کودکی تا الان جوانی برازنده شده . از آن گذشته خانم

forums.Pichak.net

ثابتی زن خوش مشرب و خونگرمی بود و توت خاصی بی خیال بود . زن پر حرف و سرحال و بسیار خوشگذران . زنی فاقد دید منفی و حاضر نبود غمی به دل راه دهد ، گویی خداوند او را خلقکرده تا از همه خوشیهای دنیا بهرمند شود . او بارها گفته بود ثابتی میگه غصه خوردن روان آدم رو بیمار میکنه و وقتی که روان بیمار شد جسم بیمار میشه . ثابتی میگه خنده کلید سلامتی و ویتامین روحه . نباید زندگی رو سخت گرفت چون در هر صورت میگزاره ، پس چرا به ناخوشی بگذره وقتی که میشه از او لذت برد ؟

خانم ثابتی در هر فرصت این مقولات را از قول شوهرش بیان میکرد و با صدای بلند میخندید گویی مجوزی لازم داشت جهت خندههای بی پایانش . و چقدر زیبا و دوست داشتنی بود خندههای نمکینش . گویی که خود آگاه بود به وقت خنده چه شیرین میشود رخسارش . او وظیفه خاصی در منزل نداشت . ماه منیر و علی مراد کمر به خدمت آن خانواده بسته و به وظایفشان به خوبی آشنا بودندن . او فقط آشپزی میکرد و در صورتی که حوصله این کار را هم نداشت تلفنی از شوهرش میخواست از رستوران غذا بیاورد . خانم ثابتی بیشتر

اوقاتش را پای تلفن یا کنار آینه میگذرانید و یا به گشت و گذار اختصاصش میداد . او از آراستن گیسووانش لذت میبرد و بر زیبایی خود وقوف کامل داشت . هر روز بر گیسوانش رنگی میزد و حالتی خاص به آن میبخشید و در جمع دوستانه با غمزه میگفت : مردها خیلی زود از قیافه یکنواخت همسرشون کسل میشند . این وظیفه زنه که طراوت و تازگی خودش رو حفظ کنه . و بسیار علاقه داشت از آرایشها و ژستهای متنویش عکس بگیره . دوربینش همیشه پر از فیلم بود و هر زمان که از قیافهاش خشنود بود از هوتسا ، ماه منیر یا فردان میخواست از وی عکس بگیرند . فردان از این کارهای مادرش خندهاش گرفته و میگفت :ای ایای ای ، از دست زنا با این همه اطوارشون !

در مقابل دکتر ثابتی به وجود همسرش افتخار میکرد و روحیه بشاش و همیشه سرحال او را میستود . او در آمد سرشارش را به پای خانواده و به خصوص همسرش میریخت و از این ولخرجیها مسرور میشد . او به هر دو پسرش عشق میورزید و احساس میکرد در زندگی هیچ چیز کم ندارد . او به هر آنچه طالبش بود رسیده بود و اینک پسرانش را نیز در انتخاب راه زندگی آزاد گزارده بود تا به هر آنچه دوست دارند دست پیدا کنند و از زندگی آنطور که علاقه دارند بهره ببرند . میدید که فردان علاقهای به درس خواندن ندارد و علی رغم تحصیلات عالیه خود از در مخالفت برنیامد چرا که عقیده داشت به زور نمیشود فردی را به کاری یا چیزی علاقه مند کرد . فردان به پولهای پدرش تکیه کرده نگرانی از جهت فردا نداشت . دوست داشت از جوانیاش حداکثر استفاده را برده از دنیا کام بگیرد . شاید روزی مردی مشهور بشود. او این نوید را به والدینش داده بود . اما فرهاد نقطه مقابل او بود . پسری بود سر در کتاب فرو برده بدون علاقهای به ثروت و مال اندوزی و بدون علاقه به گردش و تفریح و محیط بیرون از خانه . او دوست داشت مانند پدرش جراح شود اما نه برای کسب جاه و مقام که برای خدمت به مردم تنگدست و نومید . آرزومند بود بیماران کم بضاعت را بدون چشم داشت از مرگ برهاند . لذت دنیا را در زندگی بخشیدن میدید . فرهاد همیشه با کتب درسی یا کتب پر قطر پدرش سرگرم بود و همیشه دنبال مطلبی تازه بود . مجلات پزشکی را زیر و رو میکرد تا بیشتر بداند و کاری به تلفنها ، قهقههای طولانی مادر و تشویقهای پدر برای شرکت در مجامع و اردوهای بی پایان فردان نداشت .

forums.Pichak.net

تابستان بود و هوتسا نمیدانست این روزهای بلند و کشدار را چگونه سپری کند . فردان بیشتر به گردش و تفریح پرداخته و یا با دوستانش به کوه و جنگل رفته در جایی مناسب اطراق میکردند و اگر هم در منزلشان به سر میبرد باز روزها به شنا میپرداخت و کمتر دور و بر هوتسا بود . قدسی خانم بارها از هوتسا خواسته بود که نزد آنان رفته ، برای مدّتی کنارشان بماند اما هوتسا لجوجانه جواب منفی میداد . حوصلهشان را نداشت . یک روز به طور ناگهانی دلش هوای یزد و خاله خانم را کرد و بدون مشورت با خانم حمیدی بلیطی برای یزد خرید و به خانه رفت تا ساکش را ببندد . خانم حمیدی که متوجه شد هوتسا بدون اجازه خیال مسافرت دارد بر افروخته شد و گفت : قبول دارم که تو منو توی این خونه به هیچ میانگاری اما بعد از پدرت بزرگ تر تو من هستم و تو موظفی که از من اطاعت کنی . هوتسا با خونسردی مشغول جمع آوری لوازمش شد و گفت : من دیگه بزرگ شدم ، بچه که نیستم که برای هر کاری از شما اجازه بگیرم . تازه کار خلافی که انجام ندادهام . دلم هوای خانه خالهام رو کرده و میخوام برم پیشش . نسرین خانم با تغیر گفت : اما من چنین اجازهای نمیدم . هوتسا رو ترش کرد و با صدای بلندی گفت : اما من لزومی نمیبینم از شما اجازه بگیرم . خانم حمیدی از جا بلند شد و گفت : بسیار خب و . و از اتاق بیرون رفت و به آقا عطا زنگ زد . او به قدری ناراحت و مشوّش بود که صدایش پشت تلفن میلرزید .به هادی که آقا عطا نگران شد و پرسید : اتفاقی افتاده ؟

_اگه بدادم نرسید یقینًا میافته .

_ چی شده ؟!

_هوتسا به هیچ وجه از من حرف سنوی نداره . بعد بغضش را فرو خورد و گفت : میخواد بره خونه خاله خام ، تنهای تنها .

_چی ؟ میخواد بره یزد؟!

_بله باید اعتراف کنم قدرت ندارم مانعش بشم . بهتره بیایید باهاش صحبت کنید ، هوتسا بدجوری لجباز شده ، نگرانم کرده .

_ خودتو رو ناراحت نکنید . همین الان میام اونجا .

_خدا حفظتون کنه .

_ خانم حمیدی آسوده خاطر سراغ کارهایش رفت . چیزی نگذشت که عمو عطا ضربهای به در اتاق هوتسا زد و خشمگین وارد شد . هوتسا سلام کرد و گفت :

_ خبرهای داغ خیلی زود میرسه ، خدا خبرچینا رو حفظ کنه .

forums.Pichak.net

_مودب باش هوتسا . تو حق نداری راجع به بزرگ ترت اینتری حرف بزنی .

هوتسا چشمانش را دارند و گفت : عمو جون !

_عمو جون بی عمو جون . من عمو جون کسی هستم که حرف شنوی داشته باشه و احترام سرش بشه .

_ حالا مگه کسی خلاف شرع انجام داده ؟

_ جلودارش نباشیم شاید بده. تو با کدوم اجازه دست به چنین کاری زدی ؟

_مگه چیکار کردم ؟ بلیت خریدن و به سفر رفتن که جرم نیست .

_ ما بد میدونیم که یک دختر تنها بره سفر ، اونم تو موقعیت تو .

_ خب قدیمی فکر نکنید.

_هوتسا !!!

_بعله .

_ دوست ندارم طوری با تو رفتار کنم که مورد دلخواهم نیست . بلیت یزد رو بده به من و این ساک رو هم جمع کن ، این هم دفعه آخرت باشه که بدون مشورت با بزرگ ترت تصمیمی میگیری .

_ یقین دارم اگه پدر جون زنده بود ازش اجازه میگرفتم .

_ و او نمیداد .

هوتسا بغض کرد و گفت : یعنی من نباید برم سفر ؟

_کی همچین حرفی زده ؟ معلومه که تو هم نیاز به سفری داری اما نه به تنهایی .

_آخه من که کسی رو ندارم .

_نسرین خانم همه کس توی ، اینو فراموش نکن .

_دوست ندارم با او برم سفر ، دوست دارم خودم تنها باشم .

_بسیار خوب خودم در اولین فرصت میبرمت . یادت باشه که عمو حکم پدر رو داره و تو موظفی که ازش اطاعت کنی .

هوتسا سرش رو پایین انداخت و گفت : اما شما حالا دیگه پدر سهرابید .

عمو عطا که بغض و ناراحتی هوتسا دلش را خون میکرد و دوست نداشت با او تندی پیشه کند کنارش نشسته بر گیسوان نرمش دست کشید .بوسهای بر سرش زد و گفت :ای حسود من ، گرچه هیچ وقت پدر نشدم اما این افتخار رو دارم که پدر هر دوی شما باشم . تو و سهراب برای

forums.Pichak.net

من عزیز هتید و من هر دوتون رو یک اندازه دوست دارم . هیچ وقت فکر نکن سهراب جای تو رو تو قلب من گرفته . جای تو همیشه محفوظه و کسی حق اشغالش رو نداره . بعد هوتسا را به خود فشرد و گفت : قلب عمو عطا وصی تر از اینه که با اومدن یکی جای دیگری تنگ بشه . بعد خندید و گفت : گشاده گشاده . خاطرت جمع . بعد ضربهای به پشت هوتسا زد و گفت : دیگه نشنوم که به نسرین خانم بی حرمتی کردی باشه ؟

هوتسا همراه با اشک خندهای کرد و بلیط را جلوی چشم آقا عطا پاره کرد و گفت : خوبه ؟

-آفرین ! به همین زودی خودم میبرمت یزد . به شرط اینکه تو هم دیگه به کسی حسودی نکنی .

صبح خیلی زود بود که آقا عطا و هوستا به مقصد یزد به راه افتادند . هوتسا بی اندازه شادمان بود و در پوست خود نمیگنجد . فقط از این مکّدر بود که موفق به دیدار فردان نشده بود .فردان پیش از آنکه هوتسا تصمیم به سفر بگیرد با دوستانش به همدان رفته بود تا از غار علیصدر دیدن کند و هنوز بازنگشته بود .

۱۶۳-۱۶۲

هوتسا از شادی توی ماشین عمو عطا قرار نداشت طوری که آقا عطا خندید و گفت : خدا کنه تا آخرش همین طور خوش سفر باشی .

_ هستم عمو جون .

_ میدونستم اینقدر استحقاق سفر رو داری زودتر از اینا ترتیب این سفر رو میدادم .

_ من عاشق سفرم . اینقدر به فردان حسودیم میشه که چی !

_ شد تو یک حرفی بزنی صحبت از حسادت توش نباشه ؟

هوتسا که گویی نشنید گفت : خوش به حال فردان ! همهاش میره سفر . میره اردو . پیک نیک . اگه منم پسر بودم یقین دارم پا به پاش همه جا میرفتم . خوش به حال پسرها .

_ درسته که پسرها از آزادی بیشتری برخوردارند اما قبول کن که فردان سوای بقیه پسر هاست . مگه قراره هر کی که پسر شد فقط به فکر تفریح و خوشی باشه ؟

_ میتونه که .

forums.Pichak.net

_بله که میتونه . اما زندگی که فقط خوشگذرونی نیست مسولیت هم هست . تلاش هم هست . آدم از همون جوونی باید به فکر انتخاب راه زندگیاش باشه . مثلا همین سهراب چقدر از آزادیاش استفاده میکنه ؟ با اینکه زیاد هم دغدغه مالی نداره ، اما دوست داره توی زندگی مفید واقع بشه و فردا واسه خودش کسی بشه .

_ اما من شیوه زندگی فردان رو میپسندم . سهراب بی حاله .

_ اما اگه نظر من رو بخواهی میگم سهراب میخواد مرد باشه اما فردان میخواد همیشه یک پسر بچه شاد و شنگول بمونه . خب هر کس هم شیوه خودش رو داره . نمیخوام بگم فردان جوون بدیه . اما من سهراب رو بیشتر میپسندم .

هوتسا به سمت راست خیره شد و گفت : چون که پسرتونه خیلی دوستش دارید .

_ به نظر تو این طور نیست ؟۱

_ چی

_سهراب قابل تحسین و دوست داشتنی نیست ؟

_نوچ .

_فکر میکردم هست . پس چرا همه فکر میکنند هست ؟!

_ چون همه اشتباه فکر میکنند .

_آهن ، پس توی این دنیا فقط سرکار هستید که درست فکر میکنید !

_واسه خدم آره .

_باشه ، حالا در اون ساک رو باز کن ببینم قدسی چی درست کرده برای توی راهمون ؟ دهانمون چسبیده به هم از این همه مباحثه .

_چشم عمو جون .

آقا عطا یک شب بیشتر یزد نماند . او هوتسا را به دست خاله خانم سپرد و خود رفت . هوتسا به خاله خانم بسیار علاقه ماند بود . او گر چه اینک پیر شده بود اما همچنان سرحال و بشاش بود . هوتسا در کنار خاله خانم احساس آرامش میکرد . آنها هر روز عصر حیاط را آب میپاشید و روی تخت چوبی نشسته و به شکستن تخمه میپرداختند . خاله خانم که دندان زیادی نداشت اما از همان چند دانه باقی مانده کار میکشید و به سختی تخمهها را میشکست و میگفت : مگه

forums.Pichak.net

من امونشون میدم ؟ و هوتسا از طرز تخمه شکستن خاله خانم خندهاش میگرفت و گاه برایش چند دانه مغز کرده جلوی دستش قرار میداد .

یک شب که خاله خانم نمازش را خواند همان طور که تسبیح میگرداند پرسید : خاله نمیبینم نماز بخونی !

هوتسا دراز کشیده چشم به آسمان داشت ، گفت : پیر که شدم میخونم .

_ خبر نداشتم خدا فقط از پیرا خواسته نماز بخونند .

هوتسا یکوری شد دستش را زیر سر گذاشته ، گفت :من همچین حرفی نزدم .

۱۶۷-۱۶۶

خودم دوست دارم وقتی که پیر و بیکار شدم بنشینم رو به خدا و حسابی عبادتش کنم .

_ وقتی که سست شدی ؟ چرا الان که نیروی کافی داری عبادت نمیکنی ؟

_جوونا سرشون شلوغه خاله خانم .

_ میدونی دو رکعت نماز جوون میعرضه به هفتادرکت نماز پیر ؟

_اره بچه بودم برام گفتن .

_ خوب گوش کردی پس !

_ گوش کردم که یادم مونده .

_عمل که نکردی بی فایده اس .

هوتسا دوباره به پشت دراز کشید و گفت : آدم وقتی پیر شد هم تنها میشه هم کاری نداره که انجام بده . خب روز و شبش میچسبه به عبادت . اما جوونه و هزار فکر و هزار کار . دیگه فرصت نداره واسه این کارها !

خاله خانم سری تکان داد و گفت : دیگه چه ارزش داره اون عبادت که از سر بیکاری باشه ؟ عبادت باید از روی صفای دل باشه ، واسه سپاس این همه نعمت باشه ، نه واسه پر کردن اوقات فراغت آدم .

_ خدا انقدر بخشنده و مهربونه که وقتی ببینه من پیرزن با همه سستی دارم براش خم و راست میشم اونا را با ارزش بالا ازم قبول میکنه . جوون با اون همه انرژی که هنر نمیکنه دو تا خم و راست هم بشه . به نظر من عبادت پیرها بیشتر ارزشمنده .

_اگه اون مهین خدا بیامرز با اون همه ایمانش زنده بود این حرفها رو میشنید دهن تو گل میگرفت .

forums.Pichak.net

هوتسا آهی کشید و گفت : لااقل خاطرمون جامعه که جاش تو بهشته بعد دوباره چرخید و گفت : راستی راستی مامان جون خیلی مؤمن بود ؟

_ایمانش حرف نداشت ، یک نمونهاش احترام به بزرگ ترها و والدین بود و بعدشم شوهرش . راستش اون به خاطر ایمان زیادش بود که با بهانه گیریها و بدخلقیهای بابات خوب تا میکرد . بابای خدابیامرزت مرد خیلی خوبی بود امایک ریزه اخلاقش تند بود . قدیما مردا این طوری بودند اما امروز وضع فرق کرده . زن و شوهرا با هم رفیقند . به قول خودشون تفاهم دارند . اما اون زمونا تفاهم کی میفهمید چیه ؟ حرف حرف مرد بود و بس . بعضی مردام اینقدر سخت گیر و بدخلاق بودند که تا پاشون میرسید به خونه بند بند تن زناشون میلرزید . البته بابای تو همچین مردی نبود اما قاعدههای خودش رو داشت . عزیز خدا بیامرزت همیشه میگفت جرات ندارم برم خواستگاری یک دختر که فردا ناله و نفرینم کنه . بها هر کی رو خودشخواست براش میگیرم . تقسمتش چی باشه .

_ یعنی پدر جونم خودش مامان جونم رو خواست ؟!

_آره خودش خواست نمیدونستی تا حالا ؟!

_ نه کسی برام نگفته بود . بعد ذوق کرده از جا بلند شد نشست و پرسید :

_ عاشق هم شدند ؟

_ خاله خانم همان طور که جانمازش را تا میکرد ، مغنعه را از سرش باز کرد و گفت : تا منظر از عاشقی چی باشه . پدر جونت با یک نظر مامانت رو خواست . بعدشم من پا پیش گذاشتم و باعث و بانی این امر خیر شدم . خب خدا بیامرزه مهین رو ، اینقدر مظلوم و صبور بود که با پدرت خوب تا میکرد . بعد اه بلندی کشید و گفت : هر چی کرد به خودش کرد چون توی اون دنیا دستگیرش میشه . خدا از زنی که با شوهرش سازگاری کنه و حرمتش رو نگاه داره راضیه .

_ خاله خانم ، پدر جون کجا مامان جون رو دید و خواستش ؟

_ای وای تو هم چسبیدی به همین قسمت به قول خودت عاشقی هاش تنت میخاره ؟

_ برام تعریف میکنین ؟

_ تعریفی نیست که ، مهین و پدر خدا بیامرزش بغل دست ما مینشستند ، همسایه دیوار به دیوار ما بودند و من از سالها پیش میشناختمش .

_راستی همین خونه بغلی تون ؟

_اره ، همین خونه و با انگشت دیوار همسایه را نشان داد و بعد ادامه داد :

_ دختر محجوب و سر براهی بود . زبون زد خاص و آما . عزیزت و بها خدا بیامرز اومده بودند یزد پیش من ، خلاصه کرده باشم پدر جونت یک روز رفت نون بگیره که توی صف دلش رو جا گذاشت و اومد .

forums.Pichak.net

_ توی صف جا گذاشت ؟!

_ اوه چقدر چنگی تو ! خب مهین هم توی صف بود دیگه از قرار هم رو دیدند و خواستند .

هوتسا خندید و گفت : برام جالبه ! تعجب میکنم از بابای خشنم !

_آدمهای خشن هم دل دارند دیگه ، مگه نه ؟

_ خب بعد ؟

_ بعد نداره دیگه . من هم زاغ سیاه بابات رو چوب زدم و پی به راز دلش بردم بعدش این در زدم و اون در زدم تا تونستم دست مهین رو بگذارم توی دست پدر جونت . حیف از مهین نازنین که امرش به دنیا نموند . نسرین خانم هم زن خیلی خوبیه اما گمون کنم مهین توی دل پدرت جای سوا داشت. عشق اول یک حرمت دیگه داره .

_اما پدر جون که خیلی نسرین خانم رو دوست داشت .

_ من که نگفتم دوست نداشت . اما مهین چیز دیگهای بود . اول از همه مظلوم و سر به زیر بود و با مردش دهن به دهن نمیکرد . پدر جونت چنچین زنی رو میخواست . زنی که تو روی شوهرش نیسته و چند و چون نکنه . دوم حجابش بود . پدر جونت از زنای بی حجاب بعدش میآمد و همیشه سرش به زیر بود تا چشمش به زنای بی چادر نیفته . نمیخوام بگم نسرین زن بی حیا و بی حجابیه ، بر عکس خیلی هم سنگین و رنگینه و متینه اما چادر سر نمیکنه که دیگه ،گمون نکنم پدرت خیلی راضی بود .

_ اما خاله خانم دوره زمونه عوض شده ، حالا دیگه کمتر کسی چادر سرش میکنه .

_ بد دورهای شده ، خدا پیغمبری که عوض نشده ، شده ؟ دین ما هم که عوض نشده ، دوره زمونه هم بیخود کرده عوض شده . آخر الزمون شده دیگه . حضرت رسول وعده داده اند روزی که زنا مردا به یک شکل و هیبت راه رفتند و گناه کردن از آب خوردن هم آسون تر شد آخر الزمون میشه . روزی که نگاه داشتن دین مثل نگاه داشتن آتیشه توی دست ، روزی که حیا از بین زنا میره . اون موقع امام زمان ظهر میکنه و آخر زمون سر میرسه . خدا خودش رحم کنه به خصوص به جوونا از من میشنوی قربون قدت برم تو هم از این به بعد چادر سر کن .

_ا !!!!! خاله خانم ؟

_ا نداره ، نگفتم که خودت رو بنداز تو چاه !

_ من که بلد نیستم چادر سر کنم .

_یاد میگیری . به خدا روح پدر و مادرت هم شاد تره .یقین دارم اگه مهین زنده بود اجازه نمیداد تو بی حجاب راه بری . خب تقصیر تو هم نیست از قدیم گفتند نگاه به دست خاله کن مثل خاله قبیله کن . تو هم دیدی نسرین بی چادر راه میره یاد گرفتی . اما حالا که شعورت میرسه خودت میتونی راه رو از چاه تشخیص بدی .

forums.Pichak.net

هوتسا همان طور که دراز کشیده بود پا روی پا گرداند و گفت : دوره زمونه عوض شده خاله خانم . دیگه جونا چادر سر نمیکنند . ببخشیدها بدتون نیاد منظورم شما نیستید اما چادر مخصوص پیرزناست . من هم وقت پیر شدم هم نماز میخونم هم چادر سر میکنم .

_ اومدیم و زبونم لال هفت قرآن درمیون به پیری نرسیدی . میخوای دست خالی از دنیا بری . نه روزهای ، نه نماز نه حجابی ؟!

هوتسا که حوصله پند و اندرزهای خاله خانم را نداشت گفت : دوست دارم برم خونه همسایه تون رو ببینم . خونهای که مامان جونم توش زندگی میکرده ، میشه ؟

_ حالا که کسی توش میشینه ، خالی که شد چشم میبرمت .

_اجازه دارین ؟

_مال خودته قربون قدت .

_مال من ؟!!

آره دیگه ارث مادری ته .

هوتسا دوباره بلند شد و نشست و گفت : نمی دونستم .

گمون نکنم کسی هم بدونه به جز من . از قدسی و عطا خبر ندارم . راستش هیچ وقت پرسشی نکردند منم حرفی نزدم . پدر جونت اصرار داشت بین خودمون بمونه . دوست نداشت مردم بدونند تو مال داری و فردا به خاطر مالت پا پیش بگذارند .

هوتسا حیرت زده انگشت روی سینه اش گذاشت و گفت : من مال دارم ؟

آره دیگه . مهین که به عقد پدر جونت دراومد طولی نکشید که پدرش مرد . گفتم که پیر بود بنده خدا . این خونه هم رسید به مادرت . اما پدر جونت که خیلی عزت نفس داشت و دوست نداشت به مال و منال زنش حتی نگاه کنه ، در خونه رو بست و کلیدش رو داد به مهین و گفت : من احتیاجی ندارم هر کاری می خوای بکن اما نباید پولش رو توی زندگی من خرج کنی . این وظیفه ی منه که تو رو تامین کنم . خدا بخواد اجازه نمی دم احتیاج به پول داشته باشی . حالا دوست داری سرمایه ات رو زیاد کنی یا درش رو ببندی با خودت ، من دخالتی نمی کنم .مهین هم که دست و پایی نبود کلید رو داد به من که گاهی خبری بگیرم و خونه رو هوا بدم . خونه خالی بود تا این که یک روز از پیش خودم خونه رو دادم به گرو . گفتم مهین دست و پا نداره من که دارم . یکی رو براش می کنم دو تا . کسی که از فرداش خبر نداره شاید روزی احتیاجش افتاد . خونه رو دادم به گرو و براش مغازه خریدم به قسط ، مغازه رو دادم اجاره . پولش رو جمع کردم خونه رو از گرو در آوردم و دادم اجاره . بعد مهین رو باخبر کردم و گفتم : حالا دیگه هم خونه داری هم مغازه که هر دو تا رو دادم اجاره ، با پولش چه کار کنم ؟ مهین خدا بیامرز که تعجب کرده بود گفت : مختارید . من که برش ندارم هر طور صلاح می دونید . منم از اون سال به بعد پولش رو جمع کردم تا مهین به رحمت خدا رفت . اون موقع پدر جونت سپرد که کسی بویی نبره ، می دونست که اموال مهین می رسه به تو . از من خواست حفظشون کنم و به کسی حرف نزنم تا تو بالغ

forums.Pichak.net

بشی . یک سال بعد از فوت پدرجونت یک خونه ی دیگر برای خریدم و اونم دادم اجاره . حالا تو نیم وجب قدی دو تا خونه داری و یک مغازه که هر سه دست مستاجره و ماهیانه کلی درآمد داری . از من می شنوی نری جار جار کنی و پز بدی . بگذار هر کس میاد خواستگاریت واسه خاطر خودت باشه نه پولت .

حالا کی خواست عروسی کنه ؟

امروز نه ، فردا . حالا به قول خودت ببخشیدها منظورم تو نیست اما دخترای این دوره زمونه که حجاب رو بوسیدند گذاشتند کنار ، یواش یواش حیا رو هم آرومکی می بوسند می گذارند بغل دست همون حجابه . تا که وقتش برسه همچین واسه شوهر کردن بال بالک بزنند که نگو . دخترای امروزی مثل دخترای قدیمی نیستند که سر به زیر و آفتاب مهتاب ندیده بمونند توی خونه تا خواستگار بیاد . توی خیابون راه می افتند واسه خودشون شوهر تور می کنند . بعدشم تا میای حرف بزنی می گن باید هم رو بشناسیم ببینیم می تونیم همدیگه رو درک کنیم . از خدا می خوام که کمک حال تو باشه که تو حیا رو نگذاری کنار . مبادا مامان جونت رو توی گور بلرزونی .

از این حرف ها خوشم نمیاد .

خاله خانم سری تکان داد و گفت : اسناد خونه ها و مغازه ها رو هم توی یک صندوقچه ی چوبی قایم کردم گذاشتم توی زیرزمین . یک جایی که عقل جن هم نمی رسه . پاشو بریم نشونت بدم .

حالا توی این تاریکی چه واجب ؟

این یک باره به دوش من ، اومدیم و من فردا رو ندیدم ، تو نباید بدونی کجان ؟

خدا نکنه خاله خانم .

خدا که می کنه دیر یا زود . عمر نوح که نداریم . خیر اموالت رو ببینی . قدر بدون و حیف و میل شون نکن . اولش که یادگار مادرته . بعدشم اول خوب فکر کن ببین من چه جز و پری زدم و تقی و نقی رو دیدم تا تونستم سرمایه ات رو از راه حلال به کار بندازم ، بعد خرجش کن . مبادا به آتیش شون بکشی خدای ناخواسته . جوونی ، خامی ، پدر و مادر بالا سرت نیست ، گرگ هم که زیاده تو دنیا ، حواست رو جمع کن . خاله خانم دستی بر زانو گرفته به طرف زیرزمین به راه افتاد و هوتسا را نیز با خود برد .

یکی از روزهای داغ تابستانی که خاله خانم آبدوغ خیار درست کرده بود بعد از سر کشیدن کاسه ی آبدوغ دراز کشید و با بادبزن حصیری مشغول باد زدن خود شد و گفت : سفره رو جمع نکن

forums.Pichak.net

شکمت ورم داره خوب نیست . بهتره اول دراز بکشی تا دم دلت بخوابه بعد از سر فرصت جمعش می کنیم .

هوتسا از خدا خواسته دراز کشید و گفت : خیلی چسبید خاله خانم ، دست تون درد نکنه . تا حالا آبدوغ خیار به این خوشمزگی نخورده بودم .

خاله خانم خندید و گفت : خاله خانم به آبدوغش معروفه دیگه . دختر خواهر شوهرم کوچیک که بود به من می گفت زن دایی آبدوغ . حالا شوهر کرده و چهار تا بچه داره . خدا حفظش کنه . اینقدر به من زن دایی آبدوغ گفت تا آخرش لم کارم رو یادش دادم . آبدوغ من با آبدوغ های دیگه تومن تومن فرق داره .

چرا ؟

آخه من ماستش رو خودم مایه می کنم ، کیسه میندازم ، خامه اش رو خودم می گیرم . کمتر کسی توی آبدوغ خامه می زنه . مغز گردو و کشمش و جونم برات عرض کنه پر گل محمدی هم بهش می زنم تا معطر بشه و سردی رو بگیره ، نعنا می زنم ، خلاصه آبدوغم رو تحویل می گیرم تازه یک کار دیگه هم می کنم که هیچ کس نمی دونه اینو دیگه بهش می گن فوت استاد .

چی هست اون کار ؟

هر وقت دیدم نماز خون شدی بهت می گم ، بمون لای نون گرم تا بعد که دختر خیلی خوبی شدی . خوب که هستی اما اگه با خدا باشی خوبتر خوبتری .

وقتی که پیر شدم آبدوغ خیار می خوام چه کار ؟

اون موقع که بی دندونی بیشتر به کارت میاد . حالا اگه نیاز به فوت استاد داری باید اول نمازخون باشی تا منم به عنوان جایزه لم آبدوغ رو یادت بدم .

باشه پس یک چرت بزنم ، توی چرتم فکر هم می کنم .

هر طور صلاحه .

خاله خانم با لیوان شربت سکنجبین بالای سر هوتسا نشست و دستی بر موهای نرم و بلندش کشید و گفت : بلند شو دیگه تنبل خانم چقدر می خوابی ؟

هوتسا دست و پایش را کش داد صدایی از مفصل مچ بیرون داد و گفت : خوابش خیلی چسبید .

توی این گرما فقط خوابه که آدم رو آروم می کنه . خدا به داد دل مردا برسه که مجبورند بیرون کار کند . برو خدا رو شکر کن که مرد نیستی و فشار کار روت نیست .

forums.Pichak.net

اما من دوست داشتم مرد باشم با همه ی سختی هاش . بدم میاد که دخترم .

کفر نگو برو خدا رو شکر کن که تنت سالمه . با خدا که آدم چن و چون نمی کنه . هر چی صلاحش بوده خلقت کرده . بلند شو این شربت رو سر بکش جگرت حال بیاد . بعد بگو ببینم واسه شام چی دوست داری درست کنم ؟

هر چی دم دست دارین ؟

تو بگو چی دوست داری ، چی هوس کردی تا ببینم دم دست هست یا نه . بعد فکری کرد و گفت : اصلا" بیا غذای امشب رو تو بپز .

من اگه بخوام آشپزی کنم واسه شام شوربای شیرین و حلوای شور می پزم .

اینا رو بگذار وقتی عروس شدی واسه شوهر جونت بپز . بیشتر از اینم گمون نکنم ازت بربیاد از بس که نکرده کاری ماشالله .

هوتسا خندید و گفت : سبزی های توی باغچه تون که خیلی باحاله جون می ده واسه ی واسه ی ... اگه گفتین ؟

واسه هزار چیز . سبزی با همه ی غذاها خوبه به خصوص با آبگوشت .

آفرین خاله خانم شکمو . حالا بگین نخود سیاه دارین .

نخود سیاه چه مدلشه دیگه ؟

هوتسا خندید و گفت : بچه که بودم یک شب عمو عطا می خواست منو دک کنه گفت برم از قدسی خانم بپرسم نخود سیاه داریم یا نه . پرسیدم نخود سیاه چیه ؟ جواب داد : از اونایی که خاله خانم می زنه به آبگوشت . منم باور کردم اما حالا که بزرگ شدم فهمیدم نخود سیاه چیه . حالام شوخی کردم یهویی یاد بچگی هام افتادم .

پس دلت آبگوشت می خواد . ای به چشم . بلند شو تا یادت بدم چه جوری آبگوشت می پزند .

خاله خانم من اومدم مهمونی ، نیومدم به کار که .

و بعد دوباره دراز کشید و مجله ای را جلو کشیده شروع به ورق زدن کردد . خاله خانم سری تکان داد و گفت :

مهین سرش رو از خاک دربیاره ببینه بچه اش رو چه جور بار آوردند !

ا خاله خانم یک مرتبه گفتم دوست ندارم از این حرف ها .

بلند شو مادر بریم زیرزمین با هم غذا رو بار بگذاریم . یک روز به دردت می خوره . اقل کم همون روز اولی یک غذا که بلد باشی واسه بنده ی خدا بار بگذاری .

بعد دست هوتسا را کشید و گفت : اون روزه که دعام کنی و بگی ناز شستت خاله خانم .

forums.Pichak.net

هوتسا بی حوصله از جا بلند شد و به زیر زمین رفت . خاله خانم گوشت را از یخچال درآورد و به دست هوتسا داد و گفت : ببینم چه کار می کنی ؟

هوتسا متعجب پرسید : خب جدی چه کارش کنم ؟

خب بار کن دیگه .

با چی ؟ چه جوری ؟

من قد تو بودم سه تا بچه داشتم و توی خونه مون رج به رج مهمون سر سفره می نشست .

خب حالا . گفتم که زمونه فرق کرده . اینقدر مقایسه نکنید خاله خانم . چه کارش کنم ؟

بگذار توی اون قابلمه و روش آب بگیر .

کدوم ؟ این سیاه بدترکیبه ؟

چه حرف ها می زنی ؟ چشه مگه ؟

اه اه چقدر چربه !

چربی به خوردش رفته دیگه .

چرا این شکلیه ؟

ندیدی تا به حال ؟

نه .

این رو از اون زمونا که جوون بودم از مشهد گرفتم . وقتی که رفته بودم پابوس آقا امام رضا . یادمه از بازار سنگ تراش ها خریدمش .

بازار سنگ تراش ها ؟

آره مشهدی ها به این می گن هر کاره . توش بیشتر آبگوشت بار می گذارند و بهش می گن دیزی . غذا توی این به قول تو سیاه بدترکیب اینقدر جا می افته که نگو . جنسش از سنگه دیگه . باشه تا شب انگشتات رو هم بلیسی .

اصلا" هم نمی لیسم مثل چاه می مونه . حال آدم به هم می خوره .

خاله خانم که هنوز در حال و هوای مشهد و زیارت آقا بود ادامه داد : چه زیارتی کردم جات خالی . چه حرم باصفایی . خدا قسمت همه ی آرزومندانش بکنه . آقا بطلبه همه ی عاشقاش رو . یادمه از بازارچه ی حاج آقا جان واسه عزیزت کیسه خریدم با سرمه ، واسه قدسی هم سنگ پای عروس آوردم . آخه عزیزت خیلی کیسه می کشید . تنش مثل برگ گل بود از بس که سفیداب می مالید و کیسه می کشید . قدسی اون موقع به عقد عطا دراومده بود منم واسش

forums.Pichak.net

سنگ پای سفید مرمری آوردم بگذاره توی جهازش . البته سجاده و جانمازم آوردم با زعفرون و نبات و خیلی چیزای دیگه . اما خودم بیشتر از این هر کاره و اون سنگ پا خوشم اومده بود .

بعد نگاهی کرد و دید که هوتسا از خدا خواسته روی لبه ی حوض نشسته و دست ها را زیر چانه زده و گوش به او دارد ، با خشمی ساختگی گفت : با همین وارفتگی ات می خوای شام مون بدی ؟ بلند شو آبگوشت جا افتاده اش خوبه و خوردن سر شبش .

نگفتین چه کار کنم ؟

گفتم آب بگیر روی گوشت و یک پیاز بزرگ هم بنداز توش با زردچوبه و نمک . نخود و لوبیا و عدس و لیمو عمانی هم می خواد گوجه فرنگی هم وسطای کار حلقه کن بریز توش .

هوتسا مشغول کار شد و مرتب سوال می کرد : این پیاز خوبه ؟ چاقو کجاست ؟ چقدر بردارم ؟ از کدوم لوبیا بردارم ؟ اینقدر آب توش بریزم ؟ نمک چقدر بزنم ؟ کبریت کو ؟

آخر سر خاله خانم حوصله اش سر رفت و گفت : وای ! نکرده کار رو نبرین به کار ، بردین به کار کار بش ندین .

ا خاله خانم شمام چقدر کم حوصله اید ! این اولین مرتبه است که دست به آشپزی می زنم .

بد می کنی خب . ببینم نسرین حوصله نمی کنه باهات سر و کله بزنه ؟

من حوصله ندارم دور و برش باشم و ازش کار یاد بگیرم .

پس بگو کرم از خود درخته .

بالاخره آبگوشت با نظارت خاله خانم آماده شد و هر دو شاد و سرحال و البته گرسنه روی تخت چوبی سفره پهن کردند و مشغول خوردن شدند . هوتسا که قلمی را می مکید گفت : این خوشمزه ترین آبگوشت دنیاست که تا به حال خوردم .

واسه این که خودت پختی اش . اما حقا که نوه ی عزیز خدا بیامرزتی .

چطور ؟

این که آبگوشت دوست داری . اون خدا رحمت کرده هم خیلی این غذا رو دوست داشت . جوونای حالا کمتر آبگوشت می خورند و آبگوشت براشون پیفه . دلشون بیشتر پلو چلو می خواد . نمی دونند که قوه به آبگوشته .

هوتسا خندید انگشتانش را لیسید و گفت : به خصوص که اگه توی هر کاره هم پخته شده باشه .

زنده باشم یکی واسه جهیزت می خرم .

می خواین خانواده ی دوماد بگن عروس دهاتی ؟

forums.Pichak.net

خبه خبه ! خیلی هم دلشون بخواد .

آن روز هوتسا به حمام رفته بود . خاله خانم لباس های هوتسا را برداشت و پیراهنی برایش گذاشت تا بپوشد . هوتسا که از حمام بیرون آمد هر چه گشت شلوارش را ندید صدا زد : خاله خانم شما شلوارم رو برداشتین ؟

آره من برداشتم .

چرا ؟

اولندش که انداختم توی ماشین ، خودت حموم می کنی لباسات نکنند ؟ دوما" دلم پوسید از بس با شلوار راه رفتی مثل پسرا .

حالا چی بپوشم ؟ من که دیگه شلوار با خودم نیاوردم .

رستم یک دست اسلحه بودی ؟

این از همه راحت تر بود . بعدشم من دیر به دیر شلوارام رو عوض می کنم .

بو نمیاد به پات ؟

ا خاله خانم ، چه حرف ها می زنین ! من که تند به تند حمام می کنم . حالا نگفتین چی بپوشم ؟

چشات رو باز کن برات پیراهن گذاشتم .

آه پیراهن ؟ نخیر من همین جا می نشینم تا شلوارم خشک بشه .

اه به شلوارت که توی این گرما مثل کنه چسبیده به پات . اونم یک شلوار معمولی نیست که ، گونیه ، باز پیژامه ی نخی بود یک چیزی . بلند شو این پیراهن رو تنت کن . اصلا" دلم می خواد تو رو توی لباس زنانه ببینم .

دوست ندارم . یادم نمیاد این ریخت لباسا پوشیده باشم .

حالا امتحان کن . نگاه چه پیراهن قشنگیه !

خاله خانم پیراهن بلند کتانی صورتی کم حال و بلندی را برداشت و به دست هوتسا داد و گفت : خاطرت رو خیلی می خوام که بهت دادم . اینو حاج اصغر خدا بیامرز برام از مکه سوغات آورد . اینقدر دوستش داشتم که حیفم می اومد تنم کنم . یکی دو مرتبه پوشیدمش و زودی درش آوردم تا خراب نشه . بعد آهی کشید و گفت : عمر حاج اصغر بیشتر کفاف نداد ، منم دیگه دلم

forums.Pichak.net

نیومد بپوشمش . از همون زمونا گذاشته بودمش توی صندوق . حالا امروز درش آوردم و شستمش تا بوی خاک نده . نگاه کن ببین چقدر قشنگه !

هوتسا پیراهن را گرفت و دید که حق با خاله خانم است . پیراهن بلند و ملیحی بود با تورهای پهن کتانی و گل های ریزی که دور آستین های کوتاه و زیر تورهای پهن کتانی را فرا گرفته بود .

خاله خانم گفت : خیلی خنکه امتحانش کن . دارت که نمی زنند .

هوتسا بلند شد و آن را پوشید . احساس کرد راحت ترین لباس دنیا را به تن دارد . دور اتاق چرخی زد و خندید و گفت : چطوره ؟ قشنگه ؟

خاله خانم آهی کشید . گفت : منم اولین مرتبه که پوشیدم واسه حاج اصغر چرخ زدم و گفتم : چطوره خوشت میاد ؟ اون خدا رحمتی هم گفت : خوشم اومده بود که برات خریدم اما حالا بیشتر خوشم اومد . ای خوشا جوونی . قدر جوونی ات رو بدون قربون قدت . یک کمی هم به خودت بیا و از کسوت پسرا بیا بیرون . والله دل آدم می پوسه .

آن روز و دیگر روزها هم هوتسا آن پیراهن را از تن درنیاورد و هر شب که نیاز بود آن را می شست و باز صبح می پوشید . شلوارش را هم شسته و توی ساک گذاشته بود .

یک روز بعدازظهر که هوتسا با آب پاش مشغول آب دادن به گل ها و سبزی ها بود صدای زنگ در به گوشش خورد . آب پاش به دست به طرف در رفت و آن را گشود . سهراب بود که با قدسی خانم آمده بودند . هوتسا با دیدن قدسی خانم جیغی کشید و خود را در آغوشش انداخت و صورت عرق کرده اش را بوسید . خاله خانم سر از زیر زمین در آورده و پرسید : کی بود ؟

و چون مهمان ها را دید دست بر زانو گرفته شادمان از پله ها بالا آمد . خیلی زود روی تخت چوبی فرشی گستردند و سماور و قلیان را آوردند . قدسی خانم عادت داشت که اگر همراهی ببیند قلیان بکشد . پیش از این عزیر جان و اینک خاله خانم . اما به تنهایی قلیان نمی کشید . قلیان برای او جنبه ی تفریحی داشت . هوتسا شاد و سرحال می خندید و گاه به گاه موهای نرم و خوشرنگش را از توی صورت کنار می زد و دل را در سینه ی سهراب به تپش وا می داشت . سهراب پیش از این هم به هوتسا علاقه داشت . در واقع از همان کودکی احساس می کرد هوتسا از میان تمام دختران چیز دیگری است . اما هوتسا هیچ گاه به او روی خوش نشان نمی داد و بی تفاوت از کنارش می گذشت . آن روز هم هوتسا در آن لباس بلند کتانی زیباتر از پیش شده و با آن چشمان زیبا و خوش حالتش دل هر بیننده را می ربود . پوست لطیف و نرم صورتش گل انداخته و دلرباتر از پیش به نظر می رسید . قدسی خانم هم متوجه شده و به هوتسا گفت : مسافرت خیلی بهت ساخته ! لپات گل انداخته . چه کارش کردین خاله خانم ؟

و هوتسا حظ کرده با صدای بلند کودکانه خندید و سهراب سر به زیر انداخت . سهراب هم زیبا شده بود اما هوتسا توجهی به او نمی کرد . سهراب پس از رسیدن خیلی سریع دوش گرفت و لباس عوض کرد و اکنون موهای نرم و پریشانش زیر دست نسیم شبانگاهی رها شده توی صورتش می ریخت و خاله خانم چشم از او که اکنون جوانی رعنا شده بود بر نمی گرفت و زیر لب دعا خوانده بر قامتش فوت می کرد .

forums.Pichak.net

قدسی خانم همان طور که چای اش را هم می زد گفت : هوتسا اومدی یزد جا خوش کردی ، دیگه هم یادی از ما نکردی .

آدم هر چی پیش خاله خانم باشه از عمرش حساب نمی شه . اگه شما نیومده بودید تا آخر تابستان می موندم .

خاله خانم گفت : قربون قدت برم قدمات روی چشام .

بعد رو به قدسی خانم کرد و گفت : والله دل منم می پوسه از تنهایی . شماها که نمی کنین بیاین پیش آدم هفته مون .

سهراب به طعنه گفت : حالا چقدر هم که شما تنها می مونین ! شما که دائم سفرین .

بند نمی شم یک جا خاله . اگه بخوام توی این چهاردیواری بمونم که دق می کنم . این که می بینی روی پا بندم واسه اینه که به گشتم . دل آدم از تنهایی دق میاره . تنهایی واسه خدا خوبه و بس .

قدسی خانم گفت : آقا عطا خیلی دلش واسه هوتسا تنگ شده بود . ما رو فرستاد هم فال هم تماشا . گفت هم یکی دو روزی دیدنی می کنیم هم هوتسا رو با خودمون می بریم .

والله وقتی دیدمتون اولش ذوق کردم اما بعدش مثل فانوس چین خوردم . چون فهمیدم واسه بردن هوتسا اومدین .بعد رو به هوتسا کرد و گفت : تو رو که نمی دونم ، اما این چند روزه به من که خیلی خوش گذشت . حالا موندم بعد رفتن تو چه جور تنهایی سر کنم ؟ اما بعد خندید و گفت : خب به اونم عادت می کنم یکی دو روز اول ، غروباش سخته بعدش خو می گیرم .

هوتسا گفت : ناراحت می شین نرم .

قدسی خانم گفت : جرات داری نیا .عمو عطا می گفت دلم اینقدر واسه هوتسا کوچیک شده که ارزن پیشش پهلوونه .

سهراب خنده ای ظریف کرد و به هوتسا خیره شد و هوتسا که راضی به نظر می رسید گفت : قربونش برم عموی خوشگل و خوبمه . منم دلم یه ذره شده براش .اصلا" خاله خانم شما هم بیاین با ما بریم .

نه خاله جان ، وقت هست واسه سفر . عمری باشه نوبت دیگه . حالا هم حرف رفتن نزنین بهتره بگین واسه ناهار چه کار کنیم ؟ هوتسا می خوای امروزم تو آشپزی کنی ؟

forums.Pichak.net

نه خاله جون ، حوصله ندارم .

قدسی خانم گفت : مگه هوتسا بلده غذا بپزه ؟

یک دفعه که یک آبگوشت پخت اگه بودی الان پنجه نداشتی ، از بس که خوشمزه بود !

هوتسا گفت : نخیر خودتون بالای سرم بودین قبول نبود .

خاله خانم که چای دیگری برای خودش می ریخت ، گفت : آشپزی یعنی همین دیگه . باید یکی بالای سرت باشه تا یادش بگیری . حالا چی می گی غذا می پزی ؟

قدسی خانم گفت : بگذارین امروز سهراب غذا بپزه . رولت های گوشت سهراب حرف نداره .

یک غذایی بگین که دندون منم یاری کنه .

قدسی خانم گفت : رولت با گوشت چرخ کرده اس می تونین بخورین . نرمه .

باشه چه از این بهتر ؟ بگذار جوونا برن آشپزی ، من و تو هم می مونیم بر هم گپ بزنیم .

هوتسا گفت : منم با شمام . قرار شده سهراب غذا بپزه به من چه کار ؟

نه خاله ، بهتره بری کنار دست سهراب . این دو خاصیت داره . یکی این که سهراب جای هیچ چیز رو نمی دونه اما تو کمی واردی وکمکش می کنی . من که نمی تونم توی زیرزمین بمونم بگم رنده و چاقو و پیاز کجاست ، دومین خاصیتش اینه که رولت ، ها درست می گم ؟

و چون قدسی خانم تائید نمود ادامه داد : پختنش رو یاد می گیری . باز جای شکرش باقیه که اولین غذایی که یاد گرفتی غذای سنتی خودمون بود . حالا بگذار دومی اش فرنگی باشه . بالاخره به قول تو زمونه عوض شده نباید که همه اش به شوهرت آبگوشت و آش بدی . غذای فرنگی هم باید یاد بگیری . سهراب جان خوب و پر حوصله به هوتسا آموزش بده تا فردا بتونه جلوی شوهرش ما رو رو سفید کنه . نکنه هفته ی اولی بیارندش بدن دست خودمون و بگن از ما به خیر از شما به سلامت دختر خوشگل تون ارزونی خودتون . و بعد خندید و گفت :

زندگی که بازی و هر و کر نیست باید کار هم بلد باشی . بعد دست بر زانو گرفت و گفت : آفتاب داره پهن می شه . سهراب جان گوشت توی یخچال هست چرخ گوشت هم همون جا توی زیرزمینه خودت چرخش کن . فقط ببخش که چرخ برقی نداریم . از اون دستی های قدیمیه و زور بازو می خواد . خب ماشالله تو جوونی و قوه ی بازو داری . من پیرزن که هر وقت بخوام گوشت چرخ کنم باید برم منت پسر همسایه رو بکشم . من می رم توی اتاق . قدسی جان قلیونت رو چاق کن بیار . هوتسا جان تو هم سفره رو جمع کن . نمی دونم چرا این گرما داره کلافه ام می کنه ؟

هر سه مشغول شده و هر کس دنبال ماموریت خود رفت . قدسی خانم همان جا کنار حوض قلیان را چاق کرد و به اتاق رفت . هوتسا هم استکان ها را توی زیرزمین برد و کنار حوض گذاشت لب حوض نشست و گفت : سهراب می شوریشون ؟

forums.Pichak.net

من بشورم ؟

آره مگه چیه ؟ خاله خانم به من گفت جمع شون کنم نگفت که بشورم .

باید یک کار رو بهت بگن تا انجام بدی ؟

از کار کردن خوشم نمیاد .

باشه حرفی نیست به شرطی که تو گوشت ها رو چرخ کنی .

باشه موافقم .

پس بیا این جا .

هوتسا بلند شد و به طرف چرخ گوشت دستی رفت . سهراب گوشت ها را تکه کرده کنار دست هوتسا گذاشت و گفت : مشغول شو .

تو هم بهتره بری سرکار خودت .

می رم عجله ای نیست . تو کارت رو انجام بده .

خوشم نمیاد اینجا وایسی و کار کردنم رو ببینی تو برو خودم از پسش برمیام .

سهراب که می دانست هوتسا توان چنین کاری را ندارد کنار حوض نشست پشت به او کرده مشغول شستن استکان ها شد . هوتسا گوشت ها را توی چرخ ریخته و خواست که دسته ی چرخ گوشت را بپیچاند اما هر چه کرد زورش نرسید . چرخید و به سهراب نگاه کرد اما دید که او پشتش را کرده و سرگرم کار خویش است . سهراب خیلی زود کارش را انجام داد و خواست که از پله ها بالا برود که هوتسا درمانده و خسته گفت : سهراب ؟

سهراب چرخید و گفت : بله .

من ... من نتونستم .

می دونستم .

خب زورم نمی رسه .

حالا چه کار کنم ؟ من که کارم رو انجام دادم تو هم بهتره کارت رو به هر نحو تموم کنی بعدش منو صدا بزنی . من می رم بالا .

سهراب ؟ خیلی بدجنسی . بیا کمکم کن .

سهراب خندید و گفت : خواهش کن .

ابدا" .

پس من رفتم . خودت جواب خاله خانم رو بده .

forums.Pichak.net

سهراب ؟

سهراب که دو پله را بالا رفته بود برگشت و گفت : امر ؟

بیا .

سهراب به هوتسا نزدیک شد و گفت : بفرمایید .

هوتسا توی چشمانش زل زد و گفت : ازم خواهش کن که ازت خواهش کنم تا تو گوشت ها رو چرخ کنی .

سهراب خنده ای بلند کرد و گفت : هوتسایی دیگه چه می شود کرد ؟ باشه همین هم غنیمته . دوشیزه ی محترم ازتون خواهش می کنم که از من خواهش بفرمایید تا کمک حالتون باشم .

هوتسا خنده ای دلفریب کرد و گفت : باشه بیا کمک کن .

نه نشد . باید روی کلمه ی خواهش می کنم تاکید کنی .

خیلی بدجنسی . باشه . سهراب خان بنا به اصرار مکرر و خواهش های شما که علاقه دارید کمکم کنید ازتون می خوام که زور بازوتون رو نثار این چرخ کنید .

خواهش می کنید ؟

هوتسا پا بر زمین کوفت و گفت : بله .

باشه حرفی نیست . از اول ، خلاص . چرا این قدر اینور و اونور می پری ؟

بعد دست به کار شد و گوشت ها را خیلی راحت و سریع چرخ کرد . هوتسا در دل به قوت بازوی سهراب حسرت خورد و باز از خودش بدش آمد . سهراب که دستش به کار می چسبید خیلی سریع کارش را تمام کرده و. رولت را پیچید و توی تابه گذاشته تابه را روی چراغ سه فتیله ای قرار داد و حرارتش را کم کرد تا آرام بپزد . هوتسا که همچنان دست به سینه داشت و او را نگاه می کرد ، گفت : چقدر آسون بود ! خدا کنه خوشمزه هم باشه .

شرط می بندم خوشت میاد .

شک دارم .

چرا ؟ کی از گوشت کبابی بدش میاد ؟

مطمئن نیستم خوشم بیاد چون تو پختی شون .

چه دلیل مسخره ای !

آخه مرد که نباید آشپزی کنه . خنده دار و مضحکه و یقینا" خوشمزه هم نیست .

forums.Pichak.net

نه این که تو خیلی دخترانه رفتار می کنی ، واسه همین کارهای من مضحکه . تازه بهترین آشپزهای دنیا مردها هستند . همه واسه مجالس شون می رن آشپز مرد میارن . کسی آشپزی زن ها رو قبول نداره .

هوتسا شانه ای بالا انداخت و گفت : مرد ، نه پسر . تو جوجه خروس بهتره خودت رو قاطی مردا نکنی .

و بعد شتابان از پله ها بالا رفت و سهراب را با کوهی ظروف کثیف تنها گذاشت .

خاله خانم با این که از رولت خیلی خوشش آمده بود اما نتوانست زیاد بخورد . احساس کرد قدری کسالت دارد و گفت :

با این که خیلی نرم و لطیف شده اما دلم بر نمی داره . خاله فکر نکنی خوشم نیومده اما نمی دونم چرا اشتها ندارم . راستش از صبح یک جوری ام .

هوتسا با اشتهای فراوان می خورد و توجهی به سهراب نکرده خیال تشکر هم نداشت . او از همه دیرتر از سفره فاصله گرفت و گفت : من می رم توی اون اتاق یک چرت بزنم .

قدسی خانم لبخندی زد و گفت : سهراب پخته اقلا" تو سفره رو جمع کن .

هوتسا شانه ای بالا انداخت و گفت : هر کی این بساط رو راه انداخت خودش جمعش کنه . این شلوغی ها زیر سر سهراب بود .

سهراب لبخندی زده سر به زیر انداخت و زیر لب گفت : تو دیگه کی هستی ؟

قدسی خانم رو به خاله خانم کرد و گفت : این چند روزه هم لمیده همه اش ؟

خاله خانم لبخندی زد و گفت : کاریش نداشته باش جوونیه دیگه .

سهراب خودش رو جلو کشید و گفت : مامان من جمع می کنم . شما برین بخوابین .

قدسی خانم گفت : نه مادر تو خسته شدی . بیل که به کمرم نخورده برم بخوابم . تو برو استراحت کن خسته شدی صبح تا حالا .

سهراب به اصرار قدسی خانم به اتاقی رفت و روی زمین دراز کشیده شمدی روی خود کشید . ساعتی بعد با صدای جیغ مانند قدسی خانم از جا برخاست که او را به نام می خواند . هراسان بلند شده از اتاق بیرون رفت و دید که قدسی خانم توی هال ایستاده چنگ به صورت زده و هی داد می زند : سهراب یه کاری کن .

سهراب که خواب آلود بود پرسید : چی شده ؟

خاله خانم ، خاله خانم .

در این موقع هوتسا هم با موهایی پریشان هراسان از اتاقی بیرون آمد و گفت : چی شده ؟

forums.Pichak.net

سهراب به اتاق خاله خانم رفت و طولی نکشید که پیرزن نحیف را روی دست بلند کرده با دمپایی از خانه بیرون دوید . قدسی خانم و هوتسا دنبالش دویدند . اما سهراب گفت :

شما کجا ؟ خودم می برمش بیمارستان . برین تو . بهتره توی دست و پا نباشین . اگه لازم شد خبرتون می کنم .

قدسی خانم و هوتسا مخالفت نکرده توی حیاط ماندند ، در حالی که دل توی دلشان نبود .

شب از نیمه گذشته بود اما هنوز از سهراب و خاله خانم خبری نشده بود .قدسی خانم گاه اشک می ریخت ، گاه دست به دعا بر می داشت و گاه از خاطراتش ، آن موقع که خاله خانم جوان بود و او کودک ، برای هوتسا می گفت . این که خاله خانم چه قد و هیکلی داشته و اینک چه سان نحیف و رنجور شده ! این که چه برو بیایی داشته و چه بریز و بپاشی ، این که دقیقه ای روی زمین قرار نداشته و کوه را به کوه می زده . سینه ی قدسی خانم لبریز از خاطره و حرف و حدیث بود که گویی به یکباره سر باز کرده بود و او میل به گویش داشت . هوتسا کم کم خوابش گرفت و همان جا روی تخت دراز کشید و خمیازه کشان گفت :

قدسی خانم دراز بکشید سهراب که اومد بیدار می شیم . انشالله که اتفاق ناگواری نیفتاده .

قدسی خانم گفت : به دلم برات شده که ... استغفرالله . اصلا" از صبح خاله خانم کسل بود . تو متوجه نشدی ؟

نه . طوریش نبود که .

چرا ، همون موقع که گفت گرما داره کلافه ام می کنه من بو بردم حال نداره . خدا کنه فقط گرما زده شده باشه .

هوتسا خمیازه ای کشدار و غلیظ کشید و گفت : حتما" همون طوره . وای چقدر خوابم گرفته من که دیگه طاقت ندارم . و با این حرف چشمانش را بست اما قدسی خانم متوحش شده و هوتسا را تکان داد و گفت : آی بدجنس نخوابی ها ، من می ترسم توی این خونه ی قدیمی و درندشت . چه خبرت ؟ ظهر هم که مثل خرس خواب جا کردی .

به خدا دست خودم نیست . بگذارید بخوابم .

نخیر ، از این خبرا نیست . من می ترسم تنها بمونم .

هوتسا بلند شد ، نشست و گفت : قدسی خانم تابستون که ترس نداره . این جا همه توی حیاط می خوابند یک داد بزنید همه به دادتون می رسند .

حالا چرا مجبور بشم داد بزنم ؟ تو بیدار بمون که مجبور نباشم مثل دیوونه ها هوار بکشم .

حالا منم برای مثال گفتم .

می گم کاش ما هم با سهراب رفته بودیم .

هوتسا که چشمانش روی هم افتاده بود زیر لب گفت : هوم ؟

forums.Pichak.net

قدسی خانم که دانست نمی تواند جلودار هوتسای پر خواب باشد آرام مشتی به پشتش کوفت و گفت : درد بی درمون هوم . دنیا اگه زیر و رو بشه این دختر از خوابش نمی گذره .

صدای اذان به گوش می رسید . دل در سینه ی قدسی خانم قرار نداشت . صدای اذان دلش را آرام کرد و دست به دعا برداشت و از خدا خواست که حاله خانم را سلامت دارد . آسمان کم کم رنگ می باخت و قدسی خانم حس کرد که بر ترس واهی اش چیره می شود . حال می توانست دقیقه ای دراز بکشد و دیده بر هم گذارد گرچه خوابش نمی برد اما تنش لحظه ای می آسود .

گربه ای آرام از تخت پهن چوبی بالا آمد . همان طور که از کنار هوتسا می گذشت دمش به کف پای هوتسا کشیده شد و او که مورمورش شده بود از جا پرید و در آن تاریک روشن صبح از دیدن گربه سیاه وحشت زده شد و با صدای بلند پیشتش کرد . قدسی خانم که تازه چشمانش گرم شده بود هراسان از جا برخاست و چون دید عامل ترسشان گربه بوده خنده اش گرفت و گفت :

خدا هیچ خونه ای رو بی مرد نکنه . شب که سرم رو می گذارم دلم به آقا عطا خوشه . خدا نگهدارش باشه ، تخت تخت می خوابم . به من چه کار که تیک بود یا تاک . صدایی هم اگه باشه آقا عطا از جا بلند می شه . خودمونیم ها ، عجب شبی بود دیشب ! انگار سال بود که نمی گذشت .

هوتسا دوباره دراز کشید و بالشش را در بغل فشرد . قدسی خانم نیز خواست دراز بکشد که شنید یکی آهسته به در می زند . زود از جا بلند شد و به هوتسا گفت :

لازم نیست دیگه بخوابی ، بلند شو بریم ببینیم کیه ؟

دو نفری بریم در رو باز کنیم ؟ خب خودتون برید .

من می ترسم .

نترسین دزد نیست . دزد که در نمی زنه ، تازه هوا داره روشن می شه . حتما" سهرابه .

قدسی خانم همان طور که چادر به سر می کرد گفت : پس نخوابی ها .

هوتسا خندید و گفت : باشه .

سهراب لود با رنگ و رویی ژولیده و روحی خسته . قدسی خانم که او را دید شاد شد و قربان قد و بالایش رفته پرسید : چه خبر ؟ کجا بودی تا به حال ؟ دلم هزار راه رفت .

سهراب دست و صورتش را توی آب حوض شست و با چادر قدسی خانم خشک کرد و گفت : بیمارستان بودم دیگه . نرفته بودم که عروسی . چایی داریم ؟

الانه می گذارم . چه خبر حالا ؟

اول چایی بدین که خیلی خسته ام . بعد براتون تعریف می کنم .

forums.Pichak.net

قدسی خانم که با دیدن مرد دلش قرص شده بود . بدون احساس کمترین ترسی به زیرزمین رفت تا چای بگذارد . سهراب هم گوشه ای روی تخت دراز کشید و خیلی زود خوابش برد . قدسی خانم که با سینی چای برگشت هوا کاملا" روشن شده بود . او با دیدن قیافه ی خسته ی سهراب که در آرامش به خواب فرو رفته بود لبخندی بر لب نشاند و زیر لب گفت :

الهی قربون قد و بالات برم . یقین دارم پدرت دراومد توی این شهر غزیب و ناشناس . بخواب مادر بخواب .

هوتسا دراز کشیده و بیدار بود . او با دیدن سینی چای بلند شده ، نشست و با اشاره به قدسی خانم گفت : قربون قدسی خانم با چایی هاش .

قدسی خانم همان طور که از تخت بالا می آمد ، گفت : تو هم به وقت خوردن خوب شنگول و سردماغی ! دیگه خوابت نمیاد ؟

هوتسا خندید و گفت : می اومد اما پرید .

قدسی خانم گفت : وقت کار هزار درد و مرض میاد به سراغت یا خوابت می گیره .

هوتسا قندی به دهان گذاشت و گفت : اووه شما هم با یک چایی تون انگار دنیا رو فتح کردین .

آفتاب توی حساط پهن شده بود که سهراب چشم گشود و با دیدن سفره ی صبحانه و سماور در حال جوش خنده ای کرد و نشست . قدسی خانم و هوتسا صبحانه نخورده منتظرش بودند . قدسی خانم چای لیوانی برای پسرش ریخت و گفت :

تا چایی بیارم خوابت برد !

آره خیلی خسته بودم .

حالا حالت چطوره ؟

خوبم ممنون .

خاله خانم چی ؟ حالش خوبه ؟

خوب می شه . چرا صبحانه تون رو نمی خورید ؟

سهراب که نمی خواست اول صبحی با خبر مرگ خاله خانم هوتسا و قدسی خانم را مشوش گرداند حرف توی حرف آورد تا آن ها صبحانه شان را کامل بخورند . می دانست روز کسالت بار و پرکاری را پیش رو دارند .

با یک تلفن آقا عطا خودش را خیلی سریع به یزد رسانید و فرزندان خاله خانم هم از راه های دور و نزدیک خود را برای مراسم خاکسپاری مادرشان رساندند . خاله خانم دختر نداشت . او فقط سه پسر داشت که از عاطفه بهره ی زیادی نبرده بودند . آن ها به اجبار و فقط از روی وظیفه آنجا حضور داشته ، برای رفتن تعجیل داشتند .

forums.Pichak.net

مجلس عزاداری سوت و کور و آرامی بود و اشکی اگر بود از چشمان قدسی خانم فرو می چکید . هوتسا هم عادت نداشت در ملاء عام اشک بریزد . فردان به او تلقین کرده بود که گریه کار چندش آوری است و ضعف زنان را می رساند . اما شور عجیبی در دل هوتسا بر پا بود . او که در این مدت کوتاه به خاله خانم انس گرفته بود طاقت نداشت ناظر تدفینش باشد . کسی متوجه حال او نبود . اطرافیان می اندیشیدند ماتم و گریه ی زیاد برای پیرزنی معنا ندارد . او عمر کافی کرده و از دنیا بهره ی کافی برده ، پس چه جای اشک و آه ؟

هوتسا که تا به حال در مراسم تدفین شرکت نجسته وحشت زده به گور سیاه چشم دوخته و دل در سینه اش بالا و پایین می رفت . قلبش آنقدر تند می زد که حس می کرد الان است که از حلقش بیرون بپرد . به سختی آب دهانش را قورت می داد تا مانع گردد . روی تابوت را که برداشتند هوتسا چشمانش را به هم فشرد آه بلندی کشید . مردان لا الله الی الله می گفتند ، مردی با صدایی گرفته و ماتم زا قرآن می خواند . هوتسا که دلش آشوب داشت طاقت نیاورد و دستش را جلو دهانش گرفته به سرعت دوید . سهراب که آه بلند هوتسا را شنیده بود هراسان دنبالش رفت . هوتسا کنار جویی خشک نشست و عق زد . شکمش خالی بود و چیزی نبود که بالا بیاورد . او از وقتی که فهمیده بود خاله خانم دار فانی را وداع گفته نتوانسته بود چیزی بخورد و همه اش احساس تهوع داشت . سهراب در پی آب دوید و با پارچی پلاستیکی حاوی آب برگشت و با آن مشتی بر صورت هوتسا پاشید . هوتسا زور می زد و صورتش گلگون شده بود . قطرات آب از صورتش پایین می چکید . باد ملایمی می وزید . سهراب باز هم آب بر او پاشید . نسیم به صورت خیس هوتسا خورده خنکش می کرد . او اینک قدری آرام تر شد . حال گوشه ای نشست و چشم به نقطه ای نامعلوم دوخت . سهراب هم روبه رویش نشست در

در حالی که هنوز نگرانش بود و چشم از او بر نمی گرفت . هوتسا مانند مجسمه ای بی حرکت بود طوری که سهراب نگران شده ، گفت : لااقل یک کمی گریه کن .

نمی تونم .

گریه سبکت می کنه . اصلا" کی به تو گفت اینقدر بری جلو ؟

می خواستم ببینم .

نه این که دل شیر داشتی !

هوتسا بدون آن که پلک بزند همان طور که خیره به دور دست ها مانده بود ، گفت : با حقایق باید آشنا شد .

بعضی وقت ها حقایق اونقدر تلخ و گزنده هستند که گرچه اجتناب ناپذیرند اما می شه ازشون فاصله گرفت .

چه فایده از فاصله ؟ این حقیقت روزی دامن خودمون رو هم می گیره . ما فاصله بگیریم اون که فاصله نمی گیره .

قبول دارم . اما باید از نظر روحی آمادگی پذیرشش رو داشت . آدم هر چی که بیشتر پا به سن بگذاره دلش قرص تر می شه . خدا رو شکر می کنم که حالت به هم خورد .

forums.Pichak.net

هوتسا متعجب به سهراب نگاه تندی کرد و او ادامه داد :

اینقدر خیره سر و لجباز هستی که یقین دارم اگه اینطور نمی شد تا آخرش همون جا می موندی . دیدن این صحنه ها برای تو خیلی زوده . تو هنوز اونقدرها محکم نیستی .

تو هستی ؟

نمی خوام بگم روحیه ی مردها با زن ها فرق می کنه ، چون الانه که بگی من جوجه خروسم ، به هر حال بافت روحی حتی پسر با دختر فرق می کنه .

هوتسا چانه اش را بر زانو گذاشت و گفت : خوش به حالت .

چرا ؟

این که پسری .

باز که شروع کردی ! بهتره به جای افسوس خوردن بلند شی بریم سر خاک خاله خانم یک فاتحه بخونیم . مثل این که کارشون تموم شده . دارند روی خاک گلاب می پاشند .

مرداد ماه بود و گرما بیداد می کرد در این گرما فردان کمتر نزد والدینش بود . او بیشتر ایامش را با دوستانش به سر می برد . هوتسا وقتی که از یزد برگشته بود موفق به دیدار او نشده بود . یکی از بعدازظهرها که هوتسا مشغول آب دادن گل های جلو خانه شان بود فردان را دید که از خانه بیرون آمد و تا چشمش به او افتاد لبخند زنان جلو آمده ، گفت :

به به ، مسافر کوچولو . حالا دیگه بی خبر می ری سفر ؟

هوتسا که با دیدن فردان گویی قند در دلش آب کردند خنده ای کرد و گفت : علیک سلام ستاره سهیل .

فردان دست ها را در جیب کرده تکیه به دیوار داد و گفت : با یزدی ها دمخور شدی ! نامرد این رسمشه ؟ بی خبر میذارن برن ؟

کجا بودی که خبردار بشی ؟ تو که همه اش به ددری . حالا چی شده مگه ؟

هیچی . خوش ندارم وقتی میام سراغت با در بسته یا جواب منفی روبرو بشم . دوست دارم همیشه حی و حاضر ببینمت .

forums.Pichak.net

جدا ؟ خیلی از خود متشکری فردان ! من باید توی این چهاردیواری بپوسم و تو هی بری بگردی ، هر وقت هم ددر دلت رو زد و هوای دیار کردی تازه یادت میاد یک بیچاره ای هست که ای بد نیست بری سراغش .

فردان خندید و گفت : خدا نکنه چرا بیچاره ؟

بیچاره ام دیگه . وقتی تو رو می بینم که اینقدر آزاد و خوشبختی ، دلم می خواد بترکه .

قبلا" هم گفته بودم کاهش هومن بودی یا ...

بله می دونم یا هوتن . چه کار کنم ؟ مگه دست من بوده ؟ برم خودم رو کچل کنم راضی می شی ؟

فردان خنده ی قشنگی کرد و گفت : جدا" اگه من بخوام می کنی ؟

هوتسا که عصبانی بود با غیظ گفت : شاید هم کردم .

بابا دستخوش . عجب باحالی تو ! اینو بهش می گن نفوذ آقا فردان .

هوتسا گفت : و تو ظرفیت نداری و قدر این همه صداقت منو نمی دونی . تو خودت حسودی به من می گی حسود ؟

بعد بغض کرد و آرام گفت : یک یزد رو که منجر به مرده کشی شد رو هم نمی تونی به من ببینی .

فردان موذیانه لبخندی زد و گفت : حالا چرا صدات دو رگه شده و می لرزه ؟

تهمت نزن .

دروغ نگو . می خوای گریه کنی ؟

هوتسا که می دانست فردان خیلی زرنگ است و هر آن ممکن است مچش باز شود به دروغ گفت : یهویی دلم هوای خاله خانم رو کرد دلم گرفت . گریه کردن که واسه مرده ها عیب نیست ، هست ؟ اگه سنگدلی بگو هست .

خاله خانم کی باشن ؟

همون که تو یزد مرد .

همون خاله پیره که بعضی وقت ها می اومد اینجا می موند ؟

آره .

اووه ! واسه اون می خوای گریه کنی ؟ به نظر من اون ده پونزده سالی رو هم قاچاقی زندگی کرد . فکر کنم عزرائیل ردش رو گم کرده بود از بس که از این شهر به اون شهر می رفت . و بعد با صدای بلند خندید .

forums.Pichak.net

این موضوع اصلا" خنده نداره .

من فقط برای شادی روحش می خندم .

مسخره !

هوتسا قلبا" از دیدن فردان شاد بود و می دانست که فردان مدتی در خانه می ماند و رفع خستگی می کند . حال او می توانست روزهایش را با فردان بگذراند . آن ها با هم شطرنج یا تنیس بازی می کردند و گاه والیبال دو نفره . بعضی اوقات هم توی خیابان خودشان به دوچرخه سواری می پرداختند . هوتسا مسابقه ی دوچرخه سواری با فردان را دوست داشت و بیشتر اوقات فردان بازنده بود . هوتسا با تمامی قوا پا می زد و از این همه تلاش خود لذت می برد . هوتسا بیشتر بدین خاطر که دختر بود مصرانه سعی در شکست فردان داشت . دوست نداشت فردان او را به باد استهزا بگیرد و دختر بودنش را یادآور شود . گرچه این موضوع برای فردان دیگر حائز اهمیت نبود اما گاه از سر بدجنسی دوست داشت هوتسا را بچزاند و حرصش را در بیاورد .

مرداد روزهای پایانی اش را طی می کرد . آن روز از صبح هوتسا بی حوصله بود و احساس بطالت می کرد . بعدازظهر تصمیم گرفت سراغ فردان برود و با او تنیس بپردازد . با این نیت به منزل آنان رفت اما از بخت بد فردان منزل نبود . خانم ثابتی او را نزد خود نگاه داشت تا با هم نسکافه بنوشند . آنها توی حیاط زیر آلاچیق نشسته و در حین نوشیدن نسکافه با هم صمیمانه از هر دری می گفتند . ناگهان خانم ثابتی بدون مقدمه گفت :

هوتسا چرا از این جلد بیرون نمی آیی ؟

هوتسا متعجب پرسید : کدوم جلد ؟

همین بی قیدی دیگه . این چه قیافه ایه که برای خودت درست کردی ؟ مثل پسرا !

هوتسا که منظور خانم ثابتی را فهمید خاطرش جمع شده به پشتی صندلی ها تکیه داد و گفت : از فردان بپرسید .

به فردان چه ؟

اون منو توی این جلد کرده . اون ازم خواسته همیشه شلوار بپوشم .

مگه تو باید به خواهش دل فردان راه بری ؟

دیگه عادت کردم . از اون گذشته اینطوری راحت ترم .

عزیز من ، آدم نباید خودشو خیلی راحت بده دست دیگری .

forums.Pichak.net

هوتسا فنجان دهان گشادش را روی میز گذاشت و گفت : آدم وقتی با یکی دوسته و از صمیم قلب اونو دوست داره ، خواسته ها و تمایلاتش رو هم تا اندازه ای در نظر می گیره . منم ... منم حس می کنم فردان تنها دوست منه . تنها کسیه که منو می فهمه . ما از بچگی با هم بودیم و با خصوصیات اخلاقی هم خیلی خوب آشنا هستیم و من ... و من می دونم که فردان از دخترا بدش میاد . اینه که دوست ندارم اون فکر کنه من دخترم . همیشه سعی می کنم پسرونه رفتار کنم و لباس بپوشم تا فردان رو برای خودم حفظ کنم . حتی گاهی وقت ها افکار اونو تائید کردم حتی اگه مورد تائید خودم نبوده ، فقط به این دلیل که او با من بمونه .

بعد سرش را زیر انداخت و گفت : شما که می دونید من چقدر تنهام . من به دوستی فردان عادت کردم .

خانم ثابتی که چشمانش را ریز کرده و به او دقیق شده بود نفس بلندی کشید و گفت : بهتره یه خرده منطقی فکر کنی . تو باید قبول کنی که دختر هستی و به جنسیت خودت افتخار کنی . فردان هم غلط کرده از دخترا بدش میاد . اینو بارها بهش متذکر شدم و ازش خواستم که این طرز فکر احمقانه رو از خودش دور کنه . دختر و پسر چه فرقی با هم دارند ؟ حالا قبول کن که اغلب مردها از پسر خوششون میاد اما این دلیل نمی شه که از دختر منزجر باشند . دختران هم آفریده های خدا هستند . اصلا" دنیا بدون وجود زن شکل نمی گرفت . یک مرتبه به فردان گفتم :

" تصور کن پا به شهری بگذاری که همه ی مردمش مرد باشند اگه پا به فرار نگذاشتی . "

فردان چی گفت ؟

خیلی مهمه بدونی ؟

دوست دارم بدونم .

گفت باید امتحانش کنم . اما من که دلم می گیره توی یک مجلس و مهمونی پا بگذارم و همه مرد باشند یا برعکس . من همه رو در کنار هم دوست دارم .

اما من اگه دست خودم بود دختر نمی شدم .

فقط به خاطر دل فردان ؟

درست نمی دونم . شاید فردان منو متوجه این امر کرد ، شاید از آزادی پسرها و مردها خوشم میاد و از ضعف بنیه ی زن ها بدم میاد ، شاید از این که توی جامعه ی ما و کلا" توی این دنیا زن ها رو اینقدر محصور کردند بیزارم و شاید همه ی این ها دست به دست هم دادند .

اینایی که می گی یک مشت افکار غم انگیزی هستند که برای خودت سر هم کردی و این باعث می شه خودخوری کنی و از روزهای جوونی ات که بهترین روزهای عمر هر آدمیه ، بهره نبری . البته من خوشحالم که تو فردان رو دوست خودت می دونی اما فردان حق نداره تو رو از مسیر طبیعی زندگی ات منحرف کنه . او نباید تا بدین حد روی تو تاثیر بگذاره .

forums.Pichak.net

او از ناز و غمزه بدش میاد . فردان افراد شجاع و خشن رو دوست داره . اینا روو که شما بهتر از من می دونید .

به وقتش از غمزه هم خوشش میاد . الان سرش باد جوونی داره . از اون گذشته او هر طور دوست داره می تونه فکر کنه ، تو چرا خودت رو عوض کردی ؟ فقط برای خوشایند او ؟ او که فقط رهگذریه در مسیر راه تو ؟

نه این حرف رو نزنید . فردان قول داده تا ابد با من دوست باشه . در واقع من تنها دختری هستم که طرف صحبت فردان قرار گرفتم و فقط به این خاطره که با بقیه دخترها تفاوت دارم .

نمی خوام بگم راه زندگی فردان اشتباهه و یا شیوه ی زندگی اش ایراد داره . به تو هم دوست ندارم ایراد بگیرم . تو هم آزادی هر طور که میلته زندگی کنی . فقط دوست دارم راهنمایی ات کنم . تو دختر جوون و فوق العاده قشنگی هستی . ولی نمی دونم چرا نمی خوای از این روزهای قشنگ جوونی استفاده کنی ! تو بیشتر روزات رو توی خونه تون خلاصه کردی . در صورتی که می دونم با نسرین خانم هم رابطه ی دوستانه ای نداری . به نظر من اون زن خوبیه چرا سعی نمی کنی دوستش داشته باشی و با اون مهربون تر باشی ؟ چرا خودتو از همه دور نگه داشتی ؟ احساس تنهایی نمی کنی ؟

از تنهایی نگین که زندگی من باهاش عجین شده . من از بچگی با تنهایی خو گرفتم .

بعضی حوادث غیر قابل پیش بینی هستند اما بعضی از حوادث هم قابل کنترلند . ما می تونیم زندگی مون رو اون طوری که دوست داریم بسازیم .

منم همین کار رو کردم .

بلند شو برو توی آینه به خودت یک نگاه بنداز . وقتی فکر می کنم که خداوند کریم این پوست لطیف و شفاف و این چشم های درشت و خوش حالت رو به تو داده در صورتی که تو قدرش رو نمی دونی حرصم می گیره .

چه کار باید بکنم ؟

دخترای هم قد تو صبح تا شب جلوی آینه می نشینند تا از چشم های باباقوری شون چشم شهلا بسازند و سر کچل شون رو پر نشون بدند بلکه یکی از راه برسه و تحسین شون کنه اون وقت تو از این همه زیبایی خدادادی بهره داری و بی توجه مثل درویشا راه می ری ؟ یک وقت هایی می گم بیام خونه تون هر چه شلوار داری آتیش بزنم .

هوتسا خندید و یادش از خاله خانم آمد و آهی کشید و گفت : نمی دونم چرا همه انگشت روی شلوار من می گذارند ؟

خانم ثابتی گفت : واسه این که چسبوندیش به پات . بلند شو بریم تا من یک دست لباس خوشگل تنت کنم و یک دست به موهات بکشم تا ببینی قیافه ات چقدر زیر و رو می شه .

یک دفعه تقریبا" امتحانش کردم .

forums.Pichak.net

خب ؟

بد نبود ، اما با شلوار راحت ترم .

بلند شو بریم تا یک دفعه دیگه امتحان کنی . شرط می بندم فردان هم بیشتر خوشش بیاد .

راستی ؟

البته . اگر هم خوشش نیومد اشکالی نداره . مگه فقط نظر اونه که مهمه ؟ اون باید بفهمه که شیوه ی زندگی تو با اون باید متفاوت باشه . می شه از مرد زن ساخت یا برعکس ؟ اصلا" پسندیده نیست . هر انسانی توی لباس خودش شکیله . تو یک دختری و فردا یک زن هستی و به طور حتم یک مادر . به فردا فکر کن و زنانه زندگی کردن رو از همین الان تمرین کن گرچه فطرتت همینه ولی تو باورش نداری و می خوای مبارزه کنی . تو به حرف من گوش کن و با من بیا تا ببرمت خرید ، ببرمت گردش ، قول می دم از این کسالت و دل مردگی بیرون بیایی . بلند شو که من می میرم واسه آراستن .

هوتسا دستش را به دست خانم ثابتی داد و با او به اتاقش رفت . خانم ثابتی با علاقه ی فراوان دست به کار شد و از توی کمدش یک دست لباس بیرون آورد . یک بلوز و دامن نخی شیری رنگ که پایین بلوزش ریشه دار بود . بلوزی کوتاه که تا کمر می رسید و ریشه هایی به قد یک انگشت داشت . با دامنی تقریبا" بلند و چین های متناسب . خیلی راحت و سبک .

خانم ثابتی گفت : این لباس رو برادرم از سوئد برام آورده که از همون اول برام تنگ بود اما چون خیلی دوستش داشتم نگهش داشتم . شاید به حرفم بخندی دوست داشتم این لباس رو بدم به زن فردان . اما حالا کو تا اون روز . بهتره بدمش به تو . بپوش ببین چقدر نرم و سبکه ! یقین دارم بعد از پوشیدن این لباس نرم دیگه اکراه داشته باشی این شلوار جینای سفت رو پات کنی .

بعد هم یک جفت سندل سفید با سگک ظریف نقره ای با پاشنه های نسبتا" کوتاه چوبی از توی کمد درآورد و به دست هوتسا داد و گفت :

اینا رو هم پات کن تا یواش یواش راه رفتن با کفش پاشنه دار رو یاد بگیری .

خانم ثابتی که در آراستن مو متبحر بود دست به بیگودی و سشوار برد که صدای هوتسا درآمد و گفت : وای از عروسکی شدن بدم میاد این کار رو دیگه دوست ندارم .

چرا عزیز من ؟ تو اجازه بده ، ببین چی ازت می سازم !

نه دوست دارم موهام ساده باشه .

اشکالی نداره . موهای تو به خودی خود اینقدر خوشرنگ و ملوسه که نیازی به آراستن نداره . فقط بگذار جلوی موهات رو یک کمی کوتاه کنم . قول می دم خیلی ناز بشی .

هوتسا حرفی نزد و روی تخت نشست . خانم ثابتی قیچی ظریفی آورد و دسته ای از موهای روی پیشانی هوتسا را کوتاه کرد که این خیلی چهره ی هوتسا را دخترانه تر و دلفریب تر می نمایاند .

forums.Pichak.net

بعد صورتش را خیلی ملایم و دخترانه آرایش کرد طوری که هوتسا که پیش از این بر زیبایی خود واقف نبود وقتی در آینه نظر به خود انداخت راضی به نظر می رسید و لبخندی دلنشین زد . زیبایی و خوش قامتی پیش از این پیش چشمان هوتسا از اهمیت بسزایی برخوردار نبود . اما اینک می دید که چه خوش قد و بالا و خوش قامت است ! هیکل برازنده اش در این بلوز و دامن کشیده و موزون به نظر می رسید و رخسارش زیباد و فریبا . او که خود را جلو آینه قدی برانداز می کرد با لبخند ملیح به خانم ثابتی گفت :

به نظر شما من قشنگم ؟

البته که قشنگی . من که از همون اول می دونستم تو دختر قشنگی هستی تو خودت متوجه نبودی و حاضر نبودی به خودت توجه کنی . من معتقدم شلوار رو برای مردها درست کردند . نمی دونم جوونای امروز چرا همه شلواری شدند ؟ ببین چه موهای قشنگ و نرمی داری ! حیف نبود که همیشه ولوشون می کردی و می دادی شون پشت گوشات ؟ حقیقتش قیافه ی همیشه محزونی داشتی اما الان یه نگاه به خودت بنداز . ببین چقدر شیرین و دوست داشتنی شدی !

در این لحظه ماه منیر که برای جمع آوری اتاق آمده بود با حیرت چند مرتبه دور هوتسا راه رفت و گفت : خدا رو شکر که یادت اومد دختری ! بدت نیاد ها ، کم کم داشتم بهت شک می کردم . مونده بودم نکنه پسر باشی .

هوتسا خندید و گفت : وا ؟ چه حرف ها !

ماه منیر همان طور که موهای روی آینه رو جمع می کرد ، گفت : باور نداری ؟ بچه که بودم یکی از آشناهامون یک دختر داشت که هر چی بزرگ تر می شد بیشتر کارهای پسرونه ازش سر می زد . صداش داشت کلفت می شد ، موهای سرش که بلند بود چون فکر می کردند دختره ، یواش یواش صورتش هم مو درآورد . نه که ریش باشه اما موهای تک به تک و بلندی داشت . چهارشونه هم که بود از اول ، بعد کت و کلفت تر هم شد . خلاصه آدم ازش می ترسید . پدر و مادرش اینقدر این در و اون در زدند و دوا درمونش کردند تا بعد یک عمل دختره شد پسر . اون موقع که بچه بودم اما خوب یادمه . حالا خدا رو شکر که تو از اون قماش نبودی .

هوتسا خندید و گفت : وای چه فکرها که در مورد من می کردین !

به خداوندی خدا شدی یک تیکه ی ماه .

هوتسا کیف کرد و دوباره توی آینه نگاهی به خود کرد و گفت : حالا که همه رای به خوشگلی من می دین ، ناچارا" می پذیرم .

خانم ثابتی گفت : حالا باید تمرین کنی که چطور راه بری . راستش تو همیشه مثل داش ها راه می ری ، خیلی زشت و ولو روی مبل پهن می شی ، درست مثل فردان . البته اون پسره زیاد زننده نیست اما برای یک دختر خانم جوون پسندیده نیست که ولو بشه .

هوتسا با آن سندل های پاشنه دار چند قدم راه رفت و لبخند بر لب خانم ثابتی و ماه منیر نشاند . بعد گفت : بهتره برم خونه تمرین کنم . تنهایی راحت تر تمرین می کنم .

forums.Pichak.net

باشه برو . سعی کن روزا زیاد به من سر بزنی . ما حالا زیاد با هم کار داریم .

باشه حتما " .

هوتسا شاد و سرحال آن ها را ترک کرد . همین که پا به حیاط گذاشت ، در با ضربه ی پا فردان باز شد و صدا کرد . فردان که از گردش بازگشته و بسیار سرحال به نظر می رسید حیرت زده به هوتسا خیره شد . هوتسا هم که جا خورده بود یک آن در چشمان فردان خیره ماند و بعد خجالت کشیده سر به زیر انداخت . آن دو مدتی همان جا ایستادند و بعد با عجله بدون هیچ کلامی از هم جدا شدند . هوتسا دوست نداشت به این زودی در معرض دید فردان قرار بگیرد . او نمی باید اولین نفری می بود که او را در این حال و وضع می دید . می دانست که فردان در دل به او می خندد و او را عروسک کوچولوی لوس می نامد . او که از کرده پشیمان شده بود بغض کرد و خیلی زود به اتاقش پناه برد . اما زمانی که دید نسرین خانم متعجبانه لب به تحسین گشوده و او را خوشگل ترین دختر دنیا می نامد ، سعی کرد فردان را از یاد ببرد .

آن شب هوتسا در دریای خیال خویش غوطه ور بود . خود را بر سر دو راهی می دید . نمی دانست به کدام راه قدم بگذارد ! بارها از تخت به زیر آمده چشمان خوش حالت و دلفریبش را در آینه مشاهده کرد و آن نگاه پرجذبه اش را دید . حق

با خانم ثابتی بود . او چهره ی شیرین و دلنشینی داشت که با کوتاه شدن اندکی از چتر موهایش بشاش تر به نظر می رسید . او دختر بود و از تحسین لذت می برد . دوست داشت که مورد توجه واقع شود و دیگران تمجیدش کنند . با این وجود او علاقه ی زیادی به فردان داشت و نمی خواست مورد تمسخر وی واقع گردد . هنوز به خاطر داشت که فردان در اولین روز آشنایی شان چطور او را مسخره کرد و لوس و ننر نامید . دیگر مایل نبود فردان او را ننر بنامد . اما لباس زنانه پوشیدن و قدری آراستن موی و روی نباید دال بر ننری باشد پس در این صورت تمامی زنان دنیا ننر هستند ؟ شاید حق با خانم ثابتی بود و فردان اشتباه می کرد . هوتسا وظیفه ی خود دانست که او را از اشتباه بیرون آورد . البته مشروط بر آن که فردان هنوز هم خیال لودگی و مسخرگی داشته باشد . هوتسا آن روز که خاله خانم به جبر پیراهن صورتی بر تنش کرد نیز از خودش خوشش آمد اما فکر کرد آنجا یزد است و اشکالی ندارد اگر او بدین شیوه لباس بپوشد . بعد از آن با این میل جنگید و باز در کسوت مردانه فرو رفت . هوتسا نمی توانست نسبت به فردان و خواسته های او بی توجه بماند . او عشق را نشناخته و تجربه اش نکرده بود و اصلا" به این واژه نیندیشیده بود . او فقط می دانست که فردان را شدیدا" و خالصانه دوست دارد . فردان در نظرش بهترین ، شجاع ترین ، با نمک ترین و دوست داشتنی ترین پسر دنیا بود . فردان تنها رفیق و یاور او بود به وقت تنهایی ، و او عادت کرده بود که اوقاتش را با او بگذراند .

forums.Pichak.net

از آن روز دیگر هوتسا فردان را ندید . هوتسا از رو به رو شدن با فردان شرم داشت و احساس می کرد از او می ترسد . فردان اگر تمایلی داشت خود با او تماس می گرفت و دنبالش می آمد . اما فردان چنین نکرد . او نیز از هوتسا شرم داشت . گویی تازه دریافته بود که هوتسا از دنیای کودکی در آمده و برای خود خانمی خواهد شد و او نمی بایست با دختر خانمی چنین رفتاری می داشته و خیلی راحت و خودمانی برخورد می کرده . آن روز خانم ثابتی خیلی با پسرش صحبت کرد و به او هشدار داد که نمی بایست روی افکار هوتسا تاثیر بگذارد و بهتر است او را به حال خود واگذارد مبادا باعث گردد او از مسیر طبیعی زندگی منحرف شود . و بعد متذکر شد که باید مراعات خواسته های طبیعی او را بکند و دست از بچگی و مسخره بازی هایش بردارد . آن ها باید توجه کنند که دیگر بچه نیستند و جایز نیست ساعت ها جلوی در منزلشان بایستند و حرف بزنند .لااقل این ایستادن های طولانی برای هوتسا پسندیده نبود .

از آن پس فردان با دیگر دوستان خود سرگرم اکتشافات زمینی و باستانی شده بیشتر ایام خویش را خارج از شهر سپری می کرد . با این وجود ، این گردش ها هم نتوانست هوتسا را از یاد او ببرد . او همه روزه هوتسا را با آن بلوز و دامن نخی ریشه دار و آن نگاه جذاب پیش رو می دید . همه شب که کنار آتش می لمید و به آن خیره یم شد هوتسا را می دید که لبخند می زند و به طرفش می آید . او دیگر صدای سوختن چوب را نمی شنید و خیره شدنش به آتش در واقع نگریستن به هوتسا بود که داشت نرم و سبک بر دل جوان و پر خواهش فردان می نشست . دختری زیبا با لبخندی دلنشین و نگاهی معصوم و پاک که فردان تاکنون چشم به رویش بسته بود و ندیده بود این پرنیان نرم و سبک را .

موسم درس و مدرسه شده بود و هوتسا باز پا به دبیرستان گذاشت . او اکنون می باید سال آخر می بود ، ولی از آنجایی که هنوز آن طور که شایسته بود دل به درس نمی داد ، یکی از سال های دبیرستان را در دو سال طی کرد و حال از دیگر هم سالانش عقب افتاده بود . هوتسا زیاد هم به این موضوع اهمیت نمی داد اما سهراب محترمانه او را سرزنش کرده و ابراز ناراحتی نموده بود . که این موضوع برای هوتسا از اهمیت چندانی برخوردار نبود . نظر سهراب برای او مهم نبود . در مقابل ، فردان وقتی که از زبان هوتسا خبر مردودی را شنید خندید و گفت :

" بی خیالش باش ، فکر کردی دنیا به آخر رسیده ؟ پارسال نه ، امسال ، نشد سال دیگه . بالاخره این راه پر سنگلاخ رو تموم می کنی ، شتاب واسه چی ؟ "

و وقتی هوتسا گفت که نسرین خانم ناراحت شده و گفته حیف که یک سال از زندگی عقب موندم ، فردان باز گفته بود :

forums.Pichak.net

" حالا جلو جلو بری که چی ؟ چه خبره ان جلوها ؟ به نظر من توی این راه ناهموار آدم هر چی لاک پشت وارتر راه بره بهتره . با عجله راه بری هی بخوری زمین زخم و زیلی بشی ؟ مگه نگفتند آسته برو آسته بیا که گربه شاخت نزنه . "

هوتسا هم گفته بود : " این ضرب المثل رو برای همه جا که نگفتند . "

و فردان بی خیال به دیوار تکیه داده و گفته بود :

" ساختنش که مورد استفاده قرار بگیره . کجاش ، دست خودمونه . تازه آدم میره مدرسه که با رفقاش خوش باشه . حالا تو یک سال دیگه وقت داری از این موهبت فیض ببری . "

هوتسا هم سر به زیر انداخته و گفته بود : " اما من توی مدرسه زیاد دوست و رفیق ندارم . حوصله ی هیچ کدومشون رو ندارم . "

فردان هم سرزنش آلود گفته بود : " تقصیر خودته که گوشت تلخی . هم حسودی هم بدعنقی . خدا به داد دل من برسه که با تو سر می کنم . "

اینک هوتسا باید راهی دبیرستان می شد گرچه تمایل زیادی نداشت . او از آن روز تابستانی دیگر موفق به دیدار فردان نشده بود . گرچه بسیار مشتاق و دلتنگ بود اما حاضر نبود پیشگام باشد مبادا فردان عروسکش بنامد و او را از خود براند.

هوتسا دیگر قبول کرده بود که دوشیزه ای است و به زودی در ردیف زنان جامعه قرار می گیرد . و در گذشته هر چه سرپوش بر واقعیات زندگی گذاشته ، اشتباهی دردناک بوده که منجر به خودخوری و انزوای او می شده . او نباید با واقعیت ستیز کند .

خانم حمیدی زیاد با او صحبت می کرد . مخصوصا" زمانی که دید هوتسا دخترانه لباس می پوشد ، کمتر توی خیابان می ایستد و قدری آرام تر شده بیشتر کنارش می نشست و برایش حرف می زد . حرف هایی حول انسانیت و وظیفه ی انسانی بشر . مثلا" می گفت : " زنانی هستند که قابلیت فرهنگی ، اجتماعی و ادبی بالاتری از مردان دارند . این جنسیت بشر نیست که قابل تحسینه ، بلکه اعمال و رفتار و اهدافی است که دنبال می کنه . چه بسیارند مردانی که انگل جامعه اند و مادرانشون شرم دارند از زادنشون . گرچه تقصیری متوجه اونا نباشه . تو باید به کنه آدمیت فکر کنی نه به ظواهر و جنسیت . "

و اکنون هوتسا ماهیت وجودی خدا را پذیرفته بود و سعی داشت رفتاری دخترانه داشته باشد و در محاقل بیشتر شرکت کند . لباس های لطیف و سبک به تن می کرد و به آراستن موهای خود علاقمند شده بود . کم کم احساس می کرد زندگی دخترانه در این سنین می تواند چقدر شیرین باشد . دنیای جوانی سرشار از امید و آرزو است و خوب است که قدرش را بدانند و به نیکی از آن بهره جویند .

او وقتی که به خاطر می آورد مانند پسران شرور از دیوار و درخت بالا می رفته و به فردان کمک می کرده تا بچه گربه را از دم به شاخه درخت بیاویزند ، از خودش شرمش می آمد . گرچه آن زمان از چنین بازی هایی لذت می برد با این وجود بازی با سبزه پری دل انگیزتر بود . یادش بخیر سبزه پری ، مونس تنهایی هایش . چه روزهای خوبی را در آرامش با او به باز یمی پرداخت و

forums.Pichak.net

برایش درد و دل می کرد ! و عاقبت فردان چه بیرحمانه او را در دل آتش انداخت و به تماشای سوختنش نشست . به هر حال ، هر چه بود گذشت . هوتسا در کنار فردان گذشته ی نسبتا" خوبی داشت اما حالا چنین رفتارهایی را نمی پسندید . گرچه فردان هم دست از آن بیرحمی های کودکانه برداشته بود ولی رفتار خاص خودش را حفظ کرده بود . فردان مردی بسیار مغرور بود . همان گونه که در کودکی از خودش راضی به نظر می رسید . و اکنون مغرورتر از هر مردی . مردی که همه ی خوشی ها و خوبی های دنیا را برای خود می خواست و آن را حق خود می دانست . چرا که جوان بود و زیبا ، خوش تیپ و خوش قد و قامت ، سالم و بسیار قوی بنیه و مهم تر از همه پولدار و از خانواده ای سرشناس و مرفه . این همه دلایل خوبی بودند که او بخواهد از همه ی مواهب بهره مند گردد .

هوتسا گرچه بسیار مشتاق ، اما به هیچ قیمتی حاضر نبود خود را به فردان نزدیک کند . او دوست داشت با دنیا و مردمش از در دوستی برآید . اینک چشم به روی زندگی با همه ی حقایقش گشوده بود و دوست داشت مورد توجه واقع شود . تصمیم گرفته بود در دروسش دقت لازم را به عمل آورد و کوشش نماید تا در مدرسه و میان هم کلاسانش برای خود جایی باز کند . چه نتیجه ای داشت این همه انزوا و دوری گزینی ؟

قدسی خانم نیز که زمینه را مساعد دیده بود نقش بسزایی در این همه تغییرات رفتاری و افکاری داشت و سعی فراوان می کرد که او را به خانه داری علاقمند کند و از این همه تن پروری و بی قیدی برهاند . او عقیده داشت زنان هر چقدر هم از پله های ترقی اجتماعی بالا روند ، اول باید درس کدبانوگری بیاموزند . که این لازمه زندگی کردن است . خصلت خانه داری در خون زنان جریان دارد حتی اگر نهفته باشد باز روزی این میل در آنان بیدار خواهد شد . یک زن در هر مرتبه ی شغلی که قرار داشته باشد اعم از پزشک ، وکیل ، خلبان و مهماندار یا پرستار و ... روزی مادر خواهد شد . و این وظیفه ای است که به هیچ وجه توان نخواهد داشت آن را سبک انگارد . شوهر داری و تربیت بچه ها همیشه در زندگی یک زن حرف اول را می زند . پس باید آن را آموخت و به آن دل داد . چون عشق به خانواده خود به خود سراسر قلب زنان را فرا می گیرد و او باید آمادگی لازم را داشته باشد و بتواند خانواده اش را زیر چتر حمایت خود قرار دهد .

از آن جایی که قدسی خانم مسئولیت سنگینی در زندگی نداشت ، اوقات فراغتش را با کارهای هنری پر می کرد . او چند سال گذشته در انواع کلاس ها ، آموزش های لازم را دیده بود . او یک روز به هوتسا گفت :

" حالا که تصمیم گرفتی خانوم خانوما باشی ، بهتره بیای پیش خودم تا فوت و فن خانه داری رو بهت یاد بدم . "

هوتسا که به دویار تکیه داده پاها را دراز کرده روی هم گردانده بود و تکانشان می داد ، بی خیال گفت : خانه داری که فوت و فن لازم نداره .

بله به چشم تماشاگر شما ، کار آسونی به نظر می رسه . اما وقتی که توی گرداب زندگی افتادی ، اگه فوت و فنش رو ندونی یک عمر بیهوده دست و پا می زنی و بهره ای از زندگی ات نمی بری . درست مثل گربه ی گیجی می شی که مدام دور خودش می چرخه . هر کاری اسلوب خاصی داره . حتی همین خانه داری که به چشم آسون میاد .

forums.Pichak.net

هوتسا همان طور که پاهایش را تکان می داد ، گفت : ای بابا شما هم چقدر زندگی رو سخت می گیرید !

نه بابا ! فکر کردی زندگی فقط جارو زدنه ؟

خب آشپزی هم هست . که اینم کاری نداره .

داره خوبم داره . یک زن خانه دار باید بتونه هر روز سفره اش رو با یک نوع غذا پر کنه تا شوهرش و بچه هاش کسل نشن . تزیین غذا و سفره نکته ی خیلی ظریف و در عین حال مهمیه . من اون سال های اول اونقدر کوفته و آبگوشت و قیمه به خورد آقا عطا بیچاره دادم که نگو . خب حالا اون مظلوم بود صداش در نمی اومد . اما همه که یک جور نیستند . حالا سال تا سال یادمون می شه قیمه چیه ، بادنجون کدومه . از بس غذاهای متنوع درست می کنم . در ضمن همون طور که گفتم همه ی مردا یک جور نیستند . بعضی هاشون بداخلاق و بهانه گیرند . مردا دوست دارند خونه و زندگی شون همیشه شیک و مرتب باشه و از توی آشپزخونه غذهای خوشمزه و خوش رنگ و بو بیاد بیرون . تازه دوست هم ندارند خیلی بریز و بپاش کنی . باید یاد بگیری که چطور خرج کنی تا هم دل آقا رو تو دستت داشته باشی هم جیش رو . نه این که جیبه رو بدی به دست باد که می خوای هنرنمایی کنی .

آره دیگه اینجوری صدای شوهره در نمیاد .

ای دم بریده دیدی چه زود به فکر شوهره افتادی !

معلمی که قدسی خانم ورپریده باشه بایدم شاگردش دم بریده دربیاد .

و بعد با صدای بلند خندید . قدسی خانم ادامه داد : حالا که می خوای شوهره رو قرص بچسبی ، بهتره بیای پیش خودم آموزش .

آموزش ؟

بله دیگه . می خوام کلاسمون رو زودتر دایر کنیم .

تعطیل که شدم ، بعد .

من بعد سرم نمی شه . دخترای خوشگل رو کسی امون نداده تا حالا . یک وقت دیدی اومدند و دختر بی هنرمون رو فقط به خاطر خوشگلی بردند . خوشگلی هم که یک روز و دو روزه . بعدش جواب شوهره رو چی می دی ؟

می گم حالا که دست پاچه بودی بیا بشین نون خوشگلی بخور . خونه و زندگی هم اگه به هم ریخته و کثیفه ، بی خیالش باش ، بیا منو تماشا کن .

اونم گفت چشم ! دختر از همون روز اول زبون درازی ؟

ما اینیم دیگه مشدی .

مشدی بی مشدی . به جای این که زبون درازت رو به کار بندازی بهتره کله ات رو به کار بگیری .

forums.Pichak.net

آخه زبون دم دسته زود میاد بیرون .

قدسی خانم نیشگونی از پای هوتسا گرفت و گفت : هوتسا !

می گین چه کار کنم ؟

من می گم پنج شنبه ها بعدازظهر که دبیرستانت تعطیله ، بیای خونه ی ما تا کلاسمون رو دایر کنیم .

حالا چی تو چنته دارین که براش اینقدر بال بالک می زنین ؟

از خدا بخواه که من مفت و مجانی با این همه خواهش تمنا چیز یادت بدم .

حالا چی هست این هنر افتخاری ؟

هر کدوم رو که تو دوست داشته باشی . من که می دونی از هنر فولم . گلدوزی ، خیاطی ، شیرینی پزی ، آشپزی ، بافندگی چرخی یا دستی . دیگه جونم برات بگه ..

دیگه جونتون چیزی نگه چون معلومه که هنراتون ته کشید که گیر کردین .

والله همینا هم کم نبودند .

هوتسا جای پاهایش را عوض کرد و گفت : گلدوزی که شوته ، بافندگی ناک اته ، خیاطی هم که مزخرفه ، شیرینی پزی ...

قدسی خانم مهلت نداد هوتسا ادامه دهد و دست پاچه شد و گفت : حتما" می خوای بگی شیرینی پزی هم فوته .

یعنی چی ؟

یعنی فوتش کن بره . یعنی بی خیال .

هوتسا آهی کوچک کشید و گفت : شما هم بلدین این ریختی حرف بزنین مثل فردان .

هر یک با تو بشینه این کارها رو یاد می گیره .

پس منم کلاس دایر کردم خودم بی خبر بودم ! کلاس مکالمه فارسی لاتی .

چقدر هم که حظ کردی از این هنر آموزشی ات !

قدسی خانم حقیقتش اینه که شیرینی پزی فوت نیست . ازش خوشم میاد .

قدسی خانم متعجب شد و گفت : نمردیم و دیدیم که تو از یک چیزی توی دنیا خوشت بیاد !

بپرسین چرا ؟

فرض کن پرسیدم .

forums.Pichak.net

نه دوست دارم بپرسین .

باشه . چرا از شیرینی پزی خوشتان می آید ؟ این جای بسی تعجب دارد ، ندارد ؟

پرسش یکی یکی . عرض کنم که : یک سر اراده ی آقایون وصل می شه به شکم شون . واسه خاطر همین من تصمیم دارم مدام توی آشپزخانه باشم و هی شیرینی بپزم ، هی کیک بپزم ، هی غذا بپزم و فرو کنم توی شکم شوهره . بعدشم هر کاری دلم خواست بکنم . چون اینقدر سرگرم خوردن و کیف کردنه که باهام مخالفت نمی کنه .

ای دم بریده !

خوشتون اومد ؟

نه بابا تو از ما زرنگتری ! مثل این که قراره از همون روز اول بیخ خر شوهره رو بچسبی و اونو شیفته ی خودت بکنی با این همه دوز و کلک ! پس از همین پنج شنبه منتظرتم .

قبوله بزن قدش .

خدا مرگم بده ! تو کی دست از این مرام لاتی بر می داری ؟

هوتسا سرش را پایین انداخت و گفت : راستش گاهی دلم هوای اون روزا رومی کنه . گاهی وقت ها از این که اینقدر ترگل و ورگل راه برم و تی تیش مامانی حرف بزنم دلم می گیره .

بعد لبش را به دندان گرفت و گفت : من و فردان عالمی داشتیم . هیچ وقت اون روزا رو از یاد نمی برم . راستش موندم که کی هستم و کی باید باشم !

خبه خبه ! بلند شو یک چایی دم کن . حلق و گلومون چسبید به هم از بس یک کله حرف زدیم . الانه که نسرین خانم هم از خیابون برسه . هوا هم که سرد شده حتما" دلش چایی می خواد .

او با این حرف هوتسا را از حال و هوای فردان و دوران بچگی بیرون کشانید و خواست که سرگرمش کند .

نیمه های آبان بود و هوتسا سرش را با کتاب هایش گرم کرده بیشتر از گذشته درس می خواند . او سر کلاس دختر آرامی شده و گوش به معلمین می سپرد و دوستان جدیدی برای خود دست پا کرده بود . آن روز سر سفره ی غذا خانم حمیدی به او گفت : امروز خانم ثابتی تلفن کرده بود .

هوتسا همان طور که لقمه ی بزرگی از قلقلی و سیب زمینی می پیچید و در دهان می گذاشت ، گفت : خب ؟

forums.Pichak.net

هیچی خواسته از تو دعوت کنه برای پنج شنبه بعدازظهر .

هوتسا که بری شادی از چشمانش می جهید ، لقمه اش را نجویده قورت داد و گفت : برای چی ؟

و در همان حال لقمه در گلویش گیر کرد و خانم حمیدی که از صدای ناهنجار هوتسا که نتیجه ی گیر کردن لقمه در گلویش بود خنده اش گرفته بود . لیوانی آب به دستش داد و گفت : حالا خفه نشی واسه خاطر یک مهمونی .

هوتسا لیوان آب را یک نفس سر کشید و بعد گفت : کدوم مهمونی ؟

مهلت بده برات می گم . پنج شنبه بعدازظهر جشن نامزدی دختر خواهر خانم ثابتیه . اونم از من خواست که اجازه بدم تو هم توی این جشن شرکت کنی . گفت حالا که تو دختر خوبی شدی و از جرگه ی مردان داری میای بیرون ، بهتره توی جشن ها و پارتی ها هم تا اندازه ای شرکت کنی . گفت که دوست داره هر جا که صلاح باشه تو رو با خودش ببره .

خب شما چی گفتین ؟

گفتم از نظر من مانعی نداره . حالا بگو چرا ؟

چرا ؟

چون با این تغییرات تو رو سرحال تر و شنگول تر می بینم . به نظر من بد نیست گاهی از لاک خودت بیای بیرون .

آن روز بعدازظهر خانم ثابتی هوتسا را با خود بیرون برد تا در انتخاب لباس کمکش کنه . هوتسا هنوز نمی دانست چه لباسی مناسب کدام مجلس است و اقرار کرد که سررشته ای در این زمینه ندارد . آن شب به هوتسا خیلی خوش گذشت آن ها بعد از خرید کیف و کفش و لباس با هم بیرون شام خوردند و هوتسا اعتراف کرد که آن شب یکی از بهترین شب های زندگی او بوده . خانم ثابتی از این موضوع شاد بود و یکسره می خندید .

پنج شنبه هوتسا به مدرسه نرفت و در جواب پرسش خانم حمیدی که دنبال علت غیبت او می گشت ، گفت :یکی روز که هزار روز نمی شه . بعد جبران می کنم . امروز می خوام با حوصله به خودم برسم .

خانم حمیدی هم حرفی نزد . می دانست که حرف و سخن تاثیر زیادی در اراده ی هوتسا نخواهد داشت .

هوا داشت تاریک می شد و هوتسا حاضر و آماده روی مبل نشسته و انتظار خانم ثابتی را می کشید . او پیراهن بلندی به تن داشت به رنگ مشکی با تک خال های بسیار ریزی به رنگ های قرمز و سبز که که زیر نور درخشندگی ملایمی داشت . این خال های زیر با فواصل نسبتا" زیادی از هم قرار داشت و زیاد براق و زننده نبود . لباس بسیار شیکی که برازنده ی قامت موزون هوتسا بود و گویی فقط برای او دوخته شده بود . خانم ثابتی موقع خرید به هوتسا تاکید کرده

forums.Pichak.net

بود که : چون این پارچه یک کمی کش میاد تو توی اون احساس راحتی می کنی و خیلی خوب به تنت می گیره . یقین دارم تو در اون شب زیباترین دختر مجلس خواهی بود .

و هوتسا غرق در شادی شده بسته های اسکناس را در اختیار خانم ثابتی قرار داد تا پولش را هر چقدر که هست بپردازد . وقتی هم که به خانه برگشتند آن را برای خانم حمیدی پوشید و او هم سلیقه ی خانم ثابتی را ستود . هوتسا آن شب موهای

سرش را جمع کرده بود و دور تا دور گنبد ظریف موهایش را با نواری ظریف و براق زینت بخشیده بود . نواری که خانم ثابتی به او اهدا کرده و گفته بود در مجالس به کارت میاد . چند تار نازک هم توی پیشانی اش رهانیده بود و این بسیار دلفریب و معصومش می کرد . گردنبندی نقره ای هم که فقط دور گردنش را می گرفت به خود آویخته بود و بیش از جایز ندید که خود را بیاراید . هوتسا با شنیدن صدای بوق خانم ثابتی از جا جهید و کیف ظریف و دخترانه اش را برداشت و از نسرین خانم و اردشیر خداحافظی کرد و شتابان پا به حیاط گذاشت .اردشیر پشت سرش فریاد زد : به پا نیفتی تو دیگ !

خانم ثابتی در حین رانندگی به هوتسا که او را بسیار شاد می دید گفت : بیشتر واسه این تو رو به این مجلس دعوت کردم که از نزدیک با اونانا آشنا بشی .

اونانا ؟

دختر خواهرم . همون که امشب جشن نامزدیشه . اونانا گرچه خواهرزاده ی منه و من دوستش دارم اما از حقیقت که نمی شه به خاطر قرابت خونی چشم پوشی کرد .

کدوم حقیقت ؟

چیز مهمی نیست . راستش این اونانا دختر فوق العاده لوس و ننریه . یک بچه ی دردانه ی به تمام معنا . خواستم بدونی به چه علت فردان از دخترا بدش میاد . البته در مورد اونانا به فردان حق می دم . اونانا سه سال از فردان کوچکتره . اون زمونا ما زیاد با هم رفت و آمد داشتیم . خب طبیعیه که فردان و اونانا همبازی بودند و زیاد همدیگه رو می دیدند . کار اونانا قهر بود و گریه و مدام شکایت فردان رو می کرد و بیچاره فردان مجبور بود هی نازش رو بکشه . اما هر چی او بیشتر ناز می کشید او بیشتر گریه می کرد و قمیش می اومد . این بود که فردان از دخترا منزجر شد و فکر کرد که همه ی دخترها لوس و ننرند . فردان زیاد خونه ی خاله اش نمی ره . می گه حوصله ی لوس بازی های اونانا و ناز کشیدن های خاله رو ندارم . منم که می دونی هیچ وقت خواسته ام رو به بچه هام تحمیل نکردم . بالاخره یک از بخت برگشته ای پیدا شده تا جور خواهرم رو بکشه و نازکش اونانا باشه . فردان که می گه از همین الان واسه سهیل متاسفه . منظورش نامزد اوناناست .

هوتسا که حرف از فردان وجودش را گرم می کرد دل به دریا زد و پرسید : با این وجود فردان توی این جشن شرکت نمی کنه ؟

چرا نکنه ؟ اون که می دونی عاشق تفریحه . معتقده جشن نامزدی اونانا خالی از تفریح نیست . منم با فردان موافقم . حالا ببین این اونانای خوشگل ما چند مرتبه گریه می کنه و چند مرتبه

forums.Pichak.net

قهر . واسه همین گفتم تو هم از این تفریح بی نصیب نباشی و در ضمن به فردان حق بدی اگه توی گوش تو خونده که از دخترا بدش میاد . راستش توی فامیل ما از این دخترای لوس زیاده . اونم هر جا پا گذاشته از همین قماش دیده .

هوتسا دیگر چیزی نمی شنید . همین که دانست فردان هم در جشن حضور دارد قلبش به تپش افتاد و خون به صورتش دوید . تعجب نکرد ، به خود حق داد که چنین حالی پیدا کند . از آخرین ملاقاتشان مدت زیادی می گذشت و او بسیار دلتنگ بود .

هوتسا و خانم ثابتی تقریبا" خیلی نزدیک به میز نامزدی نشستند . خانم ثابتی به عمد هوتسا را آنجا نشاند تا بتواند خوب اونانا را زیر نظر بگیرد . حق با خانم ثابتی بود . اقوام و آشنایان آن خانواده از قشر بسیار مرفه جامعه بودند . آنها که اگر دنیا را آب ببرد در بی خبری دست و پا می زنند و به غیر از ظواهر زیبای دنیا هیچ اندیشه ای در سر ندارند . دسته دسته دختران جوان با لباس های جلف و آرایشی های غلیظ شان از این سر تالار به آن سر تالار می رفتند و صدای قهقهه هایشان فضا را پر کرده بود . هوتسا برای لحظه ای از آمدن پشیمان شد و دانست که وصله ی ناجوری است اما همین که فکر می کرد فردان نیز به زودی به آنان خواهد پیوست دلش گرم شده سعی می کرد به هر طریقی خود را سرگرم کند . خانم ثابتی قرار نداشت ، شاد و سرحال از این میز به آن میز رفته و به دیگران خوشامد می گفت و گاه به هوتسا سر می زدد . یک بار که برای لحظه ای کنار هوتسا نشست ، گفت :

دیدی گفتم تو جذاب ترین دختر این مجلس هستی !

هوتسا گفت : اشتباه می کنید چیزی که زیاده این جا از این دخترای خوشگل . کی گفته من از همه بهترم ؟

اینایی که می بینی رنگ روغنی اند . بعد از اونم بیشترشون مثل دیوونه ها خودشون رو درست کردند . من با آراستگی موافقم اما با دیوونه بازی مخالفم . تو رو به خدا موهای اون دختره رو نگاه کن . انگار برق گرفتدش . حالا صبر کن الانه که اونانا بیاد . دوست دارم ببینم اونو چه جوری درست کردند . از حق نگذریم که خیلی خوشگله . فردان رو فرستادند دنبال عروس و دوماد .

چرا فردان ؟

خواهرم می گفت اونانا گفته دوست نداره سهیل رانندگی کنه . اونانا اینقدر احساساتیه که دوست داره از همون اول که از آرایشگاه میاد بیرون سهیل محو تماشاش باشه . راستی حالا که فکر می کنم می بینم خوب شد این پیراهن رو انتخاب کردیم . آستین هندی مده . دیگه آستین بلند و حلقه از مد افتاده . ببین بیشتر دخترا آستیناشون هندیه . با این وجود تو از همه شون معرکه تری !

صدای هلهله زبان خانم ثابتی را برید و آنها را متوجه در ورودی کرد . اونانا با آن لباس حریر لیمویی و آن موهای نرم و بلند قهوه ای که روی سرش جمع شده بود بی نظیر بود . دور تا دور گونه اش را با گل ناز زرد تزیین کرده بودند . آرایش صورتش گرچه غلیظ اما زیبا بود و هوتسا در دل اعتراف کرد بی شک اونانا زیباترین عروس دنیا خواهد بود . سهیل هم پسر جذاب و خوش قیافه ای بود ، اما مگر هوتسا دیگر آن ها را می دید ؟ او چشمش به فردان بود که آرام و وزین پشت

forums.Pichak.net

سر آنها گام بر می داشت . گویی ابهت مجلس او را نیز در برگرفته . فردان با آن کت جیر به رنگ شن های صحرایی اش و شلوار تیره چه بی نظیر بود ! شلوارش قهوه ای سوخته و کفشها نیز قهوه ای تریاکی براق بود . موهای سرش هم مرتب و براق بود . حلقه های درشت موهای تیره اش چون همیشه درهم رفته بود و دل هوتسا پر کشید به سویش ، صورتش تازه اصلاح شده مثل همیشه سفید مهتابی بود .هوتسا که احساس کرد سرش گیج می رود آرام روی صندلی نشست و چشمانش را برای لحظه ای کوتاه بست . دوست داشت همچون زمان کودکی بدون شرم از اطرافیان به طرف فردان بدود و دست در دستانش گذاشته و ورجه ورجه کند .دوست داشت از ته دل بخندد و فریاد بکشد ، دوست داشت فردان را با تمامی قوا صدا کند و او را متوجه خود سازدد . احساس کرد قلبش آتش گرفته و به زودی هرم آن وجودش را خواهد سوزاند ؟ این چه دلتنگی بود ؟ وای که او چقدر به وجود فردان انس گرفته بود ! دانست که هرگز قادر نخواهد بود از او دور بماند . حال دانست چرا از همان کودکی خود را به دست فردان داده تا او را از خود راضی گرداند . چه جاذبه و نیرویی داشت فردان که به او القا می کرد و تحمیل می کرد هر آن چه را می خواست . با این همه اشتیاق و دلتنگی هوتسا قادر نبود به طرف فردان برود و او را به نام بخواند . اگر او با تمسخر عروسک رنگینش می خواند چه ؟ اگر دختر کوچولوی لوس صدایش می زد چه ؟ هوتسا طاقت نداشت فردان را چنین با خود ببیند . پس باید همان جا می ماند تا فردان خود چه کند ! چه سخت است با صمیمانه ترین دوستت بخواهی که غریبانه رفتار کنی .

اونانا با دنیایی کبر و غرور دست در دست سهیل دور تالار به راه افتاد در حالی که که پشت چشم نازک کرده چانه اش را یکوری می کرد . فردان وسط تالار ایستاده بود و با لبخندی استهزاآمیز آنها را نظاره می کرد . ناگاه با یک چرخش سر ، چشمش به هوتسا افتاد و خیره به او ماند . هوتسا هم که از همان بدو ورود چشم از فردان نگرفته بود چشم در چشمش دوخت . آن دو مدتی طولانی بدون حرفی و یا اشاره ای به یکدیگر خیره ماندند و بعد از آن فردان رخ برگرفت و با یک چرخش سریع در فاصله ای نسبتا" دور از هوتسا نشست و ندانست که با این حرکت آتش به جان هوتسا زد . هوتسا که وجودش لبریز از خشم بود خود را به صندلی چسباند و تصمیم گرفته اعتنایی به فردان نکند . فردان به چه حقی او را ندیده می انگاشت ؟ اصلا" چرا با او قهر کرده و به طرفش نمی آمد ؟ مگر او همان فردان شوخ طبع و سرحال نبود ؟ او که تا هوتسا را از دور می دید برایش دست تکان داده خندان به طرفش می آمد ، اینک این چه رفتاری بود ؟ هوتسا دانست که فردان از او هم چون دیگر دختران روی برگرفته و حوصله اش را ندارد و اگر پیش از این با او دوست بوده سبب ، شیوه ی نادرست زندگانی هوتسا بوده و بس .

همان طور که بارها اقرار کرده بود و گفته بود من تو رو دوست دارم چون مثل پسرها رفتار می کنی و اصلا" بیشتر اوقات فراموش می کنم که دختری .

هوتسا غیظ کرد و دیگر با چشم دنبال فردان نگشت . گرچه حدس می زد کجا نشسته اما نخواست که بچرخد و او را بنگرد . باید مثل خود او بی اعتنایی پیشه می کرد . اما اگر لحظه ای بر می گشت متوجه می شد که فردان لحظه ای از او چشم نمی گیرد و نگاه آتشین و پر خواهشش را فقط به او دوخته . اونانا و سهیل بعد از این که تالار را یک دور کامل زدند سر جای خود برگشتند و نشستند . چیزی نگذشت که هوتسا متوجه شد اونانا آرام مشغول گریستن است و سهیل زیر گوشش نجوا می کند . انگار از او عذرخواهی می کرد . چند نفر دور آنها را

forums.Pichak.net

گرفتند و اونانا را آرام کردند . خانم ثابتی خود را به هوتسا رساند و کنار دستش نشست و گفت : دیدی گفتم ؟ این از اولیش .

چی شده ؟

هیچی اونانا با سهیل قهر کرده بود .

آخه چرا ؟

می گفت وقتی که می خواستند بنشینند او باید صندلی رو واسه عروس جلو می کشیده و با یک تعظیم کوچولو ازش خواهش می کرده که اول او بنشیه بعد خودش بشینه . می گفت سهیل به او کم اعتنایی کرده .

ای وای ! آدم مگه به خاطر این مسائل پیش پا افتاده مجلسش رو به هم می ریزه ؟

حالا کجاش رو دیدی ؟ راستی فردان کجاست ؟ ندیدمش .

نمی دونم .

خانم ثابتی از جایش برخاست و رفت که دنبال فردان بگردد .

دختران و پسران جوان با آن لباس های مسخره شان وسط تالار رژه یم رفتند و با صدای بلند می خندیدند . پسران همه سیگار گوشه لب داشتند . برخی از جوانان پیچ و تاب های تندی به بدن خود می دادند . موزیک به یکباره ملایم شد . معلوم شد که عروس و داماد می خواهند حلقه دست هم کنند . هوتسا قدری چرخید که بهتر ببیند و آن گاه بود که چشمش به چشم فردان افتاد که او را می نگرد . هوتسا لج نموده گردنش را یکوری کرد و خود را متوجه عروس و داماد نمود . اونانا و سهیل در میان هلهله حلقه به دستان یکدیگر کردند . دقیقه ای دیگر اونانا پشتش را به سهیل نمود و لب برچید . دوباره دور عروس و داماد را گرفتند . هوتسا دید که خانمی چیزی در گوش سهیل گفت و او دست اونانا را گرفته چندین بوسه بر آن زد و باز عذر خواست . اونانا با ناز و غمزه عذرش را پذیرفت . اما هوتسا ندانست چرا مراسم حلقه را دوباره از سر گرفتند ؟

پس از پایان مراسم خانم ثابتی نزد هوتسا بازگشت و گفت : متوجه دی اونانا چرا قهر کرده بود ؟

درست متوجه نشدم . این خانم ها یک چیزایی می گفتند اما من گوش نکردم تا خودتون بیایید برام تعریف کنید .

وقتی سهیل حلقه دست اونانا می کرده باید حتما" دست عروس خانم رو می بوسیده که نکرده و عروس خانم قهر کرده بودند . واسه همین مراسم رو دوباره از سر گرفتند تا توی فیلم بوسه ی آقا سهیل جا نمونده باشه .

دیگه دارم کم کم حق رو به فردان می دم .

راستی چرا فردان نیومد پیش تو ؟ بذار برم ببینم چشه ؟

forums.Pichak.net

هوتسا که قند در دلش آب می شد خود را خونسرد نشان داد و تصمیم گرفت اگر فردان آمد او همچنان کم اعتنا بماند . یک آن فکر کرد این که شد همان شیوه ی اونانا . اما فردان تنبیه لازم داشت و باز اندیشید :

" نه این که فردان از این اطوارها خوشش میاد؟! "

هوتسا در خیالات خود دست و پا می زد و نمی دانست چه راهی را برگزیند ه پسری جوان با مویی تقریبا" پریشان و عرق کرده ، کنارش نشست و گفت : با اجازه ی خوشگل خانما .

هوتسا برگشت و با دیدن پسرک رویش را به سمتی دیگر چرخاند . پسر جوان گفت : حیفم اومد که خوشگل ترین دختر این مجلس رو تنها ببینم . درب و داغوناش امشب واسه خودشون یکی رو پیدا کردند تو تنها چرا موندی ملوسک ؟

هوتسا خواست جواب دندان شکنی بدهد که صدای خشمگین فردان را شنید که گفت : هوتسا با من بیا کارت دارم .

لحن فردان چنان کوبنده بود که قلب هوتسا در سینه لرزید و بدون معطلی دنبالش به راه افتاد . فردان او را با خود روی رتاس بزرگ و دلبازی برد و با اشاره ی دست از او خواست روی صندلی بنشیند . هوتسا آرام نشست و فردان تکیه به لبه ی دیوار کوتاه تراس داد و در همان حال سیگاری آتش زد و در همان حال سیگاری آتش زد و شروع به کشیدن نمود . او تقریبا" آرام بود و خیال نداشت حرفی بزند . هوتسا دقایق طولانی به انتظار نشست و چون دید فردان لب از لب باز نمی کند با لحن عصبی گفت :

مثل این که گفتی با من کار داری . خب ؟

فردان بدون این که نگاهی به او بیندازد همان طور که پک عمیقی به سیگارش می زد و چشم به خیابان داشت ، گفت : کارم رو انجام داد .

هوتسا از جا بلند شد و گفت : کارت چی بود که انجام دادی ؟

احساس کردم قاب شیرینی رو باید از دسترس خرمگس ها دور نگه داشت .

و بعد برگشت و نگاهی عمیق به هوتسا انداخت و گفت : اونم شیرینی تازه و خامه دار رو که خواهون زیاد داره . حالا حالیت شد ؟

هوتسا خوشش آمد اما به روی خود نیاورد و تصمیم گرفت لجبازی کند . به همین خاطر گفت : اما من باید برم تو .

فردان که پشت به او کرده بود باز برگشت و گفت : تو بدون اجازه ی من هیچ جا نمی ری .

برق خشم نگاه فردان هوتسا را در تصمیمش سست کرد ، پس گفت : ولی من سردمه . چرا متوجه نیستی ؟

فردان ته سیگارش را با غیظ روی زمین انداخت و آن را زیر پا مالاند و گفت : بمون تا برگردم .

forums.Pichak.net

او شتابان گام برداشت و رفت . هوتسا که حال از این حسادت و خشم فردان وجودش گرم شده بود و کمترین احساس سرما نیم کرد بی خیال روی صندلی نشست و چشم به آسمان پرستاره دوخت . طولی نکشید که فردان با شنل کشمیر هوتسا برگشت و آن را روی دوشش انداخت و گفت :

تو همین جا می مونی و هیچ جا نمی ری . چون فردان اینطور می خواد . روشن شد ؟

بعد پشت به او کرد و گفت : مامان نگفته بود که تو هم دعوت داشتی . نمی دونم چرا اون متوجه بعضی مسائل نیست .

هوتسا سرمست از این رفتار فردان با خشمی ساختگی گفت : ولی من می رم . من به خواست تو اینجا نیومدم و مجبور نیستم به خواهش تو احترام بگذارم .

فردان بدون این که برگردد ، گفت : ولی من خواهش نکردم . من حکم کردم . فردان به یاد نداره خواهش کرده باشه .

تو حق نداری با من اینطور صحبت کنی .

فردان برگشت و لبخندی نثار هوتسا کرد . هوتسا نداست این لبخند چه معنایی داشت ! تمسخر با لذت از حکمرانی و به کرسی نشاندن ایده . از این رو بلند شد و گفت : من می رم ، حالا می بینی .

و با این حرف پشت به فردان کرد . فردان که سعی داشت بر خشمش چیره شود تقریبا" داد زد : هوتسا .

هوتسا برگشت و با چشمانی درانده گفت : تو حق نداری مانعم بشی .

و بعد او را ترک کرد و در حالی که از سر غیظ تند نفس می کشید به تالار بازگشت . طولی نکشید که فردان خشمگین و عصبانی به تالار برگشت و خود را به مادرش رساند . چیزی در گوشش گفت و سپس به طرف هوتسا آمد و گفت :

با من بیا .

نه نمیام . من با تو کاری ندارم .

ولی من دارم .

این مشکل خودته .

فردان کنار هوتسا نشست و همانطور خشک و جدی گفت : هوتسا .

هوتسا برگشت و چشم در چشم فردان دوخت و گفت : بله ؟

بهتره تا عصبانی ام نکردی بلند شی .

forums.Pichak.net

کجا بریم ؟

بیا بریم بعد می فهمی .

هوتسا که دوست نداشت بیش از این فردان را از خود برنجاند از جا بلند شد و به فردان گفت : بفرمایید کجا باید بریم ؟

بهتره کیف و شنلت رو هم برداری داریم می ریم بیرون .

بر می گردیم ؟

ابدا" .

پس عروسی چی می شه ؟

فردان کیف و شنل هوتسا را برداشت و با لحنی تند گفت : گور پدر عروسی . بیا بریم .

پس صبر کن برم از خانم ثابتی ...

لازم نکرده . خودم براش توضیح دادم .

فردان شتابان گام برداشت و از هوتسا خواست او را دنبال کند . هوتسا سرگشته و پریشان اطاعت کرد در حالی که نمی دانست چرا فردان چنین می کند ؟

این اولین مرتبه بود که هوتسا با فردان توی اتومبیلی بود . او هیچ گاه ناظر رانندگی فردان نبود . گاه به گاه او را می دید که با ماشین به خانه باز می گشت و برایش بوقی می زد و یا از خانه بیرون می رفت اما راندن او در چنین شبی حکایتی دیگر داشت . او با چنان سرعتی می راند که گویی دیوانه ای در حال رانندگی است و سر هر پیچ صدای لاستیک را چنان در می آورد که هوتسا گوش هایش را می گرفت و می ترسید . فردان از این حرکت هوتسا غرق در لذت می شد و می خندید و می گفت : ترسیدی ؟ خیلی خوبه .

هوتسا فریاد کشید : تو دیوونه ای .

فردان هم داد زد : آره دیوونه ام . همینو می خواستی ؟

بعد بر سرعت ماشین افزود و باز گفت : هیچ کس حق نداره با فردان مخالفت کنه در غیر این صورت با خشم اون روبرو می شه . حالا خیالت راحت شد ؟ آره ؟ وقتی که من می گم نرو وسط اون گرگا ، تو حق نداری مخالفت کنی . با من می جنگی ؟

هوتسا صورتش را میان دستانش مخفی کرد تا این پیچ و تاب های ماشین را نبیند . فردان باز دیوانه وار دور زد و گفت : گریه کن . خجالت نکش گریه کن . تو که امشب هر کاری دلت خواسته کردی گریه هم روش .

هوتسا دستش را انداخت و گفت : نخیر کسی نخواست گریه کنه .

forums.Pichak.net

پس چی ؟

فقط ترسیدم . تو دیوونه ای . ازت می ترسم .

می دونی که خوشم میاد ازم بترسی .

ازت بدم میاد .

جدی ؟

آره جدی .

بسیار خب .

فردان آرام گرفت و در سکوت و آرامش به رانندگی پرداخت . هوتسا دیگر حرفی نزد . او هیچ تصور نمی کرد مجلسی که آنقدر برایش شادی می کرد چنین عاقبتی داشته باشد .

فردان بدون کمترین حرفی هوتسا را به در خانه رساند و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت تا او پیاده شود . هوتسا صدای نفس های تند فردان را می شنید . خود نیز حال مساعدی نداشت . او با عصبانیت در ماشین را بست و همان جا ایستاد تا فردان برود . می خواست بداند فردان کجا می رود . آیا به همان مجلس باز می گردد ؟ اما در کمال تعجب مشاهده نمود که فردان به خانه شان رفت . هوتسا نیز خسته و ملول به رختخواب رفت تا با خودخلوت کند و بگرید .

هوتسا و فردان از آن شب از یکدیگر دوری می گزیدند . خانم ثابتی هم سراغی از هوتسا نگرفت . هوتسا همه شب مشوش سر بر بالین می گذاشت و از این اندیشه که فدران او را طرد کرده و به رفاقتشان خاتمه دهد هراس داشت . بارها با خود اندیشید که چه کند ؟ آیا فردان فقط بدین خاطر از او روی برگرفته که او را در کسوت دوشیزگان یافته ؟ آیا می ارزد این رفاقت به قیمت از دست دادن هویت و شخصیت خویشتن ؟ و مانده بود که کدام را برگزیند ؟ فردان با همه ی خشونت ها و خودخواهی هایش ، و آن همه نکوهش اطرافیان را ؟ یا زندگی عادی و همگانی خالی از وجود فردان را . ندانست و نتوانست تصمیم بگیرد .

هوتسا سعی می کرد خود را به دست درس و مدرسه بسپارد تا بدین طریق سرگرم شده کمتیر بیندیشد و در خود فرو رود . او طبق قولی که داده بود پنج شنبه ها بعدازظهر به منزل عمو عطا می رفت . آن دو اوقات خوبی را در کنار هم می گذرانیدند . قدسی خانم با عشق و علاقه و حوصله ی زیاد به هوتسا

شیرینی پزی و آشپزی می آموخت و بعد هر دو با هم حاصل دستشان را می خوردند و از این که برای سهراب و عمو عطا چیزی باقی نمی گذاشتند می خندیدند . هوتسا می دید که در منزل

forums.Pichak.net

عمو عطا تا اندازه ای غصه هایش را به دست فراموشی می سپارد . او همیشه کنار آنان احساس آرامش می کرد و از صمیم قلب دوستشان داشت . گاه عمو عطا اصرار می کرد که هوتسا شب را کنار آنان بماند اما هوتسا همیشه جوابش منفی بود .

یکی از بعدازظهرهای پنج شنبه اواخر دی ماه بود . برف به شدت می بارید و همه جا را سفید کرده بود . آن روز هوتسا به منزل عمو عطا نرفت و دوست داشت کنار بخاری بخوابد و تنبلی پیشه کند . اما هر چه کرد نتوانست بخوابد . افکار پریشانش خواب را از سرش پرانده بود . به ناچار بلند شد تا به اتاقش رفته درس بخواند . امتحانات نیمه اول را با موفقیت نسبی به اتمام رسانده بود و این دلگرمش می کرد . روی میز تحریرش مملو از کتاب بود . دستانش را زیر چانه زده به تماشای برف نشست . دانه های ریز و درشت و رقصان برف با حرکتی دلنشین این طرف و آن طرف رفته و هر یک جایی را برای نشستن برمی گزیدند . هوتسا احساس کرد حوصله ی درس خواندن را هم ندارد . همه ی دروس را به تازگی مرور کرده دلیلی نمی دید با مطالعات بی جا خودش را خسته کند . همانطور خیره به برف مانده بود که با صدای زنگ از جا جهید . او هیچ گاه پیشقدم برای گشودن در نمی شد . از زمانی که اردشیر توانایی این کار را پیدا کرده بود این وظیفه بر دوش او بود . اما گوش ایستادن برای این که بداند چه کسی زنگ زده ، برایش زحمتی نداشت . صدای اردشیر بلند شد که به مادرش خبر ورود خانم ثابتی را می داد .

خب ، این شد یک خبر خوب و مفرح برای این که بعدازظهری دلپذیر گردد . بویی از فردان . باز قلب در سینه ی هوتسا تپیدن آغاز کرد و رخسارش گر گرفت . خانم ثابتی کم و بیش به منزل آنان می آمد . او و خانم حمیدی سلام و علیکی با هم داشتند اما نه آنقدرها . خلق و خویشان زیاد با هم جور نمی شد فقط ادای احترام بود و حق همسایگی . با این همه مدتی می شد که خانم ثابتی یادی از ایشان نکرده و هوتسا بسیار دلتنگش بود . دلتنگ زنی که بی خیال و همیشه خندان که با خود شادی می آورد و مصاحبت با وی در نظر هوتسا دلپذیر بود .

هوتسا به حالت دو به استقبال مهمان شتافت . خانم ثابتی با خوشامدگویی های نسرین خانم و خنده های شاد و شیرین هوتسا رو به رو شد . هوتسا با اشتیاق گونه ی خانم ثابتی را بوسید و گفت :

چقدر دلم براتون تنگ شده بود ! چه عجب شده ؟

خانم ثابتی لپ هوتسا را فشار داد و گفت : رفتی که دیگه سری به ما بزنی . فکر کردم قهر کردی .

چرا قهر ؟

خودت بهتر می دونی .

هوتسا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد . یقین داشت که او اشاره به رفتار آن شب فردان می کند . گرچه حضور نداشته اما کم و بیش مطلع شده . خانم ثابتی خنده ای قشنگ کرد و گفت : چرا نیومدی خونه مون ؟

forums.Pichak.net

هوتسا سرش را بالا کرد و در چشمان خانم ثابتی خیره شد و گفت : باید بیشتر به فکر درسام باشم . یواش یواش کنکور داره بهم می رسه .

اگه واقعا" اینه که خوبه ، خیلی هم خوبه .

خانم حمیدی گفت : حالا چرا ایستادید ؟ بفرمایید تو ، روی پا که نمی شه حرف زد .

چشم قربون شما می رم با این همه لطف و صفاتون . اینقدر دلم واسه هر دوتون تنگ شده که نگو ! دیدم خبری از شماها نیست گفتم خودم بیام یه تک پا حالتون رو بپرسم .

او با این حرف روی اولین مبل راحتی نشست و پاها را روی هم گرداند . هوتسا با اشتیاق چشم به لبان خانم ثابتی دوخت . اما او از هر دری گفت مگر فردان . هر چه هوتسا بیشتر دقت کرد بلکه کلمه فردان و یا جمله ای راجع به او کارهایش از میان لبان رژ زده ی خانم ثابتی بیرون بریزد موفق نشد . با این حال مایوس نشد و همچنان چشم به لبان پر غمزه ی او دوخت . خانم ثابتی ریز از آخرین مد لباس ، کفشی که از روی ژرنال سفارش داده ، خیاط جدیدش ، دوستانش و جواهرات جدیدی که دکتر برایش خریده گفت و آخر از همه رو به خانم حمیدی کرد و گفت :

اومدم هوتسا رو برای فردا دعوت کنم . البته اگه شما اجازه بدید .

بند دل هوتسا گویی که پاره شد . دعوتی دیگر . چه خوب و چه بد ! اما خوب که سبک و سنگین کرد دید خوبی اش بر بدی اش می چربد و می ارزد به آن کشمکش ها . چرا که او فراوان دلتنگ بود و تمامی سلول های دیدگانش مشتاق دیدار فردان بودند .

خانم حمیدی فنجان خالی چای را توی سینی گذاشت و به اردشیر داد تا ببرد و دوباره چای بیاورد و در همان حال گفت :

فردا مهمان دارید ؟

واسه گردش هوتساا جون رو می خوام با خودم ببرم . راستش با یکی از دوستان ثابتی قراره بریم اسکی . گفتم بد نیست هوتسا هم با ما بیاد .

والله چی بگم ؟

بهتون اطمینان می دم که خونواده ی محترمی هستند . جمع شلوغی نیستیم . من هستم و ثابتی و فردان با دکتر شریفی و خانمش . از دوستان قدیمی مون هستند .

هوتسا که نام فردان مجرای گوشش را نوازش داد و دلش را به تاپ تاپ انداخته بود خودش را قدری جمع کرد و انگشتان یخ کرده اش را در هم فرو برد .

خانم ثابتی ادامه داد : دکتر شریفی و خانمش خیلی زیاد دل زنده اند . با وجودی که زیاد جوون نیستند اما عمرشون رو با تفریح سپری می کنند . بچه هاشون رو از همون دوران کودکی فرستادند خارج ، ولی اجازه ندادند تنهایی پیر و دلگیرشون کنه . پیشنهاد اسکی رو هم دکتر شریفی داده . می دونید که ثابتی هم دنبال یه همچین موقعیت هایی می گرده . من و فردان هم که عاشق تفریح هستیم .

forums.Pichak.net

بعد آهی کشید و گفت : ولی فرهادم مخ نداره . او طبق معمول خیال نداره ما رو همراهی کنه . می گه کلاس فوق العاده دارم . بهش می گم درس و مطالعه هم حد و حسابی داره . والله اگه پدرت هم که الان جراحه اینقدر مثل تو تا دندوناش رفته بود توی کتاب و مجله ! آدمیزاد تفریح لازم داره . گفتم اگه یک روز کله ات نگفت گامب ؟ می ترکه دیگه . مگه یک آدم چقدر گنجایش داره ؟ اما ثابتی می گه بذار به حال خودش باشه . تفریح اون توی همین کتاب هاس .

بعد لبخندی زد و گفت : با خودم فکر کردم اگه هوتسا با ما بیاد عالی می شه . دکتر شریفی اینا هم مهمون مان . حالا نظرتون چیه ؟ هان ؟

خانم حمیدی گفت : هر جور خودش بخواد . اون دیگه بچه نیست . خودش می تونه برنامه هاش رو ردیف کنه . به شما هم که اطمینان کامل دارم و از هر حیث خاطرم جمعه .

خانم ثابتی رو به هوتسا کرد و گفت : چی می گی عزیزم ؟

هوتسا با شادی دست ها را به هم کوبید و گفت : من که از خدامه .

خانم ثابتی خوشحال شد و رو به خانم حمیدی کرد و گفت : دوست داشتم اردشیر رو هم با خودمون می بردیم . اما شما خودتون که می دونید اون پسر بچه اس و احتیاج به مراقبت داره . می ترسم ازش غافل بشم یک عمر شرمنده تون بمونم . آخه عادت نکردم به طور جدی مرقب حتی بچه های خودم باشم . ماه منیر همیشه مراقب اونا بوده .

ممنونم . اردشیر پیش خودم باشه بهتره . منم تنهام . خاطرتون جمع باشه نمی گذارم جمعه بدی داشته باشه . ما خودمون هم می تونیم برف بازی کنیم .

بعد دستی به پشت پسرش زد و گفت : مگه نه پسرم ؟

اردشیر که پسر آرام و قانعی بود لبخندی زد و هیچ نگفت .

آن شب هوتسا از سر شوق نتوانست بخوابد . تا به حال فکر نکرده بود حرکت عقربه های ساعت ممکن است اینقدر کند باشد ! دوست داشت چنگ بیندازد و آنها را به جلو بکشاند ، مشروط بر آنکه زمان مطابق با ساعت او پیش می رفت . دوست داشت قدرت داشت پرده ی شب را پاره کند تا صبح دل انگیز زیباترین جمعه های عمرش نمودار گردد . هزاران بار بالشش را جا به جا کرده و غلت زد . بیش از صد بار پشت پنجره رفت و چشم به آسمان دوخت و هوای سرد بیرون را به دورن کشید و لذت برد . بارش برف از نیمه های شب قطع شده . ابرهای تکه پاره می شدند و سوسوی ستارگان در دل آسمان سیاه انسان را به تحسین وا می داشت . سپیده سر زد اما از خورشید اثری نبود . هوتسا دوست داشت روز آفتابی و قشنگی پیش رویشان باشد . چشم به آسمان دوخت و دید که ابرهای تکه پاره سر به به دنبال هم دارند و این خود نویدی بود بر پدیدار شدن خورشیدی چون نوعروسان رخ پنهان می نمود .

هوتسا با شادی زایدالوصفی شروع به پوشیدن لباس کرد . لباس های گرم و مناسبی که شب قبل آنها را روی صندلی آماده گذاشته بود . بعد از حاضر شدن به آشپزخانه رفت تا چای دم کند . بقیه در خواب بودند و او به آرامی مشغول کار شد . چه بهتر که فنجانی چای می نوشید و بعد زا در بیرون می رفت . احساس کرد آنقدر شاد است که نمی تواند یک جا بند شود . با عجله چای

forums.Pichak.net

داغش را سر کشید و رفت تا دم در بایستد . می دانست که زود است اما می توانست با لگد مال کردن برف ها خود را سرگرم کند . کار مورد علاقه ی او و فردان . آنها در کودکی برف های کوچه شان را از ابتدا تا انتها با هم لگد مال می کردند . هر بار هوتسا می خواست ممانعت کند و می گفت چرا همه رو لگد کنیم کوچه مون زشت می شه ، فردان زیر بار نمی رفت و می گفت :

" دوست دارم همه رو خودم له کنم . اینا که بالاخره لگد مال می شن ، پس چه بهتر که زیر پای آقا فردان له بشن .

هوتسا آرام آرام برف های جلو خانه شان را لگدکوب می کرد و به یاد آن زمان بود که اتومبیل دکتر ثابتی را دید که دنده عقب گرفته از پارکینگ بیرون می آمد . قبلا" برات علی برف های جلو در را پارو کرده بود اما جلو در دیگر همسایه ها هنوز پوشیده از برف بود . شاید زمانی که تنبلی مخصوص روزهای تعطیل از جسمشان بیرون می رفت پارویی به دست گرفته در نیمه های روز خود را سرگرم نمایند . و چه بسا گروهی هم هرگز به سراغ بیل و پارو نرفته برف ها روی هم انباشته شده یخ بزند و بماند به انتظار تا آفتاب نرم نرم آبشان کند . هوتسا چشم به حیاطشان دوخت . می دانست غروب که برگردد اثری از برف در حیاطشان نیست . خانم حمیدی کارگری اجیر می کرد تا برف ها را بروبد . او از هم پاشیدگی به هر شکل بیزار بود . هوتسا دوباره به طرف کوچه چرخید و فردان را دید که پشت فرمان اتومبیل پدرش نشسته و آن را از پارکینگ بیرون می کشاند . او خیلی زود سرش را دزدید و خود را به لگد کوب کردن برف ها سرگرم کرد . باشد تا خودشان به دنبالش بیایند . فردان اتومبیل را کناری پارک کرد و به برات علی اشاره کرد در را ببندد . و در حینی که از ماشین پیاده می شد شاد و سر دماغ با صدایی بلند گفت :

هی ، سلام .

درست مانند اولین روز آشنایی شان . هوتسا به یاد آن روز لبخندی بر لب نشاند و دستی برای فردان تکان داده و گفت : صبح بخیر .

فردان از همان جا پرسید : خیلی وقته منتظری ؟

مهم نیست .

من می رم مامان و بابا رو صدا بزنم .

فردان رفت و هوتسا را با قلب کوبانش به حال خود گذاشت . خون در عروق هوتسا به جوش افتاده بود . پی برد که هنوز فردان را نفهمیده . یعنی چه ؟ آنها آن شب به حالت تقریبا" قهر از هم جدا شدند . پس این حرکت صمیمانه چه معنایی داشت ؟ انگار نه انگار که آنها مدتی است از هم می گریزند . هر چه بود نویدی بود برای روزی خوب که در انتظار هوتسا بود و او خدا را در دل شکر کرد .

هوتسا آن قدر در افکار خود غرق بود که نفهمید چطور سوار ماشین شده . او یک آن به خود آمد که متوجه شده کنار دست خانم ثابتی نشسته و دکتر ثابتی هم مشغول رانندگی است . فردان هم فرو رفته در کاپشن بزرگ و بسیار شیکش محو تماشای بیرون بود . خانم ثابتی مثل همیشه

forums.Pichak.net

یکریز حرف می زد و گاه به گاه نظر شوهرش را در هر زمینه ای می پرسید و او با لبخند و پر حوصله از توی آینه جوابش را می داد و یا گفته هایش را تایید می کرد . خانم ثابتی ، هوتسا را هم به حرف می گرفت اما جواب های هوتسا کوتاه بود . چون دوست داشت اورا به حال خود واگذارند تا به تماشای پشت سر فردان سرگرم باشد . فردان مثل همیشه مرتب و اصلاح کرده بود و آثاری از خواب شب گذشته در چهره اش نبود . بشاش و سرحال به نظر می رسید ، با این حال اصلا" برنگشت و در گفتگوی دیگران شرکت نکرد . او با سماجت چشم به بیرون داشت و لبانش را به هم قفل کرده بود . هوتسا برای لحظه ای احساس ندامت کرد . حس کرد فردی اضافه و عاطل است که کسی چندان اهمیتی به وجودش نمی دهد . اندیشید :

" اگر تمامی روزش بدین شکل سپری شود چه ؟ آن وقت مجبور است تمامی شب را اشک بریزد و بالش به صورتش بفشارد . چشمانی متورم و پف کرده حاصل یک روز تعطیل . وای چه بد ! چه خوب است تمارض کند تا او را به منزل باز گردانند . اما خیلی زود از این فکر احمقانه و بچگانه اش منصرف شد و تصمیم گرفت خویش را به دست اقبال بسپارد . نباید چون دختران لوس وناز و ادا در می آورد . پیش چشمان فردان او دختر قوی و نسبتا" شجاعی بود . فکر کرد دکتر شریفی چگونه آدمی است ؟ یقینا" مرد کهن سالی که تمام روز می خواهد با همسر پیر اما سرحالش بق بقو کند . از این فکر عصبی شد . همراهانش چنگی به دل نیم زدند . زن و شوهر پیری که دست هم را می گیرند تا مبادا دیگری بلغزد . توان اسکی ندارند اما دلی دارند زنده و سرحال و میل دارند که پا به پای جوانان روزگار بگذرانند . او را با کهن سالان چه کار ؟ او هم ردیف فردان بود و فردان بی توجه به او . پس آن سلام گرم اول صبح نشان از چه داشت ؟ مسخره می کرد طبق معمول ؟ دست می انداخت ؟ "

آقای ثابتی هم که گویی عمرش را با تحسین خانواده ی خوشبختش سر کرده . (بگذار خانواده تا می توانند خوش باشند ملالی نیست آنها در انتخاب راه زندگی آزادند چون که من روشن فکرم) اوف که حال هوتسا به هم می خورد از این همه تفاهم . دلش داشت می ترکید . می دانست که سکوت فردان رنجش می دهد . می دانست که دنبال بهانه می گردد . می دانست که الان است که از غصه دق کند . چرا که فردان با سماجت پشت به او کرده و حاضر نیست حتی نیم چرخی بزند . چرا که فردان لبانش را به هم چسبانده و کلامی نمی گوید حتی با دیگران . این همه هیچ انگاشتن ، هوتسا را کفری می کرد . طوری که دوست داشت فریاد کشیده به زمین و زمان بد بگوید . دوست داشت مشتی بر لبان همیشه فعال هانم ثابتی بزند تا خاموشش گرداند . چرا او اینقدر حرف می زند ؟ لااقل یک امروز را دست بردارد و میدان را برای فردان خالی کند . در این روز برفی قشنگ چه جای مد و مهمانی ؟ چرا این حرف ها تمامی ندارد ؟

احساس کرد حنجره اش متورم شده و میل به فغان دارد که چرا شاه بغضها در آن نشسته . پنجه های پاهایش را درون چکمه به هم فشرد و سعی کرد خشمش را قورت دهد . از خودش بدش آمد . او چرا راجع به خانم ثابتی چنین فکر می کرد . او که سابق بر این او را دوست داشت نباید با حرکت سرد فردان تغییر عقیده دهد . هر کس در قلب انسان جای خودش را دارد . اما نه ، قلب هوتسا را فقط و فقط فردان اشغال کرده بود و او تازه داشت می فهمید . بقیه در حاشیه بودند . هوتسا آه بلندی کشید شاید فردان را متوجه خود گرداند . اما گویی فردان را گوشی نبود و یا قلبی و احساسی . او آرام چرخید ، دل در سینه ی هوتسا جهید اما دید که فردان فقط آنقدر چرخید که نواری را درون ضبط صوت بگذارد و باز سرجایش برگشت . او حتی صدای ضبط را آنقدر

forums.Pichak.net

کم کرده بود که فقط خود بشنود و نه دیگران که در عقب اتومبیل نشسته بودند . وای که چه خودخواه بود این پسر ! دلیل این همه کم توجهی او چه بود ؟ چه چیز را می خواست ثابت کند ؟

هوتسا با خود گفت : " پس منو دعوت کردند که ناظر کاپشن خوشگل پسرشون باشم ؟ یا قصد دارند اصلاح موهای فردان و دکتر ثابتی رو به رخم بکشند ؟ "

هوتسا آن قدر در خود غرق بود که نفهمید کی رسیدند . او با صدای نرم خانم ثابتی به خود آمد که گفت : عزیزم پیاده نمی شی ؟

هوتسا تکانی خورد و گفت : مگه رسیدیم ؟

خوابت برده بود ؟

نه .

خیلی باهات حرف زدم اما اینقدر توی خودت بودی که متوجه نشدی . منم بهتر دیدم به حال خودت باشی . حالا بهتره پیاده شیم . ببین چه جای قشنگیه !

بعد در حالی که پیاده می شد و گوشه های پالتوی گران قیمتش را با دست گرفته بود با صدای بلندتری گفت : یک روز آفتابی روزمون رو قشنگ تر می کنه مگه نه ثابتی ؟

دکتر ثابتی که یقه ی کاپشنش را بالا می داد جواب داد : موافقم .

شرط می بندم تا ساعتی دیگه همه جا آفتابی بشه . وای ... چه روز باشکوهی !

بعد همان طور که دست ها را آرام به هم مب کوفت چرخی زد و گفت : پس چرا دکتر شریفی نیامدند ؟

دکتر ثابتی دست ها را درون جیب کرد و گفت : هر جا باشند الان پیداشون می شه . قرارمون زیر همین تابلو بود .

فردان که خود را محصور در کلاه و شال گردن کرده بود در حالی که دستکش هایش را در دست مرتب می کرد گفت : اما انگار دکتر شریفی اشتباه فهمیده .

دکتر ثابتی که با لذت و افتخار به پسرش نگاه می کرد ، پرسید : چطور ؟

مگه اون ماشین دکتر ثابتی نیست ؟ و با دست نقطه ای نسبتا" دور را نشان داد .

دکتر ثابتی نگاهی به آن جهت کرد و گفت : انگار خودشه .

خانم ثابتی گفت : می دونستم که باید اومده باشند . ما هر چقدر هم که زود بجنبیم باز از اونا عقبیم . هوتسا یادت میاد که گفته بودم زن و شوهر بانشاطی هستند ؟

هوتسا که حس کرد دهانش به هم چسبیده به سختی بازش کرد و گفت : چرا گفتید . پس خودشون کوشن ؟

forums.Pichak.net

مطمئنا" رفتند قدم بزنند . اونا زوج سحرخیز و ورزش دوستی هستند .

فردان گفت : برف مرده ها رو هم زنده می کنه . ببین مامان اون کوه ها چقدر با عظمته ! چقدر قشنگه !

بعد چرخی زد و گفت : امروز همه جا قشنگه . من خدا رو به این دلیل دوست دارم که طبیعت را آفرید . راسته که گفتند خدا خالق زیبایی هاست .

هوتسا دوست داشت حرفی زده گفته های فردان را تائید کند و او را در سخن سرایی همراهی نماید اما مگر روی سخن فردان با او بود ؟ اصلا" گویی هوتسا در آن جمع وجود خارجی ندارد . فردان لجوجانه نمی خواست که هوتسا را ببیند . او محو زیبایی طبیعت بود و از خود بی خود شده بود .

هوتسا از این که شب گذشته اینقدر در انتخاب لباس وسواس به خرج داده از خودش بدش آمد . می دانست که فردان از قر و فر بدش می آید اما دقت در انتخاب لباس های ساده ، راحت و شیک را رد نمی کرد . همان گونه که لباس های خودش حاکی از این موضوع بود . همیشه شیک و گران قیمت می پوشید . بهترین ها را همه به تن او می دیدند . او با هیپی گرایی مخالف بود و از این شیوه لباس پوشیدن منزجر می شد .

فردان در حالی که عینک آفتابی اش را روی صورت جا به جا می کرد ، گفت : مامان با من کاری ندارید ؟

کجا ؟

پیش به سوی خوش گذرانی .

تنها ؟

فردان خنده ای ملایم کرد و گفت : می دونید که فردان تنها نمی مونه . دوست پیدا کردن واسه من و شما مثل آب خوردنه .

اما فردان ...

تقصیر خودتونه مامان ملوسم ، من که قصد داشتم از دوستام برای امروز دعوت کنم ، شما اجازه ندادید . حالا کارم قدری مشکل شده اما می پذیرم .

خانم ثابتی با چشم اشاره ای به هوتسا کرد و گفت : ولی ما مهمان داریم .

فردان با بی خیالی کلاهش را روی سرش محکم کرد و گفت : شما مهمان دارید . با این حال قول می دم به همه تون سر بزنم . فعلا" مهمانان شریف دست شما سپرده ، من باید انفرادی حال کنم .

بعد پشت به همه کرد و با صدای بلند گفت : فردان همه تون رو به خدای خوب و مهربان می سپرد .

forums.Pichak.net

و بعد سر خورد و رفت . هوتسا مات خیره به او مانده بود .

خانم ثابتی به روی خود نیاورد و به طرف هوتسا آمد و گفت : اوه عزیزم بیا تا صندلی بگذارم یک خرده بنشینی . اینطوری سرپا خسته می شی .

بدین طریق مشغول درآوردن صندلی های تاشو از صندوق عقب ماشین شد . هوتسا به صدای دکتر ثابتی برگشت که گفت : ببین پریناز دکتر شریفی داره میاد .

زن و شوهر سالخورده در حالی که لبخند به لب داشتند و از دور برایشان دست تکان می دادند زیر بغل یکدیگر را گرفته و به آنها نزدیک می شدند . خانم ثابتی و شوهرش با شادمانی قدمی جلو گذاشته تا به استقبال بشتابند .

دکتر شریفی مردی بود با قامتی چهارگوش و صورتی گوشت آلود و سرخ . هوتسا ندانست این سرخی حاصل پیاده روی و سرمای صبحگاهی است یا رنگ

پوستش چنین گلگون است!همچون بوقلمون دون دون هم بود .چشمانش ریز بود و آبی که با زرنگی خاصی همه را می پایید.خانم شریقی هم زن کوتاه قد و تقریبا باریک اندامی بود که هیکل نحیفش را میان البسه گرم و گرانبها پنهان کرده بوداو هم خنده را از لبان چروک خورده و پر از رژش دور نمی کرد .هو تسا با خود گفت:این جماعت دکترباشی هم چقدر به خود تلقین کردند که خنده کلید سلامتی است.

خانم شریفی پوست چروک خورده ای داشت.چین و چروکهایی بسیار ریز که بیشتر دور چشمان و بالای لبانش را در بر گرفته بود.گویی از دید ضعیفی هم برخوردار بود اما از آنجایی که عینک را مخل زیبایی می دانست از آن استفاده نمی کرد .چون وقتی که می خواست به دور دستها خیره شود چشمانش را چنان تنگ می کرد که نخود را یادآور می شد.این افکار موذیانه یکی پس از دیگری در سر نازنین پرورانده می شد و او را در دل می خنداند.

خانم شریفی که علاقه زیادی به غریب نوازی داشت هر جا که هست دوستی تازه برای خود دست و پا کند دائم خود را به هوتسا می چسباندو باب صحبت را می گشود.هوتسا هم حوصله هیچ کدامشان را نداشت و جواب پرسشهایش را سرد و کوتاه می داد.تو در صورتی آن جمع را پذیرا بود که فردان هم در آن جا حضور داشت و کاملش می یافت.حال که فردان ترکشان نموده او را با کهن سالان چه کار؟خانم شریفی صمیمانه کلمه پریناز را بر زبان می آورد و با او از هذ دری می گفت.پیش از این هوتسا ندانسته بود که نام کوچک خانم ثابتی پریناز است.او چند رتبه این کلمه را در دل تکرار کرد و خوشش آمد .چه اسم ظریف و قشنگی!

خانم شریفی همان طور که روی صندلی جا به جا می شد گفت: ما که اومدیم هنوز هیچکس نیامده بود .به همین دلیل با دکتر تصمیم گرفتیم اول پیادهروی کینم تا شما هم بیایید.بعد نفس بلندی کشید و گفت: هوای پاک صبح برای سلامتی خیلی مفیده.گرچه ما هر روز پیاده روی می کنیم اما هوای کوهستان یه چیز دیگه اس .بعد لبخندی زد و گفت: مطمئنم امروز ریه هام ازم فوق العاده سپاسگزارند.چون انباشته شون کردم از هوای پاک و لطیف.مگه نه دکتر؟

forums.Pichak.net

دکتر شریفی گفت: ولی من لطافتی به این هوای بهاری نسبت داده می شد.اگه راستش رو بخوای سرمای سوزنده ای بود که تا مغز استخون آدم نفوذ می کرد.این برای سن و سال تو قدری مضره.

-اگه تو پیرشدی نمی دونم .اما من رو با هوتساجون به یک چشم نگاه کنید.من خیال ندارم پیر بشم.بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:پریناز من همیشه شیفته چایی هایی هستم که تو به دستم می دی.چای ای که تو دم می کنی استثنائیه.

دکتر ثابتی با لذت و افتخار به همسرش نگاه کرد و گفت:پریناز همه چیزش استثنائیه.

دکتر در مقام تأیید برآمد و گفت :شکی در این مقوله نیست.

خانم شریفی با حسادتی ساختگی گفت: حسادتم رو بر نیانگیزد.باز خندید و گفت:وای چه روز خوبی!نوشیدن چای تو این سرویس ایتالیایی و در کنار دوستان چه شعفی داره !مگه نه هوتسای عزیز؟

هوتسا لبخندی کمرنگ زد و اما هیچ نگفت.حرصش در آمده بود .دوست داشت چای داغش را به صئرت چروکیده خانم شریفی بپاشد تا لبانش در اثر سوختگی به هم چفت شود .چه معنایی داشت که این زن بی جهت احساس خوشبختی می نمود؟

خانم شریفی که نگاه ماتم زده و افسرده هوتسا را دید گفت: هوتسا جون تو چرا حرف نمی زنی؟ چیزی برای گفتن نداری؟

-من ترجیح می دم بیشتر شنونده باشم تا گوینده.

دکتر شریفی گفت:به عکس خانم من دوست داره همیشه گوینده باشه.فکر می کنم لبان همسر من فعالترین عضو بدنش باشه .بعد قاه قاه خندید.

دکتر ثابتی همان طور که پاهایش را توی برف فرو می کرد گفت: جوونا خصوصیات اخلاقی خودشون رو دارند بهتره آزادشون گذاشت.اگه اوانا رو توی منگنه بگذاریم شاید که از راه خودشون منحرف بشن یا شخصیت خودشون رو گم کنند .ون نمی توانند اون چیزی باشند که می خوان و توی وجودشون هست.مجبورند طوری رفتار کنند که ما می خوایم و این یک جور ناهماهنگی ژنیتیکی و رفتاری می شه.بعد فنجانش را به دست همسرش داد و گفت: کبوتر با کبوتر باز با باز .ما نباید متوقع باشیم که هوتسا همسان خودش رو می خواد.

هوتسا که دوست داشت دست در گردن این دکتر فهمیده انداخته بوسه ای پدرانه از او بگیرد سرش را به زیر انداخت و در دل گفت: پسرت هم این موضوع رو فهمید .کاش دیشب راجع به این موضوع توی خونه تون بحث کرده بودید تا فردان خودش رو موظف کنه پیش ما بمونه .وای که اگه فردان تا فردا شب نیاد من دق می کنم

خانم شریفی با اعتراض گفت:ما هم می تونیم نقش کبوتر رو بازی کنیم.مگه ما چچه مونه؟

دکتر شریفی آرام به طرف همسرش چرخید نگاهی به او کرد و گفت:

forums.Pichak.net

طوری نیست البته منهای گسلهای صورت تون که مبین سن و سالتونه و ارزش دستها و خمیدگی پشت که به زودی نمایان می شه. آه راستی فراموش کردم نور چشماشون هم دیگه داره غزل خداحافظی رو می خونه .اینها کافی نیستند؟

-بهتره بس کنی.صفت دیگه ای نبود به من بچسبونی؟اینا که گفتی اوصاف خودت بودند.

دکتر شریفی قاه قاه خندید و گفت:البته من وتو با هم .چون قسم خوردیم که تا آخر با هم باشیم .قرار نیست من جلو برم .حالا قهر نکن ام اصلا قشنگت نمی کنه .بعد چشمکی به دکتر ثابتی زد و باز خندید و دوباره گفت: حالا اجازه بده که صفات خوبت رو ارزیابی کنم. گرچه سنوات عمرت زیاده اما جسم و روحت سالمه و بیار با نشاطی برای من کافیه که به تو به عنوان یک همدم و همراه خوب افتخار کنم .کدوم یک از همین جوونای امروزی قادر بودند پابه پای من توی این برف و سرما را برند؟

خانم شریفی با غیظ گفت:هیچ کدوم بگم چرا؟ چون به قول دکتر کبوتر با کبوتر باز با باز .چون جوونای امروززی دوست ندارند همراهشون یک پیرمرد باشه.

-از من انتقام افوی می گیری؟

-خواستم با حقیقت آشنا بشی.

-قبول کن که مقابله به مثل می کنی .سر جنگو دعوا داری. تو که اول صبح خیلی خوش اخلاق و سرحال بودی!باشه من تسلیم و حق رو به می دم . خوبه؟

هوتسا که حوصله اش از ما بگو مگو ها سر رفته بود از جا بلند شد و گفت:

اگه اشکالی نداره من می رم یه خرده قدم بزنم.

خانم ثابتی گفت: تنها؟

-تنها راحت ترم .شما راحت باشید زیاد دور نمی شم.

خانم شریفی نیم خیز شد و گفت : می خوای من باهات بیام؟

دکتر شریفی دست روی زانوی همسرش گذاشته او را نشلند و گفت : باز که شروع کردی !یک ساعته داریم سرچی بحث می کنیم؟

-آخه هوتسا جون...

-از صبح زیاد راه رفتی بهتره یک کمی استراحت کنی.

-من طوریم نمی شه.تو به فکرخودت باش پیرمرد.

هوتسا دور شده بود و دیگر صدایشان را نمی شنید .او دستها را درون جیب کاپشن کرده سر به زیر آرام گام بر می داشت.

forums.Pichak.net

مردم دسته دسته در حال رفت و آمد بودند.عده ای کفش اسکی به پا داشتند و عده ای تیوپ زیر بغل زده بودند و عده ای دیگر مشغول خوردن چیپس یا موز بودند.همه شاد و سرحال بودند مگر هوتسا که تنهایی آزارش می داد و هیچ در دست یا زیر بغل نداشت .او ساعتی به تنهایی قدم زد وزمانی که احساس خستگی کرد و به نقطه ای خلوت رفت چون حوصله هیچ کس را نداشت .احساس ندامت می کرد کاش نیامده بود. اصلا کاش دعوت خانم ثابتی را رد می کرد.چرا تا آنها او را دعوت به جایی می کردند او می پذیرفت ؟ مگر کفشهایش سر راه افتاده بود؟ این آیا حاصل تنهایی نبود؟ بهتر نبود متانت به خرج داده جواب منفی می داد؟ این جلوی فردان بهتر و پسندیده تر نبود؟در این صورت اگر فردان از آمدن اوبه جمع خانوادگیشون ناراحت می شود که خواسته اش عملی می شد و اگر خوشحال می شود ولی لجبازی پیشه می کند تا او را بجزاند که هوتسا با نیامدنش سنگ روی یخش کرده بود.واین خیلی بهتر بود . وای که اگر نیامده بود در هر دو صورت ممکن بهتر می شد.اما اینک خویش را سبک کرده بود و این حاصل یک عمر تنهایی است که بی جهت از همان اوان خود را به دست فردان داده .فردان مغرور و از خود متشکر.

حالا هوتسا از جمع فاصله گرفته بود .هر چه بیشتر اطراف را نگاه می کرد بیشتر احساس تنهایی می نمود .صدای جیغ وداد شادی آفرین جوانان از دور دستها به گوش می رسید.پسران و دختران جوان با خنده و شادی روی برفها سُر می خوردند و صدای فریادشان گوش را کر می کرد .هوتسا روی تپه ای ایستاده بود و از آن بالا نظاره گر بود.در گوشه ای تیوپی را دید که زیر برف فرو رفته و نیمی از آن بیرون بود .آن را از برف بیرون کشید تمیزش نمود و ببر رویش نست خسته شده بود .هم جسمش و هم روحش نیاز به استراحت داشت .تصمیم گرفت بدون اینکه به چیزی بیندیشد از آن روزبرفی لذت ببرد. تیوپ راحت و پربادی بود. از چه جهت چنین بلااستفاده ماند؟ هرچه بود نشیمن کاه مناسبی برای هوتسا بود و هوتسا بی خیال برآن لمید و دستها را به زیر چانه برد. او از دیدن جوانانپرشور و حال که در دور دستها وشغول بازی بودند لذت می برد و دیگر احساس کسالت و تنهایی نمی کرد .از معلق زدن پسران روی برف خنده اش می گرفت و خود را در شادی هایشان شریک می دانست .او فراموش کد که چقدر آنجا نشسته .زمان برایش اهمیت نداشت .مهم این بود که او راحت است. می دانست که کسی نگران او نیست خانم ثابتی عادت نکرده که نگران کسی شود. آنها مشغول به خود هستند. هوتسا غرق محکم که به تیوپش وارد شد سُر خورد و در شیب ملایم تپه سرازیر شد.هوتسا هراسان دستانش را به تیوپ گرفته جیغی کوتاه کشید و سعی کرد که آن را کنترل کند تا خود معلق نشود .صدای خنده فردان به گوش هوتسا خورد که یوهو گویان دنبل هوتسا سُر می خورد.آن دو عاقبت روی سطحی هموار از حرکت ایستادند .هوتسا با خشمی ساختگی رو به فردان کرد و گفت: دیوونه .نگفتی سکته می کنم.

فردان بی خیال مشتی برف برداشت به هوتسا پاشید و گفت: زود نیست سکته ؟

-هوتسا برف را از روی کاپشنش پاک کرد و گفت لااقل یک آماده باشی چیزی بی معرفت.

-اونوقت کجاش خوشمزه می شد؟حال نبود توش.

-نزدیک بود زهره ام آب شه.

forums.Pichak.net

-زَهره می خوای چه کار؟ تازه تو وجودت پرزَهره.

-خوشمزه!

-فردان روی برف کنار هوتسا نشست و گفت: راستش خوشم نیومد ببینم مثل پیرزنا یک گوشه بنشینی و فکر کنی.گفتم یک کمی حالت بیارم.نیومدیم که چمپاتمه بزمنیم توی این روز قشنگ.

هوتسا با عصبانیت گفت : توقع داشتی تنهایی چه کار کنم؟ بشکن بزنم این وسط ؟ یا بپرم به زمین و زمان؟

-مگه بقیه دارند بشکن می زندد؟

-اونا تنها نیستند ام من تنها بودم .آدم تنها مگه دیوونه باشه که بپره به زیمن و اسمون.

فردان مشتی برف برداشت و در مشت فشرده و گفت: خب کی گفته تنها بمونی؟

-چه کار باید می کردم؟

-همون کاری که من کردم .می رفتی واسه خودت دوست پیدا می کردی.

-تنهایی؟

-گرگ می خوردت؟

هوتسا انگشت روی نقطه حساس بگذارد و اشاره به آن شب بکند از این رو گفت : بعضی وقتها آره گرگ آدمو می خورده.

فردا به چشمان هوتسا خیره ماند بعد گفت : ماده گرگ زیاد خطر نداره.چیزی که اینجا زیاد دختر. می رفتی یکی رو انتخاب می کردی.اینایی که می بینی همه الکی خوشند .بنا نیست که همه دوست پیشینه یا فامیل باشند .امروز رو دوستند و بعدشم بای.

هوتسا رویش را برگرداند و با حالتی قهرآلود گفت: شاید خوشم نیاد دوست پیدا کنم.

فردان گلوله برف را به دور دست پرت کرد و گفت: همیشه همین طوری بودی.بد رگ و گوشت تلخ.

-تو هم همیشه ازم ایراد بگیر.

-دروغ می گم بگو همییشه یک گوشه کط می کنی تا یکی بیاد ازت خواهش کنه باهاش دوست باشی.همین منو بادت میاد با هزار ناز و ادا قبول کردی .چقدر پشت در نگهم داشتی و من نازت رو کشیدم ؟ اصلا تو حسودی؟

هوتسا سرش را برگرداند و با چشمانی خشمگین به فردان نگاه کرد و گفت : نه که تو نیستی!

فردان دوباره طور مخصوصی به هوتسا نگاه کرد و گفت: ین حق منه که در بعضی موارد باشم اما نه همیشه و همه جا و بعد آرام تر گفت: و نه برای همه.

forums.Pichak.net

هوتسا با اشاره به آن شب گفت: می خوی بازم دعوا راه بندازی؟ می خوای بازم قهر کنی؟

-بازم ؟ من کی قهر کردم؟ این تویی که قهر می کنی .من فقط عصبانی می شم. در ضمن خیلی خوشم میاد که حرص ات رو در بیارم.و بعد با نگاهش خندید.

هوتسا چانه بر زاند گذاشت . گفت: خوشمزه!

-هه!از صغتتی که بهم می دی خوشم میاد .حالا بلند شو یک کمی سرسره بازی کنیم.

هوتسا لجوجلنه چانه بر زانو فشرد و گفت: نمیام .دوست ندارم.

-قهری؟

-نخیر.

-چرا دیگه قهری .حالا بیا آشتی کنیم .من حرفم رو پس می گشیرم.

-نمی خوام دوست ندارم .

-چرا ؟

-حوصله تو ندارم .ازت ازت...

فردان بلند شد .روبروی هوتسا ایستاد هوتسا را هم بلند کرد و خیلی جدی گفت: ازم بدت میاد؟ بگو دیگه یک بار دیگه بگو.

هوتسا چانه ش را به سمتی دیگر چرخاند.

فردان گفت: اگه حرف دلت بود که تکرارش کن اما اگه خیال داری سربسرم بگذاری دیگه دوست ندارم این حرف رو بزرنی .فهمیدی .بعد نفس بلندی کشید و گفت: ما رفتیم .حیفه این روز خوبه که خرابش نیم.

فردان پشت به هوتسا کرد تا راه آمده را بازگردد. هوتسا که از کرده پشیمان شده بود با حسرت به پشت سر فردان خیره ماند .فردان که بازگشته بود تااز در دوستی با او برآید چه سان رانده بودش؟ فردان که چون گذشته شوخ طبع و سرحال بود را چرا عصبانی کرد؟ چرا بیهوده با او قهر کرد؟ حق با فردان بود او همیشه بد عنق بوده .با اینکه فردان از قهر بیزار بود او همیشه با او قهر می کردگرچه زودگذر اما فردان از همان کودکی بارها به شیوه خود نازش را می کشید و او را وادار می کرد که با او بازی کند و راه آید.هوتسا احساس کرد دیگر طاقت تنهایی را ندارد. دوست ندارد بقیه روز را تتنها بماند و با خود خلوت کند.راست می گفت فردان حیف از این روز برفی و قشنگ نبود که با قهر و بغض خراب می شود؟دید که فردان به بالای تپه رسیه .فریاد زد:فردان.

فردان برگشت و با خنده ای قشنگ نگاهش کرد و گفت: امر بفرمایید عروسک اخمو.

-می گم،می گم حیفه از این روز که خراب بشه.تیوپ هم داریم.

forums.Pichak.net

فردان دوباره به طرف هوتسا سُر خوردو وقتی به او رسید شاد و سرحال گفت:آشت؟

هوتسا خندید و گفت:آشت آشت.

-حالا شدی یه دوست خوب.بعد تیوپ را برداشت و به هوتسا گفت بیا بریم بالای تپه و همدیگه رو سُر بدیم. آنها هر دو خود را به بالا رساندند و به نوبت هر کدام تیوپ نشسته دیگری آن را هل می داد و باز اول .حالا دیگر این هوتسا بود که کودکانه فریاد می کشید و شادی می کرد.فردان خیلی محکم او را سر می داد و هر بار خود نیز دنبال تیوپ فلت می زد و سر می خورد اما هوتسا فقط فردان را هل می داد و خود به تماشا می استاد .هر دو غرق در عرق بودند و گرما از درونشان می جوشید.فردان کلاهش را برادشت و موهای به هم چسبیده اش را با دستمال خشک کرده صافشان نمود.در حالی که تند تند نفس می کشید و می خندید .موهای حلقه وار و تیره اش زیر وزش باد حالت گرفت و از آن به هم چسبیدگی درآمد.بعد به هوتسا گفت:تو کله ات رو هوا نمی دی؟ خیلی عرق کردی.هوتسا هم چنین کرد و موهای نرم و بلندش را به دست باد رها کرد.چتر موهایش روی پیشانی رها شد و چهره اش بچه گانه تر به نظر رسید.پونه هایش از این همه نشاط و هیجان گلگون شده و پوست لطیفش زیر نود خورشید می درخشید.شادی از چشمان فریبایش می جوشید و نگاهش می خندید.فردان لحشه ای محو تماشا شد و بعد خیلی زود برخود مسلط شده خندید و گفت:سرما نخوری.

هوتسا همانطور که دست به گیسوان می کشید گفت:قوی تر از اینم که با این هوا مریض بشم.

فردان همان طور که به آسمان صاف و آفتابی نگاه می کرد گفت:اما یک دختر نمی تونه مثل یک مرد بدن قوی داشته باشه.کلاهت رو بذار سرت.

هوتسا لج کرد و گفت:نمی خوام.باید ببینی که اینطور نیست.منم می تونم مثل تو باشم.

فردان باید جنسی گفت:می دونی که نمی تونی.چندساله داری سعی می کنی اما امکان پذیر نیست.سپس روی تیوپ نشست و آرام گفت:این سالها هم ما بی جهت خودمون رو گول می زدیم.گرچه روزهای خوبی داشتیم.من زیاد هم پشیمون نیستم اما حالاتصمیم گرفتم طرز فکرم رو عوص کنم.

هوتسا متعجب شده پرسید:در مورد چی طرز فکرت رو عوض کنی؟

فردان نگاهی عمیق به چشمان هوتسا که حالا روبروی او نشسته بود کرد و گف:بلند شو بریم توی برف نشین مریض می شی.

-اما تو جوابم رو ندادی.

فردان آهی کشید و گفت:فراموش کن.شاید یک روز گفتم شاید هم خودمم فراموشش کردم.بلند شو بریم وقت ناهاره.من که خیلی گرسنه ام تو چی؟

هوتسا به تبعیت از فردان بلند شد و گفت:منم خیلی گرسنه ام.

هر دو در سکوت راه افتادند. عاقبت فردان گفت:فی الواقع که حال کردیم روز خوبی بود نه؟

forums.Pichak.net

-خیلی زیاد .

فردان لبخندی و کودکانه شاد شد و گفت:میزون میزون شدی؟

-میزون میزون.

-خوبه خوشحالم.

هوتسا متعجب شد و پدسید:جدا خوشحالی؟

-اره شک داشتی؟

-فکر کردم تو فقط خوشی خودتی.فکر کردم دیگران برات مهم نیستند.

-پس منو نشناختی .اتفاقا دیگران برام مهم اند گرچه بروز نمی دم.راستش صبح دلم خیلی برات سوخت .اولش دوست داشتم اذیتت کنم اما دیدم بدجوری داغ کرده بودی .توی ماشینو می گم.حس کردم آمپرت خیلی زده بالا.هر چی مامان باهات حرف می زد تو جوابش رو نمی دادی.منم توی دلم می خندیدم.توی دلم گفتم:حالا چرا با مامانم قهر کرده؟البته مامان متوجه نشد که قهری .منم که

خوب می شناسمت.واسه همین تصمیم گرفتم تغییر رویه بدم اما بعد از یک جزاندن حسابی.

-خیلی بدجنسی!از اول هم بودی همیشه هم هستی .-ما این ریختی ایم دیگه چه می شود کرد؟ آقا فردانه دیگه.

-آقا فردان از خودش متشکره .هیچ اینو می دونستی؟

-دوست داری از تو متشکر باشم؟

-لوس نشو.

-چی بشم؟

فردان خیال مسخرگی داشت و از جواب طفره می رفت.هوتسا که دید بی فایده است مسیر صحبت را تغییر داد و گفت:فردان؟

-هوم.

-نمی دونستم اسم مامانت پرینازه.

-کشف کردی؟

-آره امروز.

-خب؟

-اسم قشنگیه. این طور نیست؟

forums.Pichak.net

-خودشم قشنگه.

-خب آره.مامانت نازه اسمشم نازه .راستی کی اسمشون رو گذاشت پریناز؟

-اسمش پریه ناز رو بابا بهش اضافه کرده. خب حتما به چشمش خیلی ناز اومده.از حق نگذریم مامانم توی نامزدیشون رو می گم خیلی ناز بوده.یه روز بیا عکساشون رو ببین .مامان مثل فرشته ها بود درست مثل.... فردان نگاهی گذرا به هوتسا کرد و گفت : مثل ...بعد گفت: هیچی هه هه!

-چرا حرفات رو قورت می دی؟

فردان خندید و گفت :خیلی گرسنه.

-من که نمی فهمم.

فردان ایستاد نفسی تازه کرد خیره به دور دستها گفت:هیچ کس نتونسته منو بفهمه .بعد رو به هوتسا کرد و گفت:راستی ما همین روزا پر.

-پر؟

-آره.

یعنی چی؟

-پر یعنی پر. همین قدر گفتم که بدونی و بعد سرزنشم نکنی.

-تو امروز دیوونه شدی.

فردان خندید و گفت:مدتیه شدم اصلا دیوونه بودم خوبه؟ بعد با صدای بلند خندید و چرخی زد.هوتسا هر چه در مورد پر پرسید فردان طفره رفت و لودگی کرد.

وقتی به جمع بزرگترها رسیدند متوجه شدند که آنها مشغول صرف غذا هستند. فردان تا آنها را دید از همان فاصله داد زد :شکموها بدون ما؟

دکتر شریفی با همان دهان پر گفت:شاید شما غروب هم خیال بازگشت نداشتید بعد کی بود که جواب معده های خالی ما رو بده؟ تو که دوست نداری ما مبتلا به زخم معده بشیم.

فردان جواب داد: من دوست ندارم سرم بی کلاه بمونه.

خانم شریفی گفت: تا دکتر ثابتی اینجاست سر تو یکی کلاه نمی مونه .اون اول غذای شما دو تا رو کشید گذاشت کنار.ما هم خیلی دوست داشتی منتظر بمونیم اما حقیقتش اینه که دست پخت پریناز مثل خودش نازه نمی شه معده های آشنامون رو درانتظار بگذاریم.پدرت هم که می دونست ما خیلی گرسنه ایم اول سهم شما رو گذاشت کنار بعد به ما اجازه دست درازی داد. اینو جدی می گم.فردان خان قدر پدرت رو بدون.مرد با محبتیه.بعد آه بسیار بلندی کشید

forums.Pichak.net

گفت:خودش به حالتون دکتر که بچه هاتون پیش تونند.منم اگه بچه ها ایران بودند مطمئنا مثل شما رفتار می کردم.مگه نه شریفی؟

دکتر شریفی که استخوان مرغ را پاک می کرد گفت:تو رو نمی دونم اما من حاضر نیستم از شکمم به خاطر عاطفه پدر فرزندی صرفنظر کنم..بچه به آدم وفا نمی کنه اما سلامتی رو اگه حفظش کنی می کنه.این تنها سرمایه ای که مختص خودم می مونه پس باید مراقبش باشم .فردان گفت :بابا از کرده اش پشیمان نکند.غذامون رو بدید که الان آمادگی داریم گاوی رو درسته ببلعیم.

هوتسا که خیلی گرسنه بود گوشه ای نشسته بود تا فردان غذایش را بیاورد. خانم ثابتی مشغول کشیدن غذایشان درون بشقابهای چینی شد.ته چین مرغ با آن رنگ زعفرانی و زرشک چلو .

هوتسا که در انتظار به سر می برد چشم به دکتر شریفی و خانمش داشت که بدون تعارف و خیلی راحت مشغول گاز زدن به مرغها بودند. آنها چنان با اشتها غذا می خورند که هر شکم سیری هم به اشتها می آمد.لب و دهانشان چرب بود همچنان انگشتانشان.آنها استخوانهای مرغ را لیسیده دورش را پاک می کردند سپس انگشتان چربشان را می مکیدند.دکتر شریفی که متوجه نگاههای حیرت زده هوتسا شد گفت :بیرون شهر سواری منزل و مهمانیه. انسان باید راحت باشه و کارد و چنگال رو کنار بگذاره و از پنگال استفادع کنه.توی طبیعت باید طبیعی رفتار کردو در ضمن غذا وقتی به بدن فایده می رسونه که از خوردنش لذت ببری.

خانم شریفی با آن لبان چربش گفت: هوتسا عزیزم تصور نکنی ما از گرسنگان از جنگ رسته ایم همه این اشتها زیر سر این پاک پیاده روی صبح و دست پخت پرینازه.باید حتما بخوری تا متوجه بشی.

هوتسا خنده اش گرفته بود.چقدر این زن و شوهر به فکر سلامت روح و جسمشان هستند!گویی دنیا پایدار است.فردان رشته افکار هوتسا را با تکان دادن بشقاب جلو چشمانش از هم گسیخت و گفت: هی ....کجایی؟

-هان ..هیچی.

-بیا بزن که خیلی باحاله.

بزرگترها که غذایشان را خورده بودند سرگرم گفتگو بودند و فردان و هوتسا مشغول خوردن شدند.هوتسا شنید که خانم شریفی ارام زیرگوش شوهرش گفت: حق با دکتر بود.بالاخره کبوتر کبوتر رو پیدا کرد.و دکتر شریفی گفت:هیس

در راه بازگشت فردان همچنان مهربان به نظرمی رسید .او دیگربا سماجت پشت به همه نکرده وبه بیرون خیره نمی شد او یکوری نشسته و گاه به گاه به روی هوتسا مادرش لبخند می زد.و با آنها از جمله پدرش صحبت می کرد صدای نوار را تا حدی بلند کرده تا دیگران نیز از آن موزیک بهره مند گردندو.هوتسا سرشار از شادی و نشاط با علاقه به حرفهای تکراری خانم ثابتی گوش می

forums.Pichak.net

سپرد .دیگر در نظرش خانم ثابتی زن پرحرفی نبود بلکه او را چون گذشته زنی خونگرم و با روحیه می دانست و احساس کرد چقدر به این خانواده علاقه دارد!

هوتسا هنوز هم یادآوری خاطرات آن جعبه قشنگ به خواب می رفت .آن جمعه یکی از بهترین روزهای عمرش محسوب می شدوروزی که فردان را پس از ماهها دوری که دیده بود.چه مهربان بود فردان چقدر دوست داشتنی!حق با او بود.او مرد بود.مرد به معنای واقعی کلمه.حامی زن اگر خود بخواهد همانطور که آن شب اثبات کرد و هوتسا را از چنگ ان جوان عرق کرده و به قول خودش خرمگس رهانید .با گذشت و مهربان همانطور که تا به حال بوده و به قهر و اخمهای هوتسا وقعی ننهاده و همیشه به شیوه خود نازش را کشیده.شوخ طبع و بذله گوو در عین حال مغرور و جدی .خوش تیپ و با وقار به حدی که دل هر دختر جوانی به سویش کشیده می شد.

اینک هوتسا پی به تاپ تاپ دلش برد و دانست که فردان را با تمامی وجودش دوست دارد.این تاپ تاپها نه از برای دوریها و دلتنگیها بود بلکه رنگی از عشق داشت. همان حسی که در لابلای واژه دوستی گم گشته و هوتسا باورش نداشت.او فردان را دوست و همبازی خود تصور می کرد .اما این افکار مربوط به گذشته بود .آن زمان که کودکی بیش نبودند وتوی کوچه سر به دنبال یکدیگر داشتند .ان زمان که دست و پا وصورتشان خاک آلود بود و آنها بدون توجه باز روی تلی از خاک بالا و پایین می رفتند و از ته دل می خندیدند.آن زمان کودک نمی داند کشش چیست!اما حالا هوتسا حس می کرد که چون آهنربائی به سوی فردان کشیده می شود .پیش از این فردان را می خواست که یاور تنهایی اش باشد مونسش و همبازی اش .اما حالا قلبش فردان را به سوی خود می خواند.احساس می کرد سراسر قلبش را فردان تسخیر کرده.به قول خودش چه نفوذی داشت بر او. این جمله را خود بارها به زبان آورده و از ته دل خندیده بود.خود دانسته بود که هوتسا در برابر او قدرت تصمیم گیری و مخالفت ندارد بارها گفته بود: می دونم که آخرش با من راه میای اما عادت کردی ادا در بیاری .دختری دیگه. و هر بار هوتسا اخم کرده پشت به او می کرد اما فردان لجوجانه رو درروبش می ایستاد و تا او را نمی خنداند دست ست از سرش بر نمی داشت.هوتسا شیفته حرکات فردان بود.او همه رفتارهایش را دوست داشت.مهر . محبتش تمسخرها و لودگی هایش خشم و غصبش و داد و فریادهایش .به یاد داشت روزی را که هر دو زیر دیواری مخروبه راه می رفتند و چشمشان به کندوی زنبوری افتاد.فردان به او هشدار داده بود که مراقب باشد .اما هوتسا دست برده و ندو را برداشته بود تا ببیند واقعا عسل دارد یا نه .و وقتی که زنبور دستش را نیش زد و دادش به آسمان رفت فردان انگشتش را مکید و آب دهانش را بر زمین انداخت و در همان حال برسر هوتسا که اشک به چشم داشت اما جاری اش نمی ساخت فریاد زده بود: از بس که احمقی !مگه آدم دست به کندو می کنه ؟ حالا شانست گرفته بود که زنبور را همه شون توش نبودند.اگه بودند و بهت حمله می کردند چی؟مگه من نگفتم دست نزن .باز صدایش را بلندتر کرد وگفت: دیگه نبینم که به حرف من گوش نکردی.باشه؟ و با غزظ دست هوتسا را انداخت و پشتش را به او کرد.

هوتسا همیشه با او قهر می کرد اما درون دلش غوغایی از خنده برپا بود .او دوست داشت که فردان نازش را بکشد و یا مسخره اش کند.گاه دنبال بهانه می گشت تا اخم کرده به طرف خانه شان برود و فردان را دنبال خود راه بیندازد تا حرفش را پس بگیرد و وی را بازگرداند.

forums.Pichak.net

هوتسا با یادآوری این خاطرات اشک بر گوشه چشم نشاند .او پس از این فراوان می گریست.چرا که دیگر فردان نبود که بازش دارد یا مسخره اش نماید.فردان دیگر در دسترس نبود .او بدون صدا ایران را ترک کرده بود.

خانم ثابتی جواب درستی نداده بود.فقط با چشمانی که نم اشکی داشت جواب داد: فردان رفته عزیز دلم.

آن روز که هوتسا دلش هوای فردان را کرده بود به بهانه دیدن عکسهای دوران نامزدی خانم ثابتی بنا به دعوت فردان به آن جا رفت و فهمید که فردان به یکی از کشورهای خارجی رفته کجا؟ معلوم نبود.او جواب درستی جتی به پدر و مادرش نداده و گفته بود: وقتش شده برم .شاید یک روز برگشتم .خودم نمی دونم کجا می مونم .اصلا شاید یک جا بند نشوم.

دیگر مهم نبود که او کجا رفته!همین که او ایران را ترک کرده دل هوتسا لرزیده بود. او هرگز تصور نمی کرد که فردان را چنین از دست دهد. وای حال که او با عشق آشنا می شد او پرید؟آن روز هوتسا فهمید که منظور فردان از پر چه بوده. پس او به سبک خویش از او خداحافظی کرده بود.او جوان عاشق پیشه و رمانتیکی نبود که مستقیما از هوتسا خداحافظی کند و ناظر اشک و آه دخترانه هوتسا باشد. آنقدرها هم بی معرفت نبود ه بی سر وصدا برود .به رسم خودندایی داد و رفت.

آن شب هوتسا با اشک چشم بالش را آبیاری کرد و صبح روز بعد با چشمانی پف کرده سر کلاس درس حاصر شد.

اُفت درسی آغاز شد . هوتسا همچون مجسمه ای سر کلاس می نشست و خیره به معلم می ماند اما هوش و حواسش آنجا نبود.برایش مهم نبود که اطرافش چه می گذرد !او از اول هم خیلی کوشا نبود و همه او را به عنوان شاگرد تنبل می شناختند و اگر گاه به گاه به دلایلی تصمیم می گرفت که دل به درس دهد موجب تعجب همگان بود . و اکنون که بنای تنبلی گذاشته بود معلمین او را به حال رها کرده تا اگر خود علاقه مند شود بخواند. می دانستند که او یکدنده و لجباز است و پند و اندرز نمی پذیرد .هوتسا از نظر آنان دختری کج خلق و اخمو بود که با زمین و زمان سرناسازگاری داشت و گاه سر در لاک خود کرده خاموش می ماند .خانم حمیدی هم او را رها کرده خاموش می ماند.خانم حمیدی هم او را رها کرد. او رظایف مادرانه اش را تا حد امکان انجام داده بود پندی نداشت که بدهد چون می دانست تا خود نخواهد پذیرا نیست .اما قدسی خانم دست بردار نبود و با سماجت او را به خانه شان می کشاند تا به کارهای هنری شان ادامه دهند. او از هر راهی وارد می شد تا بتواند هوتسا را آرام کند. هئتسا هم که همیشه با قدسی خانم راحت بود مخالفت نمی کرد و همه پنج شنبه ها به آنجا می رفت شاید که بتواند نیم روزی خویشتن را فراموش کند. حداقل این خود تنوعی بود در زندگی کسالت بار او.او عادت کرده بود که غصه اش را درون سینه حبس کند و دم نزند .به کسی چه مربوط ک هاو فردان را می

forums.Pichak.net

خواست و نمی یافت ؟ تصات مگر کسی او را درک می کرد ؟ چه بسا که مشخره اش کنند و بگویند: آدم قحط بود که دل به فردان دادی؟

هوتسا فقط گفته ود که فردان به خارج رفته.

او رد کمال خونسردی این خبر را داد و متوجه شد که قدسی خانم بی نهایت شاد شد .هوتسا سعی می کرد نزد هیچ کس حرفی نزند هیچ کس حرفی از فردان بهمیان نیاورد.خاظره ها در ذهن خسته اش به یادگار می ماند تا شبانگاه مرورشان کند.از همان اولین روز آشنای یشان تا آن روز برفی که آخرین دیدارشان محسوب می شد.

خانم ثابتی هم دیگر در نظر هوتسا لطفی نداشت.هوتسا دیگز حوصله هیچ کس را نداشت .حتی روززی که خانم ثابتی او را برای شام به منزل دکتر شریفی دعوت مرد آن هم از طرف خود آنها هوتسا درس را بهانه کرده و عذر خواست.چرا باید خود را مقید کرده با کهن سالان همگام باشد؟ حالش از همه شا به هم می خورد و حوصله خنده های زیاد از حد خانم شریفی را نداشت با آن لبان چروک و مملو از رژش!

هوتسا تنها روزهایی که در منزل عمو عطا به سر می برد برایش قدری سرگرم

هوتسا رزهایی که در منزل عمو عطا به سر می برد برایش قدری سرگرم کننده و نشاط آور بود .او و قدسی خانم یکسره دور فر یا دستشویی می چرخیدند و هردو یا با هم کار کرده درهمان حین می گفتند و می خندیدند .گه سهراب هم آنها را همراهی کرده و در قالب زدن شیرینی ها و با خامه پاشیدن یاریشان می داد. هوتسا با بدحنسی همیشه از شستن ظرف طفره می رفت و این بار بیشتر به دوش سهراب می انداخت و به قدسی خانم که ملامتش می کرد و تنبل خطابش می نمود می گفت: آدم تا سهراب هست به خودش اجازه نمی ده بره کنار دستشویی از بس که ظرفها رو برق می اندازد. و وقتی قدسی خانم می گفت: تو هم بنداز .هوتسا می گفت : مگه کسی به گرد سهراب می رسه؟ الحق که خوب تربیتش کردین قدسی خانم .بدین طریق شلوغ می کرد و جای اعتراض برای کسی باقی نمی گذاشت .

سهراب جوان بسیار مؤدب و مهربانی بود که قدسی خانم احترام فراون می گذشت .قدسی خانم با افتخار فراوان به قامت کشیده و طریف سهراب خیره می شد و به خود برای داشتن چنین پسری می بالید.سهراب گاه و با درآمد شخصی خود برای قدسی خانم هدیه می خرید تا شاید بدین وسیله بتواند از محبتهای ماردانه اش قدردانی کند.قدسی خانم هم سرافراز و شاد هدایا را به هوتسا نشان می داد ومی گفت : سهراب قدر محبت رو می دونه .خدا حفظش کنه از بس که با معرفته و گاه از طبع والای سهراب و زمانی از کَرَم وسخاوتش می گفت.حق با قدسی خانم بود.این رفت و آمدهای مکرر باعث شد که هوتسا ،سهراب را بهتر بشناسد .او پیش از این سهراب توجه زیادی نمی کرد اما این روزها بیشتر از گذشته در حالات و رفتار او دقیق شد و دانست سهراب همان فرد نمونه ای است که بزرگترها همیشه به نیکی از او یاد می کردند و مورد تحسینش قار می دادند .اکنون هوتسا از اینکه در کودکی با او نامهربان بود احساس شرم می کرد و تصمیم گرفت از این پس به او با دیده تمسخر نگاه نکند .چرا که او جوان فوق العاده محترم و شایسته ای بود.

forums.Pichak.net

عطوفت و نرمش هوتسا سهراب را بیشتر در خانه ماندگار کرد.او همیشه برای هوتسا احترام قائل بود و دوستش داشت.اکنون که هوتسا چون فرشته ای زیبا و خوش قامت شده و مهربان تر از گذشته بش از پیش شیفته ای شد .او پیش از این هم کدروتی نسبت به هوتسا نداشت .آنقدر فهمیده بود که حالا ت روانی او را درک کرده تا اندازه ای به او حق دهد.می دانست که هوتسا به دلیل ضربه های پیاپی ای که در کودکی خورده در لاک تنهایی فرو رفته وشاید به همین دلیل گاه میل ب لجبازی داشته تا خودی بنمایاند.می دانست که اگر زملنی پرخاشگر بوده هم باز همین حس تنهایی و بی همدردی در آن دخیل بوده.سهراب به خوبی واقف بود که هوتسا طالب محبتی خالصانه و نه دلسوزانه است. اگر چه خانواده اش تلاش فراوران کردند با او مهربان باشند اما به هر دلیل با سماجت پذیرا نبود.سهراب مه خود در کودکی پدر وم ادر خویش را از دست داده بود می توانست خیلی خوب او را درک کند.با این همه او مرد بود و از استقامت روحی بیشتری برخوردار بود.از آن گذشته او چون هوتسا یکدنده و لجوج نبود که با همه سر ستیز داشته باشد.بلکه با صبر و استقامت پذیرای زندگی نوینش شد و الطاف آقا عطا و قدسی خانم را با دیده منت نگریست. با این همه در اندرونش غوغایی بود و پدر ومادر واقعی اش را طلب می کرد و احساس می کرد که قلبش هم آوا با قلب هوتساست و ندای غم انگیزش را می شناسد.

شاید به همین دلیل دورادور هوتسا را زیر نظر داشت چون می دانست که هوتسا از روحیه ای حساس برخوردار است.پس وظیفه خود می دانست که صبورانه بجبازیها و بداخلاقی های هوتسا را متحمل گشته با او به هر طریقیی راه بیاید.او حاضر بود تمامی محبتهای دنیا را با دستان پرمهرش نثار هوتسا کند.هوتسا گرچه عصبانی و بدخلق و اما زیبا و دوست داشتنی بود و می توانست مهربان باشد اگر بخواهد .سهراب نگاه جادویی و مهربان هوتسا را دوست داشت و به خوبی آاه بود که او سرشتی نیک دارد و اگر حسود و پرخاشگر شده روزگار با او بدرفتاری داشته آن هم در سنینی که او آمادگی پذیرش این ضربه های پیاپی را نداشته .پس سهراب تصمیم گرفت صبورانه به انتظار بنشیند تا روزی که هوتسا قلبا او را دوست داشته باشد. به راستی ایا این رویا به حقیقت می پیوست؟

هوتسا همانطور که داشت سفیده های تخم مرف را با همزن به قدسی خانم گفت: حالا که تعطیل شدم بازم باید پنجشنبه ها بیام؟

-می تونی هر روز بیای .تو که می دونی من سرم درد می کنه واسه این برنامه ها.بهتره زودتر تمومش کنیم بریم سر ی کار دیگه.

-دیگه کاری نمونده گفتم که از بقیه کارها خوشم نمیاد.

-بیخود خوشت نمیاد .یک کارهایی لازمه زندگیه .مثلا همین خیاطی.

-ابدا .مگه من کبری خانمم که سوزن بزنم؟

سهراب که روی صندلی نشسته بود و داشت مجسمه ای را رنگ می زد لبخندی زد اما هیچ نگفت .قدسی خانم گفت:.ا مگه هر کی خیاطی می کنه کبری خانمه؟ تو هم عجب دیوونه ای

forums.Pichak.net

هستی!خیاطهای کبری خانمی مال زمان عزیزجان خدابیامرز بودند برو حالا ببین خانمهای خیاط چه ریختی و چه تیپی اد.

-خب اونا کبری خانمهای پیشرفته اند دیگه.

-الله اکبر از دست زبون تو .به هر حال خیاطی رو هر زنی تا اندازه ای باید بلد باشه منظور اینه که زن باید دستش به سوزن بچسبه.

-اگه دست همه زنها به سوزن بچسبه پس این کبری خانمهای پیشرفته ول معطلند دیگ .باید برن در خیاطی شون رو تخته کنند.

-منظروم اینه واسه کارهای دم دستی و پیش پا افتاده باید دستشون به سوزن بچسبه .این خیلی زشته که آدم واسه خاطر یک چادر یا یک لباس راحتی تو خونه ای هی بره خیاطی .هم تو خودت عارت نمیاد فردا پیژامه شوهرت رو بزنی زیر بغلت وبری منت این به قول خودت کبری خانمها رو بکشی؟چون خیاطهای حسابی که پیژامه و چادر نمی دوزند پس باز مجبوری که بری دست به دامن همون کبری خانمها بشی.خب چرا همین کار پیش پا افتاده از دست خودت برنیاد؟

هوتسا همزن را کناری گذاشت و گفت : خودم که چادری نیستم خب به شوهرم هم پیژامه نپوشه .اصلا من از مردهای پیژامه پوش بدم میاد.

-پس چی بپوشه تو خونه؟ کت وشلوار؟

نخیر چرا کت و شلوار.از همین شلوارهایی که سهراب می پوشه.من از همین سهراب خوشم میاد که هیچ وقت با پیژامه راه نمی ره.اصلا مرد با پیژامه خیلی زشته.

-سهراب لاغر تازه جوون هم هست .اما مرد وقتی که یک خرده جاافتاد و دور کمرش گوشت و گل گرفت دلش می خواد شلوار کشی به پاش کنه .اصلا مرد توی خونه خودش راحت نباشه کجا راحت باشه؟

-من دوست ندارم دور کمر شوهرم به قول شما گوشت و گل بگیره.

-والله این دیگه دست تو نیست .بعدشم شبرینی ها و غذاهایی که تو قراره بپزی حتما م گیره.

-خب نمی گذارم زیادی بخوره .اصلا می دونید چیه قدسی خانم سعی می کنیم در این موارد با هم به توافق برسیم .

قدسی خانم با تمسخر گفت: توافق !انگار مسائی مهم زندگی همین شلوار کشی و شکم گوشتیه که می خواد با شوهره توافق کنه .می دونی چیه ؟ هر کی بگه تو عاقلی خودش دیوونه اس.

سهراب که هنوز بخندی کمرنگ گوشه لب داشت گفت: زوجهای جوون اول زندگی فکر دیگه ای ندارند مجبورند به همین مسائل پیش پا افتاده فکر کنند و راجع بهش بحث کند.زندگی از اول که زیاد سخت نیست.مسئولیتهای سنگین زندیگ و کشمکشها یواش یواش شرو ع می شه.اولش

forums.Pichak.net

همه الکی خوشند.واسه همینه که هر دختر پسر جوونی که چشمشون به یک زوج جوون می افته دلشون می خواد تشکیل خانواده بدن. اما بعد از یکی دوسال می فهمند که زیر بار چه مسئولیتی رفتند.

قدسی خانم که یاد جوونی خود افتاده بود آهی کشید و گفت: شایدم.

هوتسا که می خواست به کمک قدسی خانم خمیر شیرینی را روی میز پهن کند گفت:آقا سهراب لطفا بساط تون رو جمع کنید که ما اومدیم.سهراب هم که کارش تمام شده بود مجسمه را روی روزنامه کنار دیورا گذاشت تا خشک شود و گفت: ورنه اش رو من می زنم.هوتسا گفت: خوبه چون منم خسته شدم می خوام یک چایی بخورم .قدسی خانم از خدا خواسته دستهایش را شست و گفت: آی قربون دستت پس یکی هم واسه من بریز .

قدسی خانم استکان چای را برداشت و به هوتسا گفت: راستی کی نتیجه ها رو اعلام می کنند؟

-نتیچه های چی رو؟

-امتحاناتت دیگه.

-زدند .دیروز رفتم گرفتم.

-خب؟بی خبر!

-خبر جالبی نبود که قابل به عرض باشه.

-چطور ؟

-سه تا تجدیدی دارم.

سهراب وردنه را کناری گذاشت و گفت: تجدید شدی؟

هوتسا بی خیال گفت: آره مگه چیه؟

-از چه درسهایی؟

-چه فرق داره؟ همه شون نفت انگیزند .

-تو از کدومشون نمره کم آوردی؟

-زبان انگلیسی،ادبیات فارسی،ریاضی.

سهراب که ناراحت شده بود روی صندلی نشست و گفت: تابستونت حروم شد. حالا باید بشینی هی درس بخونی.

-بی خیالش باش .بالاخره تا شهریور دست و پا یکی می زنی تا خودمون رو برسونیم لب مرز!

forums.Pichak.net

سهراب سری تکان داد و گفت: بهتره از همین هفته یواش یواش شروع کنی.

-من تازه تعطیل شدم بازم برم س درس؟

-چاره چیه ؟ می خوای بذاری تلنبار بشن واسه همون شبهای آخر؟

-خدا بزرگه.

قدسی خانم گفت: سهراب راست می گه .اگه رو هم جمع شه سنگین تر می شه .از حالا شبی یکی دو درس بخون.

-هم یخته هم بدم میاد هم حوصله ندارم.

-می خوای بگم سهراب بیاد کمکت؟ هفته ای یکی دوبار بیاد از اول کتاب درست بده اینجوری مجبور می شی بشینی سر درس .در عیر این صورت امروز و فردا می کنی چشم بعه هم نزده شهریور رسیده .

هوتسا نگاهی به سهراب کرد و لبانش را به هم مالید و حرفی نزد .قدسی خانم گفت: از اول هم باید سهراب می امومد کمکت .اگه اومه بود خرداد رو نمی موندی.ببین شبهای امتحان اردشیر که سهراب میاد درسش می ده نمره های اردشیر چقدر خوبه!

-حالا باید فکرام رو بکنم.

قدسی خانم رو به سهراب کرد و گفت: وقت داری بری کمکش ؟اصلا از پسش ر میای؟

-من حرفی ندارم اگه هوتسا خودش بخواد این درسها رو که معلماش بهتر از من بهتر بهش می دنخودش نمی خواد .حالا من حاضرم برم کمکش اما خودش باید توجه کنه و یه خرده هم تلاش.

قدسی خانم گفت: هوتسا جان این یکی دوساله یه خرده زحمت بکش تا به امید خدا تمومش کنی.

هوتسا و قوسی به دستانش داد و گفتک من تا دیپلمه رو بگیرم مُردم.

سهراب فت: بعد؟

-چی بعد؟

-یعنی هدفت فقط تا دیپلمه؟

-گفتم که خدا بزرگه .دوستام خیلی هاشون توی همین دبیرستان بادابادا رو گفتند.

-پس دانشگاه چی؟

-مال تو باشه.

سهراب سری تکان داد وردنه را برداشت و به کارمشغول شد.

forums.Pichak.net

بالاخره هوتسا به کمک سهراب که برایش بسیار زحمت کشید توانسا از پس امتحانات شهریور با نمرات نسبتا خوب بر بیاید.سهراب هر وقت که فرصت می کرد با او به حرف می نشست و از او می خواست قدری جدی تر به درس بپردازد و چه خوب بود اگر تصمیم می گرفت ادامه تحصیل دهد .او مصرانه می خواست که هوتسا جوانی اش را چون کودکی اش با بدخلقی و اجبازی تباه نکند.

اما هوتسا یک گوشش را در کرده بود و دیگری را دروازه .او گرچه خود را به طریقی مشغول می داشت اما هنوز نتوانسته بود فردان را از یاد ببرد و لجوجانه به او می اندیشید.

دوباره مهرماه از راه رسید و هوتسا آخرین سال دبیرستانش را می گذرانیدودلش می خواست که در این آخرین سال دل به کتاب و دفتر بدهد اما می دانست که ایم امری دشوار است. او سالها عادت کرده بود که به کتاب و دفترش دهن کجی کند و بارها و بارها فقط آنها را ورق زده بود . اینک درک مطالب درسی در نظرش مشکل می نمود .او زمانی که از حل مسائل جبری عاجز می ماند با غیظ مشت به میز می کوبید و اوراق دفترش را پاره کرده گلوله شان می نمود و یا کتابهایش را با عصبانیت به دیورا می کوباند گاه موهای نرم و براقش را می کشید و خود را نفرین می کرد و به تمامی ریاضیدانان و فیزیکدانان روی زمین دشنام می داد.لیک خود می دانست مطالب درسی آنقدرها هم سنگین یا مشکل نیستند او خود پی بهانه بود. او دلتنگ فردان بود و راه به جایی نمی برد. می دانست که دلش عقده کرده که باید جایی خالی شان نماید. او ار کودکی گمشده ای داشته که م جسته زمانی در قالب مادر زمان دیگر پدر و اینک سایه سری فداکار یاری باوفا یک حامی قدرتمند و مهربان و هرچه و هر چه در قالب فردان و فقط فردان.

یک وز خانم حمیدی صدای داد و فریاد هوتسا را از اتاقش شنید با عجله به آنجا رفت و وقتی در را گشود هوتسا را دید که سر بر روی میز گذاشته وبا صدای بلند می گرید. موهای سرش پریشان بود و بر یشانی اش عرق نشسته بود. دفتر و کتابهایش ورق ورق و وسط اتاق ولو شده بود. او با مهربانی به طرفش رفت دستی برسرش کشید و گف: چرا اینقدر خودت رو عذاب می دی؟

هوتسا مشت به زانوانش کوبید و گفت: من متنفرم متنفرم متنفرم.

-از چی متنفری عزیز من؟

-از همه چیز از همه کس ازدنیا از خودم.

-چرا اینقدر به خودت تلقین می کنی؟ هیچ چیز نفرت انگیزی که تو به خاطرش اینقدر عذاب ی کشیو

هوتسا سرش را از روی میز برداشت و چشمان اشک آلودش را به او دوخت و گفت: چرا اینقدر هه اصرار دارند من درس بخونم؟ من حتی حوصله خودم رو ندارم هیچ وقت از مدرسه خوشم نیومده .اینو که شما خوب می دونید.

forums.Pichak.net

-برای اینکه همه تو رو دوست دارند و می خوان که تو خوشبخت باشی .برای اینکه آینده بهتری داشته باشی.

-اما من هیچ وقت خوشبخت نبودم .من خوشبختی رو نمی شناسم و حاضر نیستم براش تلاش کنم.

- تو بنده ناشکری هستی .تو باید همین قدر که از سلامتی بهرهبرداری خدا رو شکر کنی.

-چسمم سالم بوده و این از نظر من کافی نیست .

-اگر هم روح سالمی نداشتی مقصر خودت بودی که همیشه با همه سر جنگ داشتی .چرا نمی خوای یک بار هم شده به حرف دیگران گوش کنی ؟ ما همه مون تو رو دوست داریم .اما تو نمی خوای دوستی مون رو قبول کنی.

هوتسا صورت مرطوبش را با دست خشک کرد موهای پریشان و عرق کرده اش را کنار زد و گفت: چه کار باید بکنم؟

-هدفی رو دنبال کن.برای آینده ات تصمیم بگیر.

-مگه برنامه زندگی ام دست خودمه؟ یک مرتبه تقدیر به همش می ریزه همون طور که تا حالا به هم ریخته.

-تقدیر برای همه هست. پس مردم دست روی دست بگذارند که تقدیر میاد برنامه هاشون رو خراب می کنه؟ اگه اینطور باشه چرا تلاش می کنند؟ مرم باید سعی و کوشش بکنند حالا تا چقدر موفق بشند؟ عده ای هستند که راهشون رو درست انتخاب نکردند عده ای قابلیتهاشون رو مد نظر قرار ندادند و یا همه مردم خوش شانس و خوشبخت باشند فقط به صرف اینکه تلاش کرند خیلی وقتها تلاشها بی ثمر می مونه.

-اینو نه تنها تو که هیچ کس دوست نداره.

-من به اندازه کافی ضربه خوردم .دیگه طاقت ندارم.

-خودت رو کنار نکش ودر ضمن خیلی ها هستند که ضربه های بدتری بزرگتری خوردند اما دست از کوشش برنداشتند .همیشه فکر نکن که بدبخت آفریده شدی سعی کن به زیر دستهات هم نگاه کنی .اونوقته که دلت گرم می شه و خدا رو به خاطر موقعیتها و قابلیتهایی که به تو داده شکر می کنی.حالا بلند شو کتابها و دفترهات رو جمع کن دیگه هم پرت و پلاشون نکن.

هوتسا دستی به زیر چانه زد و گفت: این مسئله هیچ وقت به جواب نمی رسه سزاشونه که پرتو پلا بشن.

-چطور سر کلاس به جواب می رسه ؟فقط به دست تو که می رسه لاینحل می شه؟

-خب من عاجزم خوبه؟

forums.Pichak.net

خانم حمیدی خود برخاست و آنها را از گوشه و کنار اتاق جمع کرد و گفت: خدا نکنه عاجز باشی. اصلا چطوره از سهراب بخوای هر هفته بیاد کمکت کنه؟ دیدی تابستن که اومد و باهات کار کرد چقدر راحت قبول شدی؟

-اون خودش درس داره .تازه چه فایده که وقتش رو وایه من حروم کنه؟

-چرا حروم کنه؟ وقتی زحماتش نتیچه داد می بینی خیلی هم مفید بود.

-اگه من یاد بگیر باشم همین سر کلاس خودم یاد می گیرم.

-خیلی فرق می کنه .اولا که سهراب مثل معلم خصوصی باهات کار می کنه. یعنی فقط حواسش به اینه که تو موضوع رو بفهمی اما معلم باید چهل نفر رو در نظر بگیره .علاوه بر این سهراب خیلی پر حوصله و صبوره که این خودش خیلی مهمه .او از روی عشق و علاقه تن به کار می ده نه یه جبر یا انجام وظیفه .تو هم سعس کن زحمات اونو هدر ندی و اجازه ندی خستگی به تنش بمونه .من ازش خواهش می کنم که بیاد و باهات کار کنه خوبه؟

-فکر می کنید بتونم؟

خانم حمیدی گونه هوتسا را بوسید و گفک البته که می تونی .من مطمئنم تو دختر باهوشی هستی فقط بیش از اندازه حساسی.

از فردای آن روز سهراب تلاش خود را آغاز کرد .او بیشترین اوقات فراغتش را به هوسا اختصیداد و با جدیت به کار تدریس مشغول شد. سهراب آنقدر با متانت رفتار می کرد و حوصله به خرج می داد و آنقدر مطالب درسی را شیوا بیان می کرد که هوتسا دانست اگر خود بخواهد و یاوری نیز داشته باشد درس خواندن چندان هم مشکل نیست.او بعد از اینکه دید نمراتش بالا می رود و در کلاس مورد تحسین واقع می شود دلش گرم شده به درس و مدرسه علاقه مند شد اما هنوز هم تمایلی برای شرکت در کنکور از خود نشان نمی داد و هر مرتبه که سهراب حرفی از دانشگاه پیش می کشید جواب می داد بگذار ببینم تو که رفتی دانشگاه کجای دنیا رو می گیری اگه هوسم کرد منم میام.بعد با صدای بلند می خندید.

یکی از بعدازظهرهای سرد پنج شنبه بود قدسی خانم و هوتسا با هم به خیابان رفته بودند تا هوتسا برای خود چکمه بخرد.قرار هوتسا شب را در منزل عمو عطا به سر برد.قدسی خانم ازاو خواهش کرده و گفته بود امروز بعدازظهر قراره سهراب بره اصفهان تو هم بهتره بیایی پیش ما آخه آقا عطا شب که بیاد خونه و ببینه سهراب رفته دلش می گیره اما وقتی تو باشی سرش گرم می شه.هوتسا چکمه هایش را در بغل می فشرد و دوست داشت هر چه زودتر آنها را به پا کند.وقتی که از تاکسی پیاده شدند قدسی خانم گفت: بیا بریم نون بگیریم می خوام واسه شام کوکو درست کنم .کوکوهم که با نون تازه خوردن داره.صف نانوایی طویل بود وهوتسا بی حوصله گفت:اووه من حوصله ندارم اینقدر معطل وایسم کلید رو بدی من می رم خونه.او قدسی خانم را توی صف گذاش و خود به طرف خانه به راه افتاد.چراغ حیاط روشن بود چراغ توی هال م روشن بود هوتسا که کمی ترسیده بود آرام وارد ساختمان شدو وقتی که دید در هال قفل

forums.Pichak.net

نیست بیشتر ترسی و آرام سرش را داخل کرد اما کفشهایش را در نیاورد. صدایی به گوشش خورد خوب که گوش سپرد صدای سهراب را شناخت که بلند نماز می خواند هوتسا بی صدا وارد هال شد.در اتاق سهراب باز بود و او پشت به در داشت .هوتسا همان جا ایستاد و نظاره گر شد وسهراب آرام و شمرده با قرائتی زیبا نماز می خواند.هوتسا تا به حال او را درحال نماز خواندن ندیده بود.البته می دانست که او مرد مقید و نماز خوانی است اما هیچ گاه ناظر نماز خواندنش نبود.سهراب با خلوص سر به سجده گذاشته بودو نوای دلنشینش بر دل هوتسا نشست.برای لحظه ای به یاد خاله خانم افتاد.او هم با عشق و علاقه دل به نماز می داد و خدا ا خالصانه سجده می کرد.هوتسا برای لحظه ای از خودش بدش آمد .چرا که به یاد نداشت نماز خوانده باشد.خانم حمیدی چندین بار به او گوشزد کرده بود که بهتر است از خدا غافل نماند و به وظایف دینی اش عمل کند اما هوتسا را گوش شنوایی نبود. او به همه وعده می داد که در کهن سالی جبران خواهد کرد. اما اینک می دید که سهراب در عنفوان جوانی با خلوصی صادقانه در برابر خدا به خاک افتاده و سپاس می گوید .دلش گرفت و به اتاق رفت تا لباسش را عوص کند و لحظه ای به خود بیندیشد.

صبح روز بعد هوا سرد بود.شب گذشته تا صبح برف باریده و همه جا را سفید کرده بود .هوتسا چشم گشود و دیدی که هوا روشن شده گرچه خیلی زود بود اما او میل به خواب نداشت .شب پیش در اتاقی کنار قدسی خانم خوابیده بود وقتی یادش آمد جمعه است دلش گرفت.یادش ازآن جمعه برفی آمده ودلش هوای فردان را کرد .قدسی خانم در خوابی عمیقی فرو رفته و خیال برخاستن نداشت .هوتسا آرام از اتاق بیرون رفت و توی هال پشت پنجره نشست و چشم به حیاط دوخت.غمی به سختی سنگ بر سینه اش سنگینی می کرد می اندیشید : الان فردان کجاستدر منطقه ای که او هست برف هم میاد؟ ممکنه او با دیدن برف یادی از من بکنه!اما نه او سراسر زندگی اش به تفریح گذشته ونمی دونه که یادی از کدوم بکنه!!او اگه من براش مهم بودم ترکم نمی کرد .او رفت پی سرنوشت خودش. این منم که باید به خاطراتم چنگ بندازم و دل خوش کنم .دیران از زندگی بهره می برنداما من باید اندک خوشی هام رو مزه مزه کنم .یقین دارم خانم ثابتی امروز هم به اسکی میره .وای اگه فردان بود حتما من هم بودم.

دیگر طاقت نیاورد و قطره اشکش فرو چکید به یاد فردان .مانع نشد همان طور آرام به پشتی صندلی تکیه داد و در سکوت برای دل تنگ خویش گریست و صدای پای سهراب با یک سینی حاوی دو استکان چای کنارش نشست اما حرفی نزد .هوتسا دست و پاچه شد و صورتش را پاک کرد روی صندلی جابجا شد و گفت:

سهراب همانطور خیره به حیاط بود . بدون اینکه نگاهی به هوتسا کند گفت:گریه کن تا سبک بشی .من اگه مزاحمم برم.

-نه ابدا خوب شد که اومدی دلم گرفته بود .

-حیف نکرده روز به این قشنگی با این حرف شروع کنی. !برف به آدمها روحیه می ده و اونا رو با نشاط می کنه .آدمها حتی اگه درد و غمی هم دارند با دیدن برف سعی می کنند لااقل برای مدتی کوتاه غمشون رو فراموش کنند. به زیبائیها فکر کنند اما شاید درد دل تو سنگشن تر از این حرفها بوده که تو رو از صبح به خودش مشغول کرده.

forums.Pichak.net

هوتسا که به کف جیاط خیره مانده بود گفت: از وقتی که خودم رو شناختم دلم درد داشته.

-چرا نمی خوای دست از گذشته برداری؟ چرا نمی خوای شم به فردا داشته باشی ؟ این افکار بیهوده تو رو از گردونه زندگی عقب می اندازد .یو می بینی هر کس به یک جای رسید به جز تو که عمرت رو یا حسرت و آه سپری کردی.

-به کجا می خوام برسم؟

-بالاخره این راه رو باید طی کرد این زندگی باید بگذره.چه بهتر که هدفدار باشه و آدم تلاش کنه برای بهتر گذروندنش.تلاش انسان رو سر پا و شاداب نگه می داره.انسان از خمودگی به هیچ ج نمی رسه مگر به هلاکت .

-من و تو درد مشترکی داشتیم اما تو خوب تونستی باهاش کنار بیای. -زندگی سراسری مشقتهونگاه نکن یک عده ای خیلی راحت زندگی می کنند من می خوام بگم همونایی هم به نظر ما خیلی راحت هستند یک دردی توی دلشون هست. هر کسی در یک مقطع سنی با مشکلات زندگی روبرو می شه.معدود اشخاصی هم هستند که شاید همیشه خوشبخت باشند اما اکثر مردم با درد و رنج سختی دست و پنجه نرم می کنند .حالا اگه بنا باشه همه مثل تو جاخالی بدن یا یک گوشه بنشیند و ماتم بگیرند که زندگی حلاوت نداره .زندگی وقتی شیرین و لذت بخشه که با سختی هاش بجنگی که بخوای خودت رو بسازی و جزو بهترینها باشی که خوبیهای زندگی رو از آن خودت بکنی.

-خیلی دلم می خواد سعی می کنم و در به روی غصه ها ببندم اکا باور کن ی وقتهایی قادر نیستم .غم خودش میاد خیمه می زنه توی دلم.همیشه فکر می کنم این منم از همه بدبخت ترم .منم که تنها ترینم.

-هر وقت درسات سبک تر بود خبرم کن که بیام ببرمت یه جاهایی رو نشنت بدم تا دیگه اینطور از خودت ناامید نباشی.

هوتسا شاد شد و برقی در چشمانش درخشید و گفت: کجا؟

-کجاش باشه واسه بعد .فعلا سعی کن از امروزت لذت ببری .فکر کن امروز قشنگ ترین روز خداست و تو از اینکه در صحت و سلامت به سر می بری باید به

هر زبون . هر شیوه که دوست داری خدا ر سپاسگزاری کنی.دیروز که رفته و امروز رو دودستی قرص بچسب البته به فکر فردا هم باش.

-حالا بگو کجا؟

سهراب مکثی کرد و در دیدگان درشت هوتسا که برای لحظه ای برق شادی داشت خیره شد و گفت: باید ببرمت یتیم خونه یا همون پرورشگاه رو نشونت بدم باید بری از نزدیک مریضهایی رو که توی تخت بیمارستان افتادند ببینی باید بری دیوونه های توی دیوونه خونه رو ببینی معلولین رو ببینی .اون وقت فکر می کنم دردناک ترین روز عمرت هم پیش چشمت قشنگ میاد چون از خیلی نعمت هایی که دیگران محرومند تو بهره مندی.

forums.Pichak.net

هوتسا به نقطه ای از حیاط پوشیده از برف خیره ماند بعد گفت: سهراب ؟

-هوم.

-چایی ات رو خوردی میای بریم بیرون قدم بزنی ؟ می خوام امروز رو بنا به سفارش تو بچسبم .

-باشه بریم.

هوتسا چکمه های تازه اش را پوشید و در کنار سهراب به راه افتاد .هوای سرد و تازه سرحالش مکرد. حق با سهراب بود آن جمعه یکی از قشنگترین روزهای خدا بود و او می توانست از آن بهره ببرد.این را به سهراب گفت . سهراب هم گفت: روزهای خدا همیشه قشنگ هستند این ما هستیم که نمی خواهیم قشنگی ها رو ببینیم چرا که یا گرفتاری داریم یا یک ناراحتی به خصوص .ما خودمون روزامونو با اعمالمون زشت می کنیم.در واقع گاهی دید آدمها و برداشت شون از زندگی برمی گرده به باطن و نیت دلشون.آدم وقتی که حسود باشه یا دلش پر از کینه باشه کلک تو کارش باشه یا بد خواه مردم باشه زندگی رو از دست می ده.آدم وقتی دیدش منفی شد همه چیز و همه کس رو بد می بینه و نسبت به همه چیز برداشت نادرستی پیدا می کنه .اون موقعه از همه گله منده و متوقع می شه .یه موقع به خودش میاد کی می بینه پیر شده و عمرش به تباهی گذشت چرا که یا حرص خورده یا گله کرده یا غر زده و هیچ وقت هم اطرافیانش رو دوست نداشته و خیرخواهشون نبوده چون حرص دنیا برش داشته بوده چون همه اش به فکر خودش بوده اینجاست که احساس پوچی می کنه البته یک عده هم هستند که تا دم مرگ متوجه اعمال خودشون نمی شن و با یک دنیا حسرت از دنیا می رن.به نظر من آدم اگه از کسی توقع نداشته باشه کمترین محبت مردم به چشمش میاد و سپاسگزار می شه .دنیا هم همیشه پیش چشمش قشنگه .اصلا مگه ما قراره چقدر توی این دنیا بمونیم که با نق نق و غر غر عمرمون رو بدیم به دست باد؟

-خوش به حالت !

-تا جایی که یادمه این کلمه همیشه به زبونت بوده تو هیچ وقت خودت رو ندیدی همیشه چشمت به دیگران بوده و حسرتشون رو خوردی.بعد ایستاد و رو به هوتسا کرد و گفت: هوتسا این خیلی بده که تو قدر خودت رو نمی دونی.حقیقتش اینه که من دلم برات خیلی می سوزه .خیلی از دخترا هستند مه ممکنه حسرت تو رو بخورند اما تو حتی خودت رو قبول نداری .تو زندگی خوبی داری.موقعیت تحصیل داشتی توی یک خانواده خوب و فهمیده بزگ شدی .اگر چه والدینت رو خیلی زود از دست دادی اما بودند افراد دلسوز و مهربونی که زیر بال و پرت رو بگیرند .جوونی سالمی،و خب...خشگل هم هستی .این جمله آخر را سهراب زیر لب و خیلی تند و با خجالت ادا کرد .پا به برف کشید و گفت: قدر خودت رو بدون بع دپشت به او کرد و به نوک درختان خیره شد.

این اولین جمله ای بود که سهراب در این زمینه به هوتسا ادا کرد و وجودش از این اعتراف گر گرفت. هوتسا به روی خود نیاورد و گفت: بریم پارک؟

سهراب حیرت زده برگشت و پرسید: پارک؟

forums.Pichak.net

-آره می خوام از زندگی ام لذت ببرم .خودت اینو ازم خواستی پارک که نزدیکه بیا بریم.

-باشه بریم.

هوتسا نگاهی به سبیل سهراب کرد و گفت: کاش یک آینه داشتم.

-آینه واسه چی؟

-آخه نو کسیبیلت یخ زده .خیلی بامزه شدی!

هوتسا گفت و خندید و به راه افتاد .سهراب با آستین لباسش سبیلش را پاک کرد و دنبالش به راه افتاد. هوتسا همان طور که جلو جلو می رفت گفت: این خواست خدا بود که دیروز رسیدی و بلیطت باطل شد.

-چرا؟

-در غیر این صورت امروز تا شب از غصه می مردم.

-می تونم بپرسم چرا؟

هوتسا برگشت و با بغض گفت: صبح یادم از بهترین جمعه عمرم افتاد و دلم گرفت.

سهراب گفت: دوست دارم در مورد بهترین جمعه عمرت ازت سوال کنم اما می ترسم فضولیباشه.

-فضولی که ...خودمم نمی دونم اما دوست دارم در موردش با یکی حرف بزنم .هوتسا کودکانه ادامه داد یک جمعه برفی با دکتر ثابتی رفته بودیم اسکس. اون روز به من خیلی خوش گذشت بعد آه بلندی کشید و دیگر ادامه نداد.سرش را برگرداند و به کلاغی که برشاخه بلند درختی نشسته بود خیره شد.

سهراب نفس تندی کشید و تا ته قضیه را خواند .او هم مسیر نگاه هوتسا را دنبال کرد و گفت: اون موقع که فردان نرفته بود؟

-آره.

-فهمیدم.

هر دو در سکوت به راه افتادندسهراب که دلش را تاپ تاپ برداشته بود پرسید: هنوز اونو یادته؟ منظورم اینه که نمی خوای فراموشش کنی؟

هوتسا با عصبانیت رو به سهراب کرد و گفت : تا جون دارم فراموشش نمی کنم.فردان بهترین دوستیه که من داشتم .اینو همه تون می دونید.

-باشه باشه حالا چرا عصبانی شدی؟

forums.Pichak.net

-واسه اینکه هیچ کس منو نمی فهمه .هیچ کس نخواسته فردان رو بشناسه.واسه اینکه نمی تونم راجع به اون با کسی حرف بزنم .چون احساس می کنم کسی اونو دوست نداره.واسه اینکه دلم براش اندازه یه دنیا تنگ شده .هوتسا گریه اش گرفت و روی اولین نیمکت نشست اما سعی نکرد اشکش را مهار کند .دوست داش بی مهابا بگرید و دیگران را در غم دلش شریک گرداند .سهراب همانجا به درختی تیه داد و دست به سینه نهاد .او اجازه داد که هوتسا هر چقدر دوست دارد بگرید .هوتسا هم آنقدر گریه کرد که دیگر اشکی برایش نماند .قدری سبک شده بود سرش را بلند کرد و دید که سهراب دست به سینه نگاهش می کند. خنده اش گرفت و گفت: اگه می خوای بگی دیوونه ام بگو .چون من هوس کردم برم سرسره بازی .

سهراب پوزخندی زد و گفت: تو بخند تو شاد باش هر دیوونه بازی م که دوست داری انجام بده اما گریه نکن.

-از گریه بدت میاد؟

-نه ناراحت می کنه.

-باشه سعی می کنم گریه نکنم میای بریم بازی؟

-سرسره که نه فکر کنم یه خرده واسه این بازیها دیر شده باشه. من روی همین تاپ می نشینم تو برو.

-ببخشید من بچه بازی در میارم .اما برو از نسرین خانم بپرس تا بهت بگه من چقدر سرسره رو دوست دارم.

-من که حرفی نزدم.

سهراب روی تابی به تماشای هوتسا نشست .هوتسا م کودکانه به یازی پرداخت و صدای خنده های بچه گانه اش فضای پارک را پر کرد.

آن سال تحصیلی هم به اتمام رسید .وقتی که هوتسا کارنامه اش را دریافت کرد از تعجب خشکش زد .او نه تنها قبول شده بود بلکه موفق به کسب نمرات بسیار درخشانی نیز شده بود.خانم مدیر هم زیر کارنامه اش با آن دستخط ظریف و زیبایش از او قدردانی کرده بود .او که تا ال این همه نمره خوب را کنار هم در کارنامه اش نیدیه بود فریادی از شادی کشید و از مدرسه بیرون رفت. طعم شیرین موفقیت را مزه می کرد و این روحیه اش را قوت می بخشید .آن روز برای هزارمین بار دانست زندگی می تواند زیبا و دوست داشتنی باشداگر انسان خود بخواهد.

خانم حمیدی با دیدن ریز نمرات صورت هوتسا را بوسید وبه او تبریک گفت و برای صدمین بار بر منتر سخنرانی نشست و گفت: گفته بودم که اگر بخوای می تونی.آدم تا خودش نخواد به هیچ جا نمی رسه. میدونستم تو دختر باهوشی هستی اما هیچ وقت نخواستی به حرفام توجه کن و...

forums.Pichak.net

هوتسا که حوصله این همه حرف تکراری را نداشت گفت: چطوره برم کارنامه ام رو به سهراب هم نشون بدم ؟اگه اون نبود ه من نمی تونستم با این نمره ها قبول بشم.

-مطمئنم که خوشحال می شه .اما به نظر من بهتره که براش یک هدیه بگیری.و بعد بری خونه شون.

-هدیه باشه واسه بعد .من طاقت ندارم بمونم .باید برم خوشحالش کنم.

-باشه برو به امان خدا.

هوتسا با اولین تاکسی به منزل عمو عطا رفت.اما سهراب منزل نبود.ماتم زده گفت :آه سهراب خونه نیست؟

قدسی خانم گفت: کی تا به حال نشسته بر دل من؟ حالا چی شده مگه؟

-می خواستم اینا رو بهش نشون بدم.

-چی هست ؟بده ببینم.

قدسی خانم هم با دیدن نمرات هوتسا شاد شد او را محکم در آغوش گرفت و چندین بار بوسید.و قربان صدقه اش رفت.

هوتسا که دید وچودشبرای دیگران حائز اهمیت هست و می تواند با وفقیتهایش دیگران را شاد و سرافراز کند تصمیم گرفت تییراتی در رفتارش دهد و قدر جوانی اش را بداند.

چه خوب است خوب بودن زیرا که خوبان را همه دوست دارند.

قدسی خانم گفت : حالا دیگه باید حتما کیک بپزی.الانه مردامون میا و ازت شیرینی می خوان بد بریم توی اشپزخونه.

-می گم قدسی خانم؟

-چان دلم.

-خوب این کلاس شیرینی پزی تون رو حلال کردین . قند خون عمو عطا و سهراب رو نبرین بالا.

-سهراب که نه اون زیاد نمی خوره اما آقا عطا ماشاالله تو جونش امون نمی ده به شیرینی و کیک.

-پس چرا خیلی چاق نشده؟

-اینم از اقبال منه .چون من مرد چاق برم میاد.

هوتسا با شادمانی دست به کار شد و به قدسی خانم گفت: نمی خوام کمکم کنین.می خوام خودم تنهایی بپزم.

forums.Pichak.net

-چه بهتره!چون منم باید یه غذای خوب درست کنم.امروز باید جشن بگیریم.

-جشن شکم؟

جشن واسه موفقیت تو.

-حتما شکمامون خیلی از دیدن کارنامه ذوق کردند که داریم شیرین و چربشون می کنیم و تحویل شون می گیریم.

-به خدا تو دیوونه ای.

ظهر شده بود. هوتسا در گرمای آشپزخانه مشغول کرم دادن به کیک بود و در همان حال لطیفه ای را با صدای بلند تعریف می کرد و خود به تنهایی می خندید. سهراب که دقایقی بود پا به آشپزخانه گذاشته و کسی متوجه اش نبود همان طور که تکیه بر در داد گفت: قلقلکی هم نیستم بگ میکی بیاد قلقلکم بده.

هوتسا برگشت و گت: بی مزه بود؟

-نه تکراری بود.

قدسی خانم جلو دوید و لیوانی شربت به دست پسرش داد و گفت:کی برگشتی؟

-داد و هوارتون خونه رو پر کرده اگه دزدم خونه رو بزنه حالیتون نمی شه.

-از بس که شادیم!

-چی شده حالا؟

قدسی خانم کارنامه را از روی یخچال برداشت تا به دست سهراب بدهد که هوتسا آن را قاپید و گفت: نه قدسی خانم .اول باید مژدگونی بده. اجازه نیست مفت و مجانی نگاه کنه.

قدسی خانم گفت : اذیت نکن بچه مو دلش آب شد .هنوز شیررینی ندادیمژدگونی می خوای؟

سهراب گفت: باشه مژدگونی هم می دم اما اول باید بدونم چی هست بعد قیمت بذارم روش.

قدسی خانم گفت:نامه اعمال این ورپریده س.

هوتسا گفت: چقدر لوسین قدسی خانم دوست داشتم یک کمی اذیتش کنم.

سهراب نگاهی دقیق به کارنامه رد و سوتی کشید وگفت: از این بهتر نمی شه آفرین !به قول بابا مرتضی صد بارک الله.

سهراب که تا به حال نامی از پدرش نبرده بود ندانست چرا چنین حرفی زد ناگهان به خود آمد و گفت: چی گفتم؟ هه!خوب ...خیلی خوشحالم کردی.و بعد روی صندلی نشست و پنجه در موهای صافش کرد سپس رو به هوتسا نمود و گفت: پس این کیک، شیرینی ایه که قرار بود بدی؟

forums.Pichak.net

قدسی خانم که دانست سهراب پریشان شده اما می خواهد شلوغش کند روبرویش نشست و آرام فت: سهراب!

اما هوتسا که اصلا متوجه حالت روحی سهراب نشده بودگفت:قدسی خانم گفت باید شیرینی بپزم.من که این چیزا حالیم نیست. تازه اگه شیرینی ای هم قراره داده بشه باید به من داده بشه .آخه این من بودم که کلی زحمت کشیدم و درس خوندم.

سهراب بدون توجه به قدسی خانم گفت: البته که زحمت کشیدی .همه ما رو خوشحال کردی.میدونی که همه دوستدار تواند و از موفقیتت شاد می شند.

بعد از جا بلند شو کارنامه را روی میز گذاشت و گفت:ببخشید من یه خرده خسته ام . از آشپزخانه بیرون رفت .هوتسا مات و مبهوت به قدسی خانم خیره شدو گفت:چش شده یک دفعه؟

-نمی دونم .مثل اینکه دلش هوای بابا رو کرده .تا حالا حرفی از پدر و مادرش نزده بود . از بس که بچه خوددار و صبوریه.!

-طفلک !

-دست خودش نبود از دهنش پرید. واسه همینم ناراحت شد.

-اه چرا روزم رو خراب می کنه؟طوری نشده که حالا من براش کیک می برم.

هوتسا قطعه ای بزرگ کیک برید در بشقابی گذاشتو به اتق سهراب رفت و چون در رابسته دید در زدگفت:اجازه هست؟

سهراب خود در را باز کرد و گفت:بفرمایید.

-برات کیک آوردم. و در همان حال پا به اتاق گذاشت و بشقاب را روی میز نهادو گفت:امروز قشنگه اما تو با افکار غم انگیزت می خوای روزت رو خراب کنی.

سهراب که سعی می کرد لبخند بزند گفت :من که معذرت خواستم.

-راستش رو بگو از چیزی ناراحت شدی؟

-فراموش کن.

-شاید از حرف من ناراحت شدی .اینه من گفتم خودم زحمت کشیدم.

-مگه غیر از این بوده؟

-خودت می دونی که آره.اگه تو نبودی من لب مرزم نبودم.من بی معرفتی کردم .دلت شکست؟

forums.Pichak.net

مگه من بچه ام؟ بهت نگفته بودم آدمهای کم توقع راحت تر زندگی می کنند؟آدم یا باید کاری نکنه یا اگه کرد توقع قدردانی و تشکر نداشته باشه .تازه من که کار خاصی انجام ندادم.منتی هم نیست چون هر کار کردم واسه دل خودم بوده اصلا من درس و کتاب رو دوست دارم.

-من کتاب رو دوست دارم اما نه درساش رو شعر و داستان رو دوست دارم.به تو توصیه می کنم داستان بخون.

-می خونم داستانهای تاریخی رو زیاد دوست دارم.می خوای چند تایی بدم ببری بخونی؟

بدم نمیاد اما سهراب؟

-بله

-قدسی خانم گفت: دلت هوای پدرت رو کرده .آره؟

-سهراب بلند شد کنار پنجره رفت و به حیلط خیره شد و حرفی نزد.هوتسا ادامه داد:می خواستم بدونم واسه اون ناراحت شدی یا از حرف من؟

-من اصلا ناراحت نشدم.هو هم بهتره فراموش کنی .بعد برگشت و به طرف بشقاب کیک رفت و گفت: این کیک خوردن داره نمی خوای بخوری؟

-چرا؟

-پس چرا یک چنگال آوردی؟

هوتسا خندید و گفت: الان میرم یکی دیگه میارم.

-نه بهتره بریم پیش مامان قدسی و همه با هم بخوریم.

مو عطا هم ابراز شادمانی کرد و مهربانانه صورت هوتسا را بوسید و دست به پشتش کشید و گفت:آفرین عمو.خدا حفظت کنه .دوست دارم طوری رفتار کنی که همیشه توی زندگی ات موفق باشی.بعد چانه اش را گرفت و گفت: عمو دوست داره صورتت رو همیشه خندون ببینه .متوجهی که.

هوتسا خندید و گفت:بله عموجون.

قدسی خانم که داشت میز را جمع می کرد گفت: هوتسا هر چی که ظرف کثیف کردی من شستم ناهار رو هم من پختم دیگه ظرفهای ظهر مال توئه. من می رم بخوابم .هوتسا با اعتراض گفت: منم کیکی پختم .خسته شدم.

-پس بیا بریم بخواب.

کسی که خواب نداره باید ظرف بشوره.

forums.Pichak.net

سهراب گفت: حالا دعوا نکنین من امروز ظرفها رو می شورم .قدسی خانم گفت: توی خونه ای که زن هست مرد نباید ظرف بشوره.

هوتسا موهای بلندش را پشت سرش دسته کرد و گفت: این حرفها قدیمی شده قدسی خانم اون زمونا گذشت که مردا رو باد می زدند و آب به دستشون می دادن .حالا زن و مرد با هم همراهند رفیقند و تو ومنی ندارند.

سهراب خندید و گفت: بابا گفتم که من می شورم .هر کی خوابش میاد بره بخوابه.بعد از جا بلند شد و به طرف دستشویی رفت.هوتسا هم بی خیال روی صندی نشسته بود و روزنامه را ورق می زد بی آنکه بخواند .سهراب بدون توجه به هوتسا به کارش ادامه داد و بعد دو استکان چای ریخت و روی میز گذاشت .هوتسا دستهایش را کش داد و با لحنی کشدار گفتک ای موای چقدر چایی می چسبه!

-نوش جون.

-می گم سهراب؟

سهراب که در قندان را برمی داشت گفت: بله.

-خوش به حال زنت.

-چرا؟

-تو خیلی کار می کنی !زنت تخت تخت می خوابه بعدش تو براش چای می بری میوه می بری هیچ .قت هم باهاش دعوا نمی کنی چون به قول خودت متوقع نیستی.

-کی گفته که من یه همچین رفتاری دارم؟

-اخلاقت اینه دیگه .آخه کار کردن توی خون توئه. اما مراقب باش زنت رو لوس نکنی.

-اگه من توی این خونه کار می کنم واسه اینه که باری رو از دوش مامان قدسی بردارم .اون خیلی برام زحمت کشیده در حالی که وظیفه ای نداشته اما در مورد همسر باید بگم اجازه نمی دم کسی از محبت من سوءاستفاده کنه ومنو به

بیگاری بکشه من تا جایی که در توانم باشه به کسی که دوست دارم محبت می کنم اما اگه اون بخواد به ریشم بخنده خب منم تغییر رویه می دم.

-اوه چه قلمبه سلمبه حرف می زنی!اصلا تو بلدب با کسی دعوا هم بکنی؟

-نکردم که امیدوار هم هستم کهنکنم. اصلا تو بگو بدونم زندگی ای که هنوز پا نگرفته چرا از اول روی دعواهش فکر کنیم؟

-برام عجیبه که تو رو در حال ادب کردن زنی ببینم.

-واسه خودمم هم عجیبه.

forums.Pichak.net

ناگهان هوتسا یادش از آن شب افتاد که فردان خشمگین بود و چون دیوانگان رانندگی می کرد هر چه کرد نتوانست سهراب را در چنین حالتی تصور کند.سهراب چهره ی آرام و مهربان داشت.هوتسا همانطور خیره نگاهش می کرد که سهراب متوجه شد و گفت: چیزی شده؟

-نه می خواستم بگم واقعا ازت ممنونم که کمکم کردی تا دیپلمم رو بگیرم. فکر می کنم کوهی رو کندم و حالا فارغ شدم .احساس سبکی می کنم.

-حالا می خوای چه کار کنی؟

-می خورم می خوابم می گردم اصلا می خوام از جوونی ام بهره ببرم .خوشت میاد؟

-یعنی یلری تلری؟

-اسمش اینه ؟ خب آره ما به عمراین بودیم دیگه ترک عادت هم که مرض میاره.

-احساس بطالت و پوچی نمی کنی؟

-نه ابدا .البته نسرین خانم می گه برم توی مدرسه شون کار کنم اما من جوابم منفی بوده.می دونی چیه؟ من از بچه ها عقم میاد.بچه های نیم وجبی نادون و شیطون.فردانم از بچه ها عقش میاد.

سهراب سرش را پایین انداخت و حرفی نزد .هوتسا هم ندانست چرا نام فردان نسنجیده از دهانش پریده گفت: منظورم اینه که...

سهراب پنجه هاش را در هم کرد و گفت : فردان تمام شخصیت و عقل و هوش تو رو تحت الشعاع قرار داده .من واقعا متاسفم.

هوتسا حرفی نزد و استکان خالی اش را چندین بار به نعلبکب کوبید و پاهایش را آرام به زمین .

سهراب نفس بلندی کشید و گفت: ولش کنیم .حالا بگو ببینم مگه قراره تمام کارهای دنیا توی مدرسه باشه؟

-کار می خوام چه کار؟ نمی گذارم حوصله ام سر بره.فعلا که خسته ام و باید یک سالی رو تا لنگ ظهر بخوابم.از بس واسه این امتحانهای کوفتی ساعت کوک کردم و کثل فنر از جا پرید خسته شدم.دلم زده واسه خواب زولانی بعدشم که تو قراره بهم کتا بدی خب بقیه روز رو هم کتاب می خونم و بعد یک کشتی تو خیابو می زنم شب که شد می خوابم و روز از نو روزی از نو.

-یک سال رو می خوای اینجوری بگذرونی؟

-شایدم بیشتر .تا هر وقت دلم رو زد.

فراموش نکن فقط در این سنینه که آدم فرصت داره خودش رو بسازه و خط شی زندگی اش رو تعیین کنه.

forums.Pichak.net

-من ساخته شدم.خط مشی هم لازم ندارم.راسته دماغم رو می گیرم می رم جلو .بی خیال بابا زندگی رو سخت نگیر.

سهراب که دانست موعظه ثمری ندارد از جا بلند و گفت :یک چای دیگه بریزم؟

هوتسا تکیه داد و گفت: قصد سوء استغاده ندارم به بیگاری ات هم نمی کشم لطفا بریز.

-اما تو که زنم نیستی که از دستت ناراحت بشم و بخوابم تأدیب کنم.آزادی هر طو دوست داری رفتار کنی همونطور که تا حالا بودی.

-من هیچ وقت توی زندگی ام احساس گناه نکردم.باید اعتراف کنم که همیشه دیگران رو گناهکار می دونستم.

-می دونم.

یکی از بعداظهرهای کشدار و بلند تابستانی بود. سهراب توی حیاط بود و به گلها آب می داد که صدای زنگ را شنید .شلنگ را توی باغچه گذاشت و به طرف در رفت. هوتسا بود که خندان و شاد به او لبخند می زد.

-سلام چطوری؟

-خوبم در واقع چرا که نباشم؟

-اینورا!

-عشقی.

-نمیای تو؟

-از روی دیوار؟

-چرا از روی دیوار؟

-واسه اینکه تو جلوی در وایسادی .

-ببخشید متوجه نبودم.-قدسی خانم نیست؟

-چرا حمامه.

هوتسا که پا به حیاط گذاشته بود با صدای بلند گفت: قدسی خانم می خواین پشت تون رو بکشم؟

سهراب با لحنی سرزنش آلود گفت: باید همسایه ها رو هم خبر کنی؟ چرا داد می زنی؟

-ببخشید آق معلم .این مرتبه به همسای هاتون بگو گ.شاتون رو بگیرند .بگو که غیرتی هستی.

-چاش قدرت داشتم تغییرت بدم.

forums.Pichak.net

-نداری .خمیر ما شکل گرفته جناب.حالا بهتر نیست به جای تغییرات تعارافت کنی بنشینیم؟

سهراب شانه بالا انداخت و گفت : فکر نمی کردم منتظر تعارف من مونده باشی.

هوتسا شی و ورافته روی نیمکت کنار حیاط نشست و چشم به حیاط مفرح و دل باز عمو عطا دوخت. بع همان طور که پا روی پا می گرداند گفت: دستت رو گرفتی به شکم این گلا؟

-منظور؟

-آب می بندی به نافشون خوب خوشگل شدند!

سهراب که این طرز گفتار هوتسا را نمی پسندید شلنگ را جابجا کرد و گفت: میوه می خوری یا شربت؟

-هیچی توی راه نوشابه زدم.

-کجا؟

-همین اکبر آقای سرکوجه.

سهراب با ناراحتی گفت: تنها؟

-باید می اومدم دنبال تو؟

-حجالت نکشیدی جلوی مردم شیشه نوشابه رو سر کشیدی؟

-نه اگه مردم بد می دونند باید چشاشون رو ببندند.

-ایوالله!

هوتسا خندید . گفت: ماشالله .بعد پاهایش را درازتر کرد و گفت: حالا قهر نکن بیا که دوست ندارم روزم رو خراب کنی بیا اینجا بنشین.

سهراب روی نیمکت نشست و گفت: فرمایش؟

-برات هدیه آوردم.

-واسه من؟

- مگه شما آقا سهراب مهربان نیستید؟ آقا سهراب کم توقع؟

-اومدی مسخره کنی؟

-چرا مسخره ؟ امروزم کوکم ،میزونم ،اینجوریا .و در همان حال بسته ای را از کیفش بیرون آورد و به سهراب داد و گفت: قابل آقامعلم فداکار رو نداره.

سهراب اخمی کرد و گفت:مزدم رو می دی؟

forums.Pichak.net

-ناراحت شدی؟ تقصیر من نیست نسرین خانم گفت.

-گفته بودم که....

-می دونم که از سر علاقه این کار رو کردی بدون هیچ چشمداشتی .اما نسرین خانم گفت باید تقیر کرد. اصلا اینم سلیقه اون بوده . به من چه .اخمات رو هم برو برای اون تو هم کن.

هوتسا بسته را روی پای سهراب گذاشت و یکوری نشست.

سهراب بسته را برداشت و گفت: بهتره دیگه ادامه ندیم .امروزمون داره با دعوا سچری می شه.

-تو خودت شروع کردی.

-من معذرت می خوام.

-از اول که فهمیدی نوشابه خوردم اخم کردی .اصلا این موضوع به خود من مربوطه .

-من معذرت خواستم.به من حق بده که ناراحت بشم .خ.شم نیومد که بری توی خیابون و مثل لاتها شیشه رو بکشی به سرت.دختر باید متانت داشته باشه.حالا هم معذرت می خوام.حق با توئه به من ربطی نداره .

هوتسا خندید صاف نشست و گفت: خوب شد!دوست دارم خلق خدا ازم معذرت بخوان.حال بازش نمی کنی؟

-بعدا چرا.

-چرا حالا نه؟

-واسه اینکه تو برام نخریدی اولش فکر کردم که تو حوصله کردی و رفتی مختص من خیابون تا یه چیزی برام بخری.

-تو که توقع نداشتی.

-الانم می گم ندارم.اما هیچ کس از هدیه بدش نمیاد و وقتی ببینه کسی بادقت و وسواس برش چیزی انتخاب می کنه و مایه می گذاره یه طور خاصی خوشحال می شه.نسرین خانم هم لطف کرده باید بعدا زنگ بزنم و ازش تشکر کنم.

-ببخشید که خوشحال نشدی.

-مهم نیست.

-خب من رفتم.

-بمون الان مامان قدسی میاد بیرون.

-نه دیگه دیرم می شه.

forums.Pichak.net

-کجا میری؟

-کجا رو دارم غیر از خونه ؟ خداوند ما رو تنها آفریده .به قدسی خانم و عمو عطا سلام برسون.

سهراب تکیه به در داد و به در رفتن هوتسا چشم دوخت .در دل از خود پرسید: تو به چه چیز این دختر بی قید و سبکسر دل دادی؟ چرا مثل آهنربا چذبش می شی در حالی که رفتارش زیاد مورد تأیید نیست.

او می دانست که نگاه جادویی هوتسا او را مجذوب خود کرده .و البته روح زخم خورده اما سرکشش دل بود و هیچ چیز سرش نمی شد.

فصل زمستان به انتها می رسید. هوتسا این چند ماهه اخیر زا با بی خیالی سپری کرده تا توانسته بود به استراحت پرداخته بود. او پس از اخذ دیپلم همه کتابهای درسی اش را درون کارتنی چای داده پشت در نهاد شاید به کار رفتگر آید.هوتسا دیگر حاضر نبود روزهای پر از دلهره تحصیلی را مزه کند.او همه روزش را ه خواب و خوراک اختصاص می داد و گاهه از سر بیکاری سراغ کتاب داستان یا مجله ای می رفت و همان طور که روی تخت دراز کشیده بود ورقشان می زد. گاه م بی گاه هم با معدود دوستانش تماس می گرفت اما با آنها هم خیلی زود قهر می کرد یا لحن تند و کوبنده اش محک.مشان می نمود.او هیچ گاه در صد رفع عیوب خود برنیامد و در همه حال دیگران را مقصر می دانست و با زبان تند و تمسخرآلودش همه را می آزرد.او اکنون نوزده سال داش و هنوز برای آینده اش تصمیم خاص اتخاذ نکرده بود .هرگاه خواستگاری در منزلشان را می زد هوتسا با پرخاشگری ردشان کرده آبروی خانم حمیدی را می برد.خانم حمیدی از خدا می خواست که هوتسا را شوهر دهد شاید قبول مسئولیت از او فردی شایسته بسازد شاید که هوتسا دل به مرد زندگی اش داده قدری رام شود.او نمی دانست که هوتسا سرسختانه خواهان فردان استو با لجاجت او را می جوید گرچه دست نیافتنی اما امید در دور دستهای دلش کورسور می زد و به او نوید می داد که فردان برخواهد گشت.با اینکه می دانست که فردان از آن دسته مردان نیست که به زنان بیندیشد و به فکر تشکیل خانواده باشد با این همه بارها و بارها به او گفته بودند که آدمی با امید زنده است .پس امیدوار بود و به انتظار می نشست.او به ندت به دیدار خانم ثابتی می شتافت اما گویی لب و دهان خانم ثابتی را لاک و مهر کرده اند تا حرفی و سخنی راجع به فردان از آن بیرون نزند .خسته و افسرده شده بودو بیش از پیش احساس تنهایی می کرد.حتی حوصله سهراب را هم آن چنان نداشت .سهراب همیشه خوب و مهربان بود با گذشت و فداکار آرام و صبور هوتسا حوصله این همه خوبی را نداشت .دلش امر و نهی فردان را می خواست پرخاشها لودگیهایش را خنده ها و تمسخرهایش را دلش از هر چه ادب و تواضع بود به هم می خورد.معتقد بود همه خوبیها نباید در یک فرد جمع گردد که این کسالت به همراه دارد و اطرافیان را خسته می کند.

یک روز قدسی خانم به او گفت:حالا که دیگه تمام قنادهای دنیا رو کردی هوی جیبت بهره یک کلاس دیگه دایر کنیم.

هوتسا ه داشت لیمویی را می فشرد تا آب لمبو گردد گفت:مثلا ؟

forums.Pichak.net

-یک کاری که هم به دردت بخوره هم آسون باشه هم بهت روحیه بده.

-مثلا؟

-مثلا همین بافندگی دو میل.

-مگه من پیرزنم؟

-باز که شروع کردی بدهسر یک هفته یک ژاکتی بلوزی چیزی ببافی؟

-اولا که هوا دیگه داره گرم می شه آدم از بافندگی بدش میاد تازه این کار گفتم که مال پیرزناست که لم می دن کنار بخاری و می خوان سرشون رو گرم کنند.

-نه که تو لم نمی دی؟تنبلی یا علاقه نداری اینو بگو نطرات راجع به گلدوزی چیه؟

-هوتسا مکی به لیمو زد و گفت :گلدوزی که مال پیرزنای فرانسویه.توی کتابا خوندم که دایم با سبد نخ و سوزن راه می رن و گلدوزی و دوبردر دوزی می کنند از خیاطی هم حرف نزنین که می دونین عقم میاد.

-بارها گفتم که خیاطی از دانشگاه هم واسه زن واجب تره.

هوتسا بی خیال پاها را دراز کرد . گفت :حالا کی حرف از دانشگاه زد؟ما تی پا زدیم به دانشگاه شما می گید واجب تر از اون؟

-خیاطی که نه دانشگاه که نه خواستگار که نه پس چی؟

-هرچه پیش آید خش آید.

-خوش به حالت!آخه دخترجان چرا تو اینقدر یخی؟نه نشاطی نه تحرکی نه تکلیفی توی زندگی نه هنری!پس بیا از خر شیطون پیادهشو و عروسی کن.

-ابدا.

-آخه چرا ؟

- واسه اینکه عاشق نشدم.

-عاشق ؟ همینو کم داشتیم. منم معتقدم مرد دلخواهم رو کم داریم .مرد دلخواه من پشت کوههای بلنده اونور دریاهای نیلگونه پس ابرهای سفیده وبعد آه بلندی کشید و گفت:درست نمی دونم کجاست؟ اگه می دونستم!

-خدا مرگم بده !پاک دیوونه شدی.

هوتسا زانوانش را در بغل گرفت و گفت : قدسی خانم اینو از من داشته باشین که برای شروع زندگی دو نفره باید حتما عاشق شد.

forums.Pichak.net

-به مقدسات قسم که دیوونه ای.

-نه که خودتون نبودین؟

-چی دیوونه؟

-نه عاشق شما که قدیمی بودین زندگی تون رو با عشق شروع کردین اونم به چه قیمت !حالا واسه ما دیوونگی شده؟ ما که امروزی هم هستیم.

-اگهه تو همین زبون رو هم نداشتی که دو پول سیاه هم نمی ارزیدی .باز با همین جفنگیات آدم رو سرگرم می کنی خوبه.

-دروغ می گم که از خواستگار بازی بدم میاد با مردی ازدواج کنم که ازش هیچ چیز نمی دونم.

-خب با هم حرف می زنین دیگه .خوبه که حالا جوونا می تونند با هم به تنهایی حرف بزنند .پس اون قدیما چی که تا توی حجله روی همدیگه رو هم نمی دیدند.

-حرف ؟ چه فایده از این حرفها؟ همه روز خواستگاری شیک و تمیز و رفتند .حرفهای قشنگ می زنند وسعی م کنند بهترین آدم جلوه کنند .اما بعد که رفتند سر خونه و زندگی صفات بد رو می شه،بداخلاقی ها و دروغ و دغلها رو می شه .من دوست ندارم زندگی ام رو اینطوری شروع کنم تازه پدرجونم هم اول عاشق شد بعد ازدواج کرد.منم باید عاشق باشم.حالا اگه فرصت نشد. با روحیاتش آشنا بشم اقلا عاشق برو روش بشم.مثل پدر جونم که عاشق خوشگلی مامان جون شد. .شانسش گرفت اخلاقش هم خوب در اومد .منم اول باید عاشق باشم.

-عاشق کی می خوای بشی؟ قربون خدا برم که تو از هیچ کس و هیچ چیز هم تو دنیا رضایت نداری.تو از کی خوشت میاد؟

-کسی زبونم رو نمی فهمه اگه نه منم دل دارم .حالا می خوام بمونم تا اونی که می خوام از پس کوهها بیاد دنبالم.

-حتما هم باید از پس کوهها بیاد؟

-از پس هر جا که هست .من که نمی دونم الان کجاست؟

-خدا کنه تو هم یک روز به آرزوت برسی.پس با این حساب قصد داری همین طور سرگردون بمونی.

-ای همچینک.

قدسی خانم هوتسا را به حال خود رها کرد و پی کار خویش رفت. او هم مانند دیگران و شاید بیش از آنان دلش برای هوتسا می سوخت.می دانست که هوتسا دختری تنهاست که مسیر زندگی اش را نیافته و با همه حتی خودش لجبازی دارد. چه بهتر از این که وادارش می کردند تشکیل خانواده دهد. با این که می دانست او هنوز خام و فوق العاده بی تجربه است.اما چه بهتر از این اگر یاوری می یافت و همدمی .شاید این همراه بتواند از تنهایی ها و عقاه های

forums.Pichak.net

درونی وی بکاهد.شاید بدین زریق هوتسا با زمانه طرح دوستی بریزد و کمتر خودخوری کند. شاید تشکیل خانواده او را به زندگی دلگرم نموده سرش گرم شود .اما آیا چه کسی می توانست خلق و خوی تند هوتسا را تحمل کند.و با همه چند و چونهایش بسازد و دم برنیاورد؟ آیا ازدواج با هر مردی جز عذاب حاصلی برای هر دو نداشت؟ چه کسی هوتسا را می فهمید و روح سرکش و زخم خورده اش را درک می کرد؟ آیا سهراب فرد مورد اعتماد و صبوری نبود؟ آیا سهراب نمی توانست از پس لجبازیهای هوتسا بربیاید؟ او که خود درد مشترکی با او داشت و می فهمید ندای غمگین دلش را چه سی بهتر از سهراب؟ جوانان دیگر مناسب حال هوتسا نبودند .آنان که از گرد راه رسید و هزار و یک توقع از همسرجوان خود خواهند داشت آنان که با گذشته هوتسا آشنا نبوده و قادر نبودند درد او را لمس کند.آنان هرگز حرف او را نمی فهمیدند.اما سهراب متفاوت با دیگر جوانان بود و چه خوب بود اگر هر دو هم را می خواستند !قدسی خانم کم و بیش پی به علاقه سهراب برده بود.او می دید که سهراب با علاقه و البته قدری شرم به هوتسا می نگرد.می دید که سهراب با دین ناگهانی هوتسا گونه اش به طرز ملایمی گر می گیرد .می دید که او با مهر و عطوفت با هوتسا رفتار می کند گرچه هوتسا بی توجه بود و شاید نمی فهمید .حتی یک مرتبه به آقا عطا گفته بود که حدس می زند سهراب خواهان هوتساست.آقا عطا هم سری تکان داده و گفته بود: تو هم فهمیدی چیزی که من حدسش رومی زدم؟

قدسی خانم وجودش گرم شد.او دوست داشت سهراب را سر و سامان دهد اما آنقدر به او علاقه مند بود که تمایل نداشت سهراب را به دست دختری بیگانه دهدو او را با دست خود از خویشتن جدا کند.چه بهتر که عروسش هوتسا می برد .یقین داشت برای او بهترین عروس دنیاست .آن دو هم را خیلی خوب می فهمیدند و هیچ زمان برای عروس مادر شوهر نبودند .همچون

خوش با عزیزجان .قدسی خانم دیگر آرزویی در سر نداشت مگر ازدواج سهراب با هوتسا .اما نباید پیشقدم می شد.او از خواسته واقعی سهراب مطلع نبود و نمی خواست بی گدار به آب بزند.

بهار از راه رسید با آن همه طراوت و زیبایی اش !وزوز زنبوران عسل و گردش پروانه ها بر وری گلهای رنگارنگ و شاداب روح را می نوازد.تماشای سبزه های نورسته و با طراوت تابش نور ملایم خورسید .زش نسیم بهاری و چرخش آن میان شاخساران و گلهای وحشی و خودرو ادمی را مفرح می گرداند و غنچه عشق و محبت را در دل چون آینه جوانان شکوفا می کند زیبایی عشق به همراه دارد و دلها را گرم می کند.

اما دل هوتسا همچنان غم داشت و حال بیش از پیش .خانم ثابتی به خارج از کشور سفر کرده بود.او از وقتی ه فردان ایشان را ترک نموده ود قری عصبی به نظر می رسید و مرتب قرص می خورد .فردان با آنها تماس تلفنی داشت اما هر بار در جواب التماسهای مادر و پرسشهای پدرش جواب می داد هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد و نیاز دارد که تنها بمونه. عاقبت هم دکتر ثابتی تصمیم گرفت همسرش را به یکی از شهرهای فرانسه نزد پدر و مادر اونانا بفرستد.اونانا پس از ازدواج سهیل را واداشته بود که باز سفر ببندند و به فرانسه مهاجرت نمایند .او زندگی در ایران را ایده آل نمی دانست پدر ومادر اونانا نیز که طاقت دوری از دختر دردانه شان را نداشتند خانه و

forums.Pichak.net

اشانه را رها کرده دنبالشان روانه شدند.دکتر تابتی هم از همسرش خواست مدتی دور از خانه و زندگی به سر برد تا روح آزرده اش بهبود یافته کمتر اظهار دلتنگی نماید و بعد از تلفنی از فردان خواسته بود گاه گداری به مادرش سر بزند.فردان هم اطاعت نموده نزد ادر شتافت تا دتی در کنار او زندگی کندو بدین ترتیب خانم جابتی شادابی و سلامتی اش را باز یافت و خنده هایش را از سر گرفت.

ماه منیر همین قدر توانست بگوید که خام به خارج رفته .آقا اونو فرستاده تا کمی استراحت کنه.

قدسی خانم طبق نقشه قبلی که پیش خود طرح کرده بود برا سیزده بدر از نسرین خانم دعوت کرد تا با یکدیگر همراه باشند .او دوست داشت بیش از پیش هوتسا و سهراب را به هم نزدیک کند شاید که غنچه عشق را پذیرا شد. او روز سیزدهم فروردین از صبح خیلی زود از خواب برخاسته بود. گرچه مهمان آقا عطا بودند لیکن خود را موظف می دانست قدری وسیله با خود بردارد. او در حین انجام کارهایش مرتب اردشیر و هوتسا را صدا می کرد اما هوتسا را گوشی نبود .او همچنان به رختخواب چسبیده بود و خیال نداشت از خواب برخیزد تبلی و پرخوابی در تمامی یاخته های تنش لانه کرده و کالبدش را با سماجت به تشکچسبانده بود.هوتسا چنان بالش را در بغل می فشرد گویی بالشش قصد گریز دارد .هرازگاه با شنیدن صدای خانم حمیدی غلتی می زد و گوشها را بهبالش می فشرد .آنها حق نداشتند او را بیدار کنند .پیک نیک گردش نباید آدمی را از استراحت باز دارد. آنها به گردش نمی رفتند که جسمشان را خسته کنند.این افکار باعث می شد که هوتسا با بدخلقی اُفی غلیظ بر زبان آورده غلت بزند.خانم حمیدی بیش از این تلاش نکرد تا او را بیدار کند. می دانست که سختگیریها لجبازیها به دنبال دارد و تا شب اخم و قهر .او هر وقت که لازم یود تذکری می داد ارشادی می کرد و گذر می نمود تا وی آزادانه تصمیم بگیرد.

حوالی ساعت هشت آقا عطا و قدسی خانم به اتفاق سهراب به منزل خانم حمیدی آمدند. آن روز قرار بود آنها از یک اتومبیل استفاده کنند ودلیلی نداشت بر بار ترافیک مخصوص آن روز بیفزایند. آقا عطا گفته بود قدری مهربان تر می نشینیم زمین که به آسمان چفت نمی شه.

رسی خانم با سر و صدا وارد شد.اردشیر شاد و سرحال ساک کوچکشان ررا برداشته به طرف سهراب دوید .قدسی خانم هنوز وارد نشده سراغ هوتسا را گرفت.اردشیر که شتابان می رفت گفت :خانوم خانوما هنوز خوابه.

قدسی خانم به طعنه گفت:الهی بمیرم .طفلک! و با این حرف بدون اجازه وارد اتاق هوتسا شد و پتو را از رویش کشید . گفت:وقت کردی یک کمی بخواب موندم چرا تو خواب نداری؟!

هوتسا چرخی زد پشتش را به قدسی خانم نمود . گفت:اول صبحی چه خبره که همه به من پیله کردند؟

قدسی خانم ری لبه تخت نشست و گفت:مگه قرار نیست بریم پیک نیک ؟

-خب برین.

forums.Pichak.net

-مگه تو نمایی؟

-از کله صبح نخیر .هر کی می خواد من بیام.باید صبر کنه.

-تا کی؟

-تا ظهر .

قدسی خانم موی هوتسا را کشید و گفت: بلند شو ال داری تو هم !یک اپل بمونند معطل خانمی که سیرمونی نداره از خواب ؟بترکی رو هم صدا می زدی.الانشم چیزی به ظهر نمونده.

هوتسا با آن موهای پریشان صورت پف کرده توی تختش نشست و گفت: قدسی خانم چقدر بدجنسید اینقدر حرف زدید که خواب از سرم سرم پرید.

-بایدم می پریدم .اصلا من اومده بودم بپرونمش .بلند شو اول یک مشت آب به صورتت بزن که شکل سرخپوستا شدی . دوست دارم خشکت کنم ببرمت توی موزه.

هوتسا خواست دراز بکشدو در همان حال گفت:می دونم خوشمزه اید!نیازی به اثبات نیست.قدسی خانم پیراهن خواب وتسا را گرفت و کشید و در همان حال گفت:بلند می شی یا داد بزنم و کمک بخوام؟ دلت می خواد دست و پات رو بگیرم ببرم توی دستشویی؟

-آه حالا چرا اینقدر زود؟

-نمی دونم والله!آدم میره بیرون که یک چیز بفهمه جایی رو ببینه .نمی ریم که فقط غذا بخوریم و بیایم .من موندم حیزون از این هه نشاط تو!فکر می کردم اقلا امروز رو زودتر از خواب بلند می شی.

-اشتباه فکر کردین.جوونه و خواب صبحش.

-این وسط سند پیری منو هم به ثبت رسوندی. از قدیم گفتند پیرمُ پیرم می لرزم به صد جوون می ارزم. اونم جوون شل و وارفته ای مثل تو .حالا بلند شو اینقدرم وراجی نکن .از فردا اینقدر بخوابی ک بترکی .بلند شو که همه معطل تو موندند.

هوتسا با بی حالی از جا بلند شد و گفت: اگه عجله دارین تا من صورتم رو آب می زنم لطفا با دست اشاره ای به تختش کرد و گفت :معطلند دیگه.

قدسی خانم که دستش به لحاف و روتختی بود تا مرتبشان کند گفت: چشم امر دیگه ای باشه.

هوتسا خندید و گفتک بدتون نیاد می خوام کسی معطل مون نشه.

-نه که تو همه اش به فکر یگرونی!

هوتسا با چشمانی متورم توی اتومبیل نشسته بود و گاه به گاه خمیازه ای طولانی و کشدار می کشید.

forums.Pichak.net

اردشیر و سهراب روی صندلی جلو نشسته بودند و شاد و سرحال به نظر رسیدند و آقا عطا تپه ای را با دست نشان داد . گفت: اونجا واسه نشستن مناسبه.اینجا دور از دسترس مردمه آدم می تونه راحت باشه. فرش نسبتا بزرگی توسط آقا عطا و سهراب پای تپه سریبز گسترده شد و اردشیر به کمک سهراب دیگر وسایل را از صندوق عقب بیرون کشیده کنار فرش چیدند .قدسی خانم ست به کار شد تا چای بگذارد .خانم حمیدی هم بساط صبحانه را می چید .هوتسا گوشه ای نشسته و پیاپی خمیازه می کشید .او در صدد برنیامد تا دیگران را یاری دهد.گلویش خشک شده و دلش چای می خواست .سفره گسترد شد و همه گرداگردش جع شده تا صبحانه را در فضایی دوستانه صرف کنند .خانم حمیدی از آقا عطا تشکر کرد و گفت: عجب جای مناسب و دنجی !

آقا عطا خندید و گفت: پشت این کوه تقریبا ناشناخته مونده و کمتر کسی گذارش به اینجا می رسه مردم نمی دونند پشت این کوه چه جای با صفا و سرسبزیه !تقریبا بکرمونده .بعد رو به سهراب کرد و گفت: راکتهای تنیس رو آوردی؟

-می شه فراموششون کرد؟

-پی بلند شو ی کمی بازی کنیم.

سهراب به الت دو به طرف اتومبیل رفت .قدسی خانم به آقا عطا گفتک یاد جوونیات کری!

آقا عطا دستی به سر اردشیر کشید و گفت: چه چیزم از جوونای روغن نباتیامروزی کمتره ؟ بعد رو به هوتسا کرد و گفت: مگه نه عمو ؟ نظر تو چیه؟

هوتسا که زانوان را در بغل داشت گفت : والله چی بگم؟

آقا عطا دستی به پشتش کشید و گفت: بگو عمو جوونه ،پهلوونه .حمایت کن ازم دیگه .بعد از جا بلند شد و گفت : بلند شد تنبل خانم یک تکون به خودت بدی هوشیار شدی. خوابمون گرفت از بس خمیازه هات رو شمردیم.

-من که هوشیار شد.

-پس بیا بازی.

هوتسا بلند شد و با عمو عطا و اردشیر و سهراب به بازی پرداخت. طولی نکشید که صدای خنده های بلندشان فضا را پر کرد. قدسی خانم و خانم حمیدی هم برا قدم زن در آن اطراف به راه افتادند .خانم حمیدی جهت درد دل گفت: موندم با این دختر وارفته و بی حال چه کار کنم؟

-درست می شه. اینجور که نمی مونه .ن و سالش ایجاب می کنه.

-برعکس سن وسال هوتسا نشاط و سرزندگی می طلبه . تو هم از همون روزای اول می گفتی درست می شه گذشت ایام عوضش می کنه اما هنوز چیزی عوض نشده.

-نمی دونم اخلاق به خصوصی داره!یه وقتایی خیلی پرشور و سرحاله یه وقتایی هم اینجوری می شه.منم نمی دونم چشه؟ به نظر من هوتسا هنوز خودش رو پیدا نکرده .نمی دونه کیه از

forums.Pichak.net

زندگی چی می خواد و م خواد که کی باه1یک دم مهربون و با نشاطه .یک دم لات و بی قیده یک دم اخمو و ترشرو و یکدنده یک دم مطیع و رام. من که فکر می کنم یکنواختی دلش رو زود می زنه. روح تنوع طلبی داره باید یک تحولی توی زندگی اش پدید آورد.

-یعنی چی کارش کنیم/

-رستش منم نمی دونم .عیب از خودشه که با آدم راه نمیاد و همکاری نمی کنه.هیچ کس هم حرف دلش رو نمی دونه .کسی رو محرم رازش نمی دونه .اقلا اگه سر یک کاری می رفت باز خودش خوب بود.اهل درس و دانشگاه هم که نیست خیال هم ندارد البته حالا.

-منظورت چیه از حالا؟

-می گه هر وقت دلم یکی رو خواست ازدواج می کنم.

خانم حمیدی نفس بلندی کشید و گفت: بازجای شکرش باقیه که نگفته هیچ وقت .اینقدر با خواستگاراش بد تا می کنه و فراری شون می ده که گاهی وقتها فکر می کنم می خواد بمون بر دل من !والله منم خیالم راحت می شه اون سر وسامون بگیره .اصلا مگه این دختره حاضره به حرف کسی گوش کنه؟ مگه احترام و تواضع حالیشه؟

-دلت رو خوش کن که طینت بدی نداره .باطنش صافه اینا هم باد جوونیه که می گذره .پخته بشه و ضع فرق می کنه.

-خدا از زبونت بشنوه .یک قتهایی فکر می کنم چرا جمشیدی اینقدر زود تنهام گذاشت و رفت اقلا می موند دخترش رو سر وسامون می داد.

-دست خودش بود؟

-انگار منم دارم کفر می گم نه؟ یک وقتهایی سختیهای زندگی زبون آدم رو به کفر آلوده می کنه .خدایا توبه.آخه می دونی چیه؟ این هوتسا امانته به دستم بچه خودم بود خیلی راحت از پسش بر می اومدم .از اول گفتم سربسرش نگذارم بچه بی مادره یتیمه گناه داره.حالام فکر می کنم امانته به دستم و باید مراقبتش کنم.

آنها در حین صحبت تپه سرسبز را دور زدند و سرجای خود بازگشتند .آقا عطا تا آنها را دید دست از بازی شست و گفت: قدسی بیا یک چایی بده که دیگه واسه بازی نفس نمونده.

قدسی خانم نشست و گفت: من که گفتم پیر شدی خودت رو قاطی جوونا نکن.

-ما رو باش واسه کی درد دل می کنیم! چایی ات رو بده دختر چارده ساله که دلم رو برد. بعد هم با صدای بلند داد زد: بچه ها بیایین چایی.اما جوانان به او اعتنایی نکرده و به بازی پرداختند.

خانم حمیدی نگاهی به هوتسا کرد که شاد سبکبال دنبال توپ تنیس به هر سو می دوید و فریادی از شادی می کشید و گفت: به نظر من یکی باید باشه هی هوتسا رو کوک کنه. ولش کنن فسش در میره و چین می خوره اما اگه یه آدم پر شور دور برش باشه اونم خوب ِسرحال و سردماغه!

forums.Pichak.net

قدسی خانم گفت: اینم واسه خاطر همینه که شخصیت خودش روگم کرده دائم رنگ عوض می کنه.

خانم حمیدی آهی کشید و گفت: کاش می تونستم اون طوری که دلخواهمه تربیتش کنم.

0اینقدر غصه نخور .گفتم که درست می شه.توکل به خدا کن .باید یه جوری سرگرمش کرد باید مسئولیت بهش داد .اون روزا که می اومد پیش من واسه شیرینی پزی اینقدر خوب و سرحال بود که آدم حظ می کرد.خب یک کاری داشت که بهش دل خوش کنه و سرگرم بشه .فقط بدی اش اینه که علاقه به هیچ کار دیگه نداره.منم مگه چقدر شیرینی و کیکی بلدم که یادش بدم؟ بقیه هنرها رو مسخره می کنه.می گه مگه من کبری خانمم؟ مه من پیرزنم؟ مگه من فرانسوی ام؟ چه ی دونم یه مشت چرت و پرت ردیف می نه و از گیرش در میره.

-مشکل عمده اینجاست که این دختره همه چیز رو مسخره می کنه.فکر می کنم از وقتی با فردان دوست شد رفتارش اینقدر تغییر کرد .سال اول که اومد مدرسه البته شیطون و بازیگوش بود اما وقاحت رو از سال بعد یاد گرفت.

-الهی شکر که فردان هم رفت و خیال همه مون راحت شد.

-نرفته که تا ابد .برمی گرده یک روز.

-الهی که برنگرده .خدا از من بدش میاد منم از فردان.

-اما ه نطر من فردان پسر بدی نبود.قلبش صاف و روشن بودفقط یه طور خاصی بی خیال بود. یه خرده هم مغرور بود اما متکبر نبود. خلاصه من که دوستش داشتم.

-خیلی هم که دوست داشتنی بود!پسره بزکتر حالیش نبود.

-چرا به شیوه خودش به بقیه احترام می گذاشت.تنها عیبش زبونش بود که مردم پسند نبود.

-هوتسا هم بیشتر وقتها به تقلید از اون حرف می زنه .درست مثل لاتها .تو هم بین این همه جوون ز فردان خوشت میاد؟

-منظورم این نیست که تأییدش کنم .می گم اونقدرها هم جوون بدی نیست.به نظر من اصل قلب آدماست که باید صاف باشه.من از آدمهای خوش رفتار و تعارفی که قلب سیاهی دارند بدم میاد .آدم روراست باشه اما بگذار زبونش یه خرده تند باشه نه اینکه زبونش احترام آمیز باشه اما فریبت بده و توی دلش یک چیز دیگه بگذره. من از فیلم کردن بدم میاد. لااقل می دونی که فردانهای نوعی هر چ به دلشونه به زبونشونه.می دونی که دوز و کلک بارشون نیست. حالا اگه هم دلشون صاف شد . و هم زبونشون ملایم و عفت کلام داشتند که چه بهتر.

آنها ناهار را در فضایی شاد و دوستانه صرف کردند .هوتسا احساس خوبی داشت می شد خوش گذراند و چه دوست داشتنی آمدند در نظرش اعضی فامیل!نمی باید فاصله گرفت.چرا که انسان یک موجود اجتماعی است و تنهایی خیلی زود کسل و افسرده اش می کند .انزواطلبی . گوشه گیری هر چقدر هم که به میل آدمی برگزیده شود عاقبت روح را ملول می کند و می بیند

forums.Pichak.net

که تمایل دارد به سوی جامعه و جمع پرهیاهوی دوستان و آشنایان کشیده شود .می بینید که همنوعانش را دوست دارد و می خواهد که در غمها و شادیهایشان شریک گردد.

هوتسا با این افکار جمع فامیلی شان را صمیمانه پذیرفت و تصیم گرفت آن روز را به خبی و خوشی بگذراند.او که هیچ گاه عقیده ثابتی نداشت و فراخور اوضاع اجتماعی و روحی اش عمل می کرد و تغییر عقیده و رویه می داد اینک معتقد بود در جمع دوستان و یاران بودن و زیستن می تواند لذت بخش باشد.

آقا عطا و قدسی خانم مرتب تعارف می کردند و هوتسا که احساس کرد اشتهایش باز شده بدون تعارف می خورد. سهراب که متعجب شده بود پرسید: تو همیشه اینقدر می خوری؟

هوتسا که قاشق چرا از قیمه چرب و خوشمزه را لای برنجها می مالاند گفت: مگه زیاد می خورم؟

-اگه اشتباه نکنم.

هوتسا قاشقی برنچ به دهان برد و گفت : اشتباه می کنی.این تویی که خیلی کم خوراکی .اسم خودت ر هم گذاشتی مرد؟!

قدسی خانم رو به سهراب کرد و گف: حالا چشات شور نباشه .بچه بازی کرده گرسنه شده .آدم باید هم تحرک داشته باشه هم خوراک.

هوتسا خنیدی و گفت: ممنون قدسی خانم ویادم باشه یک جا هواتون رو داشته باشم.

سهراب گفت: من منظور بدی نداشتم .خواستم به هوتسا هشدار بدم تا چند سال دیگه مجبور نباشیم قلش بدیم.

هوتسا خندید و گفت: تو که خیلی دور اندیشی یک فکری برای خودت بردار تا باد نبرت.

آقا عطا که سیر شده بود قاشقش ا توی بشقاب چرب و قیمه آلودش گذاشت وستی به دور دهانش کشید و گفت: الهی شکر .اگه کا کم کردیم تو زیاد کن .قدسی یه چرت بزنم چایی رو آماده کن واسه بعد که خوب می چسبه.

هوتسا با قهری تصنعی لب غنچه کرد و گفت: بازی مون چی عمو جون؟

-خواب بعد از غذا توی سن و سال ما می چسبه بازی و جست و خیز هم مال شما جووناست.

-بدون شما که بازی حال نمی ده.

-بعد از یک چرت کوچولو میام بازی.بعد خمیازه ای کشید و گفت: شما هم بهتره بی سر صدا بازی کنید که من خوابم سبکه.

اردشیر گفت : مامان حالا که عو عطا بازی نمی کنه من برم گل وحشی و خار جمع کنم؟

خانم حمیدی که بشقابهای چرب را دسته می کرد گفت: زیاد دور نشی ها .

forums.Pichak.net

قدسی خانم هم رو به هوتسا کرد و گفتک بهتره تو هم بری ببینی این دور و بر ها آب هست ظرفها رو بشورم.

-آه قدسی خانم ظرف چرب رو که با آب سرد نمی شورن.ظرفشوری مال تو خونه اس.

-خونه هم دوباره می شورم چربی تا شب بمونه بو می کنه بعد از اونم تو چه کار به این کارا داری؟ نگفتم که تو بشوری شون.

هوتسا که داشت کفش به پا می کرد گفت: شمام عجب بیکارین !

خانم حمیدی گفت/م زیاد دور نشی اینجاها خلوته.

قدسی خانم رو به سهراب کرد و گفت: تو هم باهاش برو .خوب نیست یک دختر تنها این دور بر بگرده.

سهراب گفت: اصلا خودم می رم چرا اون بره؟

اما هوتسا را هافتاده بود و قدسی خانم از خدا خواسته گفت: حالا تو هم برو چه اشکالی داره؟

سهراب پشت سر هوتسا به راه افتاد بدون توجه به او گام بر می داشت.نسیم ملایمی می وزید و علفهای خودرو و گلهای وحشی را به بازی می گرفت.آسمان صاف بود و آفتابی با تکه های کوچک . پاره پاره ابر که در سینه آسمان سر به دنبال هم داشتند .هوتسا گیسوان نرم و خوشرنگش را در فضا رهانیده با حالتی پرش مانند راه می رفت .گاه دور خود می چرخید و دستها را از هم باز می گشود و با چشمانی بسته نفس عمیقی کشیده می خندید و لذت می برد .اوبا ولع هوی لطیف بهار را درون سینه می کشید و از این کار خود غرق در لذت بود

سهراب نظاره گر بود و شاد بود از اینهمه نشاط او . او به کنه وجود هوتسا پی برده و میدانست هوتسا دختر شاد و پر احساسی است اگر رنگ عوض نکند و از در ستیز برنیاید . هوتسا دوست داشتنی بود اگر با کسی نمیجنگید ، مهربان بود اگر تمسخر نمیکرد ، زیبا بود اگر در سکوت زنانه باقی میماند و دستی بر سر و رو میکشید ، با نشاط بود اگر از گوشه انزوا بیرون می آمد . و این همه را بود اگر خود میخواست .

آنها که گویی ماموریت خود را از یاد برده بودند روی صخره ای نستند و چشم را به سیاحت طبیعت فرستادند .

نسیم که گویی در آن فضا باز جان گرفته ، نیز پی به نرمی گیسوان هوتسا برده ، با شدت هر چه تمامتر خود را در لابلای آنها برده و به بازیشان گرفته ، تار تارشان را از هم جدا نموده به هر طرف سوقشان داد . وزش باد به قدری شدت یافته بود که آنها را یارای آن نبود که حتی چشمانشان را باز نگه دارند . حال فشار هوا ، تنفس را قدری مشکل میکرد و چه لذت بخش بود برای هر دو ! هوتسا که به دور دستها نگاه میکرد ، گفت : خوشحالم که مامان جون توی پاییز مرد .

سهراب متعجب شده پرسید : چرا ؟

forums.Pichak.net

من دوست ندارم که توی فصل بهار بمیرم . بهار فصل شکفتنه ، فصل حیات دوباره ، نه رخ در سینه خاک کشیدن ، نه از حرکت باز ایستادن . گیاهان در فصل بهار سر از خاک بیرون میارند ، حیف نیست آدم توی بهار سرشو بکنه توی خاک ؟

این هم نظریه ایه .

هوتسا رو به سهراب کرد و گفت : ناراحت نمیشی اگه بپرسم پدر تو کی مرد ؟

سهراب آهی کشید و گفت : چرا باید ناراحت بشم ؟ گاهی احساس میکنم دوست دارم با یکی در مورد پدر و مادرم حرف بزنم . اما همیشه لب فرو بستم تا کسی رو شریک غصه هام نکنم . بعد مکثی کرد و به گلی وحشی که زیر وزش باد آرام نداشت خیره شد و گفت : کاش میدونستم که اون کی مرد !

خیلی یاد اونا میکنی ؟

تقریبا همه شب . عادت کردم قبل از خواب با پدرم حرف بزنم . تکلیف مادرم روشن بود . به چشم خودم دیدم چی به سرش اومد و معتقدم که اون راحت بود چون هیچ چیز حالیش نمی شد . البته غصه اش رو میخورم اما برای پدرم بیشتر غصه میخورم . چون اون دردمند شده بود و همه چیز رو حس میکرد . مادرم تا جایی که یادمه از سر بی خیالی مرتب قهقهه میزد . این خیلی خوبه . یک بیماری خاص که روح رو سبک میکنه . جسم هم که پیرو حالات روحیه . اما اوضاع روحی و جسمی پدرم نقطه مقابل اوضاع مادرم بود . و این منو رنج میده . اینکه نتونستم یعنی در شرایطی نبودم که به دادش برسم . حداقلش این بود که تا روزهای آخر کنارش بمونم و تنهاش نگذارم . من به خواست خودش ترکش کردم . خب نمیدونستم موضوع از چه قراره . باور کردم که میره دنبال معالجه . اما بعد که بزرگتر شدم فهمیدم که او خواسته منو از خودش دور کنه تا ناظر رنج کشیدنش نباشم . او خواسته منو نجات بده و خاطر خودش رو جمع کنه . باز خدا رو شکر میکنم که او از لحاظ من نگرانی خاصی نداشت . منم به سهم خودم ازش ممنونم که منو به دست آقا عطا سپرد . آقا عطا بهترین و مهربان ترین ناپدری دنیاست .

خیلی دوستش داری ؟

آقا عطا رو ؟

آره .

اونقدر که حدی برای این علاقه قائل نیستم . اون با صفاترین مردیه که تا حالا دیدم . همه صفتهای خوب یک آدم رو یکجا داره .

هوتسا با حسرت گفت : خوش به حال عمو عطا که اینقدر همه دوستدارشند ! همسایه ها ، کسبه محل ، همکاراش ، دوست و آشنا ، من و تو ، همه .

واسه اینکه با گذشته ، صادقه ، با ایمانه ، ، باوفاست ، خودبین نیست ، به فکر همه اس ، غمخواره ، سرش به کار خودشه و به زندگی مردم چشم نداره . خلاصه هر چه خوبی تو بگی

forums.Pichak.net

اون داره . بعد نفس بلندی کشید و گفت : شاید اینقدر خوب بودن یک کمی مشکل باشه اما خب ، به بودنش می ارزه .

پدر تو چطور آدمی بود ؟

من که به خاطر عاطفه پدر و فرزندی حتما عقیده دارم اونم بهترین پدر دنیا بود اما در این مورد باید از آقا عطا بپرسی .

عمو عطا که هیچ وقت بد کسی رو نمیگه .

اینم یکی از صفتهای خوبشه . اون اصلا دید منفی نداره . از نظر او همه مردم خوبند و به بعضی ها باید فرصت داد . واقعیتش اینه که من فرصت نکردم پدرم رو بشناسم . پدر من خیلی زود پر پر شد .

مثل مامان جون من . من و تو زبون همدیگه رو خیلی خوب میفهمیم . مگه نه ؟

در این مورد آره .

دعا میکنم پدر تو هم توی پاییز مرده باشه .

دیگه چه فرقی میکنه ؟ هر چه بوده گذشته . کمتر در این مورد فکر کنیم بهتره .

اما من فکر کردن رو دوست دارم .

فکر اگر سازنده باشه و مفید ، خوبه . افکار بیهوده چه فایده دارند ؟ از فکر کردن به گذشته ای که از دست رفته چه نتیجه ای میشه گرفت ؟ جز هدر دادن عمر و کشتن وقت ؟ اینکه من فکر کنم پدرم کی مرد چه تاثیری به حالم داره ؟ جز اینکه روحم بیمار بشه یا در سکون بمونه ؟

من که فکر میکنم آدم توی فصل بهار حسرت بدل میمیره .

با این حساب تو دختر با نشاطی هستی . این خودش خیلی خوبه !

تو فکر کردی من چی هستم ؟ یک آدم بی روح ؟

به نظر من تو بیشتر اوقات مجسمه آدم نما هستی . من که درست نفهمیدم تو در واقع هستی یا نیستی .

هوتسا چرخی زد و رویش را به جانبی دیگر کرد و گفت : تو درمورد افکارت آزادی . یعنی همه هستند . افکار آدمها رو که نمیشه به زنجیر کشید و تحت کنترل در آورد .

همه فکر میکنند که تو عاری از احساسی . اغلب نشون نمیدی که طالب چی هستی ! اکثرا یه طور خاصی میشی . تا میام بشناسمت فوری تغییر رویه میدی و من یکی که سرگردون میمونم .

forums.Pichak.net

جدا ؟

مثلا همین بی قیدی و بی برنامه گیت توی زندگی چه مفهومی داره ؟

میخواستی چه مفهومی داشته باشه ؟ زنده ام . باید نفس بکشم و زندگی کنم ، جوونم باید از جوونی لذت ببرم .

تو لذت رو تو چی میبینی ؟

تعریف خاصی براش ندارم . دوست دارم راحت زندگی کنم . دوست دارم کسی کاری به کارم نداشته باشه و امر و نهی ام نکنه . دوست ندارم کسی پندم بده . خلاصه اینجوریا . خوشت میاد ؟

درحد حرف و سخن و البته شوخی بد نیست . اما در مرحله عمل ایده جالبی نیست .

آدم در مرحله عمل به قول تو ، چطوری باشه خوبه ؟

اینکه برای زندگی اش برنامه داشته باشه ، هدفی رو دنبال کنه ، تلاش کنه و بخواد که به یک جایی برسه ، بخواد که چیزی رو به دست بیاره . برای فرداهاش برنامه بریزه و امید به دستیابی داشته باشه . اون وقته که روح آدمی جون میگیره . روح با امید و آرزو زنده است و با نشاط و سرزندگی تغذیه میشه .

هوتسا خندید و گفت : تا جایی که یادم میاد تو نقاش بودی ، حالا از کی تا حالا ادیب شدی ؟ از کی تا حالا فلسفه و منطق رو با هم جفت و جور میکنی و زندگی رو شاخ و برگش میدی ؟

سهراب با ناراحتی گفت : همیشه مسخره کردی . اصلا تو درست بشو نیستی . نمیخوای که باشی .

شاید به این خاطره که زیاد به نظر دیگران اهمیت ندادم . زندگی رو هم جدی نگرفتم . به نظر من زندگی اونقدرها هم اهمیت نداره . اون چیزی مهمه که خودمون بخواهیم ، اما به دنیا اومدنمون که خواسته دلمون نبوده . اومدیم ، اما نفهمیدیم چرا !

این حرفها رو به این دلیل میزنی که بیش از اندازه به خودت اهمیت میدی . در ضمن تو دختر پر توقعی هستی . دوست داری مردم فقط تو رو در نظر بگیرند . اینها همه تاثیر رابطه ایه که با فردان داشتی اگر نه تو این نبودی و نیستی .

هوتسا غضبناک شد و گفت : تو حق نداری درمورد فردان اینطوری قضاوت کنی .

این یک حقیقته . فردان خیلی بیشتر از یک دوست روی تو تاثیر گذاشته . طوری که تو خود باخته شدی . باز اگه اون رفتاری شایسته داشت یک حرفی .

فردان خیلی خوبه ... هوتسا به دور دستها خیره شد و ادامه داد : یعنی بود .

منظورت اینه که دیگه نیست .

forums.Pichak.net

هوتسا که قدری بغض کرده بود و صدایش میلرزید ، گفت : دیگه مهم نیست . وقتی که اینجا نیست یعنی که همه چیز تموم شد . وقتی که کوچکترین خبری از خودش نداده من چی دارم که بگم ؟

برای ابد رفته ؟

درست نمیدونم . اینطوری فکر میکنم که دیگه بر نمیگرده . شاید هم خیلی دیر برگرده .

دلت براش تنگ شده ؟

هوتسا چشمان نمدارش را به او دوخت و گفت : دنیا کوچیکه ! اگه بگم اندازه یه دنیا .

با این حساب خیلی بیشتر از حد تصور من دوستش داشتی !

فراموش کن .

این تویی که باید اونو فراموش کنی .

دارم سعی میکنم .

سهراب دیگر حرفی نزد . هر دو در افکار خود غرق بودند . باد همچنان میوزید اما از شدتش کاسته شده بود . سهراب متوجه شد که هوتسا آرام آرام بغضی نرم را فرو میدهد و اشک دیدگانش را مهار میکند . دلش به درد آمد و دیگر نتونست ناظر غصه خوردن و دلتنگیهای او باشد از این رو گفت : چرا برای چیزی که دردسترست نیست بی تابی میکنی ؟ تو داری روزهای عمرت رو به خاطر هیچ فنا میکنی . به قول خودت او رفته بدون اینکه تو رو از حال و روز خودش مطلع کرده باشه . اصلا اینقدر که تو دوست دار اونی ، او هم به تو علاقه داشت ؟

نمیدونم . گفتم دیگه هیچی برام مهم نیست .

هوتسا ؟

...

چرا نمیخوای قدر و قیمت خودت رو بدونی ؟ چرا بهترین دوران زندگی ات رو به غم آغشته میکنی ؟

غم و غصه تنها سرگرمی من شده . خوب بلدم باهاش کنار بیام . من و غم از دوستان قدیمی هم هستیم .

سهرا بکه دلش در سینه قرار نداشت دل به دریا زد و گفت : هیچ فکر کردی که اگه بخوای گذشته ها و علایقت رو میتونی فراموش کنی ... میتونی به دور و برت بیشتر توجه کنی و ... میخواستم بگم که ... من و تو میتونیم به هم نزدیکتر از این بشیم که هستیم ؟

هوتسا حیرت زده برگشت و به سهراب خیره شد و گفت : منظورت چیه ؟

forums.Pichak.net

شهراب که قدری هول کرده بود و نمیدانست حرفش سنجیده بوده یا خیر ، گفت : منظورم اینه که ما میتونیم همدیگه رو دوست داشته باشیم البته اگه خودمون بخوایم . اگه تو ...

هوتسا غضبناک تر شد و گفت : چی گفتی ؟

سهراب که شهامت نداشت در چشمان هوتسا خیره شود خیره به روبرو گفت : چند مرتبه باید یک حرف رو تکرار کرد ؟ تو همون اول هم شنیدی که چی گفتم .

پس اینو بدون که دیگه دوست ندارم چیزی در این مورد بشنوم .

سهراب مستاصل پرسید : آخه چرا ؟ مگه من حرف بدی زدم ؟

همین که گفتم .

معذرت میخوام اگه ناراحتت کردم .

هوتسا از جا برخاست و گفت : دیگه داره دیر میشه بهتره برگردیم . و با این حرف به راه افتاد . سهراب هم برخاست و بار سنگین غرور پایمال شده اش را بر دوش کشید تا دنبال هوتسا روانه شود . از خودش بدش آمده بود . نمیباید از هوتسا عشق طلب میکرد . این به نوعی گدایی بود . هوتسا بارها و بارها با لحن تند و طعنه آلودش او را خرد کرده بود و اینک با لحنی نفرت انگیز او را از خود راند . سهراب که دلش شکسته بود اندیشید : هوتسا ، همان دختری که من دوستش دارم ، قلبی در سینه ندارد و اگر دارد فاقد احساس است . قلب او فقط یک عضو است . عضوی برای ادامه حیات ، اما عری از عاطفه و عشق و احساس . هوتسا دختری است سنگدل و خودخواه ، تنبل و از خود راضی . با این همه خصایص من دوستش دارم و نمیدونم چرا ؟ محبت و عشق او او در جای جای دلم و سینه ام ریشه دوانده و همه تار و پودم را فرا گرفته . من با تمام وجودم خواستار و دوستدار این دختر بی عاطفه و خود خواه هستم و چه بیراهه راهی است که من کورکورانه و آگاهانه ، مایلم در آن راه بگذارم ! با این همه که یارای دل کندنم نیست در سکوت دوستش دارم و دیگر لب از لب باز نمیکنم . بعضی دردها باید در سینه نهان گردد از جمله درد عشق . چه سود از هوار کشیدن و نرسیدن ؟ جز دیگری را در غم خود شریک گردانیدن و حاصلی نبردن !

سهراب که میدید هوتسا برای او دست نیافتنی است عطششش برای به دست آوردن او بیشتر میشد . اما دست و پا زدن را جایز ندید و بهتر آن دید که صبر پیشه سازد و عشقش را در خانه دل ارج نهد . هوتسا هنوز دل در گرو فردان داشت ، شاید روزی دلش نرم میشد ، شاید هم به دیگری دل میبست ، شخصی غیر از سهراب . با این همه او چاره ای نداشت جز صبر کردن . او دیگر قادر نبود خویشتن را خوار کند و از هوتسا عشق مطالبه کند .

سهراب آرام گام بر میداشت و در افکار خود غرق بود . او لحظه ای بر جا ایستاد و به هوتسا نگریست . دختر بیخیال و مغروری که حاضر نبود پشت سرش نیم نگاهی بیندازد یا حداقل آرامتر گام بردارد تا سهراب به او برسد . سهراب را چون غلامان پشت سر انداخته و خود ملکه وار گام برمیداشت . سهراب همان جا ایستاد و ناظر دور شدن هوتسا شد . سپس به عقب برگشت تا

forums.Pichak.net

با یافتن آب خود را سرگرم کند . او حاضر نبود به این زودی میان جمع حاضر شود . از نگاه تمسخر آلود هوتسا فراری بود . پس چه بهتر که تنها می ماند .

قدسی خانم که متوجه شد هوتسا به تنهایی از پشت تپه نمایان شد ، به آقا عطا گفت : پس سهراب کو ؟

آقا عطا که تازه از خواب برخاسته بود و داشت چای مینوشید با خونسردی جواب داد : همین دور و برهاست . نترس اینجاها گرگ نداره .

قدسی خانم با نگرانی گفت : چرا هوتسا تنها میاد ؟

خانم حمیدی گفت : حتما باز دعوا کردند .

نه بابا مگه بچه اند ؟

سهراب که نه ، اما هوتسا هست .

هوتسا که دیگر نزدیک شده بود صدای قدسی خانم را شنید که پرسید : پس سهراب کجا رفت ؟

هوتسا خواست راه رفته را باز گردد و پی سهراب برود اما آقا عطا مانع شد و گفت : هر جا که رفته باشه خودش میاد . بچه که نیست دنبالش بگردیم . هوتسا از خدا خواسته کنار عمو عطا لمید و آرنجش را روی پای عمو عطا نهاد و تقریبا ولو شد .

خورشید رو به سوی مغرب داشت و انوار طلایی اش را جمع میکرد که سر و کله سهراب پیدا شد . او از پشت همان تپه بیرون آمد در حالیکه کاپشن جین اش را روی انگشت سبابه بر دوش میکشید . آرام و سر به زیر گام بر میداشت . اردشیر اولین نفری بود که سهراب را دید و به حالت دو خودش را به او رساند . سهراب دستی بر موهای اردشیر کشید و به رویش لبخند زد . قدسی خانم با دیده تحسین پسرش را نگریست . خانم حمیدی که نمونه کامل یک مرد واقعی را در وجود سهراب میدید ، گفت : خدا حفظش کنه . سهراب یکپارچه آقاست ! قدسی خانم سری تکان داد و گفت : حق با شماست . خدا پدرش رو رحمت کنه .

کاش اردشیر هم مثل سهراب بشه . من که تلاشم رو میکنم . بارها هم بهش گفتم الگوی رفتاری تو باید سهراب باشه . سهراب هم درس خونه ، هم مودبه ، هم مهربونه ، هم باگذشته ، هم با شخصیته ، هم با ایمانه . اینها چیزهایی هستند که از آدمی انسان میسازند .

آقا عطا که داشت با موهای نرم هوتسا بازی میکرد ، گفت : هم دیگه ای نبود ؟ هم هم هم . چقدر به ریش سهراب بستین ! بعد خندید و هوتسا را به طرف خود کشید و بوسه ای بر سرش زد و گفت : هوتسا جون خودمم یک پارچه خانمه . او که میدانست هوتسا دختر حساس و حسودی است و اینک برق حسد را در چشمان برادرزاده اش میدید این حرف را زد تا آتش حسادت بیش از این شعله ور نگردد و با این جمله آبی بر آن پاشید . حال سهراب و اردشیر به آنان نزدیک شده بودند . قدسی خانم پرسید : کجا بودی تا حالا ؟

forums.Pichak.net

سهراب که داشت مینشست ، گفت : همین دور و برها قدم میزدم .

چرا تنها ؟

دوست داشتم یه خرده تنها باشم . آب هم پیدا کردم ولی یه خرده دوره .

ولش کن . داره سرد میشه . تا ما به هم بگردیم هوا تاریک شده . بیا یک چایی بخور که دیگه باید جمع و جور کنیم . بعد به شوخی گفت : ناجنسها کودومتون سبزه گره زدین ؟

از هیچ یک صدایی برنخاست . اردشیر گفت : الان خودم گره میزنم .

آقا عطا گفت : بازم تو پسر با حال خودم . بپا نترشی بمونی رو دست مون ! برو به جای این دو تا خمار هم گره بزن . بدین ترتیب از سردی کسل کننده ای که پدید آمده بود ، کاسته شد . همان که از چشمان سهراب و هوتسا ساطع شده بود و بزرگترها را متوجه کرد .

در راه بازگشت ، سکوتی سنگین فضای اتومبیل را انباشت . اردشیر کنار سهراب به خواب رفته بود و سر بر شانه اش داشت . سهراب و هوتسا هر کدام به نحوی در خود غرق بودند . دو جاری گاه به گاه سر در گوش هم کرده به نجوا میپرداختند . و باز سکوت بود و خماری .

هوتسا سر در لاک خود فرو برده بود و دیگر سراغی هم از قدسی خانم نمیگرفت . بیشتر روزها از اتاقش بیرون نمی آمد . خانم حمیدی فقط هنگام صرف غذا موفق به دیدار او میشد . گویی در خانه وظیفه ای بر گردن او نیست . بر سر سفره آماده مینشست به قدر کفایت میخورد و باز بلند میشد و به اتاقش میرفت و با کسی حرف نمیزد . گاه اردشیر سعی میکرد او را به حرف بگیرد یا سر به سرش میگذاشت که هوتسا با تغییر خاموشش مساخت و با پرخاش به او هشدار میداد که راحتش بگذارد . او گاه با بی ادبی خانم حمیدی را نیز آزار میداد و با ترشرویی میخواست که مداخله نکند .

سهراب نیز آرام و خاموش بود . او کمتر با کسی حرف میزد و بیشتر سر در میان کتاب داشت . قدسی خانم گاه با دلسوزی به اتاقش میرفت تا برایش خواکی ببرد و میدید که او با نگاهی ثابت به نقطه ای خیره مانده و غرق در افکار خویش است . او کمتر درس میخواند و بیشتر فکر میکرد . کم اشتها شده بود و بشقاب غذایش اغلب دست نخورده میماند . گاه ناخنکی میزد تا دل قدسی خانم را نشکسته باشد . هر چه آقا عطا سعی میکرد با او صحبت کند و علت ناراحتی اش را جویا شود ، ثمری نداشت و سهراب مطلبی برای گفتن نداشت . از نظر او درد عشق بیان کردنی نبود . عشقی که بی ثمر باشد مانند خوره آدمی را از درون نابود میکند چه سود از بازگویی ؟ اینک سهراب احساس میکرد بیش از گذشته خواهان هوتسا است و خود بر خبطی آن واقف بود . میدانست که عشق یکطرفه راه به جایی نمیبرد اما در مبارزه با نفس خویش هنوز بازنده بود . آن زمان که پای احساس به میان کشیده شود قلب و مغز یک زبان نیستند . هر کدام فرمانی میدهد و آدمی را مستاصل میکند . آن یک ، فرمانی میداد و آن دیگری زیر بار ...

forums.Pichak.net

نمیرفت .

دگر باره تابستان با گرمای تفتانش از راه رسید . سهراب هر روز کلافه تر از روز پیش ، زرد و افسرده شده بود . آقا عطا از دیدن چهره ملول و بیمار گونه سهراب دل در سینه اش آب میشد تصمیم گرفت او را با خود به سفر ببرد . سفری مردانه ، فقط آن دو ، شاید که تنوعی باشد در زندگی شان . میطلبیدند هر دو . یکی خسته از کار روزانه و دیگری خسته از کلاس و درس یکنواخت . شاید که در این سفر رفاقتی بیشتر ، حاصل شود و سهراب سفره دل بگشاید . گرچه میدانست درد دل پسرش را . قدسی خانم هر آن چه دیده بود برایش باز گفته بود اما این که سهراب خود لب باز کند لطف دیگری داشت . دوست نداشت کنکاش گونه پی به راز دل سهراب برده باشد الفت میجست تا گویش را سبب گردد . حال که سهراب به او چون پدری مینگریست و او را بابا عطا صدا میزد چرا سخن نگوید با او ؟ و این ممکن نبود مگر در سفری . که سفر آدمیان را بیش از پیش به یکدیگر نزدیک میگرداند و انس میدهد .

قدسی خانم از هوتسا دعوت کرد برای مدت یکهفته به منزل آنان برود تا او تنها نباشد . این اولین مرتبه بود که آقا عطا بدون او سفر میکرد و قدسی خانم تمایل نداشت این همه مدت در خانه تنها بسر برد . هوتسا از این دعوت استقبال کرد . او چندین ماه در انزوا زیسته بود و اینک نیاز به این دگرگونی داشت . احساس میکرد اگر بیش از این تنها مانده در خود فرو رود به مرز جنون کشیده خواهد شد . او زیستن در کنار قدسی خانم را دوست داشت . قدسی خانم در نظر هوتسا زن شاد و سر دماغی بود که زبان جوانان را میفهمید و با ایشان راه می آمد . بذله گو و خنده رو بود و انسان در کنار او احساس خمودگی نمیکرد . هوتسا دوست نداشت کنار خانم حمیدی آن زن خشک و مقرراتی زندگی کند . خانم حمیدی انسان را خسته و مقید میکرد و هوتسا این را نمیخواست . او آرامش و راحتی جسم و روح را طلب میکرد . اما خانم حمیدی دائم به کاری مشغول بود و کمتر شوخی کرده ، میخندید . حتی به وشخی های دیگران به زور لبخند میزد .

هوتسا در کنار قدسی خانم شاد و سر کیف بود . آنها روزها با هم به خیابان میرفتند و خرید میکردند . کمتر به کار خانه میرسیدند چون هوتسا مایل نبود . او میگفت : کار که تموم نمیشه ، پس گاهی باید ولش کنیم . قدسی خانم میپذیرفت و آن میکرد که هوتسا طالب بود . آنها شبها تا دیر وقت به صحبت مینشستند و بساط تخمه خربزه شان برقرار بود و سپس چای پیاپی . آن دو کنار یکدیگر توی پشه بند دراز میکشیدند و تا پاسی از شب چشم به آسمان داشته از هر دری سخن میگفتند .

چه خوب است گاه هم جنسان و هم زبانان در کنار هم زندگی کنند بدون حضور شخصی ناهمگون و یا کودکی که توی دست و پا بلولد . چه خوب است گاه قیود زندگی را نادیده بگیریم ، قیودی که زنجیر به پایمان میبندد و درگیرمان میکند . چه خوب است گاه به روح خویش بپردازیم که این یک نیاز طبیعی است . زندگی آنقدر پر پیچ و تاب است که آدمی را خواه نا خواه در بند کشیده اسیر خود میسازد . چشم بر هم نزده جوانی ات از کف رفته و تو این میان فقط دست و پا زدی و حاصلی از برای وان نبردی . روح و روانت خسته شده و تو این مدت فقط بار بر دوش کشیدی . اجازه نده حسرت و ندامت تو را به کام کشد ، هر از گاهی به جسم و جان خویش رسیدگی کن تا توانی باشد تو را برای کوشش بیشتر .

forums.Pichak.net

هوتسا هم جانی تازه گرفته و احساس خوشبختی میکرد و هرچند ناپایدار ، اما دم را غنیمت بود و او این را میخواست . زندگی اش سراسر با دمدمه ها گذشته بود و او به همین هم دلخوش بود . او از همان کودکی منزل عمو عطا را دوست داشت و حال بدون وجود مردی ، حتی عمو عطا ، احساس آرامش بیشتری میکرد . از خدا میخواست عمر این سفر طولانی باشد تا او بیشتر کنار قدسی خانم خوش باشد ، دلش نمیخواست به خانه خودشان باز گردد . برنامه زندگی قدسی خانم به میل و اراده هوتسا میچرخید . او گاه هوس میکرد کته ای ساده پخته بدون پهن کردن سفره هر دو از توی قابلمه بخورند . و گاه هوس میکرد سفره ای رنگین بچیند و غذاهای فرنگی و گاه سنتی طلب میکرد . بدین ترتیب یادی از عزیز جان میکرد و با صدای بلند میخندیدند . هر دستوری که هوتسا صادر میکرد قدسی خانم بدون چون و چرا میپذیرفت . او هم از این بی ثباتی عقاید هوتسا تفریح میکرد . یک روز هر دو یک تنه کار کرده خانه را نظافت میکردند و روزی دیگر از صبح تا شب لم داده تخمه میشکستند و به خود تن اش نسبت میدادند و میخندیدند .

هر پدیده ای را عمری است و هر عمری را پایانی . عمر خوشی هم پایان پذیر است . هفته به سر رسید و فردای آن روز عمو عطا و سهراب باز میگشتند . آن شب هم قدسی خانم و هوتسا تا دیر وقت به گفتگو نشستند . قدسی خانم که ظرفهای نشسته را توی سینی میگذاشت آه بلندی کشید و گفت : میگن سفر قوه روحه و آدمها رو حال میاره حالا خدا کنه سهرابم با این سفر یه خرده بهتر شده باشه ، دلم آتیش میگیره اگه دوباره اونو افسرده ببینم . طاقت ندارم چشماشو غمگین ببینم .

هوتسا که داشت برای خود آب میریخت ، با تعجب پرسید : مگه مریض بوده ؟

آره بچه ام .

آدم مریض که سفر نمیکنه ، چرا رفت ؟

خب مریض جسمی که نبود ، روحش بیمار بود .

هوتسا لیوانش را توی سینی گذاشت و گفت : روحش ؟ منظورتون چیه ؟

قدسی خانم آه بلندی کشید پاها را داراز کرد و گفت : نمیدونم . چند ماهی میشه که متوجه شدم روز به روز لاغرتر میشه ، نه با کسی حرف میزنه ، نه لب به غذا میزد ، همه اش میرفت توی اتاقش و در رو میبست . خلاصه طفلکم داشت جلو چشمام مثل شمع آب میشد .

هوتسا یکوری دراز کشید ، دستش را زیر سرش گذاشت و گفت : دردش چی بود ؟ به شما نگفت ؟

گفتم که با کسی حرف نمیزنه . ما هم که میپرسیم ، میگه چیزیم نیست . اما مگه من کورم ؟ نمیبینم روز به روز پژمرده تر میشه ؟ نمیبینم این سهراب ، اون سهراب چند ماه پیش نیست ؟ کور توی خونمون باشه بو میبره من که جلوی چشممه هر روز ، واسه همین بهتر دیدم بفرستمش سفر . سهراب که میدونی اهل رفیق مفیق نیست ، آقا عطا گفت خودم میبرمش . درسته که سن و سالشون با هم نمیخونه اما هر چی نباشه آقا عطا دلسوزشه . اصلا آقا عطا

forums.Pichak.net

خوب بلده با مردم راه بیاد . میبینی که با بچه ، بچه میشه ، با جوون ، جوون . هیچ کس هم بیشتر از اون توی دنیا سهراب رو دوست نداره . آقا عطا هم داشت از غصه این جوون دق میکرد . همیشه میگه نیشتر به قلب من بره خار به کف کفش سهراب فرو نشه . میگه دلم میخواد کوه رو از جا دربیارم تا این بچه راضی باشه و غصه توی دلش نباشه .

حالا هم ترسم از اینه که سفرم به حالش افاقه نکرده باشه .

اگه خوب نشد ببرینش پیش روانشناس . دکتر از زیر زبونش حرف میکشه .

قدسی خانم با ناراحتی هوتسا را نگریست و گفت : مگه بچه ام دیوونه اس که ببرمش پیش روانشناس ؟

روانشناس که دکتر دیوونه ها نیست . روح و روان رو مداوا میکنه .

خودم یه پا روانشناسم . میدونم درد پسرم چیه .

پس چرا عزا گرفتین ؟

واسه اینکه درمونش توی دستم نیست .

دردش چی هست ؟

قدسی خانم دست هوتسا را گرفت و محکم از جا بلندش کرد و گفت : بیا تا نشونت بدم درد پسرم رو . آنها به اتاق سهراب رفتند . قدسی خانم ، هوتسا را روی تخت نشانید و گفت : تا حالا این تابلوها رو دیدی ؟

آره البته دقیق دقیق نگاه نکردم . میدونین که از نقاشی خوشم نمیاد ، سرم هم نمیشه .

حالا خوب نگاه کن .

هوتسا به دیوار روبروی تخت سهراب نگاه کرد که در جای جای آن پایین و بالا تابلو نصب شده بود . تابلوهایی در اندازه های مختلف . هر کدام منظره ای و طرحی ، یا شکلی از انسان یا حیوانی خاص . همه قشنگ و شاد و قابل تحسین بودند . هوتسا از همان کودکی به قدرت نقاشی سهراب حسادت میورزید و اینک آن را به هیچ می انگاشت . به نظر او نقاشی هنری نبود که قابل تعمق باشد . هنری بود از سر بیکاری برای پر کردن اوقات فراغت افراد بی حال ! با این وجود نتوانست از تحسین خودداری کند . آنها بقدری طریف و زیبا طراحی شده بودند و با چنان وسواس و دقت نظری رنگ آمیزی شده بودند که جای هیچ بحثی نبود . هوتسا که یکایک تابلوها را با دقت تمام نگاه کرد ، گفت : بیخودی که واسه خودش استاد نشده ! حیف که علاقه ای به این رشته ندارم اگر نه در اولین فرصت توی کلاسش ثبت نام میکردم .

قدسی خانم گفت : حالا چشمات رو ببند و تا وقتی هم من اجازه ندادم بازشون نکن .

هوتسا خندید و گفت : بازی ؟

قدسی خانم بی حوصله گفت : یه جور بازی .

forums.Pichak.net

هوتسا قبول کرد و چشمانش را محکم بست . قدسی خانم از جا برخاست و به طرف دیوار رفت و در همان حال گفت : تقلب نکنی دید بزنی . هوتسا جواب داد : چون جنسم خرابه و قابل اعتماد نیستم اینقدر چشمام رو محکم فشار میدم که هوس تقلب نکنم شما خاطرتون جمع باشه . قدسی خانم به آرامی تبلوها را یک به یک برگردانید و پشت و ریشان کرد . بعد کنار هوتسا نشست و گفت : حالا میتونی بازشون کنی .

هوتسا با گفتن آخیش چشمان به هم فشرده اش را گشود و نظر بر دیوار افکند . دقیقه ای مبهوت نگریست بعد از جا بلند شد و به سمت دیوار رفت .

چه میدید ؟ او اشتباه نکرده بود . تمامی قابها تصویر او را در خود جای داده بودند . هر کدام نمایانگر هوتسایی بود در یک طرح و یک اندازه . تمام رخ ، نیم رخ ، تمام چره ، نیم چهره . هر کدام با آرایش مویی متفاوت و هر کدام با لبخندی مهربان و دلنشین . آنطور که سهراب خواهان بود و دوست داشت که هوتسا باشد . آن که او در کنه وجود هوتسا یافته بود اما به طریقی دست نیافتنی بود و تغییر پذیر .

هوتسا جلوی هر قاب دقیقه ای ایستاد و ناباورانه نگاه کرد و بعد برگشت و پرسید : اینها همه من هستم ؟

بله تو هستی .

همه را سهراب کشیده ؟

شک داری ؟ همین الان داشتی کارش رو تحسین میکردی .

منظورش چی بوده ؟

میخوای بگی نمیفهمی ؟ چرا خودت رو به کوچه علی چپ میزنی ؟

من ... من منظور خاصی ندارم . ولی راستش باور کردنی نیست .

چی باور کردنی نیست ؟ اینکه سهراب اینقدر دوستت داره ؟ بایدم باور نکنی . تو هیچ وقت اطرافیانت رو ، هوادارانت رو باور نکردی . الانم نمیخوای عشق سهراب رو باور کنی . منم به سهم خودم متعجبم که چرا همه اینقدر تو رو دوست دارند ؟ تو چی داری ؟ حتما یک قدرت و جاذبه ای داری که همه رو فریفته خودت میکنی .

راستش ... من ...

حالا فهمیدی که پسر من دیوونه نیست ؟

من معذرت میخوام . تو رو خدا از حرف من نرجین . منظورم این نبود ... قصدم این بود که کمکتون کنم ولی ...

تو میتونی از یه راه دیگه به ما کمک کنی . تو نباید به او توهین کنی و نسبت ناروا بهش بدی .

forums.Pichak.net

هوتسا که حال صدایش اندکی میلرزید ، گفت : قدسی خانم شما دیگه چرا اینطور قضاوت میکنی ؟ شما که از هر کسی بهتر منو میشناسین .

واسه همین دلم میسوزه . واسه اینکه میدونم تو کی هستی اما نمیخوای باور کنی . هوتسا به خدا تو قلب نرم و مهربونی داری . تو میتونی اطرافیانت رو دوست داشته باشی . اما فرو رفتی توی تار تنهایی که واسه خودت تنیدی .

هوتسا بغض کرد ، روی تخت نشست و گفت : چرا تا بحال اینا رو نشونم ندادین ؟

قدسی خانم هم کنارش نشست و گفت : راستش خودم هم خبر نداشتم . بوهایی برده بودم ، اما مدرک برای صحت و سقم حدس و گمانم نداشتم . چند روز پیش که سهراب رفته بود بیرون ، اومدم که اتاقش رو تمیز کنم . وقتی داشتم با جاروی بلند سقف رو میکشیدم دسته جارو به یکی از تابلوها گیر کرد و اونو نقش بر زمین کرد . منم پشتش رو دیدم ، بعد پشت یکی یکی شون رو که نگاه کردم همه جا تو رو دیدم . سپس آرامتر شد و ملتمسانه گفت : هوتسا جان خوب نگاه کن ، ببین چقدر شیرین تو را ترسیم کرده ! چقدر حقیقی هستی ! انگار داری با آدم حرف میزنی . ببین چه چشمای قشنگی ! نگاهت حرف داره با آدم . ببین چه نگاه مظلوم و مهربونی ! بعد در چشمان هوتسا خیره شد و گفت : تو میتونی این نگاه رو به عنوان همسر به چشمهای سهراب بدوزی . هوتسا جان بد میگم ؟ تو رو به خدا بگو . چه اشکالی داره اگه تو با سهرابم ازدواج کنی ؟ یعنی تو نمیتونی ؟ بگو که میتونی . سهراب هیچ عیبی نداره . سهراب رو که تو خوب میشناسی ، نیازی نیست از محاسنش برات بگم . حیفه که راه زندگی شما دو نفر سوا از هم باشه . بعد آهی کشید و گفت : به خدا از بیماری سهراب رنج میکشم . آقا عطا که داره دیوونه میشه . اما میگه دوست داشتن که زورکی نیست . هوتسا هم باید بخواد . میگه زندگی وقتی پایدار میمونه و شیرینه که عشقش دو طرفه باشه . آخه ما خودمون این مورد رو تجربه کردیم . بعد دست هوتسا را گرفت و در مشت فشرد و گفت : به خدا تو دوای درد سهرابی .

هوتسا سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد . قدسی خانم دست به زیر چانه هوتسا برد و در چشمانش چشم دوخت و گفت : از سهراب بدت میاد ؟

هوتسا که نم اشکی به چشم داشت ، گفت : این چه حرفیه ؟ البته بچه که بودم ازش متنفر بودم اما ... خب بچه بودم ، ولی حالا فقط اونو دوست دارم . فقط در همین حد . به نظر من اون پسر خوبیه . اما راستش درمورد ازدواج ...

میتونی درباره اش فکر کنی . ببین عزیز دلم ، مگه یه زن از شوهرش چی میخواد ؟ صداقت ، محبت ، صفا ، وفا ، عشق ، لیاقت همسر داری ، مدیریت ، ایمان به خدا ، دست و دلبازی ، که اینا همه در وجود سهراب هست . میدونم که با اون خوشبخت میشی . وقتی زنی محبت شوهرش رو ببینه که بی ریا نثارش میشه ، خواه ناخواه عاشقش میشه . تو میگی که سهراب رو دوست داری اماعاشقش نیستی . میدونم که تو دنبال عشق میگردی ، اما میتونی بعد عاشق سهراب بشی . همیشه نباید اول عاشق بود ، میشه بعد از چند صباح عاشق شد . در کنار یار با وفا و با صفا آدم میتونه عشق رو به چنگ بگیره . اینو هم بدون که سهراب تنها مردیه که میتونه با تو راه بیاد . او با درد دل تو آشنایی داره ، درکت میکنه چون خودش با همین درد

forums.Pichak.net

بزرگ شده و فرقش با تو در اینه که اون تونست خودش رو وفق بده و زندگی جدیدش رو بپذیره . اما اخلاق خاص تو رو هم میشناسه و به همین دلیله که میتونه بهتر از هر مردی تو رو بفهمه . اون وجودش سرشار از ایثار و محبته و تو اینو خوب میدونی . بعد قاب عکسی را در دست گرفت نگاهش کرد و گفت : عشق زیباترین و گواراترین درد خداست ، اما اجازه نده پسرم با این درد نابود بشه .

صبح روز بعد قدسی خانم از جا برخاست و رختخواب هوتسا را خالی دید . همه جا را سر کشید اما هوتسا رفته بود .

هوتسا به خانه شان رفت تا خود را در اتاق حبس کند و بیندیشد . نمیدانست تکلیفش چیست و چه چیز از دنیا میخواهد ! آیا ازدواج میکرد ؟ اگر آری ، با چه کسی ؟ فردان رفته بود بدون کوچکترین خبری ، و آیا شخص دیگری بود که هوتسا به او اهمیت بدهد ؟ یقینا چنین شخصی وجود نداشت و هوتسا نمیتوانست به راحتی با هر مرد تازه از راه رسیده ای خو اکند و بدو دل ببندد . او غیر از فردان به هیچ مردی اهمیت نمیداد . البته کم و بیش به سهراب علاقه داشت اما این علاقه بویی از عشق و دلدادگی نمیداد و هوتسا طالب عشق بود . همان نیرویی که او را اسیر فردان میکرد . حال فردان کجای این دنیای پهناور به سر میبرد و خود غافل بود که چه سان دختری را اسیر خود کرده ، به بند کشیده و خود رسته ! اصلا دلدادگی در مرام فردان نبود و چه بیهوده بود دل دادن به چنین مردی ! این میان تکلیف سهراب چه بود ؟ آیا براستی سهراب تا بدین حد خواستار او بود ؟ دل هوتسا قدری گرم شد . او قلب رئوفی داشت و با دیدن تصاویر خود بر سینه دیوار دلش برای سهراب سوخت . گویی حق با قدسی خانم بود . آن دو از کودکی یکدیگر را میشناختند و هوتسا با سهراب راحت تر بود تا بیگانه ای . آیا گمشده اش سهراب بود ؟ همان که سالها در پی اش بود و او را قالب فردان میجست ! آیا دوران تنهایی به سر میرسید ؟ آیا میتوانست دست به دست سهراب داده با او همگام در راه پر فراز و نشیب زندگی شود ؟ آیا سرنوشت او را برای سهراب برگزیده بود ؟ آیا روح پدرجون از این انتخاب شاد نمیشد . پدرجون همیشه سهراب را تحسین میکرد . اصلا مگر انسان در زندگی طالب چه چیزی است ؟ آدمی دوست دارد تحسینش کنند و دوستش داشته باشند . علاقمند است در نظر دیگران مهم جلوه کند و عزیز باشد . دوست دارد قلبی برای او بتپد و حال سهراب همان پسری که بارها و بارها با کمک فردان مورد تمسخرش قرار داده و آزارش نموده بود حاضر بود حامی و یاور او باشد و در کوره راه زندگی ، یار با وفا و دلداده اش باشد و دوش به دوشش دهد تا با کمک هم آشیانه عشق را بنا کنند و در آن خوشبختی را از آن خود کنند . هوتسا هنوز باور نداشت قصه عشق سهراب را . باید دگر باره او را ملاقات میکرد و در چشمهایش برق عشق را میجست .

هوتسا از خانم حمیدی خواست آن شب به دیدن عمو عطا بروند . ساعت از هشت گذشته بود که زنگ خانه آقا عطا به صدا در آمد . صدای پایی نیامد ولی چراغ حیاط روشن شد و پس از آن سهراب میان لنگه در ظاهر شد . او شلوار جین شکلاتی تیره به پا داشت با بلوز لیمویی رنگ آزاد و سبکی که اشکال حیوانات بر آن نقش شده بود . او سلامی گرم و صمیمی به میهمانان کرد و طبق معمول دستی بر سر اردشیر کشید و موهایش را به هم ریخت و از آنان با گشاده رویی خواست داخل شوند . عمو عطا و قدسی خانم هم به استقبال شتافتند و با گرمی پذیرایشان شدند . سهراب به آشپزخانه رفت تا نوشیدنی خنک بیاورد . هوتسا آرام کناری نشست تا سهراب را زیر نظر بگیرد . سهراب لاغر شده و پریده رنگ به نظر میرسید . او سعی داشت

forums.Pichak.net

نگاهش با هوتسا تلاقی نکند . سر به زیر و آرام کنار ازدشیر نشست و با او به صحبت پرداخت . حتی هنگام خداحافظی هم سر به زیر تا نزدیک در حیاط همراه آقا عطا و قدسی خانم میهمانان را مشایعت کرد و حرفی نزد .

هوتسا تا صبح چشم بر هم نگذاشت و خواب شیرین شبانه را به کاسه چشمانش راه نداد . افکارش مغشوش تر از آن بود که دل به خواب دهد . مصمم بود برای آینده اش تصمیم بگیرد . میدانست که حال و حوصله شاغل شدن را ندارد از آن گذشته نیاز مالی نداشت . بر طرف کردن نیازهای زندگی را وظیفه شوهرش میدانست البته در صورتیکه بخواهد شوهر گزیند . در غیر اینصورت آنقدر داشت که با طیب خاطر تا پایان حیات دست استعانت به سوی کسی دراز نکند . خاله خانم ارثیه مادری را خوب به کار گرفته بود و او اینک اندوخته مالی چشمگیری داشت . گرچه هنوز در مورد آن با کسی حرفی نزده بود . میدانست که اجاره ها سر موعد به حسابش واریز میگردد . خانم حمیدی هم بارها تاکید کرده بود که در صورت نیاز خانه پدری را فروخته سهم الارث هوتسا را پرداخت خواهد کرد . اما هوتسا بی خیال بود زیرا نیازی حس نمیکرد . پس اگر شاغل نمیشد تکلیفش چه بود ؟ زندگی در کنار خانم حمیدی و در خانه پدری هم زیاد مطلوبش نبود . به وضوح حس میکرد جوانی اش در آن خانه به بطالت و کسالت هدر میرود . البته یاری میخواست و آن یار فقط فردان بود و بس . اما اینک که فردان دست نیافتنی بود ، از آن گذشته او مردی نبود که دل ببازد و یار گزیند پس آیا بهتر نبود که ریسک کرده دل به سهراب ببندد ؟ شاید که عشق حاصل گردد پس از چند صباح . شاید که بشود عاشق شد . حق با قدسی خانم بود سهراب با صفا و با محبت بود . قلب او مامن صلح و صفا بود و آنقدر گذشت میکرد تا دل هر چقدر سخت و نفوذ ناپذیر ، عاقبت نرم میگشت و به رحم می آمد و خانه مهر پر عطوفت میشد . و اینک دل هوتسا به رحم آمد و خود را به دست سرنوشت سپرد . چیزی از اذان صبح نگذشته بود . میدانست که سهراب در حال اقامه نماز است گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل عمو عطا را گرفت . صدای نرم و آرام سهراب درون گوشی پیچید : بفرمایید .

سهراب ؟

نفس تند سهراب به گوش رسید و پس از مکثی همان صدای آرام در گوش ...

نشست که گفت : سلام .

قلب هوتسا در سینه می تپید و نفسش تند شده بود . او هم مکثی کرد و بعد گفت : سلام .

با مامان کار داری بیدارش کنم .

نه ... با تو کار داشتم .

صبح به این زودی ؟

مگه فرقی هم میکنه ؟ آدم یک آن تصمیمی میگیره و میخواد تا پشیمون نشده عملی اش کنه .

خب ؟

...

forums.Pichak.net

چه کاری میتونم برات انجام بدم ؟

کار که نه ... اما ...

سهراب با نگرانی پرسید : طوری شده ؟

میخواستم بدونم میتونی منو از این سرگردانی نجات بدی ؟

منظورت رو نمیفهمم .

خب ... چطوری بگم ؟ من خیلی فکر کردم . حق با توئه . ما میتونیم ... اگه بخوایم همدیگه رو دوست داشته باشیم .

هوتسا این را گفت و گوشی را با عجله گذاشت . سهراب ناباورانه توی گوشی را نگاه کرد و باز آن را به گوش برد و چند مرتبه گفت : الو ؟ هوتسا ؟ الو ؟

پس از چند دقیقه هوتسا که نوز دستش روی گوشی بود و قلبش بالا و پایین رفته در سینه اش تنگی میکرد ، صدای زنگ تلفن را شنید . گوشی را برداشت و گفت : سهراب ؟

سهراب با صدایی که لرزشی خفیف داشت گفت : خواهش میکنم به این بازی مسخره خاتمه بده . تو حق نداری منو به بازی بگیری و خردم کنی . اشتباه از من بود که بیهوده سعی میکردم خودمو به تو نزدیک کنم . اما حالا متوجه شدم که باید خودم رو کنار بکشم .

ولی سهراب من با تو جدی حرف زدم . خواهش میکنم عصبانی نشو .

تو هیچ وقت با من جدی نبودی .

سهراب ؟

من باور نمیکنم .

به روح مامان جونم قسم ... میخوام دوستت داشته باشم ... کمکم کن . دیگه خسته شدم . هوتسا که دوست داشت برای شخصی بگرید و از غم تنهایی اش بگوید جلودار اشکش نشد و نرم و سبک گریست و گفت : سهراب ، من خیلی تنهام . شاید تو بتونی ... خواهش میکنم کمکم کن . اجازه نده بیشتر از این ... من و تو با هم خوشبخت میشیم نه ؟

سهراب که مات و مبهوت بود و دل در سینه اش بی تابی میکرد ، گفت : البته که خوشبخت میشیم . هوتسا کاش حال منو میفهمیدی ! هوتسا کاش میدونستی که چقدر دوستت دارم !

فکر میکنم که بدونم . امیدوارم همیشه دوستم داشته باشی .

تا جون دارم . هوتسا ... احساس خوبی دارم ... قول میدم خوشبختت کنم . از خدا میخوام کمکمون کنه .

هوتسا آرام لبخند زد و چشمانش را روی هم گذاشت و فقط توانست که بگوید : ممنونم .

forums.Pichak.net

گریه امانش نداد و گوشی را گذاشت . نمیدانست این گریه از سر شادی است یا بهت و درماندگی !

چه نامزدی باشکوهی ! چه شاد بودند همه ! عمو عطا ، قدسی خانم ، نسرین خانم که به چنین داماد ایده الی دست یافته بود و حتی اردشیر . چه مهربان بود سهراب ! همسری متشخص و با وقار ، مهربان و صمیمی ، فداکار و از خود گذشته ، آنقدر که حاضر بود هستی خود را به پای هوتسا بریزد . جشن نامزدی شان در منزل عمو عطا برگزار شد . قدسی خانم آنقدر از خود بیخود شده بود که مصرانه تمامی کارها را بر گردن گرفته بود تا مجلس را هر چه با شکوه تر برگزار کند .

هوتسا در آن شب ناظر برق عشقی گرم بود که از چشمان پر مهر سهراب ساطع گشته و مهربانانه به او لبخند میزد و هوتسا را غرق در لذت میکرد . آن شب هوتسا احساس کرد یکی از خوشبخت ترین دختران روی زمین است زیرا که سهراب بارها و بارها گرم و صمیمی دستان ظریف و نرم هوتسا را بر لب برده بوسه بر آن زد و چشم در دیدگانش دوخته لبخندی دلنشین نثارش نمود . هوتسا هم که خود را چون فرشته ای در آسمان سرزمین رویاهایش میدید لبخندی دلفریب به روی سهراب میزد و او را سر مست از باده عشقی پاک مینمود .

عمو عطا که دیگر آرزویی در زندگی نداشت نفس راحتی کشیده به قدسی خانم گفت : قدسی من خوشبخت ترین آدم روی زمینم . خداوند عالم اونقدر منو مورد لطف و محبت خودش قرار داده که اگه تا آخر عمرم سر به سجده بگذارم باز سپاس به جا نیاوردم . هر چی که از خدا خواستم بهم داده ، من چه جوری باید شکرش رو به جا بیارم ؟

آن زوج جوان دوران نامزدی شیرینی داشتند . هوتسا کم کم داشت طعم خوشبختی واقعی را میچشید و احساس میکرد سهراب همان مردی است که میشود به او دل بست . او تا میتوانست برای سهراب ناز می آورد چرا که سهراب از جان و دل خریدار بود . آنها همه روز با هم به گردش میرفتند و سهراب مرتب برای هوتسا خرید میکرد و وقتی آثار رضایت را در چشمان هوتسا میدید غرق در شادی میشد و اقرار میکرد که آن روز بهترین روز زندگی اش بوده است چرا که دلبرش خندیده . آن زمان که هوتسا سر بر شانه سهراب میگذاشت ، سهراب که قلبش دیگر یارای کوبش نداشت از خود بیخود شده چشمان درشتش را میبست و آرزو میکرد زمان از حرکت بایستد و آنها در همان حال بمانند . او هیچ گاه پا را از گلیمش فراتر ننهاد . نمیخواست هوتسا را بترساند یا آزرده گرداند . دل خوش داشت به همین حالاتی که هوتسا پدید آوردنده اش بود . گویی تمام کائنات را از آن خود میدید آن زمان که سدت هوتسا را در دست میگرفت و به نرمی میفشرد و چه حس خوبی داشت سهراب ! او خود را در عرش میدید چون به بزرگترین خواسته اش در زندگی دست یافته بود .

چه قدر و قیمتی دارد جوانی ، مشروط بر اینکه یارت زبان دلت را بفهمد و با احساس یار باشد . آن زمان که پول در مخیله اش جایی نداشته باشد و فقط به فکر کسب و کار نباشد . آن زمان که

forums.Pichak.net

اوقاتی را هم به تو اختصاص دهد و روحت را دریابد . جوانی وقتی شیرین و رویایی میشود که دردلرت روحت را بنوازد و نه جسمت را . آن وقت دوران نامزدی با شکوه میشود در نظرت و دوست داری که در خیال بجویی اش .

یک ماه از نامزدی آن دو میگذشت که نامه ای به دست هوتسا رسید . نامه از فردان بود .

سلام به هوتسا ، دوست و همبازی دوران کودکی من و عشق بدون باور کنونی ام .

حتما میپرسی چرا بدون باور ؟ چون که باور نداشتم عاشق شدنم را . من از تو گریختم ، دریغا که تو همه جا با من بودی ! باور نمیکردم که روزی به دختری اظهار علاقه کنم . تو خود خوب واقفی که هیچ گاه به دختران توجهی نداشتم و آنان را شاید به هیچ می انگاشتم . دنیای من دنیای تکاپو و تفریح بود . زندگی ام سراسر با دوستانم میگذشت ، آنها که همراهم بودند . این میان تو تنها همراهی بودی که جنسیتی مخالف داشتی ، گرچه اهمیتی نداشت و به آن فکر هم نمیکردم . هیچ وقت از دختران خوشم نمی آمد . برای همین اول که تو را دیدم برایم مشکل بود که به عنوان دوست بپذیرمت . به نظرم ننر آمدی و فقط برایم سرگرمی بودی که چند صباح مرا پر میکردی . اما نمیدانم چرا کم کم ازت خوشم آمد . اوایل دوست داشتم بچلانمت ولی وقتی تو را در زندگی تنها دیدم کم کم دلم برایت سوخت و بعد به تو عادت کردم . احساس کردم دوستت دارم به عنوان یک دوست و یک همبازی . بدین گمان که دنیا همیشه به یک شکل می ماند و من و تو توی کوچه ها سرگرم آتش بازی هستیم .

آن روز متوجه شدم که میان ما دیواری است که تو را توی لباسی دیدم که از اول باید آن گونه میبودی . زیبا و شیرین دیدمت اما عصبانی شدم و گریختم و دگر باره سراغت را نگرفتم . گفتم هوتسا دختر است من را با او چه کار ؟ باید فراموشت میکردم . تو دیگر همراه مناسبی برای من نبودی . باور میکنی که پیش از آن گاه فراموش میکردم تو دختری ؟ همیشه با تو راحت بودم مثل دیگر دوستانم . بعد از آن تصمیم گرفتم تو را به دست فراموشی بسپارم . اما تو از جلوی چشمانم دور نمیشدی و با سماجت توی کاسه چشمانم خانه کردی . متوجه شدم دوستیمان رنگ عشق داشته و ما به آن دلیل که در دنیای کودکانه مان غرق بودیم باور نداشتیم . دانستم این دوستی کم کم دارد قلبهایمان را به هم پیوند میدهد . باید فرار میکردم . باید تو را از جلوی چشمانم دور میکردم . میدانستم که تو هم به من عادت کرده ای ، اما آیا واقعا عاشقم بودی یا نه ، نمیدانستم . نخواستم که بدانم . عشق مسخره ترین چیز توی دنیا بود و من نباید اسیرش میشدم . عاشقان را افرادی زبون میپنداشتم . میپنداشتم مرد اگر نشانی از مردانگی دارد ، نباید در برابر زنی لابه کند . هیهات !!

از کشور و خانواده ام گریز زدم ، شاید که تو را از یاد ببرم . نمیدانستم که تو نیز با من همراه میشوی و در خیال همه جا با منی .

جان کلام اینکه نتوانستم . از دربدری خسته شده ام و خانه ای میخواهم که خودم مردش باشم . هه ! چه میشود کرد ؟ ما هم بله دیگه . در این مدت که تنها زیستم ، دانستم که هر مردی را زنی باید تا چرخ زندگی بچرخد . من که نباید عقیده پوچم را به دنیا تحمیل کنم . باید که تابع شد . افکار پوچ را از کله پر بادم بیرون ریختم . من بی جهت به مردانگی ام میبالم . مرد و زن مکمل یکدیگرند ، به قول مامان اگه دنیا پر از مرد باشه و فقط مرد ، چی میشه ! آن وقت زندگی معنا

forums.Pichak.net

نداره . البته هنوز از مردانگی ام و غرورم آنقدر مانده که بهترینها را برای خود بخواهم . من هنوز هم خودخواهم . تو در نظر من بهترینی و من تو را فقط برای خودم میخواهم و اگر چشمی را متوجه تو ببینم آن را از کاسه بیرون خواهم کشید . اینک به این نتیجه رسیده ام که دنیا انباشته از کلبه هاست . کلبه های کوچک و بزرگی که هر یک عروسکی رنگین لازم دارد و من مسخره کردن را دیگر جایز نمیدانم . میبینی که عاقبت به دام یکی از خوشکلترین عروسکهای دنیا افتادم ؟

اما آیا تو حاضری که عروسک کلبه ام باشی ؟ آیا هیچ وقت آنطور عاشقم بودی ؟ دوست ندارم که از روی عادت با من بودن همراهم باشی . من طالب عشقم . همان عشقی که سینه خودم را لبریز کرده .

شماره تلفنم را زیر نامه مینویسم . درصورتیکه جوابت منفی است ، به من زنگ بزن . خوش ندارم کنف از پیش ات برگردم . میدونی که فردان تا به حال هر چه خواسته به چنگ گرفته . من به ایران نمی آیم و اگر آمدم عروسکم را با خودم خواهم برد .

دیوانه زنجیری فردان

هوتسا مات و مبهوت بود درحالیکه نامه را در دستان لرزانش نگاه داشته بود ، قلبش تیر کشید . دهانش خشک شده بود و زبانش چون تکه حصیری به کام چسبیده بود . زانوانش میلرزید و انگشتان پایش کرخت و بی حس شده بود . لعنت بر فردان که اینقدر دیر نامه داد . لعنت بر بخت بد خودش که چه دیر محبوبش به صدا در آمد ! لعنت بر همه چیز و همه کس .

حالا تکلیف چه بود ؟ با سهراب چه میکرد ؟ آن دو به عقد یکدیگر در آمده بودند . میماند با سهراب و قبول اقبال میکرد و عمری در حسرت فردان میسوخت ؟ نه او طالب عشقی بود که تمام رگ و ریشه اش را فرا گرفته باشد . عشق سهراب هنوز آنچنان قوت نگرفته بود . او باید میرفت با فردان . سالها در حسرت دیدن فردان به سر برده بود و اینک او می آمد تا وی را با خود به کلبه عشق ببرد . محبوبش از پشت کوهها و دریاها میآمد در پی اش . چه رویای دلنشینی ! او باید میرفت . هنوز طوری نشده بود که بدان خاطر زندگی اش را ببازد ! یک عقد مخفی که نباید آینده ای را تباه سازد . او اگر به همسری سهراب در آمد بدین امید بود که روزی عاشقش شود و این عشق در صورتی قوت میگرفت که فردان هرگز نشانی از خود ندهد . اما اینک میدانست که در کنار سهراب عشقی در دلش پا نخواهد گرفت . میدانست که در کنار سهراب طعم خوشبختی را نخواهد چشید زیرا فردا اعتراف کرده که خواهان اوست . او نباید پا روی قلب پر درد خود میگذاشت . به اندازه کافی در طول زندگی رنج کشیده و غصه خورده بود . حسرت تا به کی ؟ چقدر طاقت داشت دلش ؟ احساس کرد که به هیچ قیمتی حاضر نخواهد شد که فردان را از دست بدهد . نباید لگد به بخت خود میزد . میتوانست نامزدی اش را به هم زند . یقینا فردان هم از این کار راضی خواهد شد . مگر او نمیخواست به هر قیمت دلبندش را از آن خود کند ؟

روزهای متوالی هوتسا با افکار درهمش درگیر بود . سهراب همه روزه طبق معمول به دیدنش میشتافت تا او را با خود به خیابان ببرد اما هر بار هوتسا را افسرده و مغموم میدید . هوتسا لب فرو بسته و هیچ حرفی نمیزد و اگر سهراب به او محبتی روا میداشت و یا پرسشی در این باب مینمود جز اشک گرم و سوزان چیزی نداشت که ارائه دهد . سهراب پریشان بود و بیش از پیش

forums.Pichak.net

به او محبت میکرد اما هوتسا با سردی نگاهش کرده و او را از خود میراند . هر گاه سهراب طبق عادت دستان ظریف او را میبوسید هوتسا با قدری انزجار دستش را از دست سهراب میکشید و رو برمیگرداند و سهراب متعجب به او خیره نگاه میکرد .

عاقبت هوتسا تصمیم نهایی را گرفت . او نباید فردان را از دست میداد و عمری با آه و حسرت سر میکرد . او با دستانی مرتعش گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل عمو عطا را گرفت . صدای مهربان سهراب توی گوشش پیچید : بفرمایید .

الو سهراب ؟

جانم . سلام .

صدایی به گوش سهراب نخورد مگر نفسهای تند و پیاپی هوتسا .

سهراب نگران شد و پرسید : طوری شده ؟

...

هوتسا ؟ حرف بزن . حالت خوبه ؟

فردان به ایران برمیگرده .

...

مدتی به سکوت گذشت . حال هوتسا صدای نفسهای تند و ملتهب سهراب را میشنید و قلبش تیر میکشید . سهراب صدای ضربان قلبش را با تمام وجود میشنید که به هر طرف کوفته میشود و شکایت میکرد .

هوتسا مستاصل گفت : سهراب ؟

سهراب نرم و آهسته با لحنی مرتعش گفت : متوجه شدم . لازم نیست خودت رو اذیت کنی . میدونم چی میخوای بگی . با اینکه برام بی نهایت مشکله ، با اینکه ... خیلی دوستت دارم ... خودم رو به نفع تو کنار میکشم .

هوتسا که گریه اش گرفته بود گفت : سهراب !

سهراب که حال لحنش قدری تند شده بود گفت : مگه تو همینو نمیخواستی ؟وقتی که میدونم زندگی تجباری بی ثمره ، بهتره خودم رو بکشم کنار . بعد مکثی کرد و ادامه داد : کاش فردان چشامو ازم میگرفت نه نفسمو ... خدای من ، سهراب پنجه ای محکم به مویش کشید چرخی زد و ادامه داد : من ... من زندگی مو دو دستی تقدیم فردان میکنم .

سراب این مردونگی تو رو هیچ وقت فراموش نمیکنم .

نه هوتسا ، اشتباه نکن ، من مرد نیستم . مرد اونی نیست که زنش رو به دست رقیبش بده . این کار فقط از یه نامرد بی غیرت بر میاد . آره ، من نامردم ، نامرد .

forums.Pichak.net

سهراب گوشی را گذاشته سر بروی میز نهاد و موهای نرم و پریشانش را در هم کرده با پنجه کشیدشان . غیظ کرده بود و تند تند نفس میکشید . چه کوتاه بود عمر خوشی و چه گذرا ! از اول هم اشتباه بود باور نداشتن عشق هوتسا . همیشه این حس با او بود که هوتسا دست نیافتنی است . حتی آن روز که حلقه بر انگشتان ظریف هوتسا مینشاند باور نداشت که هوتسا از آن اوست !

آن دو بدون مشورت با زرگتر ها به محضر رفتند تا صیغه عقدشان را باطل کنند . وقتی که از محضر بیرون آمدند هوتسا دید که سهراب برافروخته شده و عرق از پیشانی اش میجوشد . سر به زیر انداخت و لب به دندان گزید . لحظه ای ایستاد ، این پا و اون پا کرد عاقبت گفت : امیدوارم خوشبخت باشی . من اگه واقعا تو رو دوست داشته باشم باید طالب خوشبختی تو باشم . من اونقدر خودخواه نیستم که فقط خودم رو ببینم . پس برات آرزوی سعادت دارم . از این به بعد هم بهتره همدیگه رو نبینیم .

هوتسا لبخندی زد و گفت : ممنونم . تو با محبت ترین مرد دنیا هستی . این را گفت و سهراب را ترک کرد . سهراب هم همان جا ایستاد و تا جایی که چشم کار میکرد رفتنش را نظاره گر شد . بعد هم با دلی ریش و قلبی پاره پاره شده به راه افتاد تا در اتاقش برای تنهایهایش و شکستن غرورش و دل خوشنیتش بگرید .

او از این مقوله به قدسی خانم حرفی نزد و فقط گفت : من و هوتسا با توافق هم تصمیم به جدایی گرفتیم . و وقتی قدسی خانم محکم به صورتش زد و پرسید که چرا ؟ سهراب زیر لب گفت : ما به درد هم نمیخوریم .

فردان بدون اینکه بازگشتش را به ایران به کسی اطلاع دهد به ایران بازگشت و زمانی که به دیدن هوتسا رفت ، هیچ کس به جز اردشیر منزل نبود . او دعوت اردشیر را پذیرفته روی مبلی نشست . شادی زایدالوصفی در جای جای چهره فردان موج میزد . مثل همیشه تمیز و مرتب بود و بوی خوش ادکلنش فضای هال را انباشته بود . فردان با گشاده رویی با اردشیر به صحبت نشست . او به زودی برادر زنش میشد و باید دوستش میداشت . اردشیر قدری خجالت میکشید و گاه قرمز میشد و خود را جمع میکرد اما فردان با او راحت بود و از درس و مدرسه اش میپرسید . اردشیر هم جوابهای کوتاهی میداد و از کم حرفی خودش زجر میکشید . مدتی به سکوت گذشت ، عاقبت اردشیر که دوست داشت او هم حرفی زده باشد ، گفت : یقین دارم مامان و هوتسا از دیدنتون خوشحال میشن .

فردان راحت تر لمید ، لبخندی زد و گفت : منم واسه همین اومدم .

مامانم خیلی شما رو دوست داره .

تو چی ؟

اردشیر سرش را پایین انداخت و گفت : منم دوست دارم . چرا نداشته باشم ؟

هوتسا چی ؟

forums.Pichak.net

از اون خبر ندارم . هیچ وقت از این حرفها نمیزنه .

فردان قدری خودش را جلو کشید ، آرنجهایش را روی زانوان گذاشت و پرسید : حالش چطوره ؟

از وقتی نامزد شده خیلی بهتره . قبلا زیاد تعریفی نداشت .

فردان متعجب شد و پرسید : کی نامزد کرده ؟

هوتسا دیگه .

فردان را که گویی برق گرفته تکانی خورد و گفت : هوتسا نامزد کرده ؟

آره .

کی ؟

یک ماهی میشه . شایدم بیشتر .

پس چرا به من نگفت ؟

خب واسه اینکه شما ایران نبودید .

اسم نامزدش چیه ؟

میشناسیدش . سهراب ، پسر عمو عطا .

فردان تکیه به مبل داد و آرام گفت : عجب !

گویی سطل آبی بر فردان پاشیده بودند . صورتش مانند بلوز و شلوار سفیدش ، مهتابی شده بود و قلبش گویی پایین افتاده بود و نای تپش نداشت . او خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت : میتونم یکی از عکسهای نامزدیشون رو ببینم ؟

اردشیر شاد شد و گفت : البته .

او این را گفت و با شتاب به اتاق هوتسا رفت و قاب بزرگی را با خود آورد .

هوتسا زیبا تر از همیشه با لباس آسمانی و سرویس فیروزه همرنگ لباسش که یقینا کار دست عمو عطا بود ، همچون فرشتگان آسمانی در نظر فردان بود . موهای نرمش را جمع کرده بودند تا گردن بلند و خوش تراشش مورد تحسین واقع شود . نرمه های مویی که بر پشت گردنش ریخته بود ، حالتی عروسکی به او میبخشید . چشمان درشت و جذابش و نگاه جادویی اش دل فردان را به آتش کشید . چه لبخند شیرینی به صورت سهراب نثار میکرد ! و سهراب ، همان مو سرخه زمان کودکی ، چه با وقار و با شخصیت و چه با طراوت بود ! او هم بسیار زیبا شده بود و بسیار مردانه ! سهراب هم نگاه پر مهرش را به چشمان هوتسا دوخته بود و میخندید . موهای نرم و شرابی اش مثل همیشه توی پیشانی اش ولو بود و چه زوج مناسبی به نظر میرسیدند ! حتما با هم خوشبخت میشدند . آرامشی که در نگاه سهراب بود دل فردان را سوزاند . اندیشید : من

forums.Pichak.net

کی هستم ؟ چرا اومدم ؟ اومدم تا آشیانه عشقشون رو به هم بریزم ؟ هوتسا که از دستم رفته من چار موندم اینجا ؟ دل فردان به درد آمد . بار دیگر نگاهی به چهره هوتسا انداخت . دانست که هوتسا عروسکی زیبا بوده که از دستش داده . چه نشسته ؟ باور نداشت قصه شکست غرور را . چه کسی مقصر بود جز خودش ؟

نفس بلندش را بیرون داد ، قاب عکس را روی میز گذاشت و از اردشیر خداحافظی کرد . اردشیر اصرار میکرد بماند تا مادرش بیاید اما فردان را چه جای ماندن بود ؟ او تشکر کرد و از خانه ای که در آنجا دلش به آتش کشیده شده بود گریخت . مگر کار دیگری هم داشت ؟ باید باز میگشت به همان دیار غربت . باید خودش را در دل طبیعت گم میکرد او هرگز فکر نکرده بود که هوتسا از آن او نباشد .

دقایقی بعد هوتسا به خانه بازگشت و قاب عکس را روی میز دید . با تعجب از اردشیر پرسید : این عکس اینجا چه میکنه ؟

اردشیر که داشت کفشهایش را واکس میزد ، گفت : آقا فردان میخواست ببینه .

قلب هوتسا به ناگاه فرو ریخت و ناباورانه پرسید : آقا فردان ؟ کدوم آقا فردان ؟

مگه چند تا آقا فردان داریم ؟ پسر دکتر اثباتی دیگه .

مگه برگشته ایران ؟

اردشیر لبخندی زد و گفت : یا اون اومده ایران یا ما الان خارجیم .

هوتسا پا به زمین کوفت و گفت : نگفت کی برگشته ؟

چرا ، گفت تازه از راه رسیده .

هوتسا فریاد کشید و گفت : چرا این عکس رو نشونش دادی ؟

اردشیر اخمی کرد و گفت : خودش خواست .

کف دستش رو بو کرده بود ؟

به من چه ؟

الان کجاست ؟

من چه میدونم ؟

هوتسا با عصبانیت کیفش را روی زمین انداخت و شتابان به منزل دکتر ثابتی رفته بی تابانه مشت به در میکوفت . برات علی که توی حیاط بود خواست در را بگشاید که هوتسا تنه اش را به در زد و در محکم به پیشانی برات علی خورد . هوتسا بدون توجه به مرد سالخورده که دست بر پیشانی داشت بدون اینکه سلام کند یا عذر بخواهد گفت : فردان خونس ؟

forums.Pichak.net

برات علی که پیشانی اش را مالش میداد جواب داد : بله خانم .

هوتسا به حالت دو به طرف اتاق فردان رفت و در را محکم باز کرد . فردان روی تخت دراز کشیده بود و ساعد بر پیشانی داشت . او بدون اینکه نظری بر هوتسا بیندازد با صدای خشکی گفت : چرا اومدی ؟

فردان ، منم هوتسا

پرسیدم چرا اومدی ؟

اومدم تو رو ببینم

مرامم نیست با زن شوهر دار کار داشته باشم .

فردان ؟

...

نوشته بودی که میای ایران منو با خودت میبری

مثل اینکه دیر اومدم

اما من همیشه چشم به راهت بودم

فردان بلند شد ، نشست و با لبخندی استهزا آمیز گفت : معلوم بود !

هوتسا با عصبانیت موهای بلندش را کنار زد و گفت : طعنه نزن . تقصیر من نیست ؟ تو که حرفی نزدی ، ندایی ندادی . نه نامه ای نه خبری

شاید گناه از من بود ... من که گلایه نکردم . کوتاهی کردم پاش هم میسوزم

اما فردان الان هم دیر نشده . مگه تو نگفتی که هر چشمی رو متوجه من ببینی از کاسه در میاری ؟

فردان که سرخ شده بود گفت : نه چشمی که مالک تو شده . من چه حقی دارم ؟

ولی من آماده ام که با تو بیام

فردان تقریبا داد زد : ازم میخوای یک زن شوهر دار رو با خودم ببرم ؟ این نه تنها جنایته که نفرت انگیز ترین کار دنیاست .

هوتسا خندید روی صندلی ولو شد و گفت : این موضوع دیگه کهنه شده اینقدر هم زن شوهر دار رو تکرار نکن که چندشم میشه

منظورت رو نمیفهمم .

forums.Pichak.net

هوتسا شاد دستهایش را روی دسته مبل گذاشت و با انگشتش آرام رب گرفت و گفت : خیلی ساده اس . تموم شد . همه چیز تموم شد .

فردان حیرت زده پرسید : چی تموم شد ؟

نامزدی من و سهراب . به همش زدم

چه کار کردی ؟

به همش زدم

چطوری ؟

هوتسا سرش را به عقب برد و موهایش را پشت سر رها کرد و گفت : خیلی راحت ، گوشی رو برداشتم و به سهراب گفتم : فردان عزیزم داره میاد ایران .

سهراب چی گفت ؟

هوتسا بلند شد توی اتاق قدم زد و خودش را در آینه نگاه کرد و باز موهایش را به بازی گرفت دور انگشت تابشان داد بعد برگشت و به فردان نگاه کرد و جواب داد : سهراب گفت بخشیدمت به فردان . برید خوش باشید . گفت که طالب خوشبختی منه . بعد نیم چرخی زد و گفت : حالام آزادم .

فردان که برافروخته شده بود ، گفت : لعنت به تو . تو دختر بی رحم و سنگدل ! چطور دلت اومد قلبی رو زیر پا بگیری ؟ چطور دلت اومد با احساس یک نفر بازی کنی ؟

فردان ؟ میخوای بگی متوجه نیستی اینا همش به خاطر تو بود ؟

فردان از جا برخاست و با عصبانیت توی اتاق راه افتاد و با غضب گفت میخوای بگی من اینقدر نامردم ؟ کی رسم دنیا این بوده که جواب مردونگی رو با نامردی بدن ؟ اشتباه میکنی هوتسا . من هر چی هستم ، نامردی تو مرامم نیست . لوده هستم ولی نالوطی نیستم . من برای تو متاسفم . سپس با غیظ مشتی به دیوار کوبید و گفت : آخه تو که شماره تلفن منو داشتی چرا زنگ نزدی که نیام ؟ مگه قرار ما این نبود ؟

چه قراری ؟

نامه رو درست نخوندی ؟ نگفتم دوست ندارم دست خالی برگردم ؟

خب قرار هم نیست دست خالی برگردی . من آماده ام باهات بیام .

چرا حقیقت رو به من نگفتی ؟ چرا نگفتی که نامزد داری ؟ چرا نگفتی که من ناظر این صحنه ها نباشم ؟ بگو که دوست داشتی خرد شدن منو ببینی .

فردان ؟ این حرف رو نزن . میبینی که نامزدیمون رو بهم زدم . به خاطر کی ؟ به خاطر تو ، به خاطر خودم که چند ساله چشم انتظارتم و آرزوی چنین روزی رو داشتم .

forums.Pichak.net

هوتسا بغض کرده بود اما مبارزه میکرد . فردان گفت : من از تو خواستم دست به همچین کاری بزنی ؟ من گفتم سهراب رو بازیچه قرار بدی ؟

هوتسا با انگشت قطره اشکش را پاک کرد و گفت : فردان ، من از صمیم قلب تو رو دوست دارم . همیشه داشتم و تا نفس میکشم هم خواهم داشت . دلم میخواد منو بفهمی . تو تنها کسی بودی که تا حالا منو فهمیدی . حاضرم با تو هر کجا که میری ، بیام . حاضرم با تو به جهنم برم اصلا به خاطر خوشایند تو دنیا رو به هم میریزم . چرا نمیخوای بفهمی ؟

فردان آرام روی تخت نشست . آرنجهایش را روی زانوان گذاشت و چانه را بر مشتها گره داد و گفت : تو یک قلب رو شکستی و این کار آسونی نیست . من نمیتونم دست تو رو بگیرم و از روی قلب شکسته عبور کنم . تو با احساس یک مرد بازی کردی ، سهراب یک مرد کامل و فهمیدست . من قلبا برای اون احترام قائلم . همیشه بودم الان هم هستم . به گذشتمون فکر نکن که به مسخرگی گذشت . من اون موقع هم مردم رو دوست داشتم ، مرامم مسخره کردن بود ولی ته دلم مثل آینه شفاف بود . من اگه به ریش مردم میخندیدم از سر لودگی بود ، در واقع منظور بدی نداشتم . اگه بدونی اون روزی که دخترک مو سبز تو رو آتیش زدم چقدر ناراحت شدم وقتی اشکهای تو رو دیدم ! دوست داشتم بمیرم ولی توی صورت تو نگاه نکنم . فردان لبخند تلخی زد و گفت : باورت میشه که من اون شب برای اولین بار گریه کردم ؟ نمیدونم چرا ؟ واسه عروسکه بود ؟ واس حال زار و دل شکسته تو بود ؟ واسه این بود که از خودم بدم اومده بود ؟ نمیدونم . اون روزی هم که برای اولین مرتبه سهراب رو دیدم و اون حرف رو بهش زدم از خودم بدم اومد . هیچ وقت هم خودم رو نبخشیدم . من یک عذرخواهی به او بدهکار بودم اما هیچ وقت این غرور لعنتی بهم اجازه نداد که وظیفه ام رو انجام بدم . بعد دوباره خندید و گفت : دوست دارم بدونی که هزار بار جلو آینه ایستادم و از سهراب عذرخواهی کردم . بعد صدایش را بلند کرد و گفت : حالا تو چه توقعی از من داری ؟ که من فرسنگها راه دور رو واسه ربودن نامزدش بیام ؟ نه هوتسا ، نه . اون نامردی که تو تصور کردی من نیستم . تو هم دیگه اونقدر پیش چشمم محترم نیستی . تو خیلی راحت پا رو قلب یک انسان میگذاری . هه ! شاید نفر بعدی من باشم ! وقتی که برات عادی شدم و دلت رو زدم ، چه میدونم ؟

هوتسا که حیران مانده بود و احساس درماندگی میکرد ، گفت : فردان ، خواهش میکنم گوش کن . ما میتونیم از اول شروع کنیم . ما میتونیم همه چیز رو فراموش کنیم . زمان همه چیز رو از یاد آدم میبره .

خوشی ها رو شاید ، اما غم و غصه رو نه ، گناه و جرم رو نه . بر عکس هر چی زمان بگذره این زخمی که توی دلت ریشه کرده عمیق تر میشه و تا نابودت نیکنه دست بردار نیست . هیچ وقت تا حالا به وجدانت مراجعه کردی ؟ اصلا میشناسیش ؟ آدم گناهکار هر چی جلوتر بره بار گناهش بیشتر به دوشش سنگینی میکنه .

اما ما که موندگار نیستیم . ما از ایران میریم و دیگه سهراب رو نمیبینیم که چشممون به چشمش بیفته و درد دلمون یادمون بیاد .

با وجدانمون چه کار کنیم ؟ مگه اون دست از سرمون بر میداره ؟ کی رو میخوایم گول بزنیم ؟ خودمون رو ؟ آدم اگه تمام دنیا رو رنگ کنه ، خدا رو نمیتونه فریب بده ، خودش رو هم نمیتونه .

forums.Pichak.net

اما فردان ؟

هوتسا ، خواهش میکنم منو تشویق نکن که از انسانیت دور بشم . زندگی من و تو سراسرش به بازی گذشت . متاسفم که این بازی خاتمه ناخوشایندی داشت . من و تو برای هم دوستان خوبی بودیم ... سعی کن فراموشم کنی . منم سعی خودم رو میکنم .

فردان من هیچ وقت فراموشت نمیکنم .

دوست ندارم ازت بخوام اینجا رو ترک کنی ، اما مثل اینکه وقتش شده که بری .

هوتسا که چون سیل ی اشک از دیده روان ساخته بود گفت : من نمیرم .

بسیار خوب ، من میرم .

نه فردان ، فردان .

فردان رفت و به فریادهای هوتسا توجهی نکرد .

فردان به سوی سرنوشت خود شتافت و هوتسا با قلبی مالامال از حسرت و آه ماند . دگر باره هوتسا بود و تنهایی . دیگر قدسی خانم هم خبری از او نمیگرفت . دلش برای سهراب ریش بود و هوتسا را در این شکست مقصر میدانست . گرچه هوتسا حرفی در این باب نزد . هوتسا هم دیگر پا به خانه عمو عطا نگذاشت . نه حوصله شان را داشت و نه آنقدر رو داشت که با سهراب روبرو گردد . گاه گداری عمو عطا تلفنی حالی از برادر زاده میپرسید اما هوتسا هر بار سرد تر از پیش با جوابهای کوتاه و بی سر و ته اش عمو را دست به سر میکرد . سالی سراسر اندوه و ماتم بر هوتسا گذشت . عاقبت تصمیم گرفت کاری انجام دهد و سر خود را به طریقی گرم نماید . با اکراه سراغ دفتر و کتاب رفت تا شانس خود را بیازماید . او روزها و شبهای متوالی توی اتاقش ماند و به مطالعه پرداخت و تست زد . برای او نوع رشته تحصیلی مهم نبود همین قدر که سرش گرم میشد خوب بود . خانم حمیدی مرتب سر نماز از خدا میخواست هوتسا را هدایت کند و آینده اش را روشن سازد . او دعا میکرد هوتسا همان سال در کنکور پذیرفته شود . میدانست که هوتسا دارای پشتکار زیادی نیست و خیلی رود دلسرد میشود .

لطف خدا شامل حال هوتسا گردید و او در رشته ورزش پذیرفته شد . او باید برای ادامه تحصیل به شیراز میرفت . این برایش خیلی خوب بود . مدتها بود که احساس میکرد میخواهد از شهر و دیارش دور شود و به تنهایی زندگی کند . پس با شتاب هر چه تمامتر بار سفر بست و بدون خداحافظی از اقوام ، حتی عمو عطا ، به شیراز رفت . عمو عطا مکدر شد اما به روی خود نیاورد و هوتسا را بر جوانی و خامی اش بخشید . اما قدسی خانم غیظ کرده هوتسا را به بی معرفتی نسبت داد . هوتسا در این چند سال یادی از خانواده و بستگانش نکرد . هر از گاهی خانم حمیدی یا اردشیر به او تلفن میزدند و گاه به گاه عمو عطا . اما هوتسا را تمایلی به دیدارشان نبود . مکالماتش نیز حکایت از این موضوع میکرد و سردی گفتارش به وضوح مشخص بود .

forums.Pichak.net

روحیه هوتسا در این مدت بقدری بهتر شده بود . او در خوابگاه با دختری به نام لیدا هم اتاق بود . لیدا نامزد داشت . شوهر لیدا دانشجوی رشته معماری بود و در مشهد درس میخواند . لیدا دختر شاد و سرحالی بود که اجازه نمیداد هوتسا دقیه ای در خود فرو رود . او مرتب حرف میزد و همیشه میگفت : مهم نیست از چی بگم ، فقط باید حرف بزنم و مخ بجوم .

آنها همه روزه برنامه ورزشی داشتند و این خیلی با نشاط شان کرده بود . لیدا و هوتسا از میان رشته های ورزشی شنا و پینگ پنگ را بیشتر دوست داشتند . هر دو شاد و سرحال ورزش میکردند و بعد تا میتوانستند میخوردند . نتیجه این همه ورزش و تفریح و تغذیه مناسب و به موقع این شد که آن دو دارای اندامی متانسب و موزون شوند . هوتسا گاهی اوقات با غرور زایدالوصفی خودش را جلوی آینه برانداز میکرد . دستها را به گود کمر گرفته میگفت : لیدا ونوس رو که گفتند ، دیدی ؟ خودشه ، توی آینه است .

لیدا هم میخندید و میگفت : مگه دو تا ونوس داشته باشیم . از من یادت نشه .

هوتسا احساس میکرد خیلی بیشتر از آن حدی که تصورش میرفت به لیدا وابسته شده و دوستش دارد . او حتی نمیخواست دقیقه ای از او جدا شود و آرزو میکرد کاش لیدا نامزد نداشت و هیچ گاه شوهر نمیکرد ، آن وقت هر دو با خیال راحت تا پایان عمر با یکدیگر زندگی میکردند . لیدا تصمیم داشت پس از اتمام تحصیلات در دبیرستان استخدام شده مربی ورزش شود . او میگفت : همیشه به دبیرای ورزشمون غبطه میخوردم . آدم خوبه که هم معلم باشه و امرو نهی کنه ، هم کسی ازش نترسه و نفرینش نکنه . آخه من همیشه دبیرای ریاضی و فیزیک و شیمی مون رو نفرین میکردم . نمیدونم به دعای گربه سیاهه بارون نمی اومد یا اونا پوست کلفت بودن که هیچ مرگشون نمیزد !

اما هوتسا با شغل معلمی و دبیری مخالف بود . او زمانی که به یاد داشت از محیط مدرسه بیزار بود و هنوز هم این نفرت در دلش میجوشید . او به لیدا گفت : من وقتی که برگردم سالن ورزشی باز میکنم .

لیدا گفت : دختر این کار مکان میخواد ، لوازم ورزشی میخواد ، خلاصه پول و پله میخواد ، داری ؟

بیخیالش باش . پول که هست اگه عرضه اش باشه .

عرضه ؟ یک نوار میگذاری بالا ، میپری پایین دستهاتو باز میکنی ، عرق مردمو که در آوردی میگی برن دوش بگیرن و با بقیه لوازم سرشون ر گرم کنند ، خودت هم میری اون پشت ، پولا رو میشماری . این خیلی سخته ؟

هوتسا خندید و گفت : خدا کنه به همین راحتی باشه که تو میگی هر کاری مدیریت میخواد . خب البته اولش سخته اما بعد یاد میگیری دیگه ، مجرب میشم نه ؟

پس چی ؟ سال اولیها رو خوب میچلونی و روغنشون رو میگیری تا واسه بعدیها مجرب بشی . به قول خودت بیخیالش . اگه مسئله بغرنج پولی حله ، که بقیه اش هم حل میشه .

آره اون که آره حله .

forums.Pichak.net

لیدا آهی کشید و گفت : خوشبحالت که پولداری !

هوتسا نگاهی به بیرون پنجره کرد و گفت : اگه بدونی این پولها به چه قیمتی به دستم اومده ، نمیگی خوش بحالت . و بعد ماجرای زندگی اش و ارثیه مادری را برای لیدا بازگفت .

هوتسا تحصیلاتش را به پایان رساند . از آنجاییکه دیگر کاری در شیراز نداشت لوازمش را جمع کرد و با لیدا به یزد رفت تا ترتیب فروش خانه ها و مغازه اش را بده . آن زمان که به خانه پدری بازگشت مبلغ هنگفتی در دست داشت . خانم حمیدی که از تصمیم هوتسا مطلع شد ، خواست کمکش نماید اما هوتسا نپذیرفت و با قدری ترشرویی گفت : خودم برای آینده ام برنامه ریزی میکنم و نیازی به کمک کسی ندارم .

او از لیدا خواسته بود در این زمینه او را یاور باشد ، مهندس پارسا ، شوهر لیدا ، که دیگر مشغول به کار شده بود قبول کرد قطعه زمینی پیدا کرده ترتیب ساخت سالن ورزشی را بدهد . هوتسا فقط باید پول خرج میکرد و به دیگر امور کاری نداشت . لیدا هم در دبیرستان دخترانه ای مشغول به کار شد . او اینک در منزل مهندس پارسا زندگی میکرد و رابطه اش را با هوتسا حفظ کرده بود .

هوتسا کار بخصوصی نداشت که انجام دهد . روزها بیشتر در خانه میماند و کتاب میخواند . او منتظر بود تا کار سالن ورزشی اش به اتمام برسد و بتواند کارش را شروع کند . عمو عطا زود به زود به دیدن هوتسا میرفت و او را تشویق میکرد که روحیه اش را حفظ نموده دست از تلاش برندارد . اما قدسی خانم هم چنان از هوتسا رو گردانده و حاضر نبود حرفی از او به میان آورده شود . سهراب کماکان به کار نقاشی مشغول بود و کارهای تبلیغاتی یک شرکت خصوصی را هم عهده دار شده بود . او خود را درگیر کارهای هنری اش کرده بود تا کمتر به هوتسا بیندیشد . در منزل آنها دیگر حرفی و سخنی راجع به هوتسا نبود . آقا عطا میدانست که هر حرفی از هوتسا سهراب را آزرده و قدسی خانم را عصبی میکند . پس لب فرو بسته بود .

یک روز هوتسا از اردشیر راجع به دکتر ثابتی پرسش نمود و گفت : نمیبینم خونشون رفت و آمدی بشه ، رفتند مسافرت ؟

اردشیر سرش را روی کتاب برداشت ، گفت : از ایران رفتند .

هوتسا حیرت زده پرسید : واسه همیشه ؟

گویا

خونشون روچه کار کردند ؟ فروختند ؟

فکر نکنم . ولی کسی هم توش زندگی نمیکنه .

همشون رفتند ؟

forums.Pichak.net

نه ، دکتر و خانمش رفتند فرانسه زندگی کنند ، پیش فردان . اما فرهادشون نرفته . همین روزا درسش تموم میشه . مغز و اعصاب میخونه . قراره جراح بشه .

فرهاد داره درسش رو تموم میکنه ؟ به این زودی ؟

آره خب . اون خیلی زرنگ بود ! یادت شده همیشه جهشی درس میخوند ؟ دانشگاه رو هم تیز داره تموم میکنه . خوش به حالش که اینقدر مخه .

آره یادمه . خیلی نخبه بود . اما تا حالا ندیده بودم جراح مغز و اعصابی رو که اینقدر جوون باشه . این خیلی هم خوب نیست .

چرا ؟

آخه کسی پیشش نمیره . مردم قبولش ندارند .

وقتی کارش خوب باشه چرا قبولش ندارند ؟ مگه بوعلی سینا از بچگی مریضها رو مداوا نمیکرد ؟

یعنی میخوای بگی فرهاد بوعی قرن جدیده ؟

مخش که حرف نداره . توی دانشگاه معروفه به نابغه .

تو از کجا میدونی ؟

میبینمش گهگداری . دوستاش نابغه صداش میکنن .

کجا هست حالا ؟

یک آپارتمان خریده نزدیک دانشگاه . با برات علی و ماه منیر زندگی میکنه . یک مرتبه هم رفتم خونه اش . خونه با حالی داره . آپارتمان هست ولی خیلی بزرگ و دلبازه .

هوتسا که یاد خانواده ثابتی روحش را مکدر میکرد به اتاقش رفت تا به موسیقی ملایمی گوش بسپارد . چرا که هنوز فردان را دیوانه وار دوست داشت و گذشت ایام نه تنها از علاقه اش نکاسته بود که افزونش هم کرده بود .

سالن ورزشی آماده بهربردای شده بود . هوتسا تصمیم گرفت آپارتمانی در همان محل بخرد و بقیه عمرش را به تنهایی زندگی کند . میخواست محل زندگی اش نزدیک محل کارش باشد تا مقید نشود هر روز صبح زود از خواب برخیزد . میتوانست همه روزه تا ساعت هشت و نیم بخوابد و کارش را از ساعت نه آغاز کند . از آن گذشته او طالب تنهایی بود تا آنطور زندگی کند که خود خواهان است . مهندس پارسا ترتیب معامله آپارتمانی را برایش داد که نزدیک سالن ورزشی واقع شده بود . خانه ای بود در سه طبقه مجزا ، یکی از طبقات آن را هوتسا خریداری کرد . هوتسا بدون توجه به مخالفتهای خانم حمیدی به آپارتمانش نقل مکان نمود . او هر روز با لیدا به خیابان میرفت و لوازم شیک و مدرنی میخرید . او به کمک لیدا خیلی زود جابجا شد و زندگی تک نفره

forums.Pichak.net

اش را آغاز نمود . حال قدری پخته تر شده بود و به خود میدید که تنها زندگی کند . هوتسا برای جلب مشتری در روزنامه آگهی داد و از دوشیزگان و بانوانی که اضافه وزن دارند و طالب سلامتی و تناسب اندام هستند دعوت نمود در سالن ورزشی قلمی سرا ثبت نام به عمل اورند . او با عشق و علاقه به کار مشغول شد و کم کم خودش را در کارش غرق نمود . لیدا هر وقت که فرصت میکرد به او سر میزد و بنا به اصرا هوتسا قول داد در صورت نیاز بعداظهر ها به کمکش بشتابد .

یک روز خانم حمیدی نزد هوتسا آمد و به او گفت که قصد دارد خانه را به معرض فروش گذاشته با اردشیر به خارج از کشور سفر کند . گفت که دکتر ثابتی ترتیب اقامتشان را در فرانسه داده و قول داده اردشیر را در دانشگاه ثبت نام کند و تا زمانیکه آنها در فرانسه اقامت دارند حمایتشان نماید . هوتسا که تا اعماق وجودش میسوخت و یاد فردان دلش را به آتش کشید سکوت کرد و به نقطه ای خیره شد . خانم حمیدی پرسید : طوری شده ؟ از اینکه اردشیر رو میخوام ببرم ناراحت شدی ؟

نه نه ابدا . اردشیر باید دنبال سرنوشت خودش باشه . شما هم حق دارین که به فکرش باشین خب ؟

خواستم بگم که خونه رو به فروش گذاشتم و به همین زودی سهم تو پرداخت میشه .

ممنونم .

من باید خیلی زودتر از این سهم تو رو پرداخت میکردم . راستش دلم نمیاومد یادگار پدرت رو ... حقیقتش اینه که هیچ وقت هم گمون نمیکردم که تو ما رو ترک کنی و تنهایی رو ترجیح بدی .

نسرین خانم من هم باید دنبال سرنوشت خودم میبودم . اینطور نیست ؟

هر کسی توی انتخاب راه زندگی اش آزاده . تو هم حتما صلاحت این بوده

من نیاز چندانی به اون پول ندارم . باشه دستتون

نه ابدا . منم نیازی ندارم و اگر هم میداشتم دست نمیزدم . تو که منو خوب میشناسی .

بسیار خوب شماره حسابم رو میدم لطفا هر وقت که تونستین به بانک واریز کنین .

حتی برای تحویل پولت هم علاقه نداری به ما سر بزنی ؟

نیازی نیست . راه من و شما از هم جدا شده . اردشیر هم که داره میره امیدوارم خوشبخت و موفق باشه ، بهتون نامه میدم .

خانم حمیدی به طعنه گفت : لطف میکنی . دوست دارم همیشه به خاطرت بمونه که اردشیر برادر توئه . شما از یک پدر و هستید . از قدیم گفتند اصل پدره که مادر رهگذره . بعد خندید و گفت : حالا خودم این حرف رو قبول ندارم . منظورم رهگذری مادره . ولی خب خواستم گوش زد کنم که اردشیر زیاد هم ناتنی نیست .

forums.Pichak.net

هوتسا پوزخندی زد و گفت : چه فرقی میکنه ؟ من زیاد به تنی و ناتنی اهمیت نمیدم . نکته اصلی اینه که دل من خیلی زودتر از وقتش مرده . شما بدل نگیرین .

خانم حمیدی نگاهی از سر لطف به هوتسا کرد و گفت : میتونم ببوسمت ؟

هوتسا چشم در چشم خانم حمیدی دوخت و فقط جوشش مهر و عاطفه از آن دید و دلش به رقت آمد بلند شد و خود را در آغوشش انداخت و نرم گریست . هر دو گریستند و بوسه ای کوچک بر گونه هم نشاندند . خانم حمیدی گفت : هر وقت رفتنی شدیم اردشیر رو میفرستم ازت خداحافظی کنه .

حتما این کار رو بکنین .

خانم حمیدی رفت و هوتسا را با اشک چشم تنها گذاشت . دلش به درد آمده بود و بیشتر از گذشته احساس تنهایی میکرد . به وضوح میدید که اطرافیانش را یک به یک از دست میدهد . او اردشیر را دوست داشت به خصوص از زمانی که قد کشیده و داشت مرد میشد . او شباهت زیادی به پدر جون داشت و هوتسا خیره شدن به اردشیر را دوست داشت . اردشیر بسیار قد بلند بود با همان چشمان درشت پدر جون . با همان شانه های پهن و سینه ستبر . گرچه هنوز به طور کامل مرد نشده و جا نیفتاده بود اما به چشم هوتسا زیبا بود و با وقار و میدانست که در آینده به او افتخار خواهد کرد . وقتی هم که اردشیر نزدش شتافت هوتسا از ته دل گریست و در بغل اردشیر ضجه زد . اردشیر خواهرش را در آغوش گرفته بوسه به مویش زد و حیرت زده گفت : هیچ فکر نمیکردم از رفتن من اینقدر ناراحت بشی ! و بعد به شوخی گفت : البته اگه این گریه ها واسه من باشه . هوتسا از اردشیر خواست همیشه به یاد خواهرش باشد و او را از حال خود بی خبر نگذارد .

شبی که خانم حمیدی و اردشیر با هواپیما پرواز کردند برای هوتسا سیاه ترین شب خدا بود . او خیلی زودتر از مسافرین با دسته گل بزرگی توی سالن فرودگاه به انتظار نشست و به قول اردشیر اندازه یک استخر بزرگ اشک ریخت . خانم حمیدی و هوتسا فقط اشک میریختند و قادر به تکلم نبودند . اردشیر هم که برافروخته شده بود شوخی کرده به زور میخندیدند . هوتسا در دقایق آخر به خانم حمیدی گفت : منو ببخشید اگه توی این مدت شما رو اذیت کردم . میدونم که بچه فوق العاده بد و بی چشم و رویی بودم . شما برای من شاید از مادری کم نگذاشتین و من هیچ وقت قدر دانی نکردم . اما به خدا اینقدر ها هم بد جنس نیستم . یک وقتهایی دلم میخواست ببوسمتون ، اما نمیدونم چرا نمیتونستم ! قول میدین که دوستم داشته باشین ؟ قول میدین که منو ببخشین ؟ من برای شما دختر خوبی نبودم .

خانم حمیدی او را در آغوش فشرد و گریست و نتوانست حرف بزند . بغض امانش نمیداد و گیر کرده بود گویی در گلو ، حتی از دست اشکهای بی امانش هم کاری ساخته نبود و راه گلویش را باز نمیکرد . هوتسا آرام گفت : من هیچ وقت خوب نبودم . من یکی از بدترین بندگان خدا بودم .

اردشیر سرش را زیر گوش هوتسا برد و گفت : دیگه داری شلوغش میکنی ! ما توی فرانسه ینقدر آبغوره مصرف نداریم . بقیه اش رو نگهدار برای خودت .

هوتسا خندید و گفت : نترس تموم نمیشه . میزان تولیدات آبغوره ام زیاده .

forums.Pichak.net

پس کارخونه باز کن .

تو فکرش هستم .

آنها گرچه اشک به چشم داشتند اما میخندیدند و سعی میکردند غمشان را نهان کنند . طولی نکشید که هواپیما به سینه آسمان فرو رفت و از دیدش نهان گشت .

هوتسا هم دل پر دردش را برداشت تا با گامهای سنگینش به خانه سرد و محزونش برود و تا صبح بگرید . او دیگر خبره این کار بود و در گریستن مهارت کامل داشت . جای فردان خالی .

شش ماه از رفتن اردشیر و خانم حمیدی گذشته بود که یک روز صبح خیلی زود هوتسا از خواب بلند شد . آن شب خوبهای بدی میدید . خوبهایی گنگ و درهم و برهم . و او تا صبح در پریشانی به سر برد . همه اش مرده بود و تابوتی که میبردند . همه جا تاریک و سرد بود و هوتسا بوی کافور را تا اعماق جانش حس میکرد . هر جا که میرفت این بو با او بود و به هرجا که نظر میکرد تابوتی را میدید با دهانی باز کرده ، و او میگریخت و میدید که مرده می آورند و باز او میگریخت . آنقدر شتابان می دوید که جلوی پایش را نمیدید و ناگاه پایش به تابوتی گیر کرده داخل ان می افتاد و یا داخل گور سیاه سقوط میکرد و او هراسان فریاد کشیده میدوید . در همان حین سهراب را دید پریشان و آشفته موی با چشمانی سرخ و پف کرده که رو به سوی صحرایی طوفانی میدود و شنها او را در برگرفته اند . سهراب گاه به گاه بر میشگت و بههوتسا نظر می افکند خونی از چشمش فرو میچکید و باز میرفت . هوتسا خواست بطرفش بدود که دید سهراب هم تابوتی بر دوش کشیده به طرفش می آید . نمیدانست به کدام سو بگریزد . فریادی از سر درماندگی کشید و از خواب پرید . از بس عرق کرده بود بالش و تشکش خیس شده بود . قلبش بی امان میزد و در سینه اش بالا و پایین میرفت . هوتسا که خیلی ترسیده بود بلند شد و به پشت پنجره رفت . هوا داشت روشن میشد و این قدری از ترس هوتسا کاست . چراغ را روشن کرده همانجا توی تختش به انتظار نشست تا آفتاب بالا بیاید .

صبح بدی بود . او روزش را با بی حوصلگی آغاز کرد و کسل و مغموم پا به دفتر کارش گذاشت . هنوز کسی نیامده بود به جز کوکب که مسئول گردگیری و نظافت بود . کوکب از زود آمدن خانم متعجب شد و گفت : خانم چی شده صبح به این زودی ایورا ؟

هوتسا که کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد ، گفت : به کارت برس .

گفتم خدا نکرده طوری نشده باشه ؟ هنوز ساعت هشت نشده . ندیده بودم ای وخت روز ...

چقد حرف میزنی ! گفتم به کارت برس .

آی به چشم .

کوکب کف سالن را تی کشید و به کار گردگیری مشغول شد و در همان حال هم چای گذاشت و فنجانی برای خانم برد . همان طور که داشت دستمال روی میز میکشید با تعجب گفت : خاک بر سرم شد ، یقین مرده که عکسش رو انداختن اینجا !

forums.Pichak.net

هوتسا بند دلش پاره شد و یادش از خواب نفرت انگیزش آمد اما اعتنایی نکرد و همانطور خیره به بیرون ماند . کوکب ادامه داد : حیفش بود . همچین دسته گل بود . ای تف به تو دنیا !
میشناختمش . تو کلاس آشپزی که کار میکردم ، ایم بود . عجب فرشته ای بودها ! پا به پای مو ظرف میشست . هر چی میگفتمش شما خانمین نباید ظرف بشورین ، میگفت : چه توفیر داره ؟ تویم خسته میشی دست تنها ، ای همه ظرف ! بعد رو به عکس گفت : چه تو نبود اخه ؟

هوتسا که دوست داشت مشتی به دهان کوکب بزند و ساکتش کند گفت : بس میکنی اول صبحی یا نه ؟

کوکب که گویی در دنیای خودش غرق بود ، گفت : واستا ببینم ، امسش چی بود ؟ ها ، گمونم قدسی بود . هاجون خودم قدسی بود . هوتسا چون برق گرفته ها به طرف کوکب آمد و گفت : چی میگی تو ؟ بده ببینم . او روزنامه را گرفت و به صفحه اول آن خیره شد و عکس قدسی خانم را دید . قرار بود ان روز دفنش کنند . هوتسا دو دستی به سرش کوفت و روی زمین ولو شد . کوکب آب قند آورده به حلقش ریخت . اما هوتسا همچون مرده ای سیخ شده روی زمین افتاده بود .

آقا عطا و سهراب زرد و پژمرده بالای گور ایستاده بودند ، صدای لطیف زنی جوان به گوش رسید که از اعماق وجودش فریاد میکشید : نه ... صدایی مرتعش که پژواکش گوش را میلرزاند و دل را به درد می آورد . زن جوان خود را به روی تابوت انداخته بود و تمام هیکلش میلرزید . آقا عطا همچنان در خود بود و گویی نمیشنید و نمیدید . سهراب اما سر برداشت و دید هوتسا را که به پهنای صورت اشک میریزد و با تمام وجودش زار میزند . او با صدای گرفته ای که از حنجره اش بیرون می آمد قدسی خانم را به نام میخواند و پنجه بر صورت میکشید . صورتش مانند لبو سرخ گشته و از اشک و عرق خیس بود . زنان سالخورده تر دورش را گرفته و سعی داشتند آرامش کنند . یکی گلاب به صورتش میپاشید ، آن یکی آب به حلقش میریخت و دیگری شانه هایش را می مالید و سعی همه بر آن بود که او را از تابوت دور نگه دارند . اما هوتسا با چنان نیرویی که در حال تصور نبود حلقه دستان آنان را میگشود و باز خود را بر روی تابوت می انداخت . صدایی آمد : چه زوری داره ! ولش کنین بذارین خودش رو سبک کنه . زنان با کمک هم هوتسا را از آنجا دور کردند تا ناظر نباشد . قدسی خانم را در میان اشک و آه سهراب به خاک سپردند . آقا عطا هنوز هم چون مجسمه ای ایستاده و خیره به گور مانده بود . سهراب نزد پدر شتافت و شربت آب و گلاب به خوردش داد ، اما حال آقا عطا وخیم تر از آن بود که بیشتر بماند . یکی از دوستانش زیر بازویش را گرفت و او را با خود برد . دیگر مردان و زنان هم یک به یک متفرق شدند . سهراب دو زانو سرخاک نشست تا در خلوت اشک بریزد . او آنقدر گریست که دیگر یارای گریستنش نبود بلند شد و خاک لباسش را تکاند و خواست برود که هوتسا را دید . در چند قدمی اش ایستاده و اشک میریزد . زنان هوتسا را آرام کرده و به حال خود واگذاشته و رفته بودند . ساعتی طولانی بود که همه رفته بودند . قبرستان تقریبا خلوت شده بود . غروب نزدیک میشد و ماتم در دل خانه میکرد . هوتسا نگاهی به سهراب کرد و زود دیده دزدید و گفت : میخوام سرخاکش سیر گریه کنم اما نخواستم مزاحم تو باشم . بعد مکثی کرد و باز اشک ریخت و گفت : میتونم بیام ؟

سهراب خشک و جدی گفت : چرا که نه ؟

forums.Pichak.net

هوتسا گامی به جلو برداشت و گفت : قدسی خانم با من قهر بود ... این خیلی رنجم میده . رو ندارم بنشینم سر خاکش .

اون دلش خیلی صاف بود . با هیچکس قهر نمیکرد .

اما با من بود .

سهراب بی حوصله بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد گفت : هوا داره تاریک میشه ، بهتره زودتر تمومش کنی .

هوتسا اطاعت کرد و روی خاک نشست . اول آرام گریه کرد و زیر لب زمزمه داشت اما کم کم صدای ضجه هایش بلند شد و به فریاد رسید . سهراب که این صحنه ها و جیغ و دادهای سرخاک آزارش میداد آرام جلو آمد و کنار هوتسا ایستاد و با لحنی خشک و آمرانه گفت : بهتره بلند شی . داره دیر میشه . تمومش کن .

نمیتونم بیام نمیتونم .

تو داری روح اونو زجر میدی . بسه دیگه

لحن کوبنده و خشک سهراب گریه هوتسا را خشک کرد و او از جا برخاست و به راه افتاد . هر دو با فاصله سر در گریبان راه میرفتند و حرفی نداشتند که بزنند . دل هر دو چنان گرفته بود گویی دنیا به انتهایش رسیده . سهراب کنار هیلمن نخودی رنگش ایستاد و گفت : برسونمت ؟

هوتسا ایستاد و نگاهی به اطراف کرد و چون همه جا را خلوت دید دلش لرزید . غروب غم انگیزی بود و او از تنها ماندن وحشت داشت . پس گفت : نه ... من ... من اگه مزاحم ... نیستم تا یه جایی ...

سهراب در را باز کرد و خود پشت فرمان نشست . هوتسا باز هم اشک میریخت اما دیگر ناله نمیکرد . او چشم به آسمان داشت و غروب دلگیر خورشید را نگاه میکرد . سهراب اما در خود فرو رفته ، با اخمی که از او بعید بود رانندگی میکرد . هوتسا آرام پرسید : چرا مرد ؟

چون عمرش همین بود ، چون خواست خدا بود .

منظورم اینه به چه دلیلی ؟ مریض بود ؟

آره .

الهی بمیرم قدسی خانم جونم مریض بود ؟

زیاد طول نکشید . راستش خیلی اذیت نشد .

چطور شد که مرد ؟

زیر عمل مرد . گویا به داری بیهوشی حساسیت داشته . به قول خودشون یهو آرست کرده .

forums.Pichak.net

هوتسا با تعجب پرسید : چی کرده ؟

ایست قلبی

سابقه بیماری قلبی داشته ؟

گمون نکنم

بیماری اش چی بود حالا ؟

...

پرسیدم واسه چی عملش کردند ؟

چه فرقی میکنه ؟ ولش کن

میخوام بدونم

سهراب با قدری خجالت گفت : ناراحتی زنان داشت

هوتسا رو به سوی خیابان کرد و دیگر حرفی نزد

سهراب که خیابانهای زیادی را بی هدف طیکرد حوصله اش سر رفت و گفت : نمیخوای بگی کجا باید ببرمت ؟

هوتسا که میترسید تنها به منزل برود ، زیرلب گفت : میرم پیش عمو عطا

سهراب سر و ته کرد و به طرفخانه خودشان راند .

هوا تاریک شده بود که رسیدند . خانه شلوغ و پر رفت و آمدی داشتند . هر کسی کاری میکرد ، همه در تدارک مراسم بودند . آقا عطا همچنان روی مبلی نشسته بود و به نقطه ای خیره مانده بود . اصلا انگار توی این دنیا وجود نداشت . جسمش اگر بود روحش حضور نداشت . رفته بود گویی با قدسی . هوتسا روی مبلی کز کرد . او هم حوصله کسی را نداشت امااز تنهایی میترسید و جمع دوستان و آشنایان را ترجیح میداد . چادر توری اش را بر سر کشیده و آرام گرفته بود و گاه آه تندی میکشید . سهراب هم در رفت و آمد بود و فرمان صادر میکرد ، یا پای تلفن بود . هوتسا در این رفت و آمدها سهراب را زیر نظر گذرانید . گویی تازه او را دیده ! سهراب قدری جا افتاده بود . دیگر خیلی باریک نبود ، چاق و گوشتالود هم نبود . خوش تیپتر از پیش شده بود . شانه هایش قدری پهن تر شده بود . پهنای سینه اش هم قدری افزایش یافته بود . پوستش چون گذشته نازک نبود که بهاندک التهابی یا فشاری گلگون شود ، اما هنوز هم سفید بود . موهای سرش همچنان نرم بود و شرابی . اینک چند تار سفید روی شقیقه هایش دیده میشد و چند تار لابه لای موهای جلو . نگاهش جدی تر و مردانه تر شده بود . هوتسا احساس کرد چه دلتنگ بوده برایش . افسوس که قدسی خانم میانشان نبود و چه خوب بود اگر نمیرفت ! اگر هوتسا قدر و قیمت آن روزها را میدانست و آن خانواده را آزرده نمیکرد . نمیدانست اشتباه کرده یا نه ! هنوز هم احساس ندامت نداشت اما دوست هم نداشت که با آنها ترک مراوده کند . یاد

forums.Pichak.net

قدسی خانم دگرباره دلش را به رقت آورد و اشک به چشمش نشاند . سهراب هنوز گوشی تلفن به دست داشت . ناخود آگاه چشمش به هوتسا افتاد و دید که او اشک میریزد ، سویچش را برداشت و از خانه بیرون رفت . آن شب شام از بیرون آوردند و توی هال سفره انداختند اما هوتسا حاضر نشد کنار سفره بنشیند . هر کس سعی کرد لقمه ای به خوردش بدهد اما او نپذیرفت و گفت که اشتها ندارد . سهراب هم نخورد او هم ابراز خستگی کرد و به اتاقش پناه برد .

هوتسا تا پایان مراسم هفت در منزل عمو عطا به سر برد . در این مدت اتفاق تازه ای به وقوع نپیوست . عمو عطا همانطور روی مبلی نشسته سر در گریبان فرو کرده لام تا کام حرف نمیزد . سهراب همه اش در رفت و آمد بود ، غیر از آن به اتاقش میرفت . هوتسا هم خسته و افسرده . بدون برنامه از این اتاق به آن اتاق رفته همزبانی نمی یافت . نیازی هم نداشت اما خسته تر از آن بود بود که در ...

تنهایی به سر برد . نه بودن اطرافیانش را میخواست نه نبودنشان را .

مراسم هفتم قدسی خانم با سعی و تلاش سهراب با آبرومندی برگزار شد . همه سر خاک حاضر بودند . هوتسا هم . او میان زنان ایستاده بود و آرام اشک میریخت . دلش خانم حمیدی را میخواست ، اردشیر را میخواست . دلش همدمی میخواست تا درد دل گوید و در کنارش زار بزند . از تنهایی هایش بگوید . دلش دست نوازشگری میخواست که دلسوزانه آرامش نماید و به صبر دعوتش کند . دیگر چه کسی را داشت به جز عمو عطا ؟ که هم چون مرده ای بود ، جسمی بود بی جان گویی . هوتسا در خود غرق بود و به حال زار خود میگریست که دید مردان دور عمو عطا را گرفتند . ازدحام شد و همه در هم رفتند . ناگاه سهراب را دید که هراسان جمعیت را شکافت و بعد از آن دید که سهراب با کمک مردی جوان عمو عطا را روی دست بلند کرد و با خود برد . وای چه میدید ؟ عمو عطا را روی دست بردند ! سرش به دوران افتاد و بی حال نقش بر زمین شد .

نور ملایم خورشید پلک بسته هوتسا را لرزاند و او چشم گشود و خود را در بیمارستان یافت . هیچ کس در اتاق نبود . صبح زیبایی بود و میشد شاد بود و خندید اگر غمی نبود . افسوس که دل هوتسا لبریز از درد بود و خنده گویی سالها بر لبانش خشکیده بود . آشنا نبود با آن . به جایش درد را خوب میشناخت . با آه و حسرت تا اعماق وجودش آشنا بود . سرش قدری درد میکرد . تشنه اش شده بود و دلش چای میخواست . زنگ زد . پرستاری نزدش شتافت و به رویش خندید هوتسا از خود پرسش نمود و پرستار گفت که از قبرستان او را آورده اند . هوتسا به یاد نداشت چگونه ! از عمو عطا رسید . پرستار گفت که خطر چندانی متوجه اش نیست و به زودی خوب میشود .

آقا عطا سکته مغزی کرده بود . حال مساعدی نداشت اما دکتر امیدواری داده بود که خطر رفع شده و او کم کم بهبود پیدا خواهد کرد . هوتسا آن روز را طبق دستور پزشک استراحت کرد و قرار شد که از صبح فردا مرخص شود . آن روز هوتسا در تنهایی به سر برد . از سهراب خبری نداشت . دوست داشت احضارش کرده از عمو عطا بپرسد و قدری با او حرف بزند . دلش هم صحبتی آشنا میخواست . اما در این چند روز اخیر سهراب چنان با او خشک و جدی برخورد کرده بود که

forums.Pichak.net

گویی او وجود خارجی ندارد . اصلا انگار او را نمیدید . خیلی سریع از کنارش میگذشت . هر جا که هوتسا حضور داشت سهراب ماندگار نبود و میگریخت گویی . شاید که به هیچش می انگاشت . این افکار دل نازک هوتسا را بیشتر به درد آورد . غم دلش افزون تر شد وقتی دانست عمو عطا سکته کرده . گویی دنیا را بر سرش کوبیدند . اگر عمو عطا از دست برود چه ؟ وای که دنیا چه ها میکرد با او ! به چه دل خوش داشته باشد بعد از این ؟ دوست داشت به صحرای بیکرانی برود و تا جان در بدن دارد بدود و هرگز به انتهایش نرسد . دوست داشت در دل کوهستان از ته دل فریاد بزند و خدا را به یاری بطلبد و به پژواک صدایش در ابد گوش ندهد . دوست داشت به سینه آسمان فرو رفته میان ستارگان خود را غرق کند ، اصلا نابود شود . خدایا او چرا زنده بود ؟ عزیزان که همه رفته بودند ، او چه کار داشت در این دنیای بی وفای بی انتها ! آن شب تا صبح نخوابید . میترسید . گاه چرتش میبرد اما هر بار هراسان از جا میپریدو میلرزید . دلش مادری میخواست که به آغوشش پناه برد خویشتن را در گرمای وجودش ذوب نماید . بازوان گرم پدری میخواست که در آن فرو رفته حس امنیت را مزه کند . چه خوب بود آن زمان که پدر جون او را در آغوش پهنش میگرفت . آن شبهایی که خواب بد میدید و به اتاق پدر و مادرش میرفت . گاه مامان جون او را در آغوش میگرفت و گاه پدر جون . او همیشه میان بازوان پدر جون احساس خوبی داشت . فکر میکرد مادامی که او در آغوش پدر جون است احدی قادر نخواهد بود به او آسیب برساند . افسوس که عزیزان نمیمانند با آدمی . افسوس آن زمان که از دستشان دادی قدرشان را دانی ! چه سود از این همه آه و حسرت ؟ چه سود از ریزش مداوم اشک ؟ تا داری قدر و قیمت بشناس . پدر و مادر والا گوهرانی هستند که خدا در کفت نهاده . مبادا از کف دهی و آه سینه برون کنی . که اگر این دنیا را بهم بریزی این گوهر دست نیافتنی است .

صبح روز بعد سهراب ضربه ای به در اتاق هوتسا زد . خسته و پریشان بود . زرد و افسرده به نظر میرسید . صدایش میلرزید و قدری گرفته بود . هوتسا روی تخت نشسته و سر به زیر داشت . چه داشت بگوید ؟ هر حرفی ، نگفتنش بهتر از گفتنش بود . سکوت چه قدر و قیمتی دارد گاه ! سهراب کنار تخت ایستاد اما سر برنداشت که به هوتسا نظر بیندازد . گویی اصرار داشت که نظر نیفکند . آرام گفت : دکتر مرخصت کرده ، اومدم ببینم چیزی لازم نداری ؟ کار خاصی نداری ؟

هوتسا لب به دندان فشرد و پرسید : حال عمو عطا چطوره ؟

تعریفی نداره

چه باید کرد ؟

صبر و دعا

من ... من ...

اگه کاری نداری آماده ام که برسونمت . البته اگه اجازه بدی

من نمیتونم اونو تنها بذارم

از دست من و تو کاری برنمیاد . توکل به خدا باید کرد . اینجا ازش مراقبت میکنند . منم که هستم ، دیگه نیازی به تو نیست . بهتره بری سر زندگی خودت

forums.Pichak.net

این جله آخر را سهراب با تاکید خاصی گفت . هوتسا دوباره لبش را گزید و گفت : میرم اما تنهاتون نمیذارم

نیازی نیست . در هر صورت مختاری . اختیار داری از حال عموت جویا بشی .

میتونم هر روز بهش سر بزنم ؟

من چه کاره ام ؟

هوتسا از تخت به زیر آمد ، سهراب گفت : بیرون یک کمی سرده ، خودتو بپوشون . من میرم ماشین رو روشن کنم تا گرم شه . تو هم بهتره زودتر بیایی .

سهراب هوتسا را جلو در خانه اش پیاده کرد و بدون اینکه حرف دیگری بزند با سرعت از آنجا دور شد .

هوتسا ایستاد و به رفتنش چشم دوخت . دوست نداشت به سالن برود . میدانست که لیدا آنجا را اداره کرده است . یقینا کوکب به او اطلاع داده . لیدا تحت هر شرایطی به یاری هوتسا میشتافت . هوتسا کلید به در انداخت و پا به آپارتمان سردش گذاشت تا روزی دیگر در تنهایی و ماتم به سر برده برای خود آه بکشد .

از فردای آن روز هوتسا همه روزه هر روز به بیمارستان میرفت و بیشتر ساعاتش را کنار عمو عطا میگذرانید . آقا عطا بر اثر سکته مغزی طرف راست بدنش فلج شده بود . صورتش هم کج شده و دهانش به طرز رقت انگیزی به طرف چپ مایل شده بود . اما چشمانش همچنان آرام و محزون بود . دل آدمی با دیدن رخسار غمگین اما آرامش به درد می آمد . هوتسا دیگر تاب دیدن این چهره بیمار و افسرده ، این دهان کج ، و این نگاه همیشه مهربان را نداشت . با این وجود در کنار عمو عطا می ماند و ساعتها چشم در چشمش میدوخت . چه اگر او را هم از دست میداد ، وای که دیگر طاقتش نبود . پس دم را غنیمت شمرده و با تمام وجود چشم شده عمو را نگاه میکرد . او مرتب عمو را نوازش میداد و دستانش را در دست داشت و گاه به گاه بوسه بر گونه اش یا دستانش میزد . دل سهراب هم خون بود و این ناز و نوازشهای هوتسا دلش را ریش میکرد و دوست داشت به جای دنجی رفته ساعتها زار بزند ، برای قدسی خانم که چون جان دوستش داشت و از دستش داده بود ، او که چون مادری واقعی با او مهربان بود و از هیچ کوششی برای راحتی او فروگذاری ننمود ، برای آقا عطا که چنین وضع رقت باری داشت ، مردی استوار با قلبی چون آینه صاف و چون آب چشمه ساران زلال ، مردی که مهر و عطوفت از سراپای وجودش میجوشید و قلبش مامن مهر و وفا بود ، برای هوتسا ، دختری خود باخته ، دختری که از اون کودکی با نامرادی روبرو گشته و موفق نشد خویشتن را باز شناسد ، دختری که طعم تلخ شکست را در همه زیمنه ها چشید گرچه گاه خود مقصر بود اما مگر نگفته اند که بشر جایز الخطاست ؟ پس سهراب نتوانست کینه در دل نگاه دارد . او مدتها بود که هوتسا را بخشیده بود . این رازی بود سر به مهر درون قلبش . او بخشش را از آقا عطا آموخته بود و چه نیک مردی بود آقا عطا !

forums.Pichak.net

آن روز هم چون دگر روزها هوتسا از اول صبح توی اتاق عمو عطا بود . پنجره اتاقش را گشوده بود تا از سنگینی هوای اتاق بکاهد . بیرون هوا صاف و آفتابی بود . سوز ملایمی داشت اما خیلی بد نبود . هوتسا کنار تخت نشسته دستهای از کار افتاده عمو عطا را در دست داشت و انگشتان جمع شده اش را آرام ماساژ میداد . انگشتانی که روزی با دقت و وسواس با نگین فیروزه بازی میکرد و آن را تراش میداد و خوش فرم مینمود . هوتسا بوسه ای بر سر انگشتان عمو زد . عمو عطا با آن لبان جمع شده اش لبخند کمرنگی زد و اشک به چشم آورد . او کمتر حرف میزد . برایش قدری مشکل بود . چه بهتر ! زیرا که هوتسا را طاقت دیدن نبود . ضربه ای به در خورد و سهراب همراه دکتر جوانی به درون آمد . دکتر ، مرد بلند قامت و بسیار جوانی بود با موهایی سیاه و پر که به طرف بالا شانه زده شده بود . خوش سیما و خوش صحبت بود . آرام و شمرده حرف میزد . هوتسا احساس کرد او را قبلا جایی دیده . دکتر سلامی گرم به هوتسا کرد و جویای حالش شد سپس به معاینه آقا عطا پرداخت . او در حین کار گاه به گاه نگاه دقیقی به هوتسا می انداخت و باز به کار خود ادامه میداد . پرونده ای دستش بود آن را مطالعه کرده و چیزهایی درون آن نوشت . هوتسا هنوز هم چشم از او بر نمیگرفت و فکر میکرد او را کجا دیده ؟ دکتر خواست از اتاق بیرون برود که سهراب دنبالش دوید و گفت : دکتر ثابتی لطفا یک دقیقه صبر کنید . هوتسا متعجب شد و با صدای بلند گفت : دکتر ثابتی ؟

سهراب و دکتر هر دو به طرف هوتسا برگشتند . هوتسا دستش را به پیشانی میمالاند و هنوز خیره به دکتر ثابتی بود . دکتر ثابتی لبخندی زد و به هوتسا نگاهی کرده و گفت : گویا به جا نیاورده بودید ! فرهاد هستم ، فرهاد ثابتی .

هوتسا روی صندلی نشست چون احساس کرد زانوانش بی رمق شده و میلرزند . سهراب گفت : دکتر ثابتی از پزشکان برجسته کشورمون هستند . گرچه جوانند اما به جرات میشه گفت کارشون و معلوماتشون با تمام پزشکان مجرب در رشته مغز و اعصاب برابری میکنه .

دکتر ثابتی متواضعانه سر فرود آورد و گفت : تمنا میکنم . باعث افتخار منه اگه بتونم مفید واقع بشم . من وظیفه ام رو انجام میدم .

هوتسا بلند شد و گفت : واقعا شما آقا فرهاد هستید دکتر ؟

دکتر ثابتی لبخندی زد و گفت : یعنی اینقدر تغییر کردم ؟

شاید ده سالی میشه که شما رو ملاقات نکردم .

بله همینطوره

شما خیلی تغییر کردید !

اما شما تغییر نکردید

ماما چطورند ؟ فرانسه هستند

بله ، ترک وطن کردند . بعد خندید و گفت : آب و هوای ایران دیگه به مامان نمیساخت

forums.Pichak.net

خیال ندارند برگردند ؟

تلاش میکنند منو ببرند پیش خودشون اما من خیال رفتن ندارم

چرا ؟

این همه سال تلاش کردم که در خدمت هموطنانم باشه ، حالا که دارم به هدفم میرسم ، برم دنبال عاطفه هام ؟

سهراب گفت : اگه همه مردم دنیا طرز فکر شما رو داشتند و به هم نوعشون اهمیت میدادند !

دکتر خندید و گفت : دیگه قشنگی به چشم نمی اومد چون زشتی وجود نداشت . البته قصدم تایید خودم نیست من در قبال این آب و خاک و این مردم احساس وظیفه میکنم . من مهره ای نیستم و اگر وجود دارم و هستم بنا به خواست خدا بوده که قابلیت و توان فردی ما از اونه . بعد خندید و گفت : اومده بودیم معاینه اما نشستیم به مباحثه . هه ! خوبه آدم گاهی آشنایان قدیمی رو ببینه ، دل آدم باز میشه .بعد رو به سهراب کرد و گفت : بهتره شما با من بیایید . سپس رو به هوتسا کرد و گفت : سعی کنید عمو جان رو تنها نگذارید . ضربه روحی سختی خوردند ، البته گویا واریش عمقی هم داشتند که بهش توجه نکردند و این خودش به ایجاد سکته کمک کرده . در هر حال ما سعی خودمون رو میکنیم ، امید به خدا که بهتر بشند . بعد رو به سهراب نموده و گفت : بفرمایید بنده در خدمتم .

دو مرد جوان دوش به دوش هم از در بیرون رفتند . هوتسا ماند و بهت و ناباوری . فرهاد ! همان فرهادی که روزی مورد تمسخر فردان بود و شلوارش را خیس کرده جیغ میکشید ، فرهادی که گاه به گاه از دست فردان کتک میخورد ، اکنون پزشک حاذقی شده ! و اینک به هدف خویش که همانا خدمت به همنوعان بود رسیده ! زمان چقدر زود میگذرد ! کودکان بزرگ میشوند و جوانان پیر میگردند و کهن سالان از صحنه خارج میشوند . وای که چه دردناک بود تفکر در این زمینه ! خودش میدید که از دنیای کودکی بیرون جسته و دیگر توی کوچه ها سر به دنبال فردان نمیگذارد . اصلا فردانی نبود . کجا بود ؟ نمیدانست . عمو عطا را مچاله و رنجور بر روی تخت میدید . عمو عطایی که روزی جوان بود و قوی . او که روزی هوتسا از دیدنش بال در می آورد و به آغوشش فرو میرفت . امروز چه سان بیمار و نحیف روی تخت افتاده و پنجه های مچاله اش را در دست هوتسا نهاده تا مالشش دهد و گرم نگهش دارد و چه دردناک لبخند میزد بر روی برادر زاده اش با آن لبان متمایل و کج ! دل هوتسا را گویی به آتش کشیده اند . بغض به گلویش نشست . چقدر دلش فغان میخواست ! اگر تا انتهای دنیا میدوید و زار میزد و فغان میکرد باز قانع نمیشد . چرا که بار غم دلش به بزرگی تمامی کوههای دنیا بود و او دیگر یارای تاب نبود . چه سرنوشتی بود زین پس او را ؟ او همان طور آرام اشک میریخت و انگشتان سرد و کرخ عمو عطا را میمالاند که سهراب وارد شد و در را آرام بست . او هم مغموم بود . کنار تخت آقا عطا نشست و دستی بر پیشانی پدر کشید و به رویش خندید . چه لبخند قشنگ و مهربانی داشت ! این لبخند قشنگ و نرم هوتسا را به یاد دوران نامزدیشان می انداخت . آهی کشید و سر به زیر افکند . ندانست که خطا کرده آیا ؟ او هنوز هم نمیدانست چرا با خود چنین کرد و آیا پسندیده بود ؟ وجدانش محکومش مینمود اما دلش گاه به گاه تاییدش میکرد ، چرا که هنوز هم طالب فردان بود .

forums.Pichak.net

سهراب برای صحبت با هوتسا پیشقدم نمیشد مگر در موارد ضروری و این برای هوتسا خیلی گران تمام میشد . او در اوج تنهایی نیاز به مصاحبت یک دوست داشت و نمیافت . سهراب به منزله جواهری نایاب بود که در زباله دان یافته باشد ، اما میگریخت از او و رو برمیگرفت . به چنگش نمی آمد گویی . هوتسا آرام پرسید : دکتر ثابتی از کجا پیدایش شد ؟

دو روزه دارم دنبالش میگردم . توی این بیمارستان کار نمیکنه ، البته براش هم فرقی نمیکنه ، هر جا که نیاز باشه میره . دکتر شهبازی معرفی اش کرد . میگن گرچه تازه کاره اما خیلی موفقه .

چی میگفت حالا ؟

سهراب نگاهی به پدرش نمود دید که او خوابش برده ، آرام گفت : میگه باید به خدا توکل کرد . میگه تا حالا هم که زنده مونده جای شکر داره . بعد آه بلندی کشید و پشت پنجره رفته پشت به هوتسا نمود . هوتسا هم سر بر سینه عمو عطا نهاد و آرام اشک ریخت .

یک ماه از بستری شدن عمو عطا میگذشت . در این مدت دکتر ثابتی مرتب به او سر میزد و هوتسا احساس میکرد از دیدار فرهاد خشنود شده حال خوبی پیدا میکند . دکتر ثابتی گاه سر به سر هوتسا میگذاشت و او را میخنداند . آقا عطا را نیز . یک مرتبه به هوتسا گفت : جای تعجب داره که شما مثل همون روزها جوان و زیبا هستید . ده سال این روزگار نتونسته کوچکترین تغییری در چهره شما پدید بیاره .

هوتسا هم شاد شده خندیده و گفته بود : لااقل در این زمینه زورش بهم نرسیده . خوشحالم ! عمو عطا هم با افتخار به برادرزاده نموده لبخند بر لب آورده بود و با انگشتان کم جانش دست هوتسا را فشرده بود . حال آقا عطا بعضی روزها بهتر بود و میتوانست به کمک سهراب و هوتسا روی تخت بنشیند . اما غذا را باید دهانش میکردند . این کار بهعهده هوتسا بود و او با صبر و حوصله غذا به دهان عمو میگذاشت و دور دهانش را پاک میکرد و سهراب ناظر بود . گاه لبخند بر لب می آورد و به روی پدر میخندید و گاه آه کشیده پشت پنجره میرفت تا ناظر نباشد زیرا که احساس میکرد دلش لبریز غم شده و دیگر گنجایش ندارد . حال قدری با هوتسا مهربان تر شده بود . دیگر با سماجت دیده بر زمین نمیدوخت و اخم نمیکرد . گاه نگاهشان با هم تلاقی میکرد که زود دیده دزدیده میشد و هر دو سرخی شرم به گونه مینشاندند . عمو عطا گرچه بیمار بود و رنجور اما میدید و آه میکشید . ادراک آنقدر با او یار بود که بفهمد گرمی دو نگاه را . به خصوص نگاه گرم و مهربان پسرش را که میدانست هنوز هم دل در گرو هوتسا دارد و دم نمیزند .

یک روز عمو عطا از هوتسا خواست که پشتش را ماساژ دهد . او انقدر به پشت خوابیده بود که پوستش میسوخت و استخوانهایش خشک شده بود . هوتسا دست به زیر بغل عمو برد تا بلندش کند . سهراب که مشغول روزنامه خواندن بود از جا بلند شد تا به کمک بیاید . عمو عطا توان همکاری نداشت چون چوب خشکی روی تخت افتاده بود و هر آن فکر میکرد مفاصلش از جا در خواهد آمد و استخوانهای خشکش خواهد شکست . سهراب طرف راست عمو عطا را که از کار افتاده بود و خشک تر شده بود ، گرفت و هوتسا طرف چپ عمو را . آن دو با کمک هم آقا عطا

forums.Pichak.net

را بلند کرده و نشاندند . در همان حین یک آن سرهایشان قدری به هم نزدیک شد و نفسهای تندشان به هم خورد . سهراب خیلی زود کنار کشید و بالش را برداشت تا پشت پدرش بگذارد . هوتسا هم سرخ شده بود . او دست پاچه شد و عمو را رها نمود . سهراب خودش را روی آقا عطا انداخت و او را محکم در آغوش گرفت و نگاهی به هوتسا کرد . عمو عطا نگاهی به سهراب کرد لبخندی بر لب آورد . سهراب هم سرخ شد اما به روی خود نیاورد . آن روز هوتسا دیده از سهراب میدزدید و مرتب کنار پنجره میماند . سهراب هم سرش را گرم کرده گاه از اتاق بیرون میرفت و ان دو را تنها میگذاشت .

دکتر ثابتی به سهراب گفته بود که زیاد امید به بهبودی آقا عطا نبندند . چه اگر خدا نخواهد و معجزه ای به وقوع نپیوندد از دست آنان کاری ساخته نیست . این نه تنها نظر دکتر ثابتی ، که نظر دیگر پزشکان هم بود . آنها متفق القول بودند که آقا عطا وضع روحی سماعدی ندارد و خود نمیخواهد که همکاری کند . او هنوز هم به یاد قدسی اشکی میریخت و هوتسا اشک دیدگانش را پاک میکرد و جای خیسش را میبوسید .

آن روز آقا عطا وضع اسفناکی داشت . حرف زدن برایش بسیار دشوارتر شده بود و دهانش همچنان کج و متمایل بود . چشمانش هم کوچک شده متمایل گشته بود . نفسهایش تند شده بود ، صورتش داغ بود . هوتسا و سهراب دقیقه ای او را تنها نمیگذاشتند . هوتسا در این مدت صمیمانه کمر به خدمت عمو بسته بود و این مهر و محبت و از خود گذشتگی در نظر عمو عطا محترم آمد و در دل برادرزاده اش را سپاس گفت و برایش دعا نمود . او با نگاه مهربانش هوتسا را دنبال میکرد . هر جای اتاق که پا میگذاشت عمو عطا هم به آن سو خیره میشد و چشم از او بر نمیگرفت . شب شده بود و عمو عطا چشمانش را بسته بود و گاه به گاه میگشود و به سهراب و هوتسا نظری می انداخت و باز میبست . یک مرتبه نفس تندی کشید و چشمانش را باز کرد و به دیدگان وحشت زده هوتسا خیره شد لبخند کمرنگی زد و دستش را دراز کرد تا دست هوتسا را بگیرد . انگشتان کشیده هوتسا را با آخرین قوا فشرد و به سختی به حرف آمده ، گفت : تو خیلی ... به گردن من حق داری عمو . بعد رو به سهراب نمود و گفت : تو هم پسرم . خدا شما دو تا رو حفظ ... کنه . در این مدت که کاری ازم ساخته نبود برای شما ... دعا میکردم . من که از ... جفتتون راضیم ، خدا هم ازتون راضی ... باشه .

آقا عطا خیلی آرام و به سختی حرف میزد . هوتسا و سهراب هر دو خم شده گوشهایشان را به دهان آقا عطا نزدیک کرده بودند تا بشنوند . سهراب پنجه مچاله آقا عطا را در دست داشت . آقا عطا نگاهی به او کرد و گفت : یک هفته اس که ... قدسی میاد دنبالم . اما من سر میدوونمش . گفتم با اینکه آرزومه بیام پیشت ... اما نگران بچه هام . باید سهرابم رو سر و سامون بدم ... هوتسا رو هم همینطور ... من در قبال شما دو نفر مسئولم ... اگر شما دو تا ویلوون بمونید ... دست من از خاک بیرون میمونه . بعد خندید و گفت : اما قدسی ... امونم نمیده . حالام دیگه احساس ...

می کنم جایی برام توی این ...دنیا نمونده. آدمیزاد رفتنیه...باید بره دیگه .آرام نگاهی به سهراب کرد و گفت: تو مثل پیر خودم بودی .من که همیشه به همین چشم بهت نگاه کردم. خودت ...هم اینو می دونی .حالا بگو که روی حرف بابا عطا حرف نمی زنی .سهراب که تند تند نفس

forums.Pichak.net

می کشید و با اشک چشم مبارزه می کرد نفس بلندی کشید و گفت: کی حرف زدم؟ آقا عطا نفسی تازه کرد و گفت:هوتسا خیلی تنهاست !تو خودت می دونی .یاورش باش هستی؟

سهراب دیده از اقا عطا گرفت و حرفی نزد .آقا عطا گفت: دوستش داری هنوز؟

سهراب جوابی نداد و سرخ شد.اقا عطا پرسید:جوابم رو بده.

سهراب آرام و زیر لب گفت: من که همیشه داشتم او منو نمی خواست.

آقا عطا سزش را چرخاند و نگاهی به هوتسا کرد و گفت: هوتسا؟...به نظر تو سهراب نمی نوه یک مرد خوب باشه...برای زندگی؟

هوتسا لبش را به دندان گرفت و گفت: این چه حرفیه عمو جون؟

-پس قبولش داری؟ دوستش هم داری؟

هوتسا آرام اشک ریخت اما حرفی نزد .دل در سینه سهراب می تپید .دوست داشت از چنگ عمو عطا بگریزد.دوست نداشت بیش از این در آن اتاق بماند.آقا عطا که چند روز آن دو را زیر نظر داشت دانسته بود که سهراب همچنان خواهان هوتساست وهوتسا هم با نگاهی گرم و حاکی دست سهراب گذاشت و گفت: پشت هم رو بگیرید. من شما دو تا رو دست به دست می دم و می سپارم تون به خدا قدر هم رو بدونید .زندگی خیلی سخته ...اگه تنها باشید به کمک هم ...شیرینش کنید.بمونید با...هم .قدسی منتظرمه بگذارید ...راحت از پیشتون برم .

هوتسا سر بر سینه عمو عطا گذاشت و آرام گریست و گفتک عمو جون این حرف رو نزنید .دیگه طاقت تنهایی ندارم .آقا عطا لبخند محزونی زد و با دست چپش موهای نرم هوتسا را نوازش کرد و گگفت: تو تنها نیستی .تو یک شوهر خوب و مهربون داری... که تو رو حمایت می کنه...من تا خاطرم جمع نشه که نمی رم.بعد نگاهی به سهراب کرد که برافروخته شده بود و با آن لبان جمع شده اش گفت: سهراب ...مثل جونت از هوتسا...مراقبت کن .هوتسا امانت منه به دست تو.

سهراب که دیگر طاقت ماندن نداشت سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

صبح روز بعد آقا عطا قدری آرام تر شده بود و نفسهایش عادی و منظم شده بود.صبح دل انگیز و قشنگی بود .زمستان در راه بود و پاییز رخت سفر می بست.آقا عطا از هوتسا خواست پنجره را بگشاید تا او نفسی تازه نماید .هوتسا شاد ار شادی و بهبودی موقت عمو اطاعت کرد و به روی آقا عطا خندید.چون پروانه ای سبکبال دور شمع وجود عمو می چرخید.آقا عطا از او خواست که به محضر زنگ بزند و بخواهد که عاقدی بفرستند.سهراب حیرت زده به آقا عطا نگاه کرد و گفت: چه لزومی داره این کار؟

-من دیشب شما رو دست به دست دادم....اما این کار شرعی نبود ..مگه تو مخالفی؟

سهراب سر به زیر انداخت و حرفی نزد؟ آقا عطا نگاهی به هوتسا کرد و گفت: تو چی هوتساجان؟ هوتسا هم سرخ شد و سربه زیر انداخت .آقا عطا لبخند زو و گفت: جواب مثبت تو سکرته .بسیار خوب زنگ بزن که ...اگه به هوای شما بنشینم جون به سر می مونم. و چون دید

forums.Pichak.net

سهراب همان طور سر به زیر نشسته سعی کر صدایش را محکم کند و بگوید : چرا نشستی مگه با تو نیستم؟ سهراب نگاهی به هوتسا کرد و دید که هوتسا همچنان پوسن لبش را می گزد و پرسید : جوابم رو نمی دی ؟ هوتسا با صدایی لرزان گفت: هر کار عمو می که بکن .سهرا بلند شد و قدمی زد و گفت: نمی خوام اجباری در کار باشه.هوتسا گفت: لجباری نیست. در این مورد بعد صحبت می کنیم.سهراب دفترچه را برداشت روبروی هوتسا ایستاد و گفت: یادت باشه خودت خواستی .هوتسا با چشم اشکبار سرش را تکانداد و گفت: یادم می مونه.

سهراب و هوتسا همان روز صبح در حضور آقا عطابه عقدیکدیگر در آمدند در حالی که سهراب هنوز برافروخته بود لبانش آرام می لرزید .هوتسا هم در میان لبخندی که نثار صورت مهربان و نگاه آرام عمو می کرد اشک می ریخت.

آقا عطا دو روز بعد را در بیهوشی به سر برد . او را به بخش مراقبتهای ویژه انتقال دادند. سهراب در این مدت بارها از هوتسا خواسته بود که بیمارستان را ترک کند و به خانه رفته استراحت نماید اما هوتسا سرسختانه مخالفت می ورزید و اصرار داشت عمو راتنها نگذارد .سهراب مرتب دنبال دکتر ثابتی از این اتاق به آن اتاق می رفتاما جواب فرهاد فقط این بود: به خدا توکل کن. خواست خواست اونه.

بعداظهر روز سوم دکتر صابتی به سهراب اطلاع داد که بیمارستان را ترک نموده فردا برای تحویل پیکر بی جان آقا عطا مراجعه نماید.

سهراب و هوتسا بعد از خاک سپاری ت ت عطا به توافق رسیدند که تا برگزاری مراسم چهلم اقا عطا جدا از یکدیگر زندگی نمایند و پس از پایان عزاداری زندگی مشترکشان را آغاز نمایند.آن روز که هر دو با هم از قبرستان باز گشتند سهراب با صدای گرفته ای به هوتسا گفت: با اینکه برای حرف و خواسته آقا عطا احترا قائلم و با اینکه در قبل تو مسئولیت و نعهد دارم دوست ندارم تو برای زندگی با من در معذوریت اخلاقی قرار گرفته باشی من خواستار زندگی اجباری و علاقه تحمیلی نیستم .بهتر بود اگر تمایل نداشتی همون روز می گفتی.هوتسا که هنوز آرام اشک می ریخت و اشک گرمش را با چادر توری پاک می کدر گفت: اجبار نداشتم .من و تو از این پس خیلی تنها می مونیم وفقط همدیگه رو داریم .سهراب گفت: انسان نباید فقط به دلیل پر کردن تنهایی اش جفتی انتخاب کنه و این ازد.اج در این دور و زمونه نمی تونه زیاد موفق باشه.هوتسا سر به زیر انداخت و گفت: دلم هم خواست .سهراب نگاهی به هوتسا کرد و گفت: تو هیچ وقت دلت منو نخواست.

هوتسا با چشمان اشکبارش نگاهی به سهرا کرد و گفت: من همیشه خواستم که تو رو دوست داشته باشم.اگر هم یک وقتهایی ...خب بچه بودم اما بعد بغضش را فرو داد تا صدای درشت شده اش را کنترل نماید و در حالی که چانه اش می لرزید گفت: اما بچه ها هم یک روز بزرگ می شند اینطور نیست؟عقلا باید ببخشند درست نمی گم؟سهراب اتومبیل را نگه داشت یکوری شد نگاه عمیقی به چهره خیس هوتسا کرد و گفت: هیچ می دونی توی این مدت اندازه سهمیه تمام زنهای دنیا

forums.Pichak.net

گریه کردی!

-از گریه زنها بدت میاد؟

-ابدا گریه حق هر انسانیه و نه تنها زنان البته سهمیه بیشتری به اونا دادند. گریه گاهی آدمها رو سبک می کنه .اما گریه تر همیشه زجرم داده .بعد نفس بلندی کشید و گفت: امیدوارم این آخرین مرتبه ای باشه که اشکت رو می بینم .امیدوارمغم از دست دادن عمو عطا آخرین غمی باشه که در زندگی باهاش مواجه می شی .هوتسا سرش را چند مرتبه تکان داد و میان اشک خندی

فردای روز چهلم آقا عطا سهراب با دسته گل بزرگی به در خانه هوتسا رفت.تا او را به طبقه بالای آپارتمان ببرد .هوتسا گفته بود که دوست ندارد به منزل عمو عطا برود.خاه ای که جای خالی دو موجود عزیز و دوست داشتنی را داشت.او حاضر نبود به هچ قیمتی پا به آن خانه سراسر ماتم بگذارد .سهراب هم حاظر نبود به منزل هوتسا به سر برد .از آن گذشته نمی خواست هوتسا را از محیط کاری اش دور کند و او برای فت و آمد دچار مشکل گردد .به همین جهت طبقه بالای آپارتمان هوتسا را معامله کرد و قرار شد آن دو به آنجا نقل مکان کنند. هوتسا در آپارتمانش را می بست و آنجا همانطور دست نخورده باقی می ماند.

سهراب اصلاح کرده و مرتب بود. کت وشلوار قهوه ای طرح دار و خوش دوختی به تن کرده بوی خوش ادکلنش فضای راهرو را پر کرده بود .هوتسا با خجالت در را گشود و از او دعوت کرد داخل شود سهراب خندید و گفت: نیومدم بمونم اومدم دنبالت اگه کاری نداری...

هوتسا سر به زی انداخت و گفت: من آماده ام.

سهراب آه بلندی کشید و گفت: هیچ تصور نمی کردم این طور بشه و ما به این شکل سرخونه و زندگی مون بریم!

-انگار سرنوشت ما رو برای هم تعیین کرده و ما به هر شکل...

-می خوای بگی از سر ناچاری ؟

هووتسا دست پاچه شد و گفت: نه منظورم این نیست .منظورم این نیست .منظورم اینه که به این شکل می ریم سر زندگی که تو طالبش نیستی.

-اشتباه نکن .من طلب جشن و سرور نیستم .مهم اینه که تو همراه منی ومن که ساز و آواز نمی خواستم .

-پس منظورت چی بود؟

-چای خالی ...این زجرم می ده و ...

forums.Pichak.net

سهراب ادامه نداد و سر به زی انداخت .هتسا آهی کشید و گفت: در این مورد حق با توئه چه می شود کرد؟ سرنوشت بعضی وقتها طوری رقم می خوره که خوشایند نیست .من نمی دونم چرا سهم من از ناخوشایندی هاش اینقدر زیاد بود!

-اپه خودت بخوای و دست به دست من بدی با کمک هم خوشایندش می کنیم.

هوتسا به سهراب نگاه کرد .نگاه مهربان سهراب به دلش نشست دست دراز کرد تا سهراب دستش را بگیرد وسهراب هم دستش را به گرمی فشرد بوسه ای بر آن زد و گفت: یادشبه خیر هوتسا سر به زیر انداخت .سهراب گفت: بفرمایید خانوم خانوما.بفرمایید بالا به منزل خودتون.

هوتسا مِن مِن کرد و گفت:به یک شرط .

-به صد شرط.

هوتسا لبخندی زد و گفتک نه همون یکی کافیه.

-بفرمایید عروس خانم.

-اینکه ...تا ...تا من خواستم ...تو راستش چه جوری بگم؟ هنوز آمادگی ندارم...نه اینکه دوستت نداشته باشم به خدا به روح همه عزیزانم قسم خیلی هم زیاد دوستت دارم اما خواهش می کنم....منو درک کن.لطفا تا من ...اعلام ..تو ...

سهراب که دید هوتسا من من می کند و شرم اجازه نمی دهد جمله اش را تمام کند انگشتش را بر لب هوتسا نهاد و گفت: هیس دیگه ادامه نده .خودم فهمیدم تو فکر کردی من تو رو واسه چی م خوام؟ پس بگذار خاطرت رو جمع کنم من عشق و محبت تو رو می خوام صفای باطنی تو را می خوام .این منو ارضا می کنه حالا هم بهتره رو پا نمونی خسته می شی بفرمایید بالا .هتسا لبخند گرمی نثار سهراب کرد و گفت: اطاعت سرورم.

-اوه دیگه بهتره لوسم نکنی.

هر دو خندیدند و با هم به طبقه بالا رفتند و

انجا آپارتمان قشنگ و راحتی بود که از هفته گذشته سهراب و هوتسا یا سلیقه هم مرتبش نموده و اثاثیه اش را چیده بودند .سهرا از شادی در پوست نمی گنجید .فکر زندگی با هوتسا او را از یخود بیخود کرده بود .باور نداشت که هوتسا دل به او داده باشد.

سهراب در را باز نموده خود را کنار کشید و به هوتسا گفت: بفرمایید خانم من. هوتسا با غمزه پا به داخل گذاشت وسهراب قبلا به آنجا آمده و همه چیز را مرتب کرده بود .بخاری روشن بود و گرمای مطبوعی هال را فراگرفته بود.گلدانی پر از گل روی میز قرار داشت.عطر گل مریم در فضا پراکنده بود .چراغ فر روشن بود و هر جوجه های طلایی توی دیس استیل از درون فر خودنمایی می کرد.میز شام درون آشپزخانه چیده شده بود .سماور روشت بود و چای درون قوری چینی با آن قوزی پوش طرح دادری که هوتسا خریده بود دم کشیده و آدمی را در آن هوای سرد زمستان دعوت به نوشیدن چای می کرد .هوتسا عمیقا و با شعف چندین بار پیاپی بو کشید و گفت: به

forums.Pichak.net

بهچه بوهایی!بوی جوجه سرخ شده بوی عطر گل مریم اینها همه آدم رو مست می کنه.چه کار کردی سهراب!سهراب کاپشنش را به جالباسی آویزان کرد . گفت :به خونه خودت خوش اومدی عزیز .حالا بنشین تا برات چای بیارم.

هوتسا روی مبل نشست پاها را دراز کرد و گفت:لوس نمی شم؟

-ابدا چرا لوس بشی ؟

-خودت گفتنی به زنم اجازه نمی دم منو به بیگاری بکشه.

-اگه می دونستم زنم تو هستی دهنم رد گِل می گرفتم. بعد به طرف سماور رفت ودو فنجان چای تازه دم خوش عطر ریخت و روبروی هوتسا نشست و گفت:وای هوتسا اگه اون روز می دونستم تو زن من هستی !سپس نفس عمیقی کشید لم داد و گفت : من خوشبخت ترین مرد روی کره زمین هستم .امشب بهترین شب عمر منه و باید از خدا تشکر کنم که منو به بزرگترین آرزوی زندگی ام رسونده .سهراب این حرف را زد و قدری به جلو خم شد و به چشمان هوتسا خیره شد و دیگر حرفی نزد .آن دو هنوز از کنار هم بودن شرم داشتند. سرشان را به نوشیدن چای گرم کردند و از آن به بعد نمی دانستند چه کار کنند آنها تا به حال بدین شکل با هم تنها نبودند و هر یک سعی داشت به طریقی شلوغ کند. سهراب آن شب اجازه نداد هوتسا دست به کار بزند و گفت: تو تا یک هفته مهمون من باش.این وظیفه منه که از عروس خوشگلم پذیرایی کنم.این یک هفته رو بهتر بخوری وبخوابی .هوتسا گفت: بعدهم که دیگه عادت می کنم .سهراب مکثی کرد و گفت: جدا فکر می کنی اینطور باشه؟ هوتسا خندید و چواب داد: ترسیدی؟

بعد از شام هوتسا دید که کار خاصی ندارد رفت که بخوابد .سهراب هم که آثار شرم را در چشمان هوتسا دیده بود و دوست نداشت او را معذب ببیند جلو تلویزیون نشست تا هوتسا خوابش ببرد.

صدای اذان به گوش می رسید که هوتسا چشم گشود و دید که سهراب کنارش یکوری دراز کشیده در حالی که دست را زیر سر ستون کرده بود به او چشم دارد. متعجب شده چشمانش را مالاند و گفت /کتو کی بیدار شدی؟

سهراب جواب داد ک خواب نبودم که بیدار شده باشم.

-دیشب تا حالا نخوابیدی؟

-نه .

-چرا؟

-خواستم سیر نگات کنم. راستش باورم نمی شه تو از آن من شده باشی.

-دیشب تا حالا نشستی به من زل زدی؟

-اشکالی داره؟

forums.Pichak.net

هوتسا غلتی زد و گفت: اشکالش اینه که ثابت می کنه تو دیوونه ای!

-ممنون از این نسبتی که در اولین شب زندگی مشترک مون به من دادی بسیار پسندیده اس کاش می دونستی که چقدر دوستت دارم !مطمئنم که هیچ وقت نمی فهمی.

هوتسا که پشتش را به سهراب کرده بود چشمانش را بست و گفت/: سعی خودم رو می کنم وبه خواب رفت.

ساعت از نه گذشته بود که هوتسا گرمی دستی را روی گیسوانش احساس نمود چشم گشود و دید سهراب کنار تختش نشسته و به نرمی موهای توی صورتش را کنار می زند. خندید و گفت: صبحانه خیلی وقته حاضره چای داره بیات می شه بلند نمی شی.؟

-ساعت چنده؟

-برات فرقی هم می کنه؟

-راستش نه اما دوست دارم بدونم.

-ساعت از نه هم گذشته .

-اووه فکر کردم ظهر شده!

-دلم نمی خواست بیدارت کنم اا راستش حوصله ام سر رفته بود وتازه خواستم بدونم ناهار درست کنم یا بریم بیرون؟

هوتسا بلند شد نشست و گفت: حالا چایی رو بده تا ناهار خیلی وقته.

سهراب سینی صبحانه را روی تخت گذاشت و گفت: نمی دونستم قراره با فرشته وحشی صبحانه بخورم.

هوتسا قند بزرگی توی دهانش گذاشت و گفت : از فرشته اش خوشم اومد اما از وحشی نه چون نمی دونم به چه دلیل؟

-برو توی آینه رو ببین تا بفهمی .تو همیشه دست و صورت نشسته صبحانه می خوری؟

-همیشه که نه .اما راستش بدم نمی اومد یکی برام چایی بیاره توی تخت حالا خوشحالم که تو رو دارم چون تو منو به آرزوم می رسونی.

-آرزوهای تو از این قبیل بوده؟

-ای همچین.

-پس وطیفه سنگینی به دوشم نیست .حالا اگه چایی ات رو خوردی بلند شو یک دستی به سر و وصورتت بزن بعد با هم صبحانه می خویم.

هوتسا آن روز هوس کرد که سهراب از بین غذا بگیرد و گفتک برای آشپزی وقت داری.

forums.Pichak.net

آن روز بعداظهر سهراب به طرف هوتسا که کنار آینه نشسته و داشت موهای بلندش را شانه می زد آمد و روی لبه دراور نشست و گفت: به عبارتی دیشب شب عروسی من و تو بود و به عبارتی نه .با این همه من وظیفه خودم می دون که این شب عزیز رو محترم بشمرم و به جهت قدردانی به تو هدیه بدم.امیدوارم بپسندی .بعد بسته ای از جیب در آورده به آرامی کاغذ دورش را باز کرد . از درون آن گردن بندی بیرون آورد و آن را جلو دیدگان حیرت زده هوتسا گرفت و گفت: اجازه می دی خودم گردنت کنم؟

هوتسا که دهانش باز مانده بود فقط سرش را تکان داد و بلند شد روبروی سهراب ایستاد .سهراب با دستانی تقریبا مرتعش آن را دور گردن هوتسا انداخت و قفل زنجیرش را بست .هوتسا سربه زیر انداخته بود سایه بلند مژگانش روی پوست نازکش اقتاده و گونه اش گلگون شده بود .میان زنجیر ظریفی پرستویی بود بال گشده که قلبی را به نوک گرفته پرواز می کرد. پرستوی بسیار زیبایی که بر سینه هوتسا نشسته زینتش داد .هوتسا دیده به دیگان سهراب دوخت و گفت: اما تو....تو که هنوز...تو از من...

سهراب با انگشت لبان قرمز هوتسا را بست و گفت: حرفش رو هم نزن .من که گفتم چی منو ارضا می کنه .من فقط محبت و علاقه تو رو می خوام .این خودش برای من دنیاییه و من قدرشو می دونم .هوتسا اشک در کاسه چشم نشاند و گفت: سهراب تو خیلی خوبی!بعد سر برسینه سهراب گذاشت و چشمانش را بست تا همان قطره اشک را بچکاند و بیش از آن را مانع گردد.سهراب آرام هوتسا را در آغوش گرفت و دست بر موهای نرمش کشید و گفت : اگه زمانه به این خوشبختی من حسادت نکنه دیگه من چه توقعی دارم؟ و باز اندیشید کاش می توانست تمام ساعتهای دنیا را از کار بیندازد تا زمان از حرکت بایستد و هوتسا برای ابد سربر سینه او داشته باشد.

هوتسا که از هین همه مهر و محبت خالصانه سهراب محظوظ بود گفت: این گردنبند قشنگ رین گردنبند یه که تا حالا دیدم .چقدر طرحش قشنگه!

سهراب سر هوتسا را به طرف خود گرفت و گفت: جدی پسندیدیش؟

-معلومه که پسندیدم.

-من اونو سفارش داده بودم . همه اش می ترسیدم برای امروز حاضرش نکنند . این پرستو پیام آور عشق منه .می خوام بدونی این قلبی که به نوکش گرفته قلب منه که داره میاره به قلب تو برسونه .بعد آهی کشید و گفت: امیدوارم توی راه بالش نشکنه بلایی سرش نیاد و بتونه امانتش به تو برسونه .امیدوارم بتونه روی با تو بنشینه و تو سنگش نزنی.

هوتسا حیرت کرد و پرسید: این چه حرفیه سهراب؟ تو حالا دیگه منو داری .سهراب بوسه ای نرم بر موهای هوتسا زد و گفت: می دونم می دونم .خدا کنه تا ابد داشته باشم.

معلومه که داری.

forums.Pichak.net

آنها روزهای خوبی را با هم می گذرانیدند.هوتسا بعد از یک هفته استراحت سر کارش رفت سهراب هم . لیدا در این مدت به خوبی به سالن ورزشی رسیدگی کرده بود و هوتسا دغدغه ای از این جهت نداشت.سهراب هر روز صبحانه را حاضر می کرد اما تهیه ناهار به عهده هوتسا بود و برای شام هم هردو با هم کار می کردند و یا بیرون می رفتند .هوتسا بیشتر لم می داد و با ناز و ادا از سهراب می خواست جمع و جور کند چون او احساس خستگی می کرد.سهراب حرفی نمی زد و بیشتر امور خانه به گردنش بود و گاه بی گاه به هوتسا گوشزد می کرد کمتر ریخت و پاش کند و گاه با خنده کی گفت: بهتره منو عصبانی نکنی چون بلد نیسم چطوری عصبانی بشم .هوتسا شاد از این همه مهرو محبت و این خلق خوش سهراب به او خیره می شد و کیف می کرد.

سهراب هر شب جمعه یک دسته گل به خانه می آورد و گلدان می گذاشت و می گفت: دوست دارم گلدون خونه مون همیشه گل تازه داشته باشه.و تا شب جمعه بعد با دقت به گلها رسیدگی می کرد.

هتسا هیچ مسئولیتی را به آن شکل در خانه تقبل نکرده بود .کنترل بخاری اجاق گاز و آب گرم کن همه با سهراب بود همچنین خاموش و روشن گذاشتن چراغها در صورت ترک منزل.این همه را سهراب با دقت کنترل می کرد و هوتسا چون میهمان در رفت و آمد بود و کاری به این مسائل نداشت.او هر شب زودتر از سهراب به رخت خواب می رفت و صبحها دیرتر از او بلند می شد.سهراب هم که میل به آزار او نداشت هیچ وقت در هیچ زمینه ای او را تحت فشار نمی گذاشت و با او به نرمی رفتار می کرد.

اواسط بهمن بود و هوا هنوز هم سرد بود.یک روز صبح هوتسا از صدای عطسه های سهراب از خواب برخاست و دید که او با چشمانی کوچک شده و قرمز مشغول بریدن نان تازه است.هوتسا که به کاشیهای دیوار تکیه داده بود خمیازه ای کشید و گفت: توی این هوای سرد رفتی بیرون واسه خاطر نون تازه؟

-اولا سلام دوما صبح بخیر سوما قت کردم هر روز که نون مون از شب قبله تو خوب صبحانه نمی خوری اما هر وقت نون داغ داریم تو خیلی با اشتها تر می شی.

هوتسا دست به سینه جلو آمده و گفت: اما نمی ارزه به این قیمت .مثل اینکه سرماخوردی.

-مهم نیست. بهترم هست بدونی به هر قیمت می ارزه .بنشین تا برات چای بریزم.

هوتسا لقمه ای نان وپنیر به دهان گذاشت و گفت: واسه ناهار چی دوست داری؟

-هر چی اممکانش بود می دونی که تو هر چی بپزی من دوست دارم فقط لطفا غذای شیرینی نباشه چون یک کمی گلو درد می کنه.

-سوپ خوبه؟

-هر چی که تو بپزی خوبه .مخصصا وقتی بدونم واسه خاطر منه دیگه عالی می شه.

-پس من امروز سالن نمی رم .

forums.Pichak.net

-لزومی نداره کلاس رو تعطیل کنی.

-زمستونی سرمون خلوته .چند تایی هستند که راهشون دور نیست مهم نیست برگردند ومی خوام برم خیابون خرید.

-چی لازم داری ودم ظهر می گیرم.

-نه واسه ناهار می خوام .هویج و شلغم و چعفری می خوام .باید خودم برم خرید.

-باشه هر جور صلاحه پس لطفا از کفاشی اون طرف خیابون کفشهام رو هم بگیر .داده بودم کفی بندازه برام.

-باشه.

سهراب خواست میز صبحانه را جمع کند که هوتسا مانع شد و نگاه پرمهرش را به او دوخت گفت: امروز این کارها بمونه واسه من ناسلامتی تومریضی .

-اونقدرها هم مهم نیست.

-سهراب؟

- جانم.

-می کم نمی خواد امروز بری شرکت.

-واسه خاطر دو تا عطسه ؟

-اولشه دیگه بیرون هوا سرده حالت بدتر می شه ها.

-دوست ندارم خودم رو بندازم .برم بیرون سرم گرم می شه.

سهراب که داشت کتش را می پوشید برگشت به هوتسا نگاهی کرد و گفت: اینقدر مهمه؟

-چی ؟ سلامتی تو؟

-البته.

-معلومه.

سهراب خنده ای ملایم کرد و گفت : باشه بعداظهر می مونم.

هوتسا بعد از رفتن سهراب لباس پ.شید تا قدری خرید کند .باران بارید بود و همه جا خیس بود. چاله های خیابان را آب گرفته بود و هوتسا به آرامی راه می رفت تا کفشها و لباسش کثیف نشود .ساک کوچک و طریفی در دست داشت که به مقدار کم هویج و جعفری وشلغم خریده و در آن نهاده بود .کفاشی آن طرف خیابان روبروی سالن ورزشی اش واقع شده بود و او می خواست به آن طرف خیابان برود .کنار خیابان ایستاده بود که ناگاه اتومبیلی با سرعت از کنارش

forums.Pichak.net

گذشت و آب فراوانی به لباسهایش پلشید و چند قدم آن طرف تر نگه داشت.هوتسا عصبانی شد و داد زد : اُهو چه خبرته ؟ مگه کوری؟ ماشین دنده عقب گرفت. هوتسا که ترسید راننده فرد لاابالی و بی قیدی باشد و بخواهد او را بیازارد صورتش را به جانبی دیگر گرفت و اتومبیل چلو پایش ترمز کرد و صدای مرد جوانی به گوشش خورد که با لحنی کش دار گفت: بپر بالا معذرت بخواه.

هوتسا دوست داشت حالش را جا بیاورد اما به خاطر رعایت حال سهراب که می دانست چنین رفتارهایی را نمی پسندد به روی خود نیاورد .راننده که حالا صدیش را فر دار تر کرده بود گفت گفتم بپر بلا حال نداریم.

هوتسا عصبانی تر شده بود برگشت و دید مرد جوان عینک سیاه بزرگی به چشم زده و کلاه لبه داری را تا نزدیک عینکش پایین کشیده و ه او لبخند می زند . صورتش را به هم فشرد و با غیظ گفتک نکبت!و باز صورتش را به جانب دیگر چررخاند .صدای صاف و گرم آشنایی به گوشش خورد که گفت: از کی تا حالا آقا فردان نکبت شده؟ هوتسا حیرت کرده برگشت و دید که فردان کلاه و عینکش را برداشته و به او می خندد .فریاد کشید فردان؟

فردان خندید و گفت: بالاخره پیدات کردم .گفتم بپر بالا.

هوتسا که نمی دانست روی زمین است یا در دل آسمان خیلی زود توی ماشین نشست و گفت: تو کجا بودی؟

فردان آرام به رانندگی پرداخت در حالیکه لبخند قشنگی بر لب داشت گفت:از عمد خیست کردم .خیلی وقت بود حالت رو نگرفته بودم دلم لک زده بود واسه اون روزا.

-کجا بودی تا حالا؟

-فرانس بر دل مامی و پاپی .

-وای فردان !جه خوب شد اومدی!چطور شد اومدی؟

-واسه خنده اش.

فردان شاد و سرحال بود و می خندید و هوتسا که از سهراب و تعهداتش فراموش کرده بود پا به پای او می خندید.

فردان نگاهی به ساک خرید هوتسا کرد و گفت: چشم بازا رو کور کردی !میدون بار بودی؟ مادربزرگ شدی! خرید می کنی!

هوتسا نگاهی به ساک کرد ویادش از سهراب آمد و دلش لرزید اما سعی کردبه خود مسلط گردد تا فردان بویی نبرد سپس گفتک من یک نفر آدم چقدر خوراک دارم؟

-چرا موندی تنها؟

- چه کار می کردم؟

forums.Pichak.net

-می اومدی با اردشیر.

-مگه تو اردشیر رو هم می دیدی؟

-آره نگفته بو بهت؟

-نه هیچ .قت از تو حرفی نزده نه توی نامه هاش نه توی مکالماتش.

فردان خنده ای کرد و گفت: انگاری هیشکی چش نداره ما رو ببینه .

-این چه حرفیه ؟ اتفاقا اردشیر همیشه هواخواه تو بود.

-پس سیاستش بوده .پسر باهوشیه.

هوتسا سر به زیر انداخت و گفت : بعد از اون ماجرا با اون وضعی که تو ترکم کردی همه بو برده بودند که من چقدر تو رو ...بعد آه بلندی کشید وموهایش را کنار زد و هیچ نگفت.

فردان نگاهی به هوتسا کرد و گفت به من حق بده .حالا برگشتم بهتره دیگه حرفش رو نزنی .اومدم جبران رفتار به یک حساب بد اون روزم رو بکنم . البته هنوزم معتقدم کار درستی کردم .خب حالا بگو چه کارها می کنی؟

-تو بگو منو چه طوری پیدا کردی؟

-اردشیر گفته بود که سالن زدی .دو روزه دور و بر سالن تاب می خورم تا تو بیایی بیرون اما به جاش امروز دیدم از سبزی فروشی اومده بیرون .آدم رو یاد بی بی جونش می اندازی.

هوتسا خندید و گفت: شاید دارم پیر می شم.

فردان خندید و گفت پیر؟ هه هه بعد نگاهی به هوتسا کرد و گفت: ناقلا تکون نخوردی نه چاق شدی نه لاغر شدی .نه جا افتادی شیطونی هنوزم تو چشاته سرزنده ای. خوشم میاد روزگار با همه ناسازگاریهاش حریف تو نشده.

هوتسا خندید و گفت: به جاش تو پیر شدی.

-اشکال نداره .مردها وقتی پیر بشن تازه جا می افتند و با نمک می شن .اما زنها که پیر بشن به داغون می گم زکی!بعد با بد جنسی کفت: اینم یکی از مزایای مردونگی.

هوتسا لم داد وگفت: خوشمزه!

حق با هوتسا بود فردان قدری جا افتاده و خیلی بهتر از گذشته شده بود .به مقدار خیلی کم چاق تر و پهن تر شده بود .چند چین ظریف کنار چشمانش برداشته بود که زیاد دیده نمی شد مگر زمانی که عمیقا می خندید چند تار سفید در لابه لای موهای سیهش با فاصله نشسته بود که این خیلی بانمکش می کرد اما هنوز خنده وشادی از چشمانش می بارید و دل هوتسا را به سو خود می کشید.قلب هوتسا از شادی می تپید و قرار نداشت و هرازگاه می چرخید و با حظی راوان به او نظر می کرد.

forums.Pichak.net

-فردان گفت خب کجا بریم خوشتری؟

- هر جا دوست داری؟

-من هر جا که تو باشی رو دوست دارم.

- من که پیش ات هستم .

-منم الان ماشینم رو خیلی دوست دارم چون تو توشی .پس نیازی به رانندگی نیست .او ماشین را پارک کرد وبه طرف هوتسا چرخید و نگاهش کرد و گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود!

هوتسا خجالت کشید سر به زیر انداخت و حرفی نزد.

فردان لبخندی به لب نشاند و گفت: خجالتی هم که شدی!

-من فرقی نکردم این تویی که پررو شدی!

فردان قاه قاه زد و گفت: پررو شدم؟

-ره اینم خاصیت خارج زندگی کردنه .آدمها طور خاصی راحت می شن.گو اینکه تو از اول هم ناراحت نبودی.

-اما حالا بیشتر آره ؟ خب حالا که پررو شدم واسه ناهار دعوتم می کنی یا دعوتت کنم؟

هوتسا دست پاچه شد و گفتک هیچ کدوم.

-این هویجها رو می خوای تنهایی بخوری؟ اوه شلغم هم که داری پس کم نمیاد من رو هم دعوت کن که امروز خوش دارم خرگوش باشم.

هوتسا خودش را به صندلی فشرد لمی داد و گفت:ابدا.

-اوه چه مهمان نواز این همه راه آدم از فرانسه بکوبه بیاد واسه خاطر ابدا؟

-بی خبر اومدی جای بحث نداره.

-باشه امروز معافی اما از فردا هیچ عذری پذیرفته نیست.

-فردان؟

فردان متعجب شد و گفت : نکنه از دیدنم خوشحال نشدی؟

-این چه حرفیه ؟ معلوم که شدم .

خب؟

-من آمدگی ندارم.

forums.Pichak.net

-بیرون رفتن که آمادگی نمی خواد .

هوتسا که احساس درماندگی می کرد و پی بهانه ای بود گفت: آخه من کلاس دارم و

-واسه همین توی خیابون ول می گشتی؟

-خب امروز تعطیل بود .از فردا کلاسم دایره هم صبح هم بعداظهر.

- و تو فقط شبها وقت آزاد داری .

- که شب هم بیرون رفتن جایز نیست فراموش نکن ما توی ایرانیم نه فرانسه.

دوست ندارم همسایه ها برام حرف در بیارن.

-نخیر یک بی بی جان کامل شدی.پس یک باره بگو سفر ما کشک.

-حالا کشک شک که نه .باید صبر کنی تا خبرت کنم.

-بمونم همین طور معطل؟

-ای!

-به چشم مگه من واسه چی اومدم اصلا؟

-جدا چی شد اومدی؟

-اومده بودم امروز تو رو خیس کنم .بعد خندید و گفت: می تونم ازت واسه نوشیدن یک شکلات داغ دعوت کنم؟

-اینجا ایرانه نه فرانسه.

-چقدر این حرف رو تکرار می کنی ؟حالا منظورت چیه؟

-اینجا بیشتر شیرکاکائوی داغ داریم؟

-آه البته .حالا می تونیم بنوشیم با هم؟

-البته اگه زیاد طول نکشه چون باید برای ناهار سوپ درست کنم.

-ضروریه؟

-صد در صد.

-فراموش کرده بودم چقدر شکمویی !چشم.

فردان هوتسا را به کافه قنادی برد و سفارش شیر کاکائو و شیرینی خامه دار داد . آنها ساعتی به صحبت نشستندو فردان از پدر ومادرش گفت و از خانه و زندگی راحتی که داشتند .هوتسا

forums.Pichak.net

دلش برای دیدن خانم ثابتی پر می کشید و احساس کرد از دیدن فردان بی نهایت شاد شده و وجودش گرگرفته .او حرفی از سهراب نزد فردان هم پرسشی در این زمینه نکرد .گویی سهرابی وجود نداشته.چیزی به ظهر نمانده بود که فردان هوتسا را جلو در لاس پیاده کرد .او آدرس منزلش را پرسید اما هوتسا به دروغ گفت که باید به کلاسش سر بزند. دوست نداشت فردان خانه اش را یاد بگیرد وفردان هوتسا را در دنیایی غم رهانید و رفت. هوتسا که دیگر دل به خانه و زندگی اش نداشت با گامهایی سنگین از پله ها بالا رفتوخداوندا این چه عشقی بود که از دلش بیرون نمی رفت؟ او گرچه در این مدت به سهراب دل بسته بود اما فردان برای او چیز دیگری بود .او سهراب را دوست داشت و وجودش را به آتش می کشید .او همین را می خواست .عشقی آتشین که نابود کند وبسوزاند وجودش را. هوتسا بی حوصله به آشپزخانه رفت و بسته گوشتی در قابلمه گذاشت و خود روی مبلی دراز کشید و به فکر فرو رفت .حال تکلیفش چه بود؟ اصلا فردان برای چه آمده بود؟ برای بردن او؟ پس آن حرفها دروغ بود؟ او که گفته بود صاحب وجدان است و پا روی قلب کسی نخواهد گذاشت.پس حال در ایران چه می کرد؟ آن هم بعد از این همه سال؟ شاید برای انجام کاری خاص به ایران آمده و خواسته فقط دیداری تازه کند .شاید به زندگی شخصی او لطمه ای نزند. او به زودی برمی گشت چون زدگی اش در فرانسه بود. پس چه لرومی داشت که بداند هوتسا ازدواج کرده ؟ اگر نمی دانست برای هر دوی آنها بهتربود. هوتسا تصمیم گرفت لب فرو بندد و به دیارهای چند روزه اش ادامه دهد تا او به فرانسه برگردد.او حق داشت.دلش برای دوست دوران کودکی اش تنگ شده بود و این دیدارها لطمه ای به زندگی زناشویی اش وارد نمی کرد .او پس از این افکاری که در سرش شکل گرفت بلند شد تا به قابلمه سر بزند .اما گر دست ودلش به کار می رفت؟ همه جا فردان را می دید با آن صورت همیشه خندانش آن خنده های بلند و قشنگش آن هیبت مردانه و شکیلش آن موهای خوش فرم و همیشه مرتبش آن چشمان درشت و سیاهش وای چه زیبا و دوست داشتنی بود فردان در نظرش واو می توناست دل برکند ازاو.آهی کشید اشک به چشمش نشست و سر به آسمان برد و گفت:خداوندا چرا هر وقت که احساس می کنم خوشبختی می کنم سر وکله فردان پیدا می شه؟حالا با سهراب چه کار کنم؟ من که با او راحت بودم .فردان چه کار داشت؟اومد که زندگی ام رو ناخواسته بهم بزنه؟ خدابا تو که می دونی من چقدر به انتظارش نشستم ! تو که می دونی من اونو از جونم هم بیشتر دوست داشتم و دارم! هوتسا اشک می ریخت و هویج را پوست می کند که چاقو به انگشتش گرفت و خون از انگشتش جاری شد.بهانه ای پیدا شد جهت گریستن و او روی مبل نشست و های های گریست.هویجها و سبزیها توی آشپزخانه ولو بود و او برای دل خود می گریست که سهراب کلید به در انداخت .سر و صورتش متورم بود و آب از چشمانش جاری شده بود.مرتب عطسه می زد صورت تبدارش گلگون شده چشمانش می سوخت و سرش درد می کرد .ساعت آمدنش نبود اما به بهانه کاسه سوپی

گرم به خانه آمده بود.چشمش که به هوتسا افتاد هراسان جلو آمد و دوزانو روبروی هوتسا نشست و پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

هوتسا ککه ترسیده بود سربرداشت و با یدن قیافه مهربان و مظلوم سهراب دل در سینه اش آتش گرفت و بیشتر گریه کرد.سهراب که چشمش بع انگشت خون آلود او افتاده بود آن را به لب برد و بوسید و گفت: واسه خاطر من این چند قطره خون؟ بعد خندید و گفت: حالا چرا ولش کردی؟ چرا چسبش نزدی؟

forums.Pichak.net

هوتسا حرفی نداشت بزند فقط می گریست.سهراب بلند شد و از توی جعبه کمکهای اولیه چسبی آورد و انگشت هوتسا را بست و بعد کنارش نشست و موهای عرق کرده اش را نوازش کرد و گفت:خب دیگه بهتره آروم باشی .بچه شدی؟

هوتسا سعی کرد به چشمان مهربان سهراب نگاه نکند .سهراب هم بلند شد به آشپزخانه رفت و دید همه ج شلوغ و به هم ریخته است.به اتاق رفت لباسهایش را عوض کردبعد همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: فکر کردم سوپ حاضره مثل اینکه من زود اومدم خونه هوتسا باز گریه کرد .عذاب وجدان داشت.او ساعتی را به گشت و گذار سپری کرده و شیرکاکائوی گرم نوشیده حال آنکه سهراب با این حال و روز به خانه آمده و او نتوانسته وسایل رفاهش را مهیا کند.این افکار دلش را به درد می آورد و کودکانه جیغ می کشید.سهراب که سرش درد می کرد و این جیغها از حوصله اش خارج بود گفت بسیار خوب بسیارخوب انگشتت بریده بودهمن معذرت می خوام .حالا خودم ترتیب کارها رو می دم .او خیلی زود دست به کار شد .سبزیها را پاک کرده شست خرد کرد ودر قابلمه ریخت و هویجها را همچنین .در قابلمه را که گذاشت به اتاق خواب رفت و به هوتسا گفت: من سرم درد می کنه سوپ که حاضر شد بیدارم کن.

هوتسا که آرام هق هق می کرد حرفی نزد.

سوپ آماده شد و هوتسا آن را درون کاسه ای ریخت کاسه را درون سینی گذاشت و به طرف اتاق خواب رفت.سهراب به خواب عمیقی رفته بود .او کنار تخت نشست و دست ب صورت سهراب گذاشت و متوجه شد که او از تب می سوزد خواست از جا برخیزد که سهراب چشم گشود و با همان حال به روی

هوتسا لبخندی گرم زد .دل هوتسا ریش شد و بغض کرد.سهراب بلند شد نشست و گفت: اگه دوباره گریه کنی من می میرم.خواهش می کنم بس کن .اصلا تو امروز چت شده؟ دنبال بهانه می گردی؟

هوتسا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

-طوری شده؟

هوتسا لب گزید و گفت : نه.

-پس دیگه بغ نکن .بخند عزیزم بخند.

تمام آن روز سهراب روی مبل دراز کشید و زیر پتو لرزید .دوست داشت بخاری را در بغل بگیرد و بخوابد .به هیچ عنوان گرم نمی شد اما هوتسا توجهی به او ندشت او همچنان گوشه ای کز کرده بود و به ماجرای آن روز می اندیشید.گاه سهراب با همان پتو از جا بلند می شد و برای خودش و هوتسا چای می ریخت. گلویش می سوخت گویی خاری در آن نشسته دلش نوشیدی گرم می خواست اما می دید که هوتسا در خود غرق شده واو را به حال خود رها کرده.برا شام هم چیزی نداشتند.سهراب لیوان شیرگرمی سرکشید و به رختخواب رفت.صبح روز بعد حالش قدری بهتر بود اما هنوز بی رمق بود و سردرد دشت. آن روز هم در خانه ماند.هوتسا خواب بود وخیال خداشت چای بگذارد.سهراب هم استخوان درد داشت. وبرایش بلند شدن قدری مشکل

forums.Pichak.net

بود با این وجود برخاست و صبحانه را حاضر کرد برای ناهار سوپ گذاشت و روی مبل دراز کشید.او دوست نداشت روزها توی رختخواب بخوابد.همان مبل کفایت می کرد.نزدیگ ظهر هوتسا از خواب بلند شد.سهراب پرسید: سالن رو تعطیل کردی؟

-نه از لیدا خواهش کردم ترتیبش رو بده.این روزها خوصله کار رو ندارم .

-مگه لیدا خودش مدرسه نداره که تو هر وقت زنگ بزنی میره؟

- نه اون فقط دو روز در هفته می ره اون دو روزم گاهی به خاطر من جا به جا می کنه. اون به داد من می رسه همکاراش هم به داد اون می رسند.

سهراب دیگر پی گیر نشد.هوتسا آن روز هم بی حوصله بود و به سهراب رسیدگی نکرد سهراب خود از جا برخاسته ترتیب غذا را داد اما ظرفهای نشسته تا شب توی دستشویی ماند و کسی سراغی از آنها نگرفت.

روز بعد سهراب که قدری بهتر شده سر کارش رفت.هوتسا دلش می خواست فردان را خبر کند تا با هم بیرون بروند اما متوجه شد هیچ آدرس یا شماره تلفنی از او ندارد .او روز گذشته زیاد فکر کرده بود .می دانست که نمی تواند دل از دیدار فردان برکند. او گرچه متعهد بود و شوهر داشت اما چند دیدار کوتاه شاید زندگی اش لطمه ای نمی زد. چند مرتبه فردان را ملاقات می کرد و بعد او به فرانسه بازمی گشت. با این همه خبر نداشت فردان کجا به سر می برد و او چگونه می تواند از وی خبر بگیرد؟با اندوه لباس پ.شید تا در سالن خودش را سرگرم کند.پالتوی بلند به تن کرد کیفش را بر دوش انداخت و آرام به راه افتاد .از خانه تا محل کار فاصله زیادی نبود و از هر روز این مسیر را پیاده طی می کرد.پایش را روی اولین پله سالن ورزشی گذاشته بود که صدای بوقی ممتد را شنید و چون رو برگرداند فردان را دید که کنار خیابان پارک کرده و برایش دست تکان می دهد.شاد و خوشحال به طرفش دوید .فردان در اتومبیل را باز کرد و گفت : چه عجب!لردی می ری سر کار!

-تو از کی اینجایی؟

-ازدیروز صبح.

-فردان تو کی دست از مسخره بازی بر می داری؟

-باور کن راست می گم.به جون مامان فقط دیشب واسه خواب رفتم اما باز صبح برگشتم.

-آخه چرا؟

-تو گفتی که کلاست بازه.منم گفتم منتظر می مونم تا تو کارت تموم بشه و ناهار رو با هم باشیم.

-مگه من نگفتم خبرت می کنم؟

-با کدام آدرس . شماره تلفن؟

forums.Pichak.net

-خب فراموش کرده بودم ازت بگیرم.

-خب حالا چرا دیر.ز غیبت داشتی؟تو که گفتی کلاست دایره .البته باز بود اما تو نیامدی.

-مریض بودم.

فردان با زیرکی پرسید:جسمی یا روحی؟

-منظورت چیه؟

-آخه گاهی وقتها خوشحالی زیاد آدمها رو می اندازه. فکر کردم تو هم از دیدن من خیلی ذوق کردی بهت نساخته.

-هنوزم خوشمزه ای.

فردان خندید و گفت:کجا بریم؟

-هر جا که دوست داری.

-نمی خوای بری سالن؟

-مهم نیست ولش کن..

-همیشه بی قید بودی خوشم میاد.

-پرورده دست خودتم.

-واسه همین خوشم میاد

هوتسا همچنان اخم کرده بود و دنبال بهانه ای بود با سهراب قهر کند و از پیشش بگریزد.سهراب اما مثل همیشه نازش را می کشید و هر روز مهبانتر از پیش.و این هوتسا را بیشتر رنج می داد.آن شب سهراب پس از اینکه ظرفها را شست و سماور را آب کرد به رختمخواب آمد و دید که هوتسا هنوز بیدار است متعجب شد و پرسید : چی شده بیدار موندی؟ هوتسا جوابی نداد و پشتش را به او کرد .سهراب آرام دراز کشید و دستش را زیر سر هوتسا برد و با دست دیگر موهای نرمش را کنار زد .هوتسا غیظ کرده تقریبا داد زد: ولم کن حوصله ات رو ندارم.

سهراب حیرت کرد و پرسید: چی شده؟

-هیچی مگه باید چیزی بشه؟

-هیچی اینطوری شدی؟

-گفتم حوصله ندارم.

-نخیر نخیر و دلم می کنی؟

forums.Pichak.net

-بسیار خب .هر طور تو بخوای .گفتم اگه کاری از دست من برمیاد...

نخیر فقط راحتم بگذار می فهمی؟ و بعد گریه اش گرفت .این دیدارهای پیاپی او را بیش از پیش به فردان وابسته می کرد و عشقش چون آتش ملایم زیر خاکستر دوباره جان می گرفت و خیال شعله ور شدن داشت .او روز بروز بیشتر از سهراب فاصله می گرفت و شرمنده این همه مهر و محبت می شد.دوست داشت دعوا راه بیندازد اما نه اینکه سهراب نازش را بکشد و کارهای خانه را انجام دهد دوست داشت سهراب سرش داده بزند و از او ایراد بگیرد و مؤاخذه اش کند تا او بهانه ای بیابد برای قهر وگریز .با اینکه سهراب را عمیقا دوست داشت و دلش برایش می سوخت با این وجود عشق فردان چنان در دلش قوت گرفته بود و تار و پودش را جانی دوباره بخشیده بود که چشمانش را به روی حقایق زندگی خوبیهای سهراب و نعهدات خودش بسته بود.او وظایف زنلشویی خود را از یاد برده بود وفقط وفقط فردان را می دیدو با تمام وجود می خواست .گویی فردان آمده بود ایران تا شبانه روز را وقف او کند انگار او فط برای وجود هوتسا و دیدار او به ایران بازگشته بود و کار خاصی نداشت .هوتسا می ترسید در این زمینه از او پرسشی بنماید ومی ترسید که حدسش درست باشد و فردان بگوید فقط برای دیدن تو و یا بردن تو آمدم.هوتسا گرچه صمیمانه طالی فردان بود اما نمی دانست جوابش را چه باید بدهد.

صبح روز بعد هوتسا اخم آلود از خواب برخاست .سهراب برایش چای ریخت ربرویش نشسته یبه چشمانش خیره شده اما حرفی نزد .هوتسا هم بدون توجه به سهراب چای اش را سر کشید و از خوردن صبحاه امتناع ورزید و گفت که اشتها ندارد سهراب هم نتوانست چیزی بخورد .او همانطور که دستها را زیر چانه زده و به هوتسا نگاه می کرد گفت: امروز می خوام برم بلیط بگیرم وسه شیراز برای تو هم بگیرم؟ هوتسا متعجب شد و پرسید: واسه شیراز برای تو هم بگیرم؟

هوتسا تعجب شد و پرسید: شیراز واسه چی؟

-نمی خوام منت سرت بگذارم و بگم می برمت ماه عسل البته من یک ماه عسل به تو بدهکارم و تصمیم دارم برای تعطیلات عید با هم بریم هر جا که تو بخواهی .ولی خب شیراز کار دارم .این خودش هم فاله هم تماشا. هم من به کارم می رسم و هم با هم یک گشتی می زنی که برای هر دومون خوبه هر چی نباشه تو چندسال شیراز زندگی کردی و درس خوندی و خاطرات زیادی از اونجا داری و البته راهنمای من هم هستی آخه من تا حالا شیراز نرفتم.

سهراب به هوتسا خیره ماند اما هوتسا حرفی نزد و همانطور استکانش را آرام به نعلبکی می کوبید.سهراب گفت: خب؟

هوتسا بی حوصله گفت: اندازه کافی اونجا رو دیدم دوست دارم یه جای تازه برم.

-گفتم که برای تعطیلات نوروز هر جا که تو بخوای می ریم.

-من تو این هوای سرد و بارونی حوصله مسافرت رو ندارم.

-حالا قرار نیست هر روز هوا خراب باشه.

forums.Pichak.net

-اصلا مسافرت توی فصل زمستون دیوونگیه تو چه کار داری حالا؟

-چند سال پیش یک هنرجو داشتم که در نوع خودش نابغه بود.پیشرفتش هم حرف نداشت .حالا ازدواج کرده و شیراز زندگی می کنه .اونجا کار و بارش گرفته و واسه خودش استادی شده .حالا گویا اونجا یک نمایشگاه نقاشی و کارهای هتی دائر کردند اونم ازم دعوت کرده یک سر بزنم و از کاراش دیدن کنم. گفته یک شب شام برم خونه اش آخه خانمش معلم موسیقیه .علاقه داره کار خانومش رو هم ببینم.

هوتسا با حسادت و قدری تمسخر گفت: خانمش رو هم می خواد به نمایش بگذاره؟

سهراب خندید و گفت: هوتسا !خانمش رو نه کار هنری خانمش رو .البته که جای افتخار داره خواهش می کنم اینو درک کن .او یک مرد هنرمند و با ذوقه که ازهنرهمسرش لذت می ره.این که اشکالی نداره داره؟ اونا زوج خوشبختی اند چون هر دو روح لطیفی دارن و هم دیگه رو خوب می فهمند.

-پس خوش به حالشون!

-خوش به حا اونا که هم رو دارند و خوش به حال من که تو رو دارم.

-فکر کردی حسودی ام کرد؟ می خوای دلم رو خوش کنی؟ اما این تویی که به اونا حسادت می کنی .به او زن نوازنده.

-هوتسا چرا اینطور شدی؟ من کی فکر کردم که تو حسادت کردی؟ کی خواستم دلت رو مثل بچه ها خوش کنم؟ من هم غبط به زندگی هیچ کس نخوردم من از زندگی راضی ام.

-چرا غبطه خوردی.

-اگر هم خوردم به عشق دوزرفه شون می خورم .بعد آهی کشید و گفت: من جای عشق خالص و حقیقی رو نسبت به خودم توی قلب تو خالی می بینم.ما بیشتر از یک ماهه ازدواج کردیم اما خوب می فهمم که تو سعی می کنی خودت رو عاشق من نشون بدیتو هنوز اون طور که باید نسبت به من گرم و صمیمی نیستیو محبت داری اما...چطوری بگم؟ ابته پیش خودم قرار گذاشتم صبر کنم .گاهی اوقات صبر همه کارها رو درست می کنه .سپس دستش را من خیلی دوستت دارم.تو هم اینو می دوی . من به همینم راضی ام. درست می شه همه چیز درست می شه.بعد مکثی کرده به چشمان هوتسا خیره شد و گفت:حالا شیرازمون چی شد هان؟

-خب برو کسی که جلو تو نگرفته.

-تو تنها می مونی؟

-من که از تنهایی باکی ام نیست .تو اینو خوب می دونی.

-اما انسان وقتی چاره داره...

forums.Pichak.net

-مسئله لاینحلی نیست که پی چاره باشیم.چرا اینقدر پیله می شی؟ برو برای خودت تنها بلیط بگیر .امیدورام هم هستم بهت خوش بگذره .منم قول می دم همون نوروزی که وعده دادی همراهت باشم.

سهراب نفس بلندی کشید و گفت: هر طور که دوست داری؟

-چند روزه می ری؟

-مشخص نیست .سعی می کنم تا آخر هفته برگردم.

هوتسا که آثار شادی در چشمانش هویدا شده بود لبخندی زد و گفت:بهتره به فکر من نباشی .من اینجا راحتم.گاهی لازمه که زن و مرد از هم دور باشند تا دلشون بیشتر برای هم تنگ بشه و قدر هم رو بدونند.

-تو اینطور فکر می کنی؟

-بله تو چی؟

-من فکر می کنم اینقدر به وجود تو انس گرفتم که طاقت دوری رو ندارم .من فکر می کنم عشق اگه واقعی باشه و دو تا قلب به هم پیوند خورده باشند نیازی به سوا کردنشون نیست.اینها بهانه ای هستند واسه دلهایی که تلاش می کنند عاشق باشند اما هنوز موفق نشدند.

-منظورت چیه؟

-هیچی نظرم رو گفتم.

-می خوای بگی من دنبال بهانه هستم؟ یعنی من تو رو دوست ندارم؟

-دوست داری اما هنوز غاشقم نیستش .من این کمبود رو توی زندگی ام احساس می کنم.

هوتسا غضبناک شد و از جا برخاست و گفت: تو از دیشب به من پیله کردی.

سهراب بلند شد و به طرف هوتسا که پشتش را به او کرده بود رفت دستانش را دور شانه هایش حلقه کرد و گفت: من فردا مسافرم می خوای قهر کنی و آزارام بدی؟ می خوای منو با دل آزرده راهی سفر کنی ؟

هوتسا برگشت لبخندی کم حال به سهراب زد دلش برای او و این همه صداقت و پاکی اش می سوخت . راه به جایی نمی برد.مانده بود با دل وامانده و سرگردان خود چه کند .قطره اشکی ریخت و سر بر شانه سهراب گذاشت. سهراب دستی به سرش کشید و گفت: هر وقت خیال داشتی منو زجر بدی گریه کن باشه؟

سهراب راهی شیراز شد و هوتسا شاد و سبکبال به فکر فردان بود.فرصتی دست داده بود که او راحت وبی خیال با او به گردش بپردازد .او نمی توانست هر روز برای فردان بهانه بیاورد و او را دست به سر کند.فردان نمی دانست که او ازدواج کرده و از اومی خواست تمام روز را با هم باشند اما او کلاسش را بهانه کرده از دستش می گریخت.با این وجود عذاب وجواد با او بود. او

forums.Pichak.net

حق نداشت با مرد دیگری بیرون رفته تفریح کند در حالی که شوهرداشت .می دانست که ای گناهی نابخشودنی و عملی زشت است اما قادر نبود بر خود چیره شود و پا بر خواسته دل خویش بگذاردو.قلبش سرگردان میان قلب دو جوان بود. و البته کشش بیشتری به سوی فردان داشت. گرچه به سهراب خو گرفته بود و دلش برایش می سوخت اما فردان را چه می کرد؟عشق دیرینه اش را ؟ مردی را که با تمام وجودش می خواست و احساس می کرد روحش به روح او قلبش به قلب او و تمامی وجودش به وجود او گره خورده.

آنها آن روز برای اولین مرتبه ناهار را با هم بودند .فردان بسیار شاد بود و مرتب می خندید و سربسر هوتسا می گذاشت.هوتسا که احساس آسودگی می کرد از خانم حمیدی و اردشیر پرسید.فردان گفت که اردشیر زبان می خواند و خود را برای دانشگاه آماده می سازد .خانم حمیدی هم مثل همیشه سرش به زندگی اش است و کمتر با کسی مراورده دارد مگر با پدر و مادر او و معدود دوستانی که برای خود دست و پا کرده و آنها همه ایرانی هستند .بعد هم گفت : البته مدتیه ازشون بی خبرم .آخه من شش ماهی می شه که فرانسه نبودم .راستش مامان و بابا هم نمی دونستند من اودم ایران مگر فرهاد خبرشون کرده باشه.

-تو هنوز هن اینقدر راحت زندگی می کنی؟

-فردان همیشه راحت بوده.

-چرا بهشون خبر ندادی میای ایران؟

-که چی بشه؟ من هیچ وقت کسی رو اونطورها در جریان کارهام قرارندادم .مامان سرگرم خودشه بابا هم همینطور. اونا توی فرانسه خیلی خوشند.در واقع کسی کاری به کار کسی ندارهومام که از اول این ریختی بودیم حالا که دیگه به قول تو بیشترو

-این چند ماهه رو کجا بدی؟

-رفته بودم کنیا .خونه یکی از رفقام.آرمین رو که می شناختی .یادت میاد .ازش خیلی تعریف می کردم؟ همون که گفتم پسر خیلی نترسی داره و به من می گه موش خرما.

-آره آره یادم اومد. همونی که می گفتی توی کیسه خواب نمیره و می گه قلبم می گیره انگار کردنم توی قبر.

آره آره خودشه.

-خب اون تو کنیا چی کار می کنه؟

-با یک دختر سیاه برزنگی ادواج کرده.

جدی؟آرمین که خودش خیلی خوش بر و رو بود.

-بله بله؟ اولا که حسادتم رو برنیانگیز .دوما همین رو بهش گفتیم اونم گفت می خوام تفریح کنم .واسه خنده اش باهاش ازدواج می کنم بعدشم ولش می کنم بره با یک کاکاسیه مثل خودش ازدواج کنه.

forums.Pichak.net

-خب؟

-حالا بیا و ببین که شده موم تو دست دختره.دختره اینقدر بلا و ورپریده اس که نگوآرمین مثل موش ازش حساب می بره .اما از حق نگذریم دختره خیلی با نمکه.اما یک زور و بازویی داره که نگو !گنده منده هم نیست اما خیلی پیچیده و قویه.یکی دو مرتبه هم آرمین رو چلونده.

-آرمین هم خیلی مردنی بود!

-هنوزم همون طوره اما دختره خیلی می خوادش .ولش نمی کنه.

-بیچاره آرمین!

-نوش جونش .رفته بود که دختره رو بچلونه خودش افتاد توی تله .بعد خیره به نقطه ای شد و گویی در کنیا سیر می کند گفت: اما به نظر من زن آدم خوبیه!خیلی مهمون نواز وخوش برخورده.فقط یک کمی دلش عقده سیاهی اش رو داره. واسه همین در برابر سفید ها جبهه می گیره.

-این چه ازدواجی؟ خوشم نمیومد.

فردان به هوتسا نگاهی کرد و گفت: آره زندگی همه اش بازی نیست که آدم واسه خنده و شوخی دست به کاری احمقانه بزنه .بعد ببینه ی دل غافل پایه زندگی اش ریخته شد .آرمین از من خل تر بود .هر کاری می کرد به قول خودش واسه خنده اش!بعد نفس بلندی کشید و گفت: عشق اما یک چیزی دیگه اس .عشق پاک و خالص موهبتیه که نصیب هر کس نمی شه اما وقتی هم شد می سورزوندش. این سوختن تنها سوختنیه که تن و جان آدمی رو آروم می کنه.

هوتسا که یاد سهراب افتاده رنج می کشید از جا بلند شد و گفت بهتره بریم یک کمی قدم بزنیم.من حالم زیاد خوب نیست.

-حق با تئه .منم دست کمی از تو ندارم.

سه روز از رفتن سهراب می گذشت و آنها این مدت از صح تا شب با هم بیرون بودند و احساس می کردند رشته وابستگی شان ناگسساتی است و این هوتسا را رنج می داد .هنوز نتانسته بود تکلیف خودرا مشخص کند و درمانده بود .غروب شده بود و صدای اذان به گوش می رسید .هوتسا دلش گرفته بود و دوست داشت به گوشه ای دنج رفته زار بزند. انسان گناهکار به وقت اذان شرمش می آید و از خدا بیم دارد دلش می گیرد و دوست دارد به خلوتخانه دل پناه برد و بگرید با خود در این حال خدا به داد دل آدمی می رسد یا شیطان در چنگالش می گیردش؟ هوتسا هم ادامه گناه را جایز ندید حوصله گشت و گذار را نداشت .چه سود از این گشتنها؟

آخرش به کجا می رسید؟ عشق نوپای سهراب در دلش رنگ باخته و فقط ترحم به جا مانده بود. حس انساندوستی، عادت، ترحم، واین آن چیزی نبود که او خواهان باشد. اما فردان گویی با تمام

forums.Pichak.net

قوا به قلب چنگ انداخته و آن را در پنجه های مردانه اش می فشرد و تا نابودش نمی کرد دست بردار نبود.

هوتسا به فردان گفت: باید برم خونه. سردم شده، حالم خوش نیست.

فردان اطاعت کرد و به طرف کلاس راند. دانسته بود که هوتسا تمایل ندارد آدرس منزلش را به او بدهد. او را جلو در سالن پیاده کرد و دور زد. هوتسا خسته و وامانده سر به زیر انداخت و به طرف منزلش به راه افتاد. نزدیک در خانه ایستاد و کلید را از کیفش درآورد. در را که باز کرد صدای فردان را شنید که گفت: ازم دعوت نمی کنی بیام تو؟

هوتسا خشکش زد و گفت: مگه تو نرفته بودی؟

-بیام تو؟ تا جایی ک یادمه بی معرفت نبودی. فکر هم نکنم از اون دختر برزنگیه چیزی کمتر داشته باشی. اون که خیلی مهمان نواز بود.

-فردان این مار صحیحی نیست.

-چرا؟ من یک مهمانم، یک مسافر که فقط به خاطر دیدن تو به ایران اومدم. آدم در رو روی مهمون می بنده؟... بسیار خب می دونم که اینجا ایرانه، اما همین ایرانی جماعت خیلی مهمون نوازه!

هوتسا دلش لرزید و گفت: در هر صورت فکر آبروی منم باش.

-اگه زود بیام تو آب از آب تکون نمی خوره اما این طور که تو یک ساعت منو به حرف گرفتی تمام محله فهمیدند. بعد در را با شانه هل داد و گفت: پس بگذار بیام تو.

هوتسا مستأصل در را بست و خود به پشت در تکیه داد و آه بلندی کشید.

فردان چند پله را بالا رفت و جلو در آپارتمان سابق هوتسا ایستاد و گفت: کجا باید برم؟ بازم بالا؟

دل هوتسا لرزید. او نباید از فردان درون خانه ی سهراب پذیرایی می کرد. اصلاً فردان نباید می فهمید که او ازدواج کرده. باید به طریقی دست به سرش می کرد تا بعد چه پیش آید. سرش را تکان داد و گفت: نه نه، همین جاست. طبقه ی اول.

فردان خندید و گفت: از هویج هایی که خریده بودی فهمیدم پیرزنی. دختر مگه آدم میره طبقه ی اول؟ آپارتمان آخرین طبقه اش خوبه. تازه این ساختمون که ارتفاعی هم نداره، باز تو چسبیدی به همین اولی!

هوتسا با دستانی لرزان قل در را باز کرد خودش را کنار کشید و گفت: بفرمایید. فردان بی خیال وارد شد و گفت: اگه بخوای در رو روم ببندی و خودت فرار کنی خونه ات رو آتیش می زنم، ایتطوری بیشتر آبروت میره. بعد برگشت و به هوتسا که میان در ایستاده بود و سرخ شده بود، گفت: چرا نمیای تو؟ بابا ما لولو نیستیم آقا فردانیم.

forums.Pichak.net

هوتسا در را بست و خود را به آشپزخانه انداخت از همان جا هم گفت: بهتره دنبال من راه نیفتی. مثل یک مهمون خوب و با ادب بنشین تا ازت پذیرایی کنم.

-آی به چشم.

فردان خوشحال بود و با چم دور تا دور خانه را بررسی می کرد. خانه ی مرتبی به نظر می رسید فقط خاک زیادی همه جا نشسته بود. ردان مبلی را کرد و روی آن نشست و پاها را روی میز دراز کرد و خود راحت لمید و در همان حال گفت: آی شلخته! هوتسا هم که چیزی برای پذیرایی نداشت مقداری آبلیمو پیدا کرد تا با آن شربت درست کند. او دستپاچه بود وبی جهت کابینت ها را باز و بسته می کرد. نمی دانست دنبال چه می گردد! دوست نداشت توی خانه ای با فردان تنها باشد. می دانست که فردان پسر بی ملاحظه ای نیست اما وجدانش عذابش می داد و او از لحاظ روحی در رنج بود. هردان پرسید: می تونم بپرسم اونجا چه خبره؟

هوتسا که ترسید فردان پا به آشپزخانه ی کوچکش بگذارد فریاد کشید: نیایی ها. دارم برات شربت درست می کنم.

فردان که سردش بود با تعجب گفت: شربت؟ شربت چی؟

-آبلیمو. دوست داری؟

فردان خنده اش گرفت و گفت: چرا دوست ندارم؟ شربت آبلیمو گرما زدگی رو برطرف می کنه و مناسب این فصله! دختر بهتر نیست اول بخاری رو روشن کنی؟

هوتسا تازه دانست که بخاری خاموش است زیرا او مدتی است به آن جا سر نزده چون کاری نداشته. اما به روی خودش نیاورد و گفت: مگه خاموشه؟

فردان به طعنه پرسید: توی این مملکت نفت لیتری چنده؟

هوتسا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: الان روشنش می کنم.

فردان همان طور که او را با نگاه دنبال می کرد، گفت: خوبه که ما روی نفتیم خسیس خانم. خب چرا خاموشش می کنی؟

هوتسا دست به کمرزد و به فردان گفت: اومدی مهمونی یا فضولی؟

-اگه امکانش باشه که هردو. اگر نه هر کدوم شما بفرمایید.

-من می فرمایم ساکت و مؤدب بنشین تا برات شربت بیارم.

-آره شربت رو بیار که جگرم داره می سوزه از عطش! بعد بلند شد و به طرف بخاری رفت و گفت: من روشنش می کنم تو بهتره بری.

هوتسا از خدا خواست و به آشپزخانه گریخت.

forums.Pichak.net

فردان قدری به بخاری ور رفت دست ها و چند گوشه از صورتش رو سیاه کرد تا موفق شد بخاری را روشن کند. بعد هم کنار بخاری نشست تا گرم شود.

بیرون باران تندی شروع به بارش کرده بود. سهراب جلو در خانه اش از تاکسی پیاده شد و به حالت دو به طرف خانه اش به راه افتاد. کیفش را روی بسته ی کادو شده و دسته گل قشنگی گرفته بود تا خیس نشود. دلش برای دیدن هوتسا پر می کشید. شاید حق با هوتسا بود و این جدایی موقت او را تشنه تر کرده بود. آن روز از صبح حال دیگری داشت چه، می دانست شب هنگام سرش را کنار سر هوتسا بر بالین خواهد گذاشت و این مشعوفش می کرد. کلید به در انداخت، توی پله با کمال تعجب متوجه شد نور زرد رنگی از زیر در آپارتمان هوتسا به چشم می خورد. متعجب شد! نزدیک در ایستاد و صدای آرام مردی به گوشش خورد.

تنها در این وادی

قلبش در سینه تپیدن گرفت. بدون فوت وقت و خیلی آرام کلید به در انداخت و پا توی راهرو گذاشت. یک جفت کفش مردانه کنار کفشهای هوتسا جفت شده بود. دلش لرزید، رنگش پرید و نفس گویی در سینه اش حبس شد. نه، ممکن نبود. گامی به جلو برداشت و از توی آینه فردان را دید که راحت و بی خیال لمیده در حالی که هوتسا با سینی جلو او خم شده. فردان خنده ای کرد و لیوان شربتی برداشت و روی میز گذاشت. هوتسا دامن لباسش را صاف کرد و روبروی او روی مبلی نشست. فردان خیلی راحت بود اما هوتسا قدری معذب به نظر می رسید. فردان شربتش را لاجرعه سر کشید و لیوان را محکم روی میز کوبید.

هوتسا خندید و گفت: هنوزم یک نفس نوشیدنی هاتو می ری بالا؟

فردان پاها را روی میز جا به جا کرد و گفت: ترک عادت واسه آقا فردان هفتاد و هفت مرض داره. و بعد با صدای بلند خندید و ادامه داد: تو امشب چته؟ اصلاً سرحال نیستی. این ریختی نباش که آقا فردان خوشش نمیاد.

هوتسا با پایین بلوزش بازی کرد و فردان ادامه داد: روزهای اولی خوشحال تر بودی که منو دیدی اما از دیروز بعد از ظهر گرفته ای. طوری شده؟

هوتسا سرش را چند مرتبه تکان داد و گفت: نه چی می خواستی بشه؟

فردان نگاهی به اطراف کرد و گفت: دلت نمی گیره تو این آغل موش؟ دختر اینم خونه اس؟

_ واسه من کافیه. من یک نفرم.

_ مگه یک نفر دل نداره؟ من نمی دونم مردم وقتی تنها می شن خودشون رو آدم حساب نمی کنند؟

_ من اینجا راحتم.

فردان جدی شد و پاهایش را جمع کرد، قدری به جلو خم شد و گفت: هوتسا؟

هوتسا که سر به زیر داشت نگاهی به فردان کرد و گفت: بله.

forums.Pichak.net

_ جداً راحتی؟

_ البته.

_ از این زندگی راضی هستی؟

_ چرا نباشم؟

فردان دوباره لم داد نفسش را محکم بیرون داد و گفت: اما من از زندگی ام راضی نیستم. هر جا می رم، هر کار می کنم قانع نمی شم. دوباره خم شد و به چشمان هوتسا نگاه کرد و گفت: می دونی چرا؟

_ نه.

_ دختر خیلی خنگی!

هوتسا سر به زیر انداخت و حرفی نزد. فردان ادامه داد: این دل صاب مرده ام آروم نمی گیره. دل من آزاد نیست که راحت باشه زنجیر شده، خیلی ساله که زنجیر شده. تو خوب می دونی که چی می خوام بگم. هوتسا به خدا هر کار کردم فراموشت کنم نشد که نشد. یه جا بند نشدم. به هر کاری بگی دست زدم به هر کشور و شهری بگی رفتم با هر تیپ آدمی بگی رفیق شدم اما همه جا تو باهام بودی. چشات ولم نمی کنه و همه جا خیره می شه بهم. هوتسا من بلد نیستم رمانتیک بازی در بیارم و عاشقونه حرف بزنم اما دلم هنوزم تو رو می خواد. به خدا دیوونه شدم. از دست این دل وامونده. بعد نگاهی به هوتسا کرد و گفت: دِ آخه یه حرفی بزن توام.

هوتسا که دستانش به وضوح می لرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود با صدایی مرتعش گفت: ما حرفامون رو قبلاً زدیم. یادت شده؟ تو خودت اینو خواستی. من که کوتاهی نکردم. من حتی به قول تو بدترین کار دنیارو انجام دادم. من با احساس یک جوون بازی کردم و دلش رو شکستم، اونم به خاطر تو، اما تو پس ام زدی.

فردان با غضب پنجه به موهایش کشید و گفت: می دونم، حق با توئه. اما به منم حق بده. نخواستم مرام نامردان رو داشته باشم. باور کن می خواستم، اما نمی تونستم. بعد مستاصل آهی کشید و گفت: ولی الان هم نمی تونم. فکر می کردم می تونم فراموشت کنم، اما به خدا تو از دلم بیرون نرفتی. حالا خیلی از اون سالها گذشته. همه مون به طریقی با موضوع کنار اومدیم. قبل از اینکه برم کنیا، از اردشیر پرسیدم، خواستم تکلیفم رو بدونم، گفت که تو دیگه ازدواج نکردی و داری تنها زندگی می کنی. خب منم فکر کردم بهتره بیام دنبالت و دوباره از نو شروع کنیم. حق با تو بود ما نیاز به گذشت زمان داشتیم.

هوتسا قطره اشکی ریخت ولی زود پاکش کرد. فردان عمیق نگاه کرد و گفت: پاکش نکن. گاهی گریه واسه دلهای خون لازمه، شستشوشون می ده. دیگه زیادم با گریه مخالف نیستم.

هوتسا صورتش را به جانبی دیگر کرد و فردان دید که چهره اش می لرزد. فردان دوباره ملتمسانه گفت: هوتسا بیا با هم بریم. خواهش می کنم. من خودم ترتیب کارهاتو می دم. من و تو با هم خوشبخت می شیم.

forums.Pichak.net

هوتسا اشکریزان فریاد زد: نمی تونم فردان نمی تونم.

_ آخه چرا نمی تونی؟

هوتسا جوابی نداد، فردان دوباره پرسید. سهراب گامی به جلو برداشت و گفت: چون شوهر داره.

فردان و هوتسا از جا برخاستند و مات و مبهوت به سهراب که سر زده وارد شده بود نگریستند. فردان که سرخ شده بود، گفت: شوهر داره؟

سهراب که خشم و غضب از دیدگانش می بارید، گفت: آره، شوهرش منم. نگفته بود به تو؟

فردان سرش را تکان داد و به هوتسا نگاهی کرد و دید که مانند بید می لرزد. هوتسا سرش را پایین انداخت. سهراب با همان صدای خشک و دو رگه اش فریاد کشید: و تو اومدی که برای مرتبهٔ دوم زنم رو از چنگم در بیاری؟ اومدی کانون زندگی منو، آشیانهٔ گرم عشقم رو ویران کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

فردان نگاهی به هوتسا کرد و گفت: راست می گه؟ سهراب شوهر توئه؟

هوتسا که سر به زیر داشت حرفی نزد و باز اشک ریخت.

فردان به طرف هوتسا رفت و سرش داد کشید: جواب منو بده.

هوتسا چند بار سرش را تکان داد و هق هق گریست.

فردان که تا سر حد جنون خشمگین شده بود فریاد زد: و تو پست فطرت هیچی به من نگفتی؟ من نگفته بودم مرامم نیست با زن شوهر دار کاری داشته باشم؟ تو کثیف ترین زنی هستی که می شناسم. ازت متنفرم. بمیر هوتسا بمیر.

فردان که داشت دیوانه می شد شتابان از خانه خارج شد و در را محکم بست.

هوتسا مچاله شده بود و می لرزید. سهراب هم با تمامی وجودش می لرزید . عرق از سر و رویش جاری شده بود با گامهایی لرزان به طرف هوتسا آمد و روبرویش ایستاد دست برد و چانه اش را بالا گرفت و در دیدگان اشکبارش خیره شد بعد سیلی محکمی به گوشش نواخت و فریاد زد: پست فطرت هرزه! دیگه نمی خوام ببینمت. از جلو چشمم دور شو. هوتسا چون گنجشکی خیس می لرزید و فقط توانست بگوید: سهراب من ...

_ خفه شو. اجازه نمی دم اسمم از دهن کثیف تو زن هرزه بیاد بیرون. گفتم دور شو از جلو چشمم.

هوتسا گامی به طرف سهراب برداشت و خواست حرفی بزند که سهراب گفت: به من نزدیک نشو. حالا فهمیدم چرا مدتیه عوض شدی. بگو سرگرم معاشقه بودم، بگو تو وجدان رو خط خطی می کردی. آره من مزاحم عیش تو بودم ... بگو، بگو دیگه. تو هر کار دلت خواسته با من کردی، حرف دلت رو هم بزن. بعد مکثی کرد و سپس گفت: هر چند تو هم زیاد مقصر نبودی. مقصر من

forums.Pichak.net

بودم که تو رو باور کردم. تو هر بار از سر تنهایی سراغ من اومدی، و من احمق سعی می کردم باور کنم که تو منو واسه خودم می خوای. وای که چه سیاهروزه مردی که دو بار زیر پای زنی بشکنه. بعد پشتش را به هوتسا کرد و به ناگاه برگشت و گفت: بسیار خب مثل اینکه من باید برم. از اول هم نباید تو رو باور می کردم. لعنت به دل سادهٔ من.

سهراب دسته گل را که هنوز در دست داشت و آن را می فشرد روی زمین پرت کرد و شتابان خارج شد.

هوتسا روی زمین نشست و از اعماق دلش فریاد کشید و خدا را طلب کرد. مشت به زمین کوفت و های های گریست.

هوا روشن شده بود و هوتسا همان طور مچاله روی زمین خوابش برده بود. بخاری خاموش شده بود و او از سرما از خواب بیدار شد. تمام بدنش کوفته بود و درد می کرد. چشمانش متورم شده و گیسوانش پریشان بود. بلند شد لیوان آبی نوشید و روی مبل ولو شد. دیگر اشکی نداشت که بچکاند. حال چه می کرد؟ سهراب رفته بود، فردان هم، و او دگر باره تنها شده بود. خواست به آپارتمان مشترکشان سری بزند اما ترسید با سهراب مواجه شود. حال سهراب در نظرش دیوی خشمگین بود.

دو روز بدین منوال گذشت و هوتسا از آپارتمانش خارج نشد. روز سوم کوکب به در خانه اش آمد و گفت: یک مردی پای تلفن شما رو می خواد.

هوتسا نپرسید چه کسی است، یقیناً سهراب نبود. اما شاید هم بود. لباس پوشید و با گامهایی لرزان پا به سالن ورزشی گذاشت. لیدا جلو آمد و جویای حالش شد اما او افسرده حال کنارش زد و به طرف تلفن رفت. صدای درشت مردی را شنید که گفت: شما مردی به نام سهراب صدری رو می شناسید؟

هوتسا که بند دلش پاره شده بود هراسان گفت: بله، شوهرم هستند.

_ متاسفم، من مسئول سردخانهٔ بیمارستانم. لطفاً ... ترتیب انتقال ایشون رو بدید.

_ هوتسا پیشانی اش را به دست گرفت و گفت: خدای من! چی شده؟

_ در اون شب بارونی ایشون تصادف کردند. چطور شما اطلاعی از ایشون نداشتید؟ هوتسا گوشی را رها کرد و سرش را روی میز گذاشت تا ضجه بزند.

مرداد رو به اتمام بود. هوتسا هنوز هم سیاه پوشیده بود و چون مجسمه ای بدون روح می زیست. چشمانش گود افتاده و رنگش مهتابی بود. غم عظیمی در کاسهٔ چشمانش خانه کرده وجودش را می خورد. جسمی متحرک بود که فقط راه می رفت و اندک می خورد و می خوابید. کلاسش به دست لیدا می چرخید و او اصلاً پا به آنجا نمی گذاشت. هر روزش را در خانه به سر می برد و کنار پنجره نشسته می گریست. این عجب اشکی بود که تمامی نداشت! شش ماه از مرگ سهراب می گذشت و در این مدت هوتسا در آتش ندامت می سوخت. او هر هفته بر سر مزار او می رفت تا طلب بخشایش نماید. با این همه سبک نمی شد و آرام نمی گرفت.

forums.Pichak.net

یک روز که از قبرستان برمی گشت و برای دل خودش اشک می ریخت با صدای بوق تبزی به خود آمد و دید که وسط خیابان سرگردان راه می رود. خواست راهش را کج کند که صدای مردی را شنید که گفت: خانم جمشیدی؟

هوتسا برگشت و دکتر ثابتی را دید که به رویش می خندد. هوتسا لبخند کمرنگی زد و به طرفش رفت و سلام کرد. فرهاد گفت: کجایید؟ نزدیک بود زیرتون بگیرم؟

هوتسا از سر درد لبخندی زد و هیچ نگفت. فرهاد در را باز کرد و گفت: بفرمایید می رسونمتون.

هوتسا نشست و تشکر کرد. فرهاد نگاه دقیقی به او کرد و گفت: فکر می کردم زمانه حریف شما نمی شه اما انگار می خواد یه کارایی بکنه.

_ چیه خیلی پیر شدم؟

_ هنوز که نه، اما اگه مراقب نباشین ... از دفعهٔ قبل که دیدمتون. ...

_ راحت باشین، بگین که شکسته تر شدم. بعد آهی کشید و ادامه داد: دیگه غمی نمونده که من تجربه اش نکرده باشم. خیلی هم پوستم کلفت بوده تا حالا رو پا موندم.

_ غم و غصه، سختی و رنج پدید اومدند که آدمها اونا رو تجربه کنند. زندگی واسه هیچ کس صد در صد دلخواه نیست.

_ از وقتی یادمه این جمله رو به اشکال مختلف توی گوشم خوندند تا دلداری ام بدن.

_ واقعیته.

_ نه برای همهو سهم من از بدبختی های زندگی از همهٔ آدمها بیشتر بوده. دیگه لبریز شدم. آب هم وقتی که سرریز شد دیگه میزانش مهم نیست.

_ گاهی آدمه چوب اشتباهاتش رو توی زندگی می خورند.

_ من از اون دسته ام. هر چی به سرم اومد فقط به خاطر جنسیتم بود.

فرهاد با تعجب پرسید: جنسیت؟

_ آره. فقط به خاطر اینکه زنان توی اجتماع از آزادی کاملی برخوردار نیستند. به خاطر اینکه حق انتخاب ندارند. اونا آفریده شدند تا انتخاب بشند. بعد آهی کشید و گفت: غافل از اینکه اونا هم دل دارند و ممکنه دلشون چیزی یا کسی رو بخواد. اما مجبورند یک عمر بسوزند و دم نزنند. و اگر هم معدودی مثل من پی دلشون و خواسته شون باشند یک عمر باید بار پشیمونی رو به دوش بکشند چرا چون قلبی نوی سینه دارند که رحم و مروت سرش می شه، چون عاطفه شون از مردهای آزاد بیشتره. بعد اشکش سرازیر شد و گفت: من ناغافل و از سر حماقت با احساس دو جوون بازی کردم و دو تا دل رو شکستم و این خیلی رنجم می ده. من زندگی ام رو باختم و با زندگی و آیندهٔ دو نفر دیگه بازی کردم. بعد با چشمان اشکبار به فرهاد خیره شد و گفت: به خدا

forums.Pichak.net

هنوز هم موندم و نتونستم حسابم رو با خودم تسویه کنم. هم دلم محاکمه ام می کنه هم عقلم. و من چقدر بدبخت و سیاهروزم که از دو جناح محکوم می شم.

_ من شما رو قوی تر از اینها تصور می کردم.

_ قوی بودم که تاب آوُردم. کاش ضعیف بودم و خلاص شده بودم و اینقدر زجر نمی کشیدم.

فرهاد اتومبیل رو کنار کشید و گفت: بابت اون حادثه بسیار متاسفم. باور کنید من از ازدواج تون هم خبر نداشتم اگر نه فردان رو در جریان می گذاشتم.

_ ما خیلی بی سر و صدا ازدواج کردیم. زندگی آروم و خوبی داشتیم. شما که می دونید من عاشق فردان بودم، اما سهذاب هم مرد خیلی خوبی بود. به جرئت می تونم بگم بهترین مرد روی زمین. اما قلب من انگار بین محبت و عشق این دو مرد تقسیم شده بود. خب، خب شاید اون قسمتی که به فردان تعلق داشت نسبت به سهم سهراب می چربید و عشق اونو تحت الشعاع قرار داده بود. من سهراب رو به قیمت عشق فردان از دست دادم. هوتسا باز گریه کرد. سپس گفت: معذرت می خوام که ناراحت تون می کنم. گاهی آدم نیاز به یک همدم، یک هم صحبت، یک دوست داره. من در حال حاضر تنهاترینم. درسته که گفتند خود کرده را تدبیر نیست. گله از کی؟

فرهاد که عمیقاً به هوتسا زل زده بود، گفت: شما توی زندگی تون رنجهای زیادی رو تحمل کردید. روحیۀ شما قابل تحسینه! بعد نفس بلندی کشید و گفت: با این همه رنج و درد، نمی دونم آمادگی دارید که ...

هوتسا با چشمان درشت و خیسش به فرهاد نگاه کرد و گفت: چیزی شده؟

_ درست نمی دونم وقتشه یا نه، اما شاید این لازم باشه، شاید کار خدا بوده که امروز منو با شما روبرو کرده.

_ لطفاً حرف بزنید.

_ من ... من قبلاً عذر می خوام اگه خطا رفتم و بی موقع ... راستش ... شاید برای هر دوی شما ... درست نمی دونم ...

_ تو رو به خدا حرف بزنید. من تحملش رو دارم. خودتون که ملاحظه کردید چقدر پوستم کلفته!

فرهاد خیره به خیابان ماند و گفت: نمی خواید فردان رو ببینید>

_ فردان؟

_ آره.

_ ایرانه؟

_ بله. اون نرفته.

forums.Pichak.net

_ چرا؟

_ شاید نتونست، شاید هم قصد نداشت.

_ چرا؟

_ شاید نتونست، شاید هم قصد نداشت.

هوتسا به صندلی تکیه داد و گفت: اون از من متنفره.

_ نه، هرزگ. عشق اون نسبت به شما اینقدر عمیقه که نمی تونه متنفر باشه. حقیقتش اینه که منم حیرونم از قدرت این عشق! دیدید که یک مرتبه خواست ترک تون کنه و بره سوی زندگی خودش، اما نتونست و باز برگشت. فقط هم برای بردن شما برگشت.

_ اون منو بخشیده؟

_ حرفی در این مورد نزده.

_ پس چی؟

_ بهتره اگر آمادگی شو دارید خودتون باهاش صحبت کنید.

_ نمی دونم.

فرهاد قدری این پا و آن پا کرد سرش را بیرون پنجره برد، هوایی تازه کرد، دکمهٔ لباسش را باز کرد تا بر این احساس خفقان فائق شود بعد گفت: فردان اون شب که از پیش شما برمی گشت به عمد ماشین شو زده به یک درخت وسط بلوار.

هوتسا چهره اش را میان دستها پنهان کرد و گفت: ای وای!

فرهاد سرش را روی فرمان گذاشت و دیگر حرفی نزد. هوتسا نگاهی به او کرد و داد زد: چی شد حالا؟ حالش خوبه؟ نگید نه.

فرهاد سرش را برداشت چشمان نمدارش را به هوتسا دوخت و گفت: ما این شش ماهه خیلی زجر کشیدیم. من خیلی تلاش کردم اونو با زندگی آشتی بدم اما اون با خودش، با دنیا، با زمانه و زندگی قهر بود. اصرار داشت که بمیره. اما خدا نخواست. چه فایده؟

_ چی شده؟

_ وقتی که خودش رو می کوبه به درخت، گردنش می شکنه، مردم هم می رسوننش به بیمارستان، اما کاش این لطف رو نمی کردند و اورژانس خبر می کردند.

هوتسا که داشت چون باران بهاری اشک می ریخت و می لرزید پرسید: چرا؟

_ چون نخاعش قطع می شه. بد جور تکونش می دن.

forums.Pichak.net

هوتسا دوباره داد زد: ای وای! و بعد دوباره با همان دیدگان خیس و قرمز پرسید: حالا چی شده؟

_ حالا زنده اس و نفس می کشه.

_ همین؟

_ نه حرف هم می زنه، گوشش هم می شنوه.

_ دیگه؟

_ دیگه هیچی. دست و پاش حرکتی نداره.

هوتسا سرش را توی دستها پنهان کرد و ضجه کشید: نه ... نه ...

فرهاد که از عرق خیس شده بود آه بلندی کشید و گفت: متاسفم. شاید نباید می گفتم. اما من فکر کردم ممکنه شما بتونید کمکی به حالش بکنید. گذشت زمان نفرت رو هم اگر بوده باشه از بین می بره. قلب عضو حساسیه، نمی تونه به یک حال بمونه.

هوتسا چون دیوانگان با موهای عرق کرده و به هم چسبیده اش سر برداشت و گفت: من می خوام فردان رو ببینم. همین الان.

فرهاد گفت: همین الان؟

_ البته. زود منو ببرید پیشش.

فرهاد که دید هوتسا حال خوشی ندارد ماشینش را روشن کرد و به راه افتاد. هوتسا با تمام وجودش می لرزید و چون دیوانگان با خود حرف می زد ولی دیگر اشک نمی ریخت.

فردان روی تختی کنار پنجره دراز کشیده بود. برات علی تازه حمامش کرده و صورتش را اصلاح کرده بود. ماه منیر هم با مهربانی ملافه ای تمیز رویش کشید و برایش لیوانی شربت آبلیمو برد. فردان چشم به شربت آبلیمو داشت و یادش از آخرین دیدارش با هوتسا آمد و بغضی در گلو نشاند. او آنقدر در لیوان شربت غرق بود که صدای پا را نشنید. هوتسا آرام به تختش نزدیک شد و فقط توانست خیلی آهسته بگوید: فردان؟

فردان برگشت و هوتسا را دید. لحظه ای خیره به او ماند بعد رو برگرداند و به بیرون خیره شد. هوتسا دوباره گفت: فردان؟

_ بالاخره اومدی؟

_ تو منتظرم بودی؟

_ نمی دونم، نمی دونم.

هوتسا بغضش را فرو داد روی صندلی کنار تخت فردان نشست و خیره به او شد. چقدر تمیز و مرتب بود این مرد! چقدر محبوب بود و در نظرش و چه دوست داشتنی! فردان بدون اینکه نگاهی

forums.Pichak.net

به او بکند، گفت: متاسفم برای همه چیز متاسفم. من مسبب بدبختی تو بودم. من ناخواسته زندگی تو رو به هم پاشیدم. بعد برگشت و به هوتسا نگاهی کرد و گفت: اما تو هم مقصر بودی. چرا هر دفعه که رو به سوی تو کردم لب فرو بستی؟ چرا حرف نزدی؟ چرا نگفتی که حریفم توی میدانه؟ چرا نگفتی برگ برنده توی دستاشه؟

هوتسا بی محابا اشک ریخت و با لبانی لرزان گفت: چون دوستت داشتم. با تمام وجودم تو رو می خواستم. نمی تونستم ازت دل بکنم. تو هر دفعه دیر سراغم اومدی.

_ اون رو هم دوست داشتی؟

_ اون مرد خیلی خوبی بود.

فردان آه بلندی کشید و گفت: دل من هم از همین می سوزه، که خوب بود، بهترین بود و من به هم پاشوندمش بی غرض.

_ فردان بس کن. دیگه برای این حرفها خیلی دیر شده. دیگه برگشتی به گذشته نیست و این ندامتها هیچ چیز رو عوض نمی کنه.

_ چرا اومدی؟

_ خودم هم نمی دونم.

_ که تقاص پس دادن منو ببینی؟

_ فردان این حرف رو نزن. تقاص چیه؟ اسمش رو بگذار تقدیر.

_ دیگه مهم نیست. چی مونده برام که بخوام دنبال اسم باشم براش؟ من دیگه هیچی نیستم. موجودی عاطل و سربار.

_ با این همه من هنوز هم دوستت دارم.

فردان رو بر گرفت و گفت: فردان دیگه دوست داشتنی نیست. بهتره زود از اینجا بری.

- نه فردان من نمی رم. من تازه تو رو پیدا کردم.

_ دیگه خیلی دیر شده. هر وقت ما همدیگه رو پیدا کردیم دیر بود. حق با توئه، این دیگه اسمش تقدیره.

فردان مکثی کرد و بعد به طرف هوتسا برگشت و با لحنی خشمگین صدایش را بلند کرد و گفت: برو دیگه معطل چی هستی؟

هوتسا آرام بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

forums.Pichak.net

باران نرمی می بارید. نوروز نزدیک می شد و هوا بوی بهار داشت. هوتسا پنجره را باز کرد و گفت: فردان جان سرما نمی خوری اگه بازش کنم؟

فردان که زیر پتو دراز کشیده بود، گفت: نه هوای بهار مرده رو هم زنده می کنه.

هوتسا به طرف فردان آمد موی سرش را شانه زد و گفت: نذر کرده بودم با هم بریم خونهٔ خدا. می خوام دو تایی مون توبه کنیم و بشیم مسلمون واقعی. البته به خدا گفتم اول معجزه کنه و تو خوب بشی تا بتونی با پای خودت بری خونه اش. بعدشم که از زیارت برگشتیم یک یتیم خونه باز می کنم و از بچه های بی سرپرست مثل گل مراقبت می کنم. من و تو با هم اونجا رو اداره می کنیم. می دونی که اداره کردن اونجور جاها یک مرد می خواد.

فردان خندید و گفت: خب؟ دیگه چه خوابهای طلایی ای دیدی؟

_ اتفاقاً خواب هم دیدم. دیشب خواب دیدم تو با پاهای خودت داری زیر بارون می دوی و از ته دل خدا خدا می کنی و می خندی. بعدشم منو بغل کردی و بردی جلو خونهٔ خدا و گفتی زانو بزن که دیگه رسیدیم. بعد دوتایی مون زانو زدیم و گریه کردیم، بعدش یک فرشته دور سر من و تو پرواز کرد و یک پارچهٔ سیاه انداخت روی سر من. من بلند شدم دیدم چادره، با همون ایستادم به نماز تو هم جلوم داشتی نماز می خوندی.

هوتسا که داشت اشک می ریخت، گفت: تو حالا نماز خوندی؟

فردان جواب داد: کسی وادارم نکرده بود.

_ حالا بعد از این می خونیم. من و تو با هم. بعد به ارامی موی سر فردان را نوازش کرد و گفت: فردان؟ از نظر تو اشکالی نداره اگه من چادر سر کنم؟

فردان لبخندی زد و گفت: از نظر من؟

_ آره خب، یک زن باید نظر شوهرش رو بدونه این حق اونه.

_ تو با من باش عزیزم پتو سرت کن، لحاف کرسی سرت کن. حالا دارم می فهمم حجاب چقدر خوبه! حالا که زن دارم، حسود هم شدم.

_ منم با تو موافقم. این روزا که انقلاب شده و من روسری سرم می کنم، می بینم آدم چقدر راحت تره توی خیابون. اما نذر کردم بعد از شفای تو چادر سرم کنم.

فردان لبخندی زد و گفت: می خوام دستت رو ببوسم.

هوتسا گفت: یک مرد نباید دست زنش رو ببوسه. و بعد گونه اش را به طرف فردان برد. خم که شد پرستوی توی گردنش آویزان شد. فردان با سر اشاره ای به پرستو کرد و گفت: با اینکه اعتراف کردم حسودم، اما ازت می خوام این پرستو رو هیچ وقت از گردنت دور نکنی.

هوتسا پرستو را در دست گرفته، بوسید و گفت: این پرستو جاش روی قلب منه.

forums.Pichak.net

پایان

نویسنده : مریم رضاپور

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net